وما تشاؤن الا ان یشاء الله

بعون صانع بیکیف و مکان و فضل خلاق زمین و زمان این کتاب مستطاب نایاب نافع هر شیخ و شاب

شرح تعرف

سنه ۱۳ ه

جلد دو

حسب فرمایش بنده درگاه رب الصمدی و امت محمدی صلی الله علیه وسلم و خدمتگار علمای دینی یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجه خجندی تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

قولهم فی الوعید اجمعوا ان الوعید المطلق فی الکفار والوعد المطلق فی المحسنین اجماع ست که وعید مطلق کافران راست
و وعد مطلق نیکوکاران راست و درین هردو اتفاق ست و دلیل بر آنکه وعید مطلق کافران راست قول خدای ست عز وجل که میگوید ان الذین
کفروا وماتوا وهم کفار اولئک علیهم لعنة الله والملئکة والناس اجمعین خالدین فیها و جای دیگر هم در صفت کفار گفت اولئک
اصحب النار هم فیها خالدون و دلیل بر آنکه وعد مطلق نیکوکاران راست قول خدای تعالی ست که میگوید ما علی المحسنین
من سبیل والله یحب المحسنین والله غفور رحیم ان الله لا یضیع اجر المحسنین اولئک اصحب الجنة هم فیها خالدون
انا لا نضیع اجر من احسن عملا و در هردو معنی آیات بسیار ست و اخبار نیز بسیار ست و در هردو اجماع ست اهل ملت اما از مومنی که او
عاصی باشد کافر نباشد تا وعید مطلق او را در یابد و محسن نباشد تا وعد مطلق مر او را دریابد درو اختلاف ست قول معتزله آنست که او
از اهل وعید مطلق ست و اگر با گناهی ازین جهان بیرون رود جاودانه در دوزخ بماند و گناه یک ساعت او را دوزخ جاودانه واجب
کند و آن نماز صد ساله او را هیچ سود ندارد و باز مذهب اهل سنت و جماعت آن ست که او را موقوف دارند نه وعد مطلق دهند و نه وعید
مطلق حکم او بمشیت معلق دارند اگر حق تعالی خواهد او را بیامرزد و آن از وی فضل باشد و اگر خواهد او را عذاب کند و آن از وی عدل
باشد اما عذاب کردن خلود نگویند بهیچ حال مومن را اگرچه عاصی باشد محال بود که معصیت یک ساعت ایمان صد ساله را غلبه
کند و از تناقض قول ایشان یکی آنست که با ما متفق اند که اگر بنده صد ساله کفر بورزد و باز بخدای تعالی ایمان آرد ایمان یکساعت
کفر صد ساله او را تباه گرداند و باز همچنین گویند که معصیتی که آن نه کفر ست ایمان صد ساله را تباه گرداند ازین ظاهرتر تناقض
کدام بود و تعجب جمله اهل سنت و جماعت در عاصیان مسلمانان اینست که حکم ایشان دائر ست میان سه چیز مغفرت
بمشیت یا بخشیدن بشفاعت یا عذاب کردن بمقدار معصیت و همچنین از عبد الله بن عباس رضی الله عنه منقول ست که او گفت
هر مومنی که بآن جهان رود با گناه خدای تعالی یا او از سر گناه کاری بگذرد یا برحمت خویش بیامرزد یا بشفاعت پیغمبر بخشد یا بمقدار
گناهش عذاب کند و باخر از دوزخش بیرون آرد اما دلیل مغفرت بمشیت قول خداست عز وجل ان الله لا یغفر ان
یشرک به ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء اما دلیل شفاعت قول خدای تعالی ست که میگوید عسی ان یبعثک ربک مقاما
محمودا ای مقام الشفاعة وقال النبی علیه السلام شفاعتی لاهل الکبائر من امتی اما دلیل عذاب قول خدای ست جل ذکره که میگوید

ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا اصل مذهب اینست که بیان کردیم واوجب بعضهم غفران
الصغائر باجتناب الکبائر وگروهی از ایشان واجب دیدند آمرزیدن صغائر بترک کبائر و گفته اند که هر کس که از گناهان کبیره رانکند
صغیرهای او همه مغفور بود بقول خدای تعالی ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه نکفر عنکم سیئاتکم خداوند تعالی خبر داد که اگر
از کبیرها پرهیز کنید و کرانه گیرید سیآت شما بپوشانم گفته اند که این سیآت صغائرست و این قول معتزلیانست اعتقاد اهل سنت و
جماعت نیست مذهب اهل سنت و جماعت آنست که اگر خدای تعالی خواهد بنده خویش را بصغیره و کبیره به هر دو بگیرد و اگر خواهد
کبیره بخشد و بصغیره بگیرد و روا بود که بنده را کبیره بخشد و دیگر را بصغیره عذاب کند وجعلها بعضهم کالکبائر فی جواز العقوبة
علیها القوله تعالی وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله فیغفر لمن یشاء وگروهی از ایشان صغیره را همچون
کبیره دانند با آنکه روا باشد عقوبت کردن بر صغیره و این مذهب اهل سنت و جماعت ست و اخفاء و ابداء بر صغیره و کبیره افتد
و خدای تعالی بر هر دو عذاب و مغفرت روا داشته است و شرط مشیت کرد بر صغیره و کبیره و نیز خدای تعالی گفت مال هذا الکتاب
لا یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصاها خبر داد بقیامت که فرنخست از صغیره نام دپس از کبیره درست شد که صغیره را اعتبار بود چنانکه
کبیره را و در جمله بباید دانستن که کبیره اگر چه بزرگ بود از رحمت خدای عز وجل بزرگتر نباشد و همچنین اگر صغیره خرد باشد چون
عدل آمد بزرگ گردد تا اهل این طائفه در صغیره و کبیره سخن بسیار گفته اند گروهی گفته اند لا کبیرة مع الفضل ولا صغیرة مع
العدل چون فضل کند هیچ کبیره نماند و چون عدل کند هیچ صغیره نماند بعدل صغیره کبیره شود و بفضل کبیره صغیره شود و گروهی
چنین گفته اند که هر گناهی که بنده آنرا صغیره داند اگر چه صغیره بود کبیره گردد و هر گناهی که بنده آنرا کبیره داند اگر چه کبیره بود صغیره
گردد از بهر آنکه چون بزرگ دارد بترسد و بعذر مشغول گردد و هیچ کبیره با عذر بقا نبود و چون صغیره داند و غافل باشد لیکن از غفلت
دامن او و خوار داشتن او گناه را بزرگ گرداند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام لا صغیرة مع الاصرار ولا کبیرة مع
الاستغفار و گروهی چنین گفته اند هیچ گناهی خرد نیست از بهر آنکه گناه بنفس خویش خردست اما بسبب آنکه او را بیازردی
اطاعت نکردی بزرگست بخردی گناه نگاه نباید کرد به بزرگی آنکس نگاه باید کرد که او را می آزاری و گروهی چنین گفته اند از انجا
که بنده است اندک جفا بزرگست و از انجا که فضل خداوندست جفای بزرگ اندکست باز گفت وجوزوا غفران الکبائر
بالمشیة والشفاعة و روا داشتند آمرزیدن کبیرها بمشیت خدای تعالی یا بشفاعت پیغمبر علیه السلام و باین آیه که خدای گفت
اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا در خبر چنین آمده است که خدای تعالی بنده را بیارد و بفرماید که نامهٔ خود
برخوان بنده گوید خداوندا مرا بدوزخ فرست مرا نامه خواندن مفرمای مرا شرم گناه کردن تمام است شرم نامه خواندن نمی باید امر آید
که بنده من دوزخ من گرمست بنده گوید روا دارم گوید دوزخ من تافته است بنده گوید روا دارم گوید عذاب دوزخ من سخت است
گوید روا دارم حق سبحانه وتعالی گوید خویشتن را عذاب می پسندی گوید می پسندم فرمان آید که اگر تو پسندی من نپسندم به بهشت
برید او را که من او را بیامرزیدم و در رحمت خدای عز وجل اخبار بسیارست و این کتاب آنرا متحمل نیست واوجبوا الخروج
لاهل الصلوة من النار لا محالة بایمانهم و واجب دیدند بیرون آمدن از دوزخ اهل نماز را هر آینه بایمان ایشان و این نیز
مسئله ایست مختلف میان ما و معتزله ایشان چنین گویند هر که بدوزخ در آید باز بیرون نیاید خواه مومن خواه کافر و این مسئله را

بیان اختلاف میان اهل سنت و معتزله

وعید ابد بگویند باز مذهب اهل سنت و جماعت آنست که جاودان در دوزخ جز کافران نمانند هر کرا ایمان بود اگرچه دیر بماند آخر بیرون آید و آن بیرون آمدن هم فضل خداوند عزوجل بود همچنانکه اگر اول آزاد کند فضل بود پس چون در دوزخ آورد و باز بیرون آرد هم فضل بود نه بینی که چون خدای تعالی کسی را در دنیا از بلا نگاهدارد فضل باشد و چون ببلا گرفتار گرداند باشد و از آن بلا بیرون آرد هم فضل باشد و دلیل بر آنکه از دوزخ بیرون آوردن واجب ست مر اهل ایمان را خبر پیغمبرست علیه السلام که گفت یخرج اقوام من النار قد امتحشوا[1] وصاروا کالحمم فیاتون باب الجنة فیغتسلون فی نهر علی باب الجنة یسمی نهر الحیوان فینبتون کما ینبت الطرائث[2] فیدخلون الجنة ویکون علی جباههم مکتوب عتقاء الله من النار فیقولون ربنا اما ان ترد نا الی النار واما ان تمحو عنا ما بنا فیمحی عنهم و نیز در خبری دیگر آورده اند از پیغمبر علیه السلام که خدا بفرماید که دو بنده را از دوزخ بیرون آرند و بفرماید تا دیگر بار با ایشان شمار کنند و گناه شان نیز مانده باشد بفرماید که باز هر دو را نیز بدوزخ باز برید یکی بشتابد سوی دوزخ و دیگری خویشتن را باز میکشد و از پس می نگرد فرمان آید تا هر دو را باز آرند آن یکی را گوید عذاب دیده بودی چرا بشتافتی گوید خداوندا از بهر آنکه آنچه مرا پیش آمد از نافرمانی پیش آمد ترسیدم که اگر فرمان تو نبرم بلا بیشتر گردد فرمان آید باین طاعت که داشتی ترا عفو کردم و آن دیگر را گوید بر فتن کاهلی چرا کردی گوید گمان نبردم بکرم تو که چون مرا از دوزخ بیرون آری دیگر بار بدوزخ باز بری فرمان آید که باین گمان نیکو که بردی ترا نیز آزاد کردم باز گفت وقالوا ومعنی قوله تعالی ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه الآیة هو الشرک والکفر وهو انواع کثیرة فجاز ان یطلق علیها اسم الجمع این جواب ست از تعلقی که معتزله باین آیه کرده اند بران وجه که یاد کردیم که این کبائر گناه کبیره نیست چنانکه ایشان گفتند ولکن کفرست و شرک و از بهر آن کبائر گفت که کفر انواع ست چون جهودی و ترسائی و بت پرستی و آنچه باین ماند و دلیل بر آنکه کفر انواع ست خبر پیغمبر علیه السلام ست که گفت ستفترق امتی علی ثلث وسبعین فرقة کلها فی النار الا واحدة ناجی یکی را نهاد و دیگران را همه هالک نهاد و آنگاه ایشان را فرق یاد کرد درست شد که ضلالت انواع کفر فرق اند پس روا بود اسم جمع بر ایشان افکندن وفیه وجه آخر وهو ان الخطاب خرج علی الجمیع فکان کبیرة کل واحد منهم علی الجمیع کبائر و دیگر جواب آنست که خطاب خطاب جمع ست گفت ان تجتنبوا کبائر پس هر کسیکه بکفر خویش کافر است نه بکفر کسی دیگر و همه کفرها کبیره اند چون کفر جماعت گرد آری کبائر گردد و جمله جواب آنست که نزدیک اهل سنت و جماعت همه معاصی شاید که مغفور بود باجتناب کفر پس این کبائر کفر بود و تعیینش والله اعلم چنین بود که اگر از کفر دور باشید گناهان تان بیامرزم باز گفت خدای عزوجل میگوید ان الله لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء و خدای تعالی شرک را نیامرزد و آنچه فروتر از شرک ست بیامرزد آنرا که خواهد فجعل المشیة شرطا فیما دون الشرک خدای تعالی مغفرت نفی کرد از شرک بی شرط و هر چه دون شرک ست غفران خود بشرط مشیت معلق کرد و کبائر دون شرک ست و همچنانکه صغائر باید که مشیت مغفرت بر همه واقع شود تا تعلیق را فائده حاصل آید و نزول این آیه در شان وحشی بود قاتل حمزه رضی الله عنه عم پیغمبر علیه السلام چون حمزه را رضی الله عنه بکشت از بهر آن که کسی او را وعده داده بود که با او بر بسیار کند بکشتن حمزه آنکس عهد او وفا نکرد با خود گفت اگر حمزه را زنده نتوانم کردن باری خویشتن را از زنده کنم سوی پیغمبر علیه السلام کس فرستاد که من اینهمه جفاها کرده ام آشتی را هیچ روی هست سید عالم علیه السلام پیغام فرستاد اگر هست پیغام فرستاد که ضامن خواهم رسول علیه السلام گفت ضامن منم پیغام فرستاد که فرمان

[1] الحمش احراق النار الجلد والامتحاش الاحراق ۱۲

[2] الطرائث نبت یوکل ۱۲ ق

بیان نزول آیه که در شان وحشی قاتل حمزه رضی الله عنه

بدست تو نیست لیس لک من الامر شیء پذیرفتار آنرا خواهم که کار بحکم و فرمان اوست امر آمد که ان الله لا یغفر ان یشرک به
و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء جواب فرستاد که مغفرت بر مشیت بسته است ندانم تا مرا خواهد یا نخواهد که بیامرزد من شرط ازین
بهتر خواهم تا آشتی کنم امر آمد که والذین لا یدعون مع الله الها آخر ولا یقتلون النفس التی حرم الله الا بالحق ولا یزنون جواب
داد که من این هر سه کرده ام چون نیامرزد چرا آیم اگر بهتر ازین داری آر تا بیایم و اگر نداری مرا جای خوش است جواب آمد الا من تاب
و امن و عمل عملا صالحا جواب داد که این شرط دشوار است ایمان ضمان کنم و عمل صالح ضمان نکنم باشد که توانم آوردن و باشد که
نتوانم آوردن امر آمد که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه
هو الغفور الرحیم تا بزرگان و سیدان چنین گفته اند که لطف حق سبحانه تعالی در یا عبادی بیش از قبول عذر و بیش از
لطف مغفرت است که از پس عذر بپذیرفت از بهر آنکه اشارت در عبادی آنست که شما بندگان من اید اگر نخواستمی
آمرزیدن بیزار گشتمی چون بخود مضاف کردم ببایدانستن که من همه را بیامرزیدم و دیگر معنی آنست که شما آن من اید و شمارا
چون من خداوند نیست از بهر آنکه عباد جمع یاد کرد و باز خصوص جمع دلیل کثرت بود و خصوص دلیل حدان چون مرا نداری
و من نیامرزم که آمرزد و باز گفت اسرفوا علی انفسهم گفت آنچه کردید بر تن خویش کردید با من هر ازیان نداشت اگر بیامرزم
چه عجب باز گفت لا تقنطوا من رحمة الله نومید مگردید از رحمت من و درین معنی چنین گفته اند که نومید گشتن آنگاه باید
که تو جفا بیش از رحمت ما داری یا گناه بزرگتر از فضل ما داری چون فضل ما بزرگتر و رحمت ما بیشتر نومیدی از روی نیست
و نیز گفته اند که از رحمت ما نومید مگردید از بهر آنکه چون گناه کنی تو آلوده کردی و چون نومید کردی ما را نیز آلوده کردند از بهر آنکه
نومید از لئیمان کردند نه از کریمان خویشتن را بجفا بیالائی ما را بلوم میالای که چون ما را پاک و منزه داری پلیدی ترا پاک
گردانم باز گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعا مغفرت بر کل ذنوب افگند و تخصیص نکرد صغیره و کبیره را و در خبر آمده است
که چون سید این آیت برخواند گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعا و لا یبالی هو و باز گفت جمیعا جمله ذنوب الجمیعا مؤکد کرد تا
شبهت خصوص برخیزد باز گفت انه هو الغفور الرحیم چنین گفته اند که این تعلیل است گفت نه از بهر آن می آمرزم که
تو سزای عفوی لکن من غفور رحیم بصفت خویش با تو کار میکنم نه بسزای تو باز گردیم با اول آیت که گفت ان الله لا یغفر
ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء معنی این سخن والله اعلم آنست که چون شرک آری بر ما بدل آری در دوستی بدل
آوردن شرط محبت نیست باز چون شرک نیاوردی چون گناه کردی بی ادبی کردی و گستاخی کردی و بی ادبی و گستاخی
را در گذشتن شرط دوستی است یعنی بر ما بدل میار که در نگذاریم و دیگر گستاخیها را در گذاریم و این را در فقه اصلی هست و آن آنست که این
وارث و این موروث عنه متفق بود و رق نبود و هیچ سبب حرمان میراث نیفتد مگر بقتل از بهر آنکه قتل مخرب اصل است اصل بر جا
باید تا فرع برو بنا کنند و شرک نیز مخرب اصل ایمان است اصل بر جای باید تا مغفرت برو بنا کنند روزی شبلی رحمه الله جائی میگذشت
گوینده میگفت کل ذنب لک مغفور سوی الاعراض عنا بانگی ازو بر آمد و بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد او را گفتند ترا چه
افتاد گفت این قائل چنین میگوید همه گناهها آمرزنده است مگر آنکه روی از ما بگردانی من سماع این نکردم لکن سماع از قول خدای
تعالی کردم که ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء خدای میگوید روی از ما مگردان و بر ما بدل میار دیگر هر چه

بیان خوف و رجا

کنی بیامرزم و باز گفت وجملة قولهم ان المؤمن بین الخوف و الرجاء یرجو فضل الله فی غفران الکبائر و یخاف عذابه فی العقوبة علی الصغائر قول سفیان آنست که مؤمن میان خوف و رجاست و در کبائر بفضل امیدوارند و در صغائر از عذاب بترسند و خبر پیغمبرست علیه سلام الله که گفت لو وزن خوف المؤمن و رجاءه لا عتدلا بزرگان چنین گفته اند که نهایت خوف قنوت ست و نهایت رجا امن و مؤمن را چندان امید باید بخداوند خویش که اگر هفت آسمان و هفت زمین گناه دارد نومید نگردد از بهر آنکه با این همه گناه کافر نگردد بنومید گشتن کافر گردد و اگر هفت آسمان و هفت زمین طاعت دارد باید که بترسد و ایمن نباشد از بهر آنکه اگر ایمن باشد کافر شود و نومیدی بجفا انگاه باید که جفا بر فضل غالب شود و ایمنی بطاعت انگاه باید که طاعت بر عدل غالب شود و ایمن شدن از کسے باید که معزول کرده و نومید گشتن از کسے باید که عاجز شود لان المغفرة مضمون المشیة از بهر آنکه آمرزش در میان مشیت نهاد و لم یأت مع المشیة شرط لا صغیرة و لا کبیرة و با مشیت شرط صغیره یا کبیره نیامد اگر خواهم صغیره آمرزم و اگر خواهم کبیره چه گفت هرچه کمتر از شرک ست اگر خواهم بیامرزم و در حد جواز هر گناهی که با و اشاره کنی اگر صغیره ست و اگر کبیره در حد جواز ست و بر جواز حکم کردن روی نیست نتوان دانستن که قبول افتد یا رد و اخذ افتد یا عفو عدل افتد یا فضل دل بزرگان ازین غم بخسید و مبحوث شد من شدد و غلظ فی شرائط التوبة و ارتکاب الصغائر فلیس ذلک منهم علی ایجاب الوعید بل ذلک علی تعظیم الذنب و وجوب حق الله فی الانتهاء عما نهی عنه و آن کس که سخت فرا گرفت و استوار کاری کرد در شرط توبه کردن و گناهان صغائر کردن این تشدید نه از بهر آنست که ایشان وعید واجب ارند همچو معتزلیان لکن آن تشدید از بهر بزرگداشت گناه ست در واجب شدن حق خدای تعالی و آنچه ازان نهی کرد و معنی این جمله سخن آن باشد که غالب حال این قوم خوف باشد و بر خوف زیند و آنچه گویند همه از خوف گویند باشد که کسے را چنان وهم افتد که ایشان اهل وعیداند چنان نیست لکن دو چیز بینند اگر گناه خرد ست بازدارند که آن گناه بزرگ ست تعظیم خداوند گناه خود را در سر ایشان بزرگ کرد اند که خوار داشتن جفا سبک داشتن امر ست و بزرگ داشتن جفا بزرگ داشتن امر ست و دیگر معنی اینست که ایشان بخدای عارف اند اگر نه چنین بودی خصوص نام عارفی ایشان را فائده نبودی و هر که بچیزے عارف تر از فوات او ترسان تر و هر کرا نیے که بیش آید مترسند که نباید که سبب فراق این باشد از بیم فراق آرام نیابد علت خوف ایشان ازین معنی باشد و ازین نیکوتر ست و آن آنست که مغفرت بر مشیت خویش بست و مشیت صفت وی ست اگر بر شرطے بستی که آن شرط بفعل بنده بودی آسان بودی بنده جهد کردی تا آن معنی را حاصل کردی تا مستحق مغفرت گشتے چون بر مشیت خویش بست و مشیت صفت او و بنده را بصفت راه نی بنده در خطر بماند اگر خواهد و اگر نخواهد در میان خطر جز بیم روی نیست ولم یجعلوا فی الذنوب صغیرة الا عند نسبة بعضها ببعض و هیچ گناه را صغیره ندارند مگر به نسبت کردن بعضے به بعضے و معنی این سخن آنست که هیچ گناه بنفس خویش صغیره نیست صغیره انگاه گردد که بدیگرے اضافت کنی تا در جنب او صغیره نماید از بهر آنکه صغیره و کبیره از اسمای اضافت اند اگر همه چیزها یکسان باشند هیچ را صغیره و کبیره نگویند باز چون متفاوت باشد آنرا در جنب این کبیر گویند و این را در جنب آن صغیر گویند و این چنان ست که فوق و تحت از اسمای اضافت اند اگر همه چیز مستوی باشند هیچ را نام فوقے یا تحتی ندهند چون برتر و فروتر باشند آنرا در جنب این فوق گویند و این را در جنب آن تحت گویند پس هر تحتی فوقی تقاضا کند تا نام تحتی گیرد و هر فوقی تحتی تقاضا کند تا نام فوقی گیرد همچون صغیره و کبیره اند هر صغیری کبیری تقاضا کند

تا نام او صغیره گردد و هر کبیری صغیری تقاضا کند تا نام او کبیره گردد پس آمدیم بگناهان هیچ گناه نیست که بنفس خویش صغیره نیست
خلاف کردن خداوند هفت آسمان و هفت زمین خرد نبود لکن باضافت کردن بعضی گناهان ببعضی این صغیره نماید و آن کبیره
و طاعت همچنین تا بحدی برسد که ازین بزرگتر کبیره نیست و آن ایمان ست در طاعت و کفر در معاصی که هیچ طاعت از ایمان کبیره تر
نیست و هیچ معصیت از کفر کبیره تر نیست پس همه معاصی در جنب کفر صغیره اند باز هر معصیتی صغیره ست آن گناه را که برتر از وست
و کبیره ست آن گناه را که کمتر از وست و در جمله تحت کفر صغائر پس کبیره مطلق کفر آمد که از و برتر گناه نیست پس معنی ان تجتنبوا
کبائر ما تنهون عنه چنین بود که از کبیرها مطلق دور باشید و آن انواع کفرست و آنچه دون اوست همه صغائر اند در جنب او و بعا برزهم
آنرا که خواهیم فطالبوا النفوس بایفاء حق الله تعالی مطالبت کردند نفوس خویش را بتمامی بجای آوردن حق خدای تعالے
بالانتهاء عما نهی الله عنه بباز ایستادن از آنچه خدای تعالی نهی کرد والوفاء بما امر الله به و بجای آوردن آنچه بوی امر کرد
و مطالبة ایفائها من النفوس و مطالبت کردن حق خدای تعالی از تنهای خویش و رؤیة التقصیر فی شرائط العمل و دیدن تقصیر
در شرط بجای آوردن عمل معنی این سخن والله اعلم آنست که همیشه خصم خدای باشد بر خویشتن نه خصم خویشتن بر خدای تعالی و این معانی
ست یکے آنست که چون در زیر بار منت حق غرقه گشتند و از گذاردن حق منت عاجز آمدند خدای را بر ایشان منت آمد نه ایشان را بر خدای تعالی
همان مطالبت متوجه کرد و بهر آنکه حق او برو منت نه بر آنکه خداوند حق ست و دیگر معنی آنست که بر بنده حق خدای تعالی واجب ست
و بنده را بر خداوند هیچ حق واجب نیست آنجا که وجوب حق ست مطالبت درست ست آنجا که وجوب حق نیست مطالبه چگونه بود و دیگر
معنی آنست که با دوست خصومت نفس کردن محال ست و در دعوی محبت شرط آنست که دوست را بر مراد بجای بگذاری و تسلیم پیش آری
و مطالبت شرط تسلیم نیست و مطالبت کردن محبت را اشتباه کند از بهر آنکه مطالبت نصیب خویش جستن ست محب را نصیب خویش نباشد و از همین
بود که خدای تعالی از مؤمنان نفوس و اموال ایشان بخرید تا چون تصرف کند در ملک خویش کند کسے را با او منازعت نبود تا بزرگان
چنین گفته اند المالک لاینازع فی تصرفه فی ملکه نه بینی که حق تعالی چون خواست که با ابراهیم خلیل علیه سلام الله چیزے کند که تسلیم کردن
دران شرط صحت خلت باشد اول گفت اسلم خلیل دانست که جلوه بلا آمد از بهر آنکه چون مراد حاصل بود اسلم بکار نیاید اسلم در وقت ستدن
مراد بود اجابت افتاد که اسلمت فرزند بقربان داد و مال بمهمان داد و نفس بنیران داد چون جبرئیل آمد که هل من حاجة گفت اما الیک
فلا و با حق تعالی هم گستاخی نکرد معنیش آن باشد که امر تو آوردی که اسلم ملک بمالک سپردم پس گفتن مالک را که کن و مکن فضولی باشد پس
بزرگان این طائفه تسلیم کرده اند خود را بآن کسے که مالک ایشان ست با مالک منازعت کردن محال باشد و نیز گفته اند که گفتن که چنین کن از
دو بیرون نیست یا او را بجهل منسوب کردن ست که من صلاح خویش از تو بهتر میدانم یا خود را مستحق تر از آن میدانم که تو دانی و این
هر دو محال ست و نیز گفتن که چنین کن از دو بیرون نیست یا آن خود خواستن ست و آن تو از تو باز مدار ند پس سوال چیست
یا آن غیر خواستن ست و آن غیر بتو ندهند پس بے ادبی چیست اگر آن خود میخواهی او را بمنع متهم کردی و اگر آن غیر میخواهی او را
بظلم منسوب کردی و نیز گفته اند که خاموشی ایشان آنست که نخست با چیزے صحبت باید تا انگاه مطالبت حق آن چیز باشد
و عارفان را با نفس صحبت نیست مطالبت حق نفس چگونه باشد و نیز گفته اند که در محبت موافقت شرط ست و شنیده باشی از زبان
صاحب شریعت علیه سلام الله که گفت ان الله لا ینظر الی صورکم دوست را بصورت شما نظر نیست چون دوست را بچیزے نظر نبود

ترا نظر بوی محالست از نعیمی ست که پیغمبر علیه السلام گفت من مقت نفسه فی ذات الله امنه الله من عذابه پس نفس دشمن ست
و خدای تعالی دوست باد شمن باز بهر دوست جنگ کننده با دوست از بهر دشمن جنگ نکنند و جمله این سخن حرفی ست و آن آنست که
هر که با نفس بجنگ ست دلیل ست که با خدای تعالی بآشتی ست و هر که با نفس بآشتی ست دلیل ست که با خدای بجنگ ست

چنانکه قائل گوید و اهنتنی فاهنت نفسی صلفر اما من یهون علیک فمن اکرم و هم مع ذلک ابجل الناس لله سبحانه و تعالی

واشدهم خوفا علی انفسهم حتی کان الوعید لم یرد الا فیهم و الوعد لم یکن الا لغیرهم و ایشان با پاکی ایشان و مطالبت
حق خدای از خویشتن و آنرا استیهایکه در ایشان ست امید ایشان بخدای که بر نصیب مردمان باشد و خوف ایشان از خدای
بر نصیب خویش تا پندارید که همه وعید در حق با ایشان آمده ست و وعد غیر ایشان را و معنی این سخن آنست که ایمان بنده بخوف و رجا
قائم ست تا مثل زده اند خوف و رجا را بدو پر مرغان که چنانکه مرغ بی دو پر نبود ایمان نیز بی خوف و رجا بقا نیابد لکن با این همه
چون بخود نگرند خوف بر رجا غالب دارند و چون بمسلمانان نگرند رجا بر خوف غالب دارند تا بزرگان چنین گفته اند که ایمان
بنده بحقیقت انگاه تمام گردد که اگر خلق را بلائی از آسمان بیاید از شومی خویش دانند و اگر او را نیکوئی پدید آید ببرکت و طفیل دیگری
دانند تا شیخ رضی الله عنه چنین گفتی که بنده بحقیقت بخدای تعالی مؤمن نگردد تا انگاه که هر کرا ببیند بهتر از خویشتن داند و بر روی
زمین هیچ بنده را از بندگان خدای تعالی از خود کمتر ندانند شیخ رضی الله عنه گفت وجه این آنست که هر کرا ببیند یا پیر تر از خویش
بیند یا جوان ترا گر پیر تر بیند گوید این بدرگاه حق تعالی خدمت از من بیشتر کرده ست اگر جوان تر بیند گوید این گناه کمتر از من
دارد و اگر کسی خواهد که این سخن و یرا وقت و بجالت گردد طریق آنست که انچه از خود داند یقین ست و انچه از خلق داند شک یقین
بجای گذاشتن و بشک مشغول گشتن محال بود و همیشه یقین بر شک غلبه دارد و چون نکاح بیقین بود و طلاق بشک حکم نکاح
راست و چون طلاق بیقین بود و نکاح بشک حکم طلاق راست و عتاق و ملک همچنین و حدث و طهارت همچنین پس چون بنده یقین
میداند جفای خویش را میان او و میان خدای تعالی چنان مشغول تن خود باشد که بخلق خدای عز و جل نپردازد که نظاره کردن
خلق از فراغت نفس ست و نظاره کردن نفس از فراغت حق عز و جل اگر بنده بخویشتن مشغول گردد فارغی خلق بیاید و اگر

بخدای عز و جل مشغول گردد فارغی نفس بیاید قیل لفضیل بن عیاض عشیة عرفة کیف تری حال الناس قال مغفورون

لولا مکانی فیهم فضیل را شبانگاه عرفه بعرفات گفتند که حال مردمان چگونه می بینی گفت آمرزیده گانندی اگر من در میان ایشان
نیستمی یعنی بدترین خلق منم و اگر خدای تعالی ایشان را نیامرزد از شومی من نیامرزد و در اخبار چنین آمده ست که موسی علیه السلام
وحی آمد که در میان قوم خویش کسی را طلب کن که بهترین بنی اسرائیل او باشد یکتن را اختیار کردند فرمان آمد که او را بگو تا بدترین
خلق بجوید سه روز زمان خواست همی گشت و روز چهارم رسنی در گردن خویش افگند و بر موسی علیه السلام آمد و گفت بدترین
بنی اسرائیل را آوردم موسی او را گفت که زاهدترین بنی اسرائیل توئی چرا چنین میگوئی گفت از بهر آنکه گناهان خویش بیقین
میدانم و در دیگران بشک ام کسی که گناه او بیقین بود بتر باشد از کسیکه گناه او بشک باشد امر آمد که ای موسی بهترین بنی اسرائیل

اوست نه به بسیاری طاعت بلکه بآنکه خویشتن را بدترین خلق داشت وقال السری السقطی انی لانظر فی المرأة کل یوم

مرار امخافة ان یکون قد اسود وجهی گفت هر روز چند بار بآینه در نگرم از بیم آنکه نباید که رویم سیاه گشته باشد

از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت وجه المؤمن مرآت قلبه ووجه الکافر مرآة قلبه یعنی این خبر را بروقت رانده اند یعنی اخلاص مؤمن اندر روی او پیدا بود و کفر کافر بر روی او پدید می آید ونفاق منافق در روی او پیدا باشد و گروهی این را بقیامت باز برند و گفتند که سفیدی روی مومن بقیامت نور ایمان دل اوست که در دنیا داشته بود سرست بقیامت ظاهر گردد و سیاهی روی کافر در قیامت ظلمت کفر اوست که در دنیا در دل داشته بود پس سری رحمه الله خبر را بدنیا باز میبرد که در دنیا ضیای اخلاص بر روی مؤمن پیدا باشد و ظلمت نفاق در روی بنده کافر و منافق پیدا باشد بدلیل قول خدای تعالی آنجا که میگوید سیماهم فی وجوههم من اثر السجود ولکن تا نگرنده را بینائی نباشد که آن بیند اگر دعوت پیغمبر علیه السلام نیستی که از خدای تعالی بدعا درخواست تا خسف و مسخ از امتان او برگیرد پس رسوائیها که درمیان این خلق واین امت پدید آمدی تا بزرگان چنین گفته اند که مسخ پیشینیان ظاهر بود و مسخ این امت باطن وقال لا احب ان اموت حیث اعرف مخافة ان لا تقبلنی الارض فاکون فضیحة سری سقطی رحمه الله میگوید نخواهم که جائی میرم که مرا بشناسد از بهر آنکه ترسم که مرا زمین فرا نه پذیرد و رسوا گردم این از بدگمانی خویش گفت بر تن خویش که خود را بدترین خلق میدانست اگر خویشتن را بدترین خلق ندانستی بخویشتن این گمان نبردی از بهر آنکه دیده بخود این گمان نبردی واین در امتان پیشین بوده است فاما خدای تعالی این امت را ازچنین رسوائیها نگاه داشته است ولله الحمد والمنة وهم

احسن الناس ظنا بربهم قال یحیی بن معاذ رضی الله عنه من لم یحسن بالله ظنه لم تقر بالله عینه وایشان از همه خلق بخدای خویش نیکو گمان تر باشند یحیی بن معاذ رحمه الله گوید هر که را بخدای عزوجل گمان نیکو نباشد چشمش بخدای عزوجل روشن نگردد واین موافق است قول پیغمبر علیه السلام را که گفت یقول الله انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی ماشاء در قصه یوسف علیه السلام آورده اند که زلیخا را چنین گفت که شوی تو بمن گمان نیکو برد و گفت عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا من گمان او را خلاف نکنم چون مخلوقی گمان نیکوئی کافر را خلاف نکند خدای تعالی اولی تر که گمان نیکوئی مومن را خلاف نکند و گمان نیکو یکسے از نظاره کرم او باشد و ظن بد بر ضد این باشد و آنکه یحیی معاذ میگوید هر کس را بخدای تعالی گمان نیکو نباشد چشمش بخدای تعالی روشن نگردد هم از بهر این خبر میگوید که هر کجا خدای تعالی با بنده در خور گمان او کار کند چون بدگمان باشد با او بد کند و هر کرا از خدای تعالی بد پیش آید هرگز چشمش روشن نگردد و دیگر معنی آنست که گمان بد بدشمنان برند و گمان نیک بدوستان و شنائی چشم از دوستان آید نه از دشمنان بدگمانی نشان تقدم عداوت است و نیکو گمانی نشان تقدم محبت است وهو اسوء الناس

ظنونا بانفسهم واشد هم ازراء لها لا یرونها اهلا للشیء من الخیر لا دینا ولا دنیاء وایشان از همه خلق بدگمان تر باشند واز همه خلق تن خویش را خوارتر گردانند و تن خود را سزای هیچ نیکوئی نه بینند نه دینی نه دنیاوی از بهر آنکه نفسے که او را صفت آن باشد که چون یوسف علیه السلام با جلالت او گوید وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء چون صفت نفس پیغمبران علیه السلام چنین باشد صفت نفس غیر ایشان چگونه باشد پس صحبت این طائفه با نفس بران سبیل باشد که از دنیا بیرون شوند و یک مراد نفس بنفس نه بینند و هر چه نفس فرماید اگر همه طاعت است بروی این نباشد که هر که بر دشمن ایمن باشد زود هلاک گردد پس مومن با نفس دشمن است و خدای تعالی را دوست و بدشمن جز گمان بد روی نیست و بدوست جز گمان نیکو روی نیست هر کرا دوست بکار باشد با دشمن نسازد از بهر آنکه چون با دشمن صحبت کنی از دوست ببرانند و هر که با دشمن صحبت کرد دوست را

بجمزاشت وبالجملة ان الله تعالی قال فی آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر سيئا اخبر ان المؤمن له

عملان صالح وسیئ فالصالح له والسیئ علیه وقد وعد الله علی ماله ثوابا واوعد علی ما علیه عقابا والوعید حق الله

من العباد والوعد حق العباد علی الله فیما اوجبه علی نفسه فان استوفی منهم حق نفسه ولم یوفهم حقهم لم یکن ذلك لائقا

بفضله مع غناه عنهم وفقرهم الیه بل الالیق بفضله والاحری بکرمه ان یوفیهم حقوقهم ویزیدهم من فضله

ویهب بهم حق نفسه وبذلك اخبر عن نفسه فقال ان الله لا یظلم مثقال ذرة وان تك حسنة یضاعفها

ویؤت من لدنه فدل قوله من لدنه انه تفضل ولیس بجزاء وجمله آنست که خدای تعالی خبر داد که مؤمن را دو کارست

نیکو و بد نیکی او راست و بدی براوست و وعده کرده است خدای تعالی او را ثواب بآنچه او راست و وعید کرده است برانچه بروست عقاب

و وعید حق خدای است جل ثناؤه از بندگان و وعد حق بندگان ست بر خدای تعالی بآن وجه که بر خود واجب کرده است نه بآن وجه که بنده را

بر خدای تعالی چیزی واجب شود که اگر حق خویش از ایشان تمام بخواهد آن در خور فضل او نباشد با بی نیازی او از ایشان و نیازمندی

ایشان بوی لکن لائق تر بفضل او و سزاوارتر بکرم او آنست که حق ایشان تمام بایشان رساند و ایشانرا بفضل خویش بیفزاید و

حق خویش بایشان بخشد و همچنین خبر داد از خود و گفت خدای تعالی بمقدار ذره حق بندگان باز نگیرد و اگر نیکوئی باشد دو چندان

گرداند و از نزد خویش مزد بزرگ دهد آنکه خداوندا و را بزرگ خواند حد او کس نداند و آنکه از خود دهد در خور خود دهد او عظیم ست انچه از خود

دهد عظیم باشد پس قول او جل و علا درست گشت که گفت از نزد خود دهم که آن داده فضل ست نه جزای عمل بنده این فضل را که یاد کردیم

شیخ رضی الله عنه بسط کرده است ولکن در زیر این سخن در از رمزیست و آن آنست که اگر مخلوقی را بر مخلوقی حقی باشد و آنرا برین دیگر حقی باشد آنرا

سه وجه باشد یا آن خویش بخواهد و آن او بدهد و این عدل باشد و یا آن خویش بخواهد و آن او باز دارد و این جور بود و یا آن او بدهد و

آن خویش بخشد و این فضل بود و چون از مخلوقان این فضل باشد از خدای تعالی اولی تر که چنین کند و دیگر هر وقتی که غنی را بر فقیر

حقی واجب آید جز زمان دادن روی نیست و هرگاه که فقیر را بر غنی حقی واجب آید جز دادن حق روی نیست و غنی بمنع حق معذور نیست

و فقیر بنا یافتن معذورست چنانکه خدای تعالی گفت وان کان ذو عسرة فنظرة الی میسرة چون فقیر و نیازا امید بسیار باشد

از جای دیگر خداوند حق معذور بزمان دادن تا یسار پدید آید پس فقیر یکه او را یسار نبود جز از جهت خداوند حق زمان دادن فائده ندارد

و جز عفو روی ندارد که غنی چون امروز فردا کند ظالم کرد چنانکه صاحب شریعت صلوات الله و سلامه علیه گفت مطل الغنی ظلم

و چون فقیر نیابد که حق بگذارد معذور کرد چنانکه خدای تعالی گفت فنظرة الی میسرة پس اگر غنی حق خویش بفقیر بخشید غنای

خویش درست کرد و اگر حق فقیر باز دارد پدید کرد که من از ان فقیر فقیرترم که منع برای نیاز بود و جمله این سخن دو فصل ست یکی

آنست که هرگاه که این خداوند حق را بآن حق نیاز بود نبخشد و هرگاه که نیاز نبود ببخشد و آنکس که حق بروست اگر نیازمند باشد

باز دارد و اگر بی نیاز بود باز ندارد پس بهر دو جانب خدای را جل اسمه نیاز نیست اولی تر آن باشد در حکم بی نیازی که آن خود ببخشد

و آن بندگان باز ندارد تا فرق بود میان غنای او و فقیر بندگان وجملة قولهم بعد ما حکیناه اجمعوا علی ان الاقرار

بجملة ما ذکر الله فی کتابه وجاءت به الروایات عن النبی علیه السلام الله فی الشفاعة اجماع ست این طائفه را باقرار بجمله

انچه یاد کرده است خدای تعالی در کتاب خود و انچه از پیغمبر علیه السلام روایت آمده است در شفاعت و شفاعت را منکر نند

وگروهی ازایشان چنین گویند که پیغمبررا شفاعت ست لکن شفاعت شمار کردن ست که روز قیامت شفاعت کند تا خدای تعالی
با خلق شمار کند وگروهی ازایشان چنین گویند که شفاعت پیغمبر علیه السلام محسنان راست ودر جمله همه منکرند شفاعت عاصیان را از بهر آنکه
یاد کردیم که مذهب ایشان آنست که هرکه با گناه بمیرد بی توبه جاودانه در دوزخ بماند نه خدای تعالی برو رحمت کند ونه کس اورا شفاعت کند باز
نزدیک اهل سنت وجماعت آنست که شفاعت پیغمبر علیه السلام حق ست وعاصیان امت راست ودرین معنی میان اهل حق اتفاق ست
وشفاعت پیغمبر علیه السلام بمواطن بود گروهی را پیش از شمار بود گروهی را پس از در آوردن بدوزخ وشیخ رضی الله عنه در کتاب حجت
آورده ست بقول خدای تعالی ولسوف یعطیك ربك فترضی چون این آیت بیامد پیغمبر علیه السلام گفت یا جبرئیل اطلب
ربی رضائی فی امتی قال بلی یا محمد قال والله لا ارضی وما بقی فی النار واحد واین شرفیست مصطفی را علیه السلام که کس را از خلق
اولین وآخرین نبود ست وخدای عز وجل رضای کس طلب نکرد از بندگان خود مگر رضای مصطفی علیه السلام هم در دنیا وهم در عقبی چنانکه
گفت فلنولینك قبلة ترضها گفت در دنیا شریعت برضای تو نهم ودر عقبی رحمت برضای تو کنم قال الله تعالی عسی ان یبعثك
ربك مقاما محمودا جاء فی التفسیر مقام الشفاعة ومقام شفاعت را بآن معنی مقام محمود گفت که یحمده الاولون والاخرون
علیه از پس نیکوئی که خدای تعالی با امت مصطفی کند بشفاعت او همه خلق قیامت بستایش او مشغول گردند از بهر این را مقام محمود
خواند قال الله تعالی ولا یشفعون الا لمن ارتضی شفاعت نکنند در قیامت مگر آنرا که پسندیدهٔ خدای تعالی باشد وقول الکفار
فما لنا من شافعین چون کافران گویند که مارا شفیع نیست درست گشت که مؤمنان را شفیع باشد از بهر آنکه هر چیزی که کافران
بقیامت ازو بنالند حال مؤمنان بخلاف آن باشد وقول النبی علیه السلام شفاعتی لاهل الکبائر من امتی وبروایتی دیگر آمده ست
اترونها للمطیعین لا بل هی لاصحاب الدماء والعظائم المتلوثین بالذنوب وقوله علیه السلام وانی اختبأت شفاعتی لامتی
وتمامی این خبر آنست که پیغمبر علیه السلام گفت لکل نبی دعوة مستجابة واختبأت دعوتی لامتی ودر باب شفاعت شیخ رضی الله عنه
ازین بیش یاد نکرده ست فاما در باب شفاعت از پیغمبر اخبارها بسیار آمده ست وعائشه صدیقه رضی الله عنها میگوید پیغمبر را گفتم
این اطلبك یا رسول الله قال عند الحوض اسقی امتی قلت فان لم اجدك قال عند المیزان اثقل میزان امتی قلت فان لم
اجدك قال الصراط اقول رب سلم سلم قلت فان لم اجدك قال لا اخلو من هذه المواطن الثلثة ما بقی من امتی احد وشفاعت
پیغمبر بهر مقامی باشد اما شفاعت کبری آنست که چون خلق از گورها برآیند هزار سال بر سر گورها بایستند باز نزد هر پیغمبری روند تا شفاعت
کنند تا خدای تعالی با ایشان شمار کند از هیچ کس اجابت نیابند آخر بر مصطفی علیه السلام آیند وازو درخواهند در خبر چنین آمده است
فاتی الفحص والفحص قدام العرش فاخر ساجدا فیقال یا محمد ارفع رأسك وسل تعط واشفع تشفع باز گفت سر بردارم واز
خدای تعالی بخواهم تا با خلق شمار کند تا در خبر آمده است که بقیامت هیچ نبی مرسل وهیچ ملك مقرب را یارای آن نباشد که با خدای سخن
گویند تا اول مصطفی علیه السلام نگوید وشفاعت نخواهد وشفاعت دیگر است خویش را اکرام کند که سر از گور بردارد ونخستین کسی که سر از گور بردارد
او باشد چنانکه رسول علیه السلام گفت انا اول من ینشق عنه القبر ولا فخر چون زمین بشکافد سر از گور بردارد جبرئیل ومیکائیل واسرافیل
علیهم السلام بر سر گور ایستاده باشند با براق وبا خلعت سید عالم علیه السلام از گور بیرون نیاید وگوید بر براق ننشینم تا ندانم که
خدای تعالی با امتان من چه خواهد کرد امر آید که یا محمد من ایشانرا هنوز از گور برنانگیخته ام تا تو نیائی وپیش عرش بایستی من با ایشان

شمار نکنم وامر آید لاعطینک المفروح فی هتک ونیز تا وقت ترازو سنجیدن او را شفاعت ست و در خبر آمده ست که من بر ترازو
بایستم چون ترازوی کسی از امتان من بطاعت سبک آید ردای خویش از کتف برگیرم و بترازو در نهم و نیز بوقت نامه خواندن شفاعت
کنند تا در خبر آمده ست که رسول علیه السلام گوید اللصوتیة حسا امتی و نیز در خبر آورده اند که فاطمه زهرا را بیند پیراهن حسین رضی الله عنهما
بر سر افکنده گوید یا فاطمه چه خواهی کردن گوید بر است توخصمی خواهم کردن که فرزندم را بکشتند پیغمبر علیه السلام گوید من شفاعت
میکنم و تو خصمی کنی نیکو نباشد و نیز در خبر آمده ست که پیغمبر علیه السلام بنده را از دست فرشتگان عذاب بستاند و بشمارگاه باز آرد
و صحیفه صلوات خویش بترازوی او در نهد تا ترازوی او به نیکی گران گردد و نیز در خبر آمده ست از پیغمبر علیه السلام که من ردای
خویش را بدوزخ فرو آویزم تا از هر تای ریشه هفتاد هزار عاصی در آویزد همه را برآرم و سوی بهشت برم و اخبار در شفاعت متواتر
ست و بسیار ست طرفی از وی یاد کردیم و جمله سخن آنست که شفاعت از بهر محسنان محال ست از بهر آنکه خدای تعالی گفت ما علی
المحسنین من سبیل والله غفور رحیم و تائبان خود مغفور اند که خدای تعالی گفت وانی لغفار لمن تاب و کافران خود نیامرزد
که خدای تعالی گفت ان الله لا یغفر ان یشرک به نماند شفاعت مگر عاصیان را لکن شفاعت حق ست هر آیینه باشد کرا باشد
پدید نیست که باشد و چند باشد پدید نیست شفاعت اثبات کنیم صحت اعتقاد او دانیم که عاصیان راست ولکن همه را یا بعضی ندانیم
واقروا بالصراط وانه جسر بین علی جهنم و مقر اند بصراط که حق ست و آن صراط پلی ست که بر زبر دوزخ بکشند باز معتزله صراط را انکار کنند
و تاویل صراط عدل نهند و گویند خدای تعالی میان بندگان داد کند صراط آن داد کردن ست از بهر آنکه مذهب ایشان آنست که هر که بدوزخ
در آید نیز بیرون نیاید چون بصراط مقر آیند به بیرون آمدن از دوزخ مقر باید آمدن پس صراط را منکر گشتند تا این لازم نیاید باز نزدیک
اهل حق صراط حق ست و بیرون آمدن از دوزخ حق ست یا برحمت خدای عز و جل یا بشفاعت پیغمبر علیه السلام قالت عائشة
رضی الله عنها یوم تبدل الارض غیر الارض فاین الناس یا رسول الله فقال علی الصراط و صراط را یک کناره به دشت
قیامت و یک کناره بر آستانه بهشت چون خلق از دشت قیامت بر صراط بگذرند خدای تعالی زمین را بدل کند هنوز خلق
در بهشت نا آمده و در صفت صراط از پیغمبر علیه السلام اخبارها آمده ست در خبری آمده ست یضرب بالصراط علی جهنم احد من
السیف وادق من الشعر علی طرفیه کلالیب کانها حسک [خار مغیلان ۱۲] السعدان لا یعرف عظمته الا الله و علی حافتیه الملائکة
قیام یقولون رب سلم سلم فیقال لهم انجوا بقدر اعمالکم و تمامی خبر یاد کرده ایم و نیز در خبری آمده ست از پیغمبر علیه السلام در صفت
صراط گفت الف عام هبوط و الف عام فی قعر جهنم و الف عام صعود الی الجنة و در خبر دیگر آمده ست از پیغمبر علیه السلام
که گفت ان لجهنم سبعة جسور اول جسر منها مسیرة ثمانیة عشر الف عام والثانی یزید علیه بعشرة الاف والثالث یزید علی
الثانی بعشرة الاف الی آخره یحاسب علی الجسر الاول بالایمان و علی الجسر الثانی بالصلوة و علی الثالث بالزکوة والحج و علی
الرابع بصوم شهر رمضان و علی الخامس بالوضوء والاغتسال من الجنابة و علی السادس ببر الوالدین و علی السابع
بمظالم العباد و خبرها شرح ترست لکن ما کوتاه یاد کردیم و خبرست از پیغمبر علیه السلام که گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط
تخمد النار تحت قدمه کما تخمد الاهالة علی الطبق فیقول النار جز یا مؤمن فقد اطفا نورک لهبی واقروا بالمیزان وان
اعمال العباد یوزن کما قال الله تعالی فمن ثقلت موازینه فاولئک هم المفلحون و من خفت موازینه فاولئک الذین

۱ کلبه اژده کلالیب جمع + صراح و کلالیب البازی مخالبه + تاج الاسامی ۱۲

۲ السعدان نبات یرعی سعدانة وفی المثل مرعی ولا کالسعدان + تاج الاسامی ۱۲

۳ الاهالة الودک + لوامع + فلان اخذ الاهالة للشحم + قاموس ۱۲

خسر و االنفسهم دان لم یعلموا کیفیة ذلك و این مسئله ست مختلف میان ما و معتزله ایشان ترازو را منکر اند از بهر آنکه ایشان
بتناسخ اعمال گویند بمعنی تناسخ اینست که چون بنده طاعتی کند و در پی آن معصیتی کند آن معصیت طاعت را پاک گرداند و باز
چون طاعتی کند معصیت را پاکیزه کند تا بآخر ختم کتاب او بر چند وجه باشد اگر ختم بر طاعت باشد ناجی گردد و اگر ختم او بر معصیت باشد
جاودان دوزخی گردد پس چون بنزدیک ایشان طاعت و معصیت را هیچ بقا نباشد نه شمار ماند و نه ترازو و معنی میزان عدل
نهند و این میزان که خدای تعالی در قرآن بسیار جای یاد کرده ست تاویل همه عدل نهند نه بآن معنی که ترازو باشد بحقیقت باز
نزدیک اهل حق ترازو حق ست و از پیغمبر علیه السلام در بیان ترازو خبر آمده ست قال میزان له لسان و کفتان از اثبات کردن
ترازو بد نیست تفسیر پیغمبر را علیه السلام کردن روی نیست و از پس اقرار آوردن بترازو اختلاف ست میان اهل سنت و جماعت
بچگونگی ترازو و جماعتی چنین گویند که یک ترازو باشد همه خلق را عمل بآن یک ترازو بسنجند و گروهی گفتند که هر کسی را جدا گانه
ترازو باشد و در خبر آمده ست از پیغمبر علیه السلام که گفت سعة کل کفة خمسمائة عام اگر مخالف بر ما سوال کند و گوید این
ترازو از کجا آویزند و از چه چیز باشد جواب آنست که این مسئله خبریست اصل میزان بخبر دانستیم کیفیت را هم خبر باید اما بعضی
گفته اند از عرش آویخته باشد و بعضی گفته اند که ما ندانیم که از کجا آویخته باشد لکن دانیم که ترازو هست و آن خدای که هفت آسمان
بر هوا بتواند داشت بی علاقه ترازو نیز بتواند داشت بی علاقه و اختلاف دیگر هست میان اهل حق که در ترازو چه سنجند گروهی گفته اند
که تن بنده را سنجند و تعلق کرده اند بخبری که از مصطفی علیه السلام آمده ست که او را پرسیدند که آغاز کار تو چگونه بود خبری دراز یاد کرد
که با کودکان بازی میکردم سه تن بیامدند و مرا از میان ایشان بربودند و بکناره وادی بردند و بخوابانیدند و بخوابانیدند لطیف
و سینه مرا بشکافتند و مرا هیچ آگاهی نبود پس دل مرا بیرون آوردند و بشکافتند و طشتی زرین بیاوردند و آب دستانی زرین بیاوردند
و دل مرا بشستند و آنکس که دل من شست دست دراز کرد چنانکه کسی چیزی بگیرد و انگشتری از نور بیاورد چنانکه چشم خلق
از و خیره گشتی و دل مرا بدان انگشتری مهر کرد پس گفت یا سید مترس که اگر دانی که با تو چه خواهند کرد چشم تو روشن گردد و دل مرا
با جایگاه نهاد و دست بسینه من فرو مالید آن جراحت بهتر گشت در خبر آمده ست که اثر جراحت بر جای بود تا عائشه صدیقه گوید
کنت انظر الی الخیط فی صدر رسول الله صلی الله علیه وسلم و مردمان معرفت چنان گفته اند که حق تعالی قادر بود که اثر آن جراحت
پاک گردانیدی و برداشتی لکن برنداشت و مهر بر قفای رسول علیه السلام برنهاد تا چون از پس نگرد مهر بیند و چون در پیش نگرد داغ
بیند باز آمدیم بخبر سید علیه السلام گفت از آن سه تن یکی آن دیگر را گفت که او را بسنج مرا و ترازو نهادند و باده تن از امتان من
بر سنجیدند من چرب تر آمدم با صد تن بسنجیدند هم من چرب تر آمدم با هزار تن بر سنجیدند هم من چرب تر آمدم و قال دعه فلو وزنته
بجمیع اهل ما فی الارض لرجحهم و نیز در خبری آمده ست که عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بدرختی بر آمده بود و خرما باز میکرد یاران
نگاه کردند ساق او را دیدند سیاه و باریک بخندیدند پیغمبر علیه السلام گفت از باریکی ساق پای او میخندید که هر ساقی از آن او روز
قیامت در ترازو چند کوه احد باشد و گروهی گفته اند که نامهای اعمال سنجند و درین اخبار بسیارست یکی آنست که پیغمبر علیه السلام
گفت یوتی بعبد یوم القیامة فیعطی تسعة و تسعین سجلا کل سجل مد البصر کلها ذنوب و خطایا فیوضع فی کفة
المیزان فلا تکون له طاعة توضع فی کفة الاخری فیتعلق بملائکة العذاب فیقول الله تعالی ح عو عبدی فان له عندی حسنة

حکایت مصطفی علیه السلام

[illegible]

لاظلم الیوم فیخرج طاقة من وراء الحجب کالانملة قال الانس رضی الله عنه ووضع رسول الله صلی الله علیه وسلم ابهامه علی
نصف السبابة مکتوب فیه لا اله الا الله فیقول لعبه یارب کیف تقوم هذه بالسجلات فیقول الله تعالی لاظلم الیوم فیوضع فی
کفة الاخری فیثقل لطاقة وتخف السجلات فیومر بالی الجنة ثم قال علیه السلام ولا یثقل مع الله شئ ونیز خبری هست
از پیغمبر علیه السلام که بنده را نیکی در ترازو سبک آید پیغمبر علیه السلام دست درکنار نهد و حریری بیرون آرد بر وصلوات پیغمبر نوشته
که این بنده درود بر رسول داده بود در ترازو نهند ترازو بنیکی گران شود و آن خبر با دلیل ست که نامه نیکی و نامه بدی برسنجند هرکدام که
گران تر آید بآن حکم کنند و گروهی گفتند که اعمال بنده با نعمت خدای تعالی برسنجند اگر شکر نعمتها تمام گذارده باشد ترازو بنیکی گران
آید و اگر نگذارده باشد سبک آید و خبری حجت کردند که پیغمبر علیه السلام گفت که مردی همی خدای را عزوجل می پرستید بر کوهی چار صد
سال چون مرگ فراز آمد از خدای تعالی درخواست تا دو رکعت نماز کند و سر بسجده نهد و جان او در سجده بر دارد و گوشت او را بر
زمین و بر ددگان حرام کند تا روز قیامت از سجده برخیزد و خدای تعالی دعای وی را مستجاب کرد چون روز قیامت کرد دعوی گوید
(درنده ۱۲)
ادخلوا عبدی بالجنة برحمتی فیقول یارب فاین عملی فیقول ادخلوا الجنة عبدی برحمتی فیقول یارب فاین عملی فیقول
ادخلوا عبدی الجنة برحمتی فیقول یارب فاین عملی ثلث مرات فیأمر الله ان یحاسب قال فیوزن جمیع اعماله بنور بصره فیزید
نعم الله علی اعماله و یبقی سائر النعم فیقول الله تعالی ادخلوا عبدی الناربعه لی فیقول تبت یارب فیقول ادخلوا عبدی
الجنة برحمتی و بعضی چنین گفته اند که اعمال بندگان را برسنجند و این دوگونه بود بعضی از و موزون بود چون خون شهدا و سیاهی
علما و اینهمه در خبرست تا پیغمبر علیه السلام گفت ان الصدقة تقع بید الله قبل ان تقع بید السائل فیربیها الله تعالی کما
یربی احدکم فلوه حتی ان التمرة یضعها فی المیزان یوم القیمة کجبل احد و اما ان طاعتی که موزون نیست چون اعمال
بندگان که اعراض اند حرکات زبان بذکر و حرکات اندام بنماز و حج و روزه و آنچه باین ماند این را چگونه برسنجند علما مختلف اند
گروهی گفته اند که این اعمال را خدای تعالی صورتی کرداند چنانکه در خبر آمده هست که تأتی البقرة وآل عمران یوم القیامة کانهما
غمامتان او غیایتان لهما لجان عن صاحبها و مراد ازین خبر قراءة قاری باشد این دو صورت را که آن قراءت را باین صورت
گردانند نه کلام خدای تعالی را که کلام خدای تعالی قدیم ست و قدیم موزون نباشد و گروهی چنین گفته اند که عین همان عمل بیارند
و بسنجند و عمل عرض باشد و این مسئله را اعادت اعراض گویند که عرضی نیست گشت روا باشد که خدای تعالی دیگر باره آنرا اعادت
کند چنانکه اجسام را این گروه روا دارند و گروهی چنین گفته اند که ثواب اعمال نوشته و بر سجلات بیارند و برسنجند و ثواب موزون
روا باشد و اما آنچه فقها و عامهٔ اهل حق بر آنند و طریق سلامت اینست که چون کتاب خدای تعالی ناطق ست باثبات موازین
مقر آییم و در چگونگی میزان اگر خبری بیاید بگوییم و اگر خبری نیاید بخدای تعالی باز گذاریم و آنکه گوید چه سنجد و چگونه سنجد جواب همین ست

وقولهم فی هذا وامثاله فما لایدرکه العباد کیفیته امنّا بما قال الله ما اراد الله و امنّا بما قال رسول الله علی ما اراد رسول الله
و قول اهل سنت و جماعت درین و در مانند این هرچه بندگان در نیابند و چگونگی آن در نیابند آنست که گویند گرویدیم بآنچه خدای
تعالی گفت چنانکه خدا خواست و گرویدیم بآنچه پیغمبر گفت چنانکه پیغمبر علیه السلام خواست و این از بهر آنست که اگر بعقل خویش
تأویل سازیم باشد که خطا کنیم و دین ما را زیان دارد و تقلید ما سلامت به از استدلال با خطر و دیگر معنی آنست که اگر با پستی که

له خانو پاره ۱۲ الخ ظاهرات

ما کیفیت آن بدانستیم همچنانکه اصل وجود بدانستیم چون خدای تعالی اصل وجود ما را بیان کرد کیفیت هم بیان کردی چون مگر مصلحت
ما به ازما دانست انچه امر آمد ما را به بیان آن بیان کنیم وانچه امر آمد بابهام آن مبهم بگذاریم از بهر قول خدای تعالی که میگوید یا ایها الذین
آمنوا لا تسألوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم چون ما را نهی ست پرسیدن از کسی که نداند ما از خویشتن بیان کنند تکلف
کردن نهی اولی تر و نیز در خبر آمده ست که ابهموا ما ابهمه الله در ترازو و قیامت جواب همین ست که یاد کردیم بر اختصار و بالله
التوفیق اما نزدیک اهل معرفت ترازو دیگرست که آنرا بنا کرده اند بر چیزی که پیغمبر علیه السلام گفت زنوا انفسکم قبل ان توزنوا
وحاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا امر آمد بنده را بهر نفسی خویشتن بر باید سنجیدن تا شکر نعمتهای حق چگونه گذارده ست و امر او
چگونه بجای آورده ست و از نهیهای او چگونه دور بوده ست وجماعتی چنین گفته اند میزان تسویت ظاهر و باطن ست هر گاه
که ظاهر و باطن راست ست ترازو براست ست واگر مخالف آید کار بر خطرست وجماعتی در باب ترازو اشارت کردند ترازوی نیاز
که بنده آن دارد تا داد بدهد و داد بستاند بباید دانستن که همچنانکه با خلق بر سنجی با تو بر سنجند و این ترازو که در میان خلق ست
بانکه هر دو سر برابری دارد ما را ست آید باز ترازوی دیگرست که هر کس نداند و آن قپان[1] ست و سنگ او گران تر و سبک تر
نشود و لکن اختلاف احوال او در قرب و بعد ست هر چند قریب تر سبکبارتر و هر چند بعید تر گران بارتر بنده نیز هم آن مقدار
که بطاعت خویش قرب جوید بعد یابد و هم بآن مقدار که از طاعت خویش تبرا کند قرب یابد و گروهی چنین گفته اند از بزرگان که دو
پله ترازو و نهاده اند در ابد هم آن خواهند نهاد و نه ازل بدر اخلاف خواهد شدن و نه ابد ازل را اقرّوا بان الله تعالی یخرج من النار
من کان فی قلبه مثقال ذرة من الایمان علی ما جاء فی الحدیث واتفاق ست میان اهل حق که خدای تعالی از دوزخ بیرون آرد
آنرا که در دل او ایمان باشد هم سنگ ذره و نزدیک معتزله روا نباشد و این مسئله در پیش برفته است و درین خبرست از پیغمبر علیه
سلام الله که چون مومنان را بدوزخ برند و عذاب کنند فرمان آید که بیرون آرید از دوزخ آنکس را که در دل او چند ثلثی دینار ایمان
باشد همچنین میکاهد تا امر آید که بیرون آرید از دوزخ آنکس را که در دل او مثقال ذرهٔ ایمان ست بیرون آرند خلقی بسیار را
سوخته گشته و چون انگشت سیاه شده پس ایشان را بنهر الحیوان برند و بشویند اکنون در خبر مشکل آنست که ایمان را
تفاوت نهاد تا بمثقال ذره باز آورد و این چگونه باشد اما بر مذهب امام شافعی رح واصحاب او رضی الله عنهم مطلبی آنست که
ایمان را گویند بکاهد و بیفزاید و اشکالی ندارد و ما بعد ازین این را بیان کنیم بجای خویش انشاء الله عز و جل اما بر مذهب
علمای ما رضی الله عنهم ایمان را افزودن و کاستن نباشد از روی تصدیق لکن باشد که بنده در تصدیق ضعیف تر باشد
و باشد که قوی تر باشد تا باشد که یکی را قوت تصدیق و یقین او چنانکه آن مصطفی باشد علیه السلام و باشد که همه کون پیش او
آرند بهشت با همه نعیم و دوزخ با همه عذاب بر و عرضه کنند ذره از جای بجنبد و یکی را حال چنانکه آن موسی بود علیه السلام که
چون تجلی بر کوه افتد موسی را صعق افتد پس این تفاوت قوت و نقصان قوت بود و هر دو را اصل تصدیق بر جای چنانکه
خبر پیغمبرست علیه السلام که او را گفتند یا رسول الله ان موسی مشی علی الماء فقال لو ازداد یقینا لمشی علی الهواء و این بحجود
اشارت کرد که شب معراج بر هوا برفت و کس باشد از دون انبیا که به بسیاری نعمت فریفته نگردد و به بسیاری بلا بر نگردد و کس باشد که از
ضعیفی یقین خویش او را بذرهٔ بلا بتوان گردانیدن و بذرهٔ نعمت بتوان فریفتن لکن خدای تعالی او را نگاه داشته باشد تا در عصمت او

[1] القبان القسطاس والامین +ق+ پیمانهٔ بزرگ ۱۲ تاج الاسامی

ایمان نگاهدارد و اصل یقین او برجای باشد چون یقین او باین مقدار باشد بذره مثل زنند و نیز شاید که معنی این آن باشد که ذره را وجود هست
ولکن جایش تعلق و قرار نیست و این ایمان مقلدان باشد که جز هستی بهیچ دلیل تعلق ندارد و بذره مثل کرد از بهر علاقتی را نیز شاید
که معنیش این بود که بذره مثل کند از بهر آنکه ذره از ضعیفی که هست اندکی باد او را بجنباند ضعف ایمان او را بذره مثل زد و نیز شاید که
این اشاره بود بآن عهد اول که گفت الست بربکم قالوا بلی در خبر چنین آمده هست که ایشانرا از پشت آدم بیرون آورد بچون
ذره و خطاب کرد گفتند بلی بلی صفت آن ذره گشت این بنده باشد که بران بلی قدم فشارده باشد و جز آن هیچ خبر ندارد و ایمان او را
بذره مانند کند از بهر آنکه آرنده ایمان بذره مانند بوده هست و فعل یاد کنند و فاعل خواهند و شاید که معنی ذره مجردی خواهد که ذره را
هیچ فعل نیست و هرچه گران تر از ذره بود او را صفت ثبات بود تا گاهی ساکن شود و گاهی متحرک شود باز ذره مدام گردان ست و زیر
و زبر می آید و بریک وصف او را قرار نباشد و این را مثل زد بایمان بآن معنی که این بنده باشد او را نفس ایمان باشد و هیچ صفت دیگر
نباشد از طاعات چنانکه ذره را وجود هست و فعل نیست واقروا بتابید الجنة والنار وانهما مخلوقتان وانهما باقیتان ابد الابد لا تفنیان ولا
یبیدان وکذلک اهلوهما باقون فیهما خالدون مخلدون معذبون منعمون لا ینفد نعیمهم ولا ینقطع عذابهم درین مسئله اختلاف ست یکی
در خلق جنت که نزدیک ما بهشت و دوزخ هردو آفریده اند و نزدیک معتزله هنوز نیافریده اند بهشت آنگاه آفرینند که مطیعان را درو خواهد آوردن دوزخ آنگاه
آفرینند که کافران و عاصیان را درو خواهد آوردن و این از بهر آنست که ایشان عذاب گور را باطل دانند چون بوجود دوزخ مقر آیند لازم آید و نیز آدم را
علیه السلام که خدای تعالی خبر داد که اسکن انت وزوجک الجنة گویند این بستانی بود بزمین فلسطین و نیز چنین گویند که چون
امروز در آمدن بهشت و دوزخ نیست آفریدن را فائده نباشد باز نزدیک ما هردو آفریده اند از بهر آنکه خدای تعالی گفت در صفت
دوزخ وقودها الناس والحجارة اعدت للکافرین یعنی خلقت و هیئت اگر آفریده نبودی معد نبودی و در صفت بهشت گفت
وجنة عرضها السموات والارض اعدت للمتقین و اگر آفریده نبودی معد نبودی و در قصه قوم نوح گفت مما خطیئاتهم
اغرقوا فادخلوا نارا و همچنانکه غرق بر ماضی افکند ادخال نار بر ماضی افکند و اگر آن نار آفریده نبودی دخول در معدوم محال بودی
و نیز در قصه آل فرعون گفت النار یعرضون علیها غدوا وعشیا ویوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب
پیش از دخول نار بقیامت در دنیا عرضه کردن بر آتش یاد کرد و بر معدوم عرضه کردن محال ست و نیز پیغمبر علیه السلام گفت در تفسیر این
آیت کریمه که ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم قال جعل ارواح الشهداء فی اجواف طیر
خضر یسرح بالنهار حیث شاءت وتاوی باللیل الی قنادیل معلقة تحت العرش و اگر بهشت نا مخلوق بودی در معدوم
چرا کردن محال بودی و نیز پیغمبر علیه السلام گفت ابردوا بالظهر فان شدة الحر من فیح جهنم و در خبر آورده اند که دوزخ در سالی
دوبار دم زند یکی بتابستان و آن سختی گرما از دم زدن دوزخ باشد و دیگر بزمستان و آن سختی سرما و زمهریر از دم زدن او باشد
معدوم را دم زدن محال بود اما آنکه گفتند که چیزی در وقت بکار نیاید آفریدن او را حکمت و فائده نباشد و این هوس ست از بهر آنکه
همه چیزها پیش از آن سازند که بکار آید تا بوقت بکار آمدن معد باشد نه بینی که ملوک زندان پیش از آن سازند که دزدان گیرند
و بستان که از بهر فرزند سازند پیش از آن سازند که او بکار آید چون عرف میان خلق این بود خدای تعالی با ما هم برین عرف
کار کرد ار جاء و تخویف ما را نه احتیاج او را و بر اصل خود این درست آید از بهر آنکه با عذاب گور مقریم و پیغمبر علیه السلام گفت القبر

روضة من رياض الجنة او حفرة من حفر النيران ونار مخلوق را حفره نبود وبهشت نامخلوق را روضه نبود ونيز گفت اذا وضع الميت
فى القبر يفتح له باب الى الجنة او الى النار ودر سوى معدوم گشادن محال ست وايشان اين را منكر اند ونيز بر اصل ما درست آيد كه پيغمبر عليه السلام
در خبر معراج مرا خبر داد كه من بهشت بديدم ودوزخ بديدم ايشان نيز اين را منكر اند اما حديث آدم عليه السلام وانچه گفتند هوس ست از بهر آنكه اگر
آن بستانے بودے بر زمين بيرون كردن آدم از ان بستان بيكدانه گندم از وے وچندين هزار كافر ان را در ان فائده نبودے وشك نيست
كه با آن بستان كه در زمين بود سگ وموش را راه بود آدم را بيرون كردن چه فائده باشد از جائيكه سگ وموش آنجا راه يابد نيز چون سگ
وموش آنجا راه يابد آدم را چه فضل باشد مانده آوردن او كه خداى عز وجل تا قيامت تخصيص آدم باد خال بهشت با آدمى كند پس اگر بدين سوال
ارند گويند كه اگر جنت خلد بودے بيرون آمدن از انجا محال بودے از بهر آنكه خداى تعالى خبر داده است كه بهشتيان چون به بهشت در آمدند
نيز بيرون آمدن نباشد جواب از ين آنست كه آن دخول كه از پس او خروج نباشد كه خداى تعالى گفت دخول جزاست ودخول آدم عليه السلام
دخول جزا نبود ولكن دخول امتحان بود نه بينى كه آدم در بهشت منهى بود واز پس دخول جزا نهى نبود ودليل ديگر آنست كه خداى تعالى در كتاب مجيد
خود چندين جايگاه گفت كه نعيم دنيا مشترك ست ميان كافر ومؤمن وآن عقبى مؤمنان راست خالصا چنانكه گفت قل هى للذين
امنوا فى الحيوة الدنيا خالصة يوم القيامة ونيز جواب ابراهيم عليه السلام را گفت قال ومن كفر فامتعه قليلا ثم اضطره الى عذاب النار
پس بستانى كه روا باشد بكافران دادن بيك زلت از پيغمبرے باز نستانند ودر اخبار بسيار ست كه آدم عليه السلام بر شوق بهشت ميگريست
تا حجر الاسود را بياوردند از فردوس ياقوتى بود سفيد وآدم ميگريست وچشم بوى پاك ميكرد تا از آب چشم آدم سياه گشت انچه ذكر كرديم
بسنده باشد وديگر اختلاف در بقاى نعيم بهشت ست وبقاى عذاب دوزخ كه نزديك گروهے از معتزله وآن جهم ست واصحاب او
ومذهب ايشان آن ست كه نعيم بر بهشتيان منقطع گردد وعذاب بر دوزخيان منقطع گردد وشهد والعامة المؤمنين بالايمان
فى ظاهر امورهم وتركوا اسرارهم الى الله تعالى وعامهٔ مؤمنان را مؤمن دانيم بظاهر ايمان ايشان وسرهاى ايشان با خداى
تعالى باز گذاريم از بهر آنكه ايمان تعلق بظاهر دارد وبباطن نيز دارد ظاهر خلق راست وباطن حق را از بهر آنكه خلق بشريعت مخاطب اند
وشريعت تعلق بظواهر دارد وبر بواطن مطلع نباشد مگر خداى تعالى واز ين معنى بود كه خداى تعالى پيغمبر را نهى كرد از كشتن منافقان
اگرچه ايشان در باطن كفر داشتند وحكمت آن بود كه خلق از باطن خبر ندارد پس اگر كسے بظاهر شهادت آوردے واو را بكشتے در
جهان خبر افتادى كه موافق را همى كشد همچنان كه مخالف را نيز كس با وايمان نياوردى پس سيد را نهى آمد از كشتن منافقان وصلاح
اسلام را درين فائدهٔ عظيم ست وآن آنست كه چون منافق در دنيا خلاص مى يابد بطفيل مؤمنان مخلصان را اولى تر كه مؤمن مخلص با ايمان
خويش در قيامت خلاص يابد ونيز پيغمبر عليه السلام يكے از ياران را گفت كه يكے را بكشته بود كه او بر زبان شهادت آورده بود هلا شققت
قلبه ودر شان او آيت آمد يا ايها الذين امنوا اذا ضربتم فى سبيل الله فتبينوا ولا تقولوا لمن القى اليكم السلم لست مؤمنا
تبتغون عرض الحيوة الدنيا فعند الله مغانم كثيرة كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم فتبينوا گفت شما همچون ايشان
كافر بوديد چون بزبان اقرار آورديد بر شما منت نهاديم وشمشير از شما برداشتيم چرا با ديگران همچنان نكرديد كه من با شما كردم واينست معنى
قول پيغمبر عليه السلام كه ميگويد امرت ان اقاتل الناس حتى يقولوا لا اله الا الله ونگفت حتى يعتقدوا وعصمت بر قول او كند
نه بر ضمير پس هر كس كه ما از و كلمهٔ شهادت شنيديم بحكم شريعت او را بظاهر مؤمن خوانيم وهر كه از و كلمهٔ كفر شنيديم بحكم شريعت او را

کافر خوانیم و آن حکمی که شریعت ما را فرموده است در مؤمنان و کافران بظاهر برانیم و ما را بسر ایشان هیچ کاری نیست از بهر آنکه چون آن سر باز جوئیم ونداینم و ما مکلف بشریعت بچیزی باشیم که دانیم نه بچیزیکه ندانیم و دلیل این قول پیغمبرست علیه السلام که گفت صلوا خلف کل فاجر من قال لا اله الا الله وصلوا علی کل من قال لا اله الا الله مگر از وی بخلاف آنچه شنیده باشیم از کلمهٔ ایمان چیزی بشنویم تا بر و حکم ردت برانیم و اینهمه ظاهر نص شریعت ست واقوا ان الله رحال ایمان واسلام و مذهب این طائفه آنست که این ظهرها که خلق در وی این قبله نماز کنند دار اسلام ست و بنزدیک معتزلیان دار حرب ست از بهر آنکه بنزدیک ایشان مقلدان مؤمن نیستند و بنزدیک ایشان هر کس که خدای را بتقلید داند جاهل بود و جاهل بخدای تعالی کافر بود و بنزدیک اهل اسلام که اهل سنت و جماعت اند مقلدان ایمان مؤمنان اند همچنانکه مستدلان مؤمنان از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله شرط ایمان کلمهٔ شهادت نهاد نه استدلال کردن و اگر کلمهٔ شهادت بے استدلال بحکم شریعت ایمان واجب نگردے شمشیر بر خواستن را معنی نبودے از بهر آنکه شمشیر از بهر کفر واجب گشت جز بزوال کفر بر نخیزد و نیز هر که باطل را تقلید کند مبطل بود باید که هر که حق را تقلید کند بر حق باشد و اگر مقلد حق محق نبودی مقلد باطل مبطل نبودی پس چون اتفاق ست که هر که کفر را تقلید کرد کافر شود درست شد که هر که ایمان را تقلید کند مؤمن شود و گروهے از حذاق متکلمان چنین گفته اند درین مسئله که مقلد کافر بود و هیچ مؤمن خود مقلد نبود اگر کافرے بر کفر خویش هزار دلیل آرد هم مقلد ست و اگر مومنے ازین هیچ نداند مستدل ست از بهر آنکه کفر باطل ست و باطل را دلیل و حجت نباشد آنچه کافر میداند دلیل نیست شبهتی ست بحقیقت و چون دلیل نماند جز تقلید چه ماند و باز چون مؤمن بر حق ست و حق از دلیل خالی نباشد و دلیل بر حق حق باشد و شرط مستدلی نه آنست که همه دلیلها بداند چه اگر شرط این بودی از ازل تا ابد کس مؤمن نبودی پس شرط مستدلی آنست که یکدلیل بر حق قائم توان کردن و اگر این جاهل مومنی باشد و یک دلیل بر حق قائم تواند کردن چون پرسی که آسمان را بر هوا که میدارد گوید خدای تعالی و زمین را بر آب که میدارد گوید خدای تعالی و چون گویند ترا که آفرید و در رحم مادر ترا صورت که کرد و جان در تو که نهاد و بینائی در چشم و گویائی در زبان و شنوائی در گوش و آنچه باین ماند جمله را چنان گوید که خدای تعالی و اینهمه استدلال کردن ست از صنع بر صانع و یکی ازین مستدل را بسنده باشد و شک نیست که چون پیغمبری بقومی آید نگوید ایشان را که استدلال کنید و باز ایمان آرید که با ایمان دعوت کند اگر منکر کردند آنگاه دلیل آرد و اگر ایمان آوردن بتقلید ایمان نبودے دعوت با ایمان را فائده نبودے باز ایشان را مذهب آنست که اگر کسے شمشیرے بردارد و در شهری رود از شهرهای اسلام و همه را گردن بزند کافران و مرتدان را کشته باشد و حربیان مگر یکے یا دو که دران شهر مستدل بوده باشند لعنت بر چنین اعتقاد باد و باز نزدیک ما همه مومن اند و موحد و اموال و دماء ایشان معصوم ست لکن محل مستدلان محل انبیاست و شرف ایشان بزرگ ست از بهر آنکه حجت چیزے باشد که محق بود و مبطل نبود و هر چیز که محق با مبطل برابر گردد حجت نباشد و تقلید چیزیست که محق با مبطل درو یکسان ست از بهر آنکه چون محق دلیل حق خویش آن آرد که پدران خویش را بر ین دین یافتیم مبطل نیز همچنین یا بمعنی معارضه کند آنگاه بچه توان دانستن که حق کدام ست و خدای تعالی بر کافران مکه تقلید کردن عیب کرد چون گفتند انا وجدنا اباءنا علی امة و اگر حق بودے جای عیب نبودی و نیز شک نیست اگر کافرے بدار اسلام آید و امان خواهد یا بدین اسلام در آید باز اهل اسلام را چنین گوید که مرا درستی اسلام بیان کنید تا ایمان آرم و اگر نکنید خدای تعالی خصم شما بر ما فریضه کرده و دلیل قائم کردن بر حقی اسلام و اگر نکنیم نزد خدای تعالی مواخذ گردیم و اگر او را گوئیم که ما را دلیل نیست دین خویش را هدم کرده باشیم

استدلال عالم بر صانع

واو را بر کفر تقریر کرده و از ایمان منع کرده باشیم و این امر عظیم ست و نیز خلاف نیست که هر چه باطل بود دلیل او هم باطل بود و هر چه حق بود
دلیل او هم حق بود پس محال باشد دین اسلام حق و دلیل کردن بروی باطل و اگر هیچ فضل نه بینی مستدلی را بر مقلدے مگر آنکه همه
مرتدان مقلد کردند از بهر آنکه حق بنزدیک ایشان بدلیل ثابت نگشته باشد شک را آنجا راه ماند و چون شکے بیابند از راه بگردند و چون
بگفتار کسے بگیرند بگفتار دیگرے بجاے بگذارند و باز هیچ مستدلے مرتد نگردد از بهر آنکه چون حق را بدلیل بدانست نیز او را شک و شبهت
نیفتد و گروهے از معتزلیان دار اسلام را دار حرب دانند از بهر این معانی را که بنزدیک ایشان دار اسلام آن باشد که در وا احکام اسلام
رود و چون سلطان و خلق بیشتر امروز احکام شریعت برداشته اند حکم اسلام کمتر مانده است و بیشتر رفته دار اسلام نیست و بنزدیک
اهل سنت و جماعت این باطل ست از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام اول با ایمان مجرد دعوت کند بے شرائع تا باز بروزگار شرائع مقرر
گردد و اگر رفع شرائع و بر و عمل ناکردن با بقای کلمۂ ایمان حکم اسلامی برداشتن ست آن قوم که باول ایمان آوردند مومن نبودندے
و نیز شرط مومنی گذاردن شرائع نیست لکن اعتقاد کردن وجوب شرائع است نه بینی اگر بنده این اعتقاد کند و پیش از گذاردن
بمیرد باتفاق مؤمن میرد پس چون عامۂ خلق معتقد اند وجوب شریعت را و اگر چه امرها ضائع کنند مقر اند بوجوب امر و اگر چه
نهیها ارتکاب کنند مقر اند بتحریم مناهی درست شد که ایشان مومنان اند و چون این باشد که آن دار مومنان باشد دار دار
اسلام بود و دار ایمان بود و نیز اگر شرائع بعضے مرتفع است و بعضے مرتفع نیست بلکه باقی ست و اذان و اقامت باقی ست و جماعتها
باقی ست و صوم رمضان و زکوة اموال باقی ست و حج و جمعه و اعیاد و جهاد باقی ست و استحلال مباحات و تحریم ربوا باقی ست پس اصول
دین باقی اند و اگر در اوصاف این اصول خلل آمده است اگر ثبوت خلل در اوصاف زوال اسلام واجب میکند چرا ثبوت اصول ثبات
اسلام واجب نکند و چون اسلام ثابت بود دار دار اسلام بود وان اهلها مومنون مسلمون واهل الكبائر من المسلمين
عندهم مسلمون مؤمنون بما معهم من الايمان فاسقون بما فيهم من الفسق این اشارتی ست که ایشان این دیار را چرا
دار اسلام ندارند و آن آنست که ایشان اهل کبیره را مومن ندارند و گویند که چون کبیره آورد ایمان از و جدا گشت و چون امروز خلق
همه از کبیره خالی نیند و نزدیک ایشان کبیره زوال ایمان واجب کند امروز نزدیک ایشان کس مومن نباشد و چون مؤمن نباشد
دار دار اسلام نباشد باز نزدیک اهل سنت و جماعت اینهمه خلق مومنان اند و مسلمانان و اهل کبائر همه مومنان و مسلمانان اند
باعتقاد کردن اسلام و بآن کبیره که میکنند فاسق اند و بفسق تام مومنی بر نخیزد از ایشان و به هیچ فعل از ایمان بیرون نیایند
جز به کفر و این مسئله یاد کردیم وا ثروا الصلوة على كل من مات من اهل القبلة و نماز واجب بینند بر همه مردگان اهل قبله از بهر
خبر پیغمبر علیه السلام که گفت صلوا على كل من قال لا اله الا الله و نیز در خبر آمده است چون پیغامبر علیه السلام بر عبد الله بن
ابی المنافق نماز خواست کردن عمر بن خطاب رضی الله عنه بیامد و پیغمبر را از نماز کردن باز داشت بر موافقت عمر رضی الله عنه آیت آمد
ولا تصل على احد منهم مات ابدا ولا تقم على قبره پیغمبر علیه السلام باز گشت و یاران را گفت صلوا على صاحبكم با وجود
نفاق امر کرد تا یاران بر و نماز کردند و رسول علیه السلام نکرد که حقیقت دانست و با نه مارا حکم بظاهر بود ما را نماز فرمود و اصل گفت
در شریعت که هر کما از و ظاهر اسلام دانستیم او را مومن دانیم و بر و نماز کنیم و نیز در خبر آمده است که چون جنازه بیاوردندی که خلق
بر وی ثنای نیکو کردندی رسول علیه السلام نماز کردندی بروی و اگر نه باز گشتے و یاران را گفتے صلوا على صاحبكم فرمودی یاران

آغاز کردن نصب شریعت بود و باز گشتن سید را معنی آن بود که نماز کردن را لا محاله رخصت نبودی تا او را بیان نکشتی که این بنده از
اهل مغفرت و رحمت ست تا روا بودی که بر و نماز کردی و سید را علیه السلام گوش بوحی بایستی داشت و نشایستی بی فرمان نماز کردن
و باز ترد یک وحی نیامد بار را تعلق بظاهر شریعت باشد و نیز در خبر آمده است که جنازهٔ بر پیغمبر علیه السلام بگذرانیدند خلق بر و ثنای نیکو
گفتند پیغمبر علیه السلام گفت وجبت وجبت یاران گفتند هر دو را گفتی وجبت وجبت گفت از بهر آنکه شما گواهان خدا را اجل ذکره چون
نیکو گفتی بهشت واجب گشت و چون بد گفتی دوزخ واجب گشت شیخ رضی الله عنه گفته روا باشد که خلق نیکو گویند و در باطن
نیکو نباشد از بهر آنکه این بنده گناهان پنهان داشته باشد و غماز روا نباشد که بد گویند تا بدی از و درست نگشته باشد پس آنجا که
بد گفتند عذاب بگناه او واجب آمد نه ببد گفتن خلق و آنجا که نیکو گفتند رحمت بگواهی خلق واجب آمد نه بطاعت او از بهر آنکه
خدای عز و جل بهانه جوید آمرزیدن را و بهانه نجوید عذاب کردن را و این موافق ست خبر را که از پیغمبر علیه السلام آمده است
که گفت هیچ کس نیست که از پس مرگ او چهل کس بر و ثنا گویند الا که خدای تعالی او را بیامرزد اگرچه دوزخ بر و واجب گشته باشد
تا جماعتی از بزرگان بفرمودند و وصیت کردند که از پس مرگ ما چهل مسلمان را از مال ما بایشان بر گنید تا ما را دعا کنند و نیکو
گویند تا مگر خدای تعالی ما را بیامرزد اعتماد این خبر را و رد او الصلوة خلف کل بر و فاجر از بهر خبر پیغمبر را علیه السلام که گفت صلوا
خلف کل من قال لا اله الا الله و نیز گفت علیه سلام الله صلوا خلف کل بر و فاجر و تقی و این دلیل ست که فجور زوال ایمان
واجب نکند از بهر آنکه اگر فاجر مومن نبودی مومن را از پس نامومن نماز روا نبودی و رأوا الجمعة والجماعات والاعیاد واجبة
علی من لم یکن له عذر من المسلمین مع کل امام بر او فاجر و کذلک الجهاد معهم والحج نماز آدینه و جماعتها و عیدها واجب
بینند بر هر مسلمانی که او را عذری نبود در تخلف کردن چون سفر و مرض و آنچه باین ماند با هر سلطان که باشد بدیا نیک عادل یا جابر
و حج و جهاد همچنین و این از بهر آن گفتیم که مذهب معتزله آنست که چون سلطان جور کند معزول گردد و چون از سلطنت معزول
گشت طاعت داشتن او از مؤمن برخاست باز نزدیک اهل سنت و جماعت آنست که بجور معزول نگردد و چون سلطانیش
باقی بود هر طاعتی که مرا بخواند طاعت داشتن بر من واجب گردد پس اگر طاعت او بر من واجب نیاید از بهر قول پیغمبر علیه السلام
که گفت لا طاعة للمخلوق فی معصیة الخالق و هیچ ظالمی تبرازان نباشد که بر سلطان عادل بیرون آید و باغی گردد و چون حضرت
معاویه رضی الله عنه بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خروج کرد و امیر المؤمنین علی امام حق بود باتفاق همه خلق معاویه
باغی بود تا همه این دو طائفه اتفاق کرده اند بر جواز احکام معاویه و علی نفرمود که زکوة ها که معاویه فرمودی ستدن و نمازهای آدینه
که او گذاردی و نمازهای عید همچنین و احکامی که قضاة راندند باز نشگافتند درست شد که به بغی و ظلم سلطان معزول نگردد و چون
سلطان باشد از پس او نماز کردن رواست و از جمله مسائلی که دلیل کند بر پاکی اعتقاد امام ابو حنیفه رضی الله عنه که ولی فاسق
را ولی داشته است یکی اینست پس اگر سلطانی بفسق معزول گشتی ولی نیز از ولایت بفسق معزول گشتی درست شد که اعتقاد
مذهب اهل سنت و جماعت داشت و خبر ست از پیغمبر علیه السلام که گفت اطیعوا السلطان و لو عبدا حبشیا اجدع پس چون
درست گشت که سلطان بفسق معزول نگردد و هر حکمی که از آن تعلق بسلطان دارد چون نماز آدینه و غیر آن واجب گردد متابعت
آن جابر تا بقای سلطنت همچنان ست که از عادل ورأوا الخلاف حقا و این از بهر آن یاد کرد که روافض لعنهم الله امامت

از پس مرگ او چهل کس ثنا گویند بیامرزد خدای

احوال باغیان

ولی فاسق ولایت نزد ابی حنیفه رح

امامت جز در اولاد علی رضی الله عنه روا ندارند و آنکس که از اولاد علی مرتضی نباشد او را امام و سلطان ندارند و از پس او نماز روا ندارند و ایشان را درین باب اقاویل مختلف ست که این کتاب جای یاد کردن آن نیست باز نزدیک ما خلفای آل عباس همه امامان حق دانیم و در خبر آمده است که روزی پیغمبر علیه السلام عباس را چنین گفت که امامت در اولاد تو باشد و جمله روافض این را منکر اند و چنین گویند که هیچ عصری از امامی از اولاد علی خالی نباشد لکن چون قوت ندارد پنهان باشد و اینها که ولایت گرفته ظالمان اند و گروهی گویند کافران اند و این محال سخن ست از بهر آنکه امام از بهر راندن احکام باید کسیکه پنهان باشد و متواری کس او را نشناسد نام او نشنود و بر او خطبه نکنند و از احکام بر دست او چیزی نرود اینچنین کس امام محال باشد و اگر امامت چنین روا باشد همه زندانیان در زندانها امام باشند و گروهی چنین دعوی کنند از ایشان که امامان اهل بیت دوازده اند یازده گذشته اند و یکی باقی ست و با آخر بیرون آید و عالم بگیرد و همه را قهر کند و هر کدام قرمطی که در عالم پدید آید گویند که این آن نیست که در لعنت خدای تعالی میرد و این یابند کان آن امام بذل میریزند و اسلام بحمد الله و منه هر روز عزیز تر و ایشان ذلیل تر و انما فی قریش روا نباشد این خلافت مگر در قریش و شرط امامت و خلافت نزدیک اهل سنت و جماعت آنست که امام قریشی باید علوی شرط نباشد بخلاف قول روافض که چون قریشی باشد امامت را شاید خواهی علوی گیر خواهی عثمانی خواهی عمری خواهی بکری خواهی عباسی و سائر بطون قریش همان از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت الائمة من قریش و این آن خبر ست که همه خلق از پس مرگ رسول علیه السلام بو بکر را منقاد گشتند و آن آن بود که چون رسول علیه السلام ازین جهان بیرون شد مهاجر و انصار مختلف گشتند و انصاریان چنان خواستند که سعد معاذ را امیر کنند مهاجریان گفتند منا امیر و منکم امیر ابو بکر صدیق رض ایشان را گفت نه پیغمبر گفت الائمة من قریش همه مقر آمدند باین خبر و سعد معاذ گفت یا ابا بکر ابسط یدک ابایعک و همه با بو بکر رضی الله عنه بیعت کردند و او را گفتند یا خلیفه رسول الله باقرار و باجماع ایشان خلیفه گشت و هیچکس خلیفه پیغمبر نخواندند از صحابه مگر ابو بکر صدیق را و از پس او عمر را و از پس او عثمان را و علی رضی الله عنهم را امیر المؤمنین گفتندی و خلیفه نگفتندی و اجماع ایشان حجت گشت بر همه روافض و هر چهار امامان حق بودند و خلفای راشدین بودند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت الخلافة بعدی ثلثون سنة این سی سال با میر المؤمنین علی رضی الله عنه تمام گشت دو سال خلافت ابو بکر را بود و دوازده سال عمر را بود و ده سال عثمان را بود و شش سال علی را بود رضی الله عنهم تا معنی قول پیغمبر راست گشت و اجمعوا علی تقدیم ابی بکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و این ترتیب هم در فضیلت ست و هم در امامت مذهب اهل سنت و جماعت آنست که فاضلترین کس از پس پیغمبر علیه السلام ابو بکر است پس عمر پس عثمان پس علی و دلیل بر تقدیم ابو بکر صدیق آنست که پیغمبر گفت علیه السلام ما طلعت الشمس و لا غربت بعد النبیین والمرسلین علی ذی طجة خیر من ابی بکر الصدیق و نیز خبر پیغمبر ست که گفت طفت السموات السبع و دخلت الجنة لیلة المعراج فما رأیت بابا و لا غرفة الا مکتوبا علیه لا اله الا الله محمد رسول الله ابو بکر الصدیق و نیز پیغمبر علیه السلام گفت لم یفضلکم ابو بکر بکثرة صلوٰة و لا صیام و انما فضلکم بسر وقر فی صدره و نیز خبر ست که پیغمبر علیه السلام گفت اتانی جبرئیل فقال یا محمد ان الله یقرئک السلام و یقول یا محمد اتخذ ابا بکر والدا و عمر مشیرا و عثمان ظهیرا و علیا سندا و فی خبر آخر ان جبرئیل علیه السلام کان جالسا عند رسول الله فاقبل عمر بن الخطاب فقال جبرئیل یا محمد هذا عمر بن الخطاب قد اقبل فقال یا جبرئیل اتعرفون عمر فی السماء فقال و الذی بعثک بالحق نبیا ان عمر فی السماء اعرف منه فی الارض فقال یا جبرئیل اخبرنی بفضائل عمر فقال یا محمد لو مکثت عندک مثل مکث نوح عند قومه ذکرت فضائل ما نفدت فضائل عمر و ان عمر حسنة من حسنات ابی بکر و نیز مصطفی علیه السلام گفت

عمر نور اهل الاسلام فی الدنیا وسراج اهل الجنة فی الجنة واگر عمر خطاب رضی الله عنه هیچ فضل نبودی مگر آنکه خدای تعالی چندین
آیت بر موافقت عمر بفرستاد تا عمر فخر کردی و چنین گفتی که وافقنی ربی فی ثلث واما عثمان بن عفان بدو دختر داماد پیغمبر بود وان
وقت آدم تا بقیامت هیچکس را این فضل نبودی که دو دختر پیغمبر در کنار او بود مگر عثمان تا گروهی چنین گفته اند که او را از بهر آن
ذی النورین خوانده اند و گروهی گفته اند که قرآن جمع کرد و در هر شبی در دو رکعت نماز قرآن ختم کرد قرآن نورست و ختم قرآن
نور و نیز پیغمبر علیه السلام گفت در بهشت برقی پدید آید بهشتیان گویند این چه برق ست که بهشت جای برق نیست فرمان
آید این نه برق ست اما عثمان نعلین پوشیده است که از حجره بحجره شود این نور شراک نعلین اوست و چون پیغمبر علیه السلام
خلق راحت کرد بر ساختن کار جیش عسره عثمان رضی الله عنه سی صد اشتر و سی صد هزار درم بداد پیغمبر علیه السلام چون از منبر فرود
آمد گفت ما ضر عثمان ما فعل بعد هذا الیوم واما علی بن ابی طالب رسول علیه السلام او را گفت انت منی بمنزلة هارون
من موسی الا انه لا نبی بعدی و چون یاران را با ابا بکر برادری داد امیر المؤمنین علی گریان آمد و دامن میکشید و گفت یا رسول الله
همگنان را برادر پدید کردی مرا نگفت یا علی ما اخرتک الا لنفسی ایکون اخی واکون اخاک یا علی اما ترضی ان تکون اخی
فی الدنیا والآخرة قال رضیت یا رسول الله قال یا علی لا اکون فی الجنة فی درجة الا کنت تحتها بدرجة ولا احیا بحیوة لا
حییت علیها باز پیغمبر علیه السلام گفت من احب ابا بکر فقد اقام الدین ومن احب عمر فقد اوضح السبیل ومن احب
عثمان فقد استنار بنور الله ومن احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی و پیغمبر علیه السلام دشمن هر چهار را به نفاق
گواهی داد و در شان ابو بکر و عمر گفت حب ابی بکر و عمر ایمان و بغضهما نفاق و در شان عثمان چنین گفت ان الله مقمصک
قمیصا فاذا اراد المنافقون خلعه فلا تخلعه حتی تلقانی و علی را گفت یا علی لا یحبک الا مؤمن تقی ولا یبغضک الا منافق
شقی و آیات قرآن در شان و فضل این چهار بسیارست یکی آنست که خدای تعالی گفت محمد رسول الله والذین معه ابو بکر
اشداء علی الکفار عمر رحماء بینهم عثمان تریهم رکعا سجدا علی بن ابی طالب رضوان الله علیهم درین آیت فضل ایشان پیداست
از بهر آنکه رکوع و سجود خاص نصیب راکع و ساجد باشد و با رحمت لغیری تعدی میکند و آن طاعت که خلق را ازو نصیب باشد برتر از هر طاعتی
که خاص طبع را باشد پدید آمد که عثمان بهتر از علی و عثمان را برحمت ستود و عمر را بشدت بر اعدا و رحیم آن باشد که او را شدت نباشد و بر عدو
شدید نباشد الا که بر ولی رحیم باشد پدید گشت فضل عمر بر عثمان باز هر یکی را ازین سه که یاد کردیم مقامی پیدا کرد و ابو بکر را هیچ
مقامی پیدا نکرد مگر گفت والذین معه پس هرچه اندر فرود آمد ابو بکر را ازان نصیب باید تا فائده مع حاصل آید چنانکه گفت ثانی اثنین
اذ هما فی الغار با ایمان ثانی بود و بولایت ثانی بود و در گور ثانی بود و بقیامت و در بهشت همچنین باشد تا روزی پیغمبر علیه السلام بمسجد در آمد
دست راست بر گردن ابو بکر صدیق نهاده و دست چپ بر گردن عمر نهاده گفت هکذا نحیی وهکذا نموت وهکذا نبعث
وهکذا نجوز الصراط وهکذا ندخل الجنة وهکذا نلقی الله و ما این مثل که یاد کردیم در توراتست باز در انجیل یاد کرد و مثلهم فی الانجیل
کزرع یعنی محمد علیه السلام اخرج شطأه ابو بکر الصدیق فآزره عمر فاستغلظ عثمان فاستوی علی سوقه علی بن ابی طالب رضی الله
عنهم و نیز گفت والعصر ان الانسان لفی خسر یعنی ابا جهل الا الذین آمنوا یعنی ابا بکر الصدیق وعملوا الصالحات عمر وتواصوا
بالحق عثمان وتواصوا بالصبر علی و نیز گفت والتین ابو بکر الصدیق والزیتون عمر وطور سینین عثمان وهذا البلد الامین علی

ونیز گفت الصابرین محمد والصادقین ابوبکر والقانتین عمر والمنفقین عثمان والمستغفرین بالاسحار علی ونیز گفت فیها
انهار من ماء غیر آسن وانهار من لبن لم یتغیر طعمه وانهار من خمر لذة للشاربین وانهار من عسل مصفی ائمۀ دین
رضی الله عنهم چنین گفته اند که خدای تعالی این چهار جوی بهشت را مثل زده است باین چهار یار آب ابوبکرست و شیر عمرست و خمر عثمانست
وعسل علی بن ابی طالب آب حیاتست لبن تربیت خمر طرب ست عسل شفاست نخستین حیات باشد باز تربیت باشد باز لهو و شادی
باشد باز شفا باشد ابوبکر الصدیق را باب مانند کرد از بهر آنکه آب سبب حیاتست وابوبکر دین را زنده کرد بدو وقت یکی آنکه او
اول ایمان آورد تا اصل قاعدۀ حیات دین او نهاد و دیگر پس از مرگ پیغمبر چون عرب مرتد گشتند با یاران تدبیر کرد کس او را مساعدت
نکرد شمشیر برداشت و بجنگ بیرون رفت تا عمر نزدیک علی آمد و گفت یا علی ان اصبنا بهذا الشیخ لا یکون عذرا عند الله
یوم القیمة پس شمشیر باهل ردت در نهاد واسلام را زنده کرد باز عمر رضی الله عنه بشیر مثل زد از بهر آنکه شیر تربیت ست واسلام را
اول عمر پرورد از بهر آنکه اسلام اول پنهان بود عمر آشکارا کرد و چون پیغمبر ازین جهان بیرون رفت اسلام از جزیرۀ عرب بیرون
نیامده بود تا بروزگار عمر همه روی زمین اسلام بگسترد باز عثمان را بخمر مثل زد از بهر آنکه خمر سبب سخاوت ست هر که مست گردد جوانمرد
گردد و عثمان سخی ترین صحابه بود که جیش عسرت او ساخت و بیر رومه او خرید و وقف کرد و مسجد جامع پیغمبر او خرید و او بنا نهاد
باز علی را بعسل مثل زد از بهر آنکه عسل شفاست و علی عالم بود چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اقضاکم علی و هر که قاضی تر بود
عالم تر بود و در علم شفای دین ست چنانکه در عسل شفای ابدان ست تربیت اول حیات ست و بی حیات تربیت روا نباشد
و تا تربیت نبود شادی و طرب نبود و تا بیماری نبود بشفا حاجت نباشد و هر که او محب ابوبکر صدیق نیست او را حیات دین نیست
و هر که محب عمر نیست او را قوت دین نیست و هر که محب عثمان نیست او را در دو جهان شادی نیست و هر که محب علی نیست او را
هیچ راحتی نیست ونیز پیغمبر علیه السلام علی را برادر خود خواند و این را یاد کردیم و عثمان را بجای دست نهاد که عثمان روز بیعت
غائب بود پیغمبر دست چپ را گفت هذا ید عثمان و دست راست را گفت هذه یدی وانگاه دست بر دست زد و با عثمان
بیعت کرد باز ابوبکر و عمر را بجای شنوائی و بینائی نهاد و چون یاران او را گفتند که چرا ابوبکر و عمر را بامیری بجائی نفرستی که ایشان فقیه تر
و عالم ترند گفت لا غنی فیهما وانهما منی بمنزلة السمع والبصر ابوبکر را بجای سمع نهاد و عمر را بجای بصر نهاد و عثمان را بجای
دست نهاد و علی را بجای برادر نهاد سمع برتر از بصر از بهر آنکه سمع محل خطاب ست و بصر محل خطاب نیست اگر بصر نبودی خلق را امر و
نهی درست نیامدی واگر سمع نبودی خطاب و امر درست نیامدی ونیز فوات بصر عقل زیاده کند و فوت سمع نقصان عقل کند ونیز از پیغمبران
گروهی نابینا بودند و هیچ پیغمبر کر نبود و نابینائی از ادای رسالت باز ندارد و کری از ادای رسالت باز دارد چون فضل سمع بر بصر
بدانستی فضل ابوبکر بر عمر بدانستی باز نعمت بصر برتر از نعمت دست ست که دست بطش را ست و بی بصر دست از بطش بماند چون
فضل بصر بر دست بدانستی فضل عمر بر عثمان بدانستی باز دست برتر از برادر از بهر آنکه فوات دست در نفس نقصان کند و فوات
برادر در نفس نقصان نکند چون فضل دست بر برادر بدانستی فضل عثمان بر علی بدانستی چنانستی که گوئی مصطفی علیه السلام بیان میکند
که ما آنچه شنویم بقوت ابوبکر شنویم و آنچه بینیم بقوت عمر بینیم و آنچه گیریم بقوت عثمان گیریم و دین را نصرت بقوت علی کنیم از بهر آنکه
برادر ناصر باشد و رمز این ترتیب و آن آنست که اول سمع باید تا خطاب درست آید و بصر باید تا راه رشد بیند چون راه رشد دید

دست باید تا درین تصرف کند و چون تصرف کرد بر او باید تا دشمن را قهر کند هر که محب علی نیست او را تصرف در دین نیست و هر که محب
عثمان نیست او را در دین و اسلام تصرف نیست و هر که محب عمر نیست او را بینائی مسلمانی نیست و هر که محب ابوبکر نیست او را قبول خطاب
ایمان نیست و خبر لیست از پیغمبر علیه السلام که گفت ان فی السماء الدنیا سبعین الف ملك یستغفرون لمحبی ابی بکر و عمر و ان فی
السماء الثانیة سبعین الف ملك یلعنون لمبغضی ابی بکر و عمر و ان فی السماء الثالثة سبعین الف ملك یستغفرون
لمحبی عثمان و علی و ان فی السماء الرابعة سبعین الف ملك یلعنون لمبغضی عثمان و علی و ان فی السماء الخامسة سبعین
الف ملك یستغفرون لمحبی اصحابی و ان فی السماء السادسة سبعین الف ملك یلعنون لمبغضی اصحابی و ان فی السماء
السابعة سبعین الف ملك یستغفرون لمحبی اهل بیتی و یلعنون لمبغضی اهل بیتی امید داریم بخدای عز و جل که استغفار
یکی ازین ملائکه ما را دریابد بمحبت ما ایشان را و هر که این دریافت فقد فاز فوزا عظیما والحمد لله که ما از جملهٔ محبانیم و از جملهٔ مبغضان
نه ایم و در خبرست از پیغمبر که چون روز قیامت باشد این چهار یار را بر گوشهای حوض کوثر بدارند تا مؤمنان را آب دهند هر که دوستدار
چهار یار باشد و نزدیک ایشان آید هر چهار او را آب دهند و هر که دشمن دار ابوبکر و عمر باشد و بنزدیک علی آید و او گوید من دوستدار توام
مرا آب ده او را از حوض کوثر آب دهد خدای تعالی آن آب را در شکم او حمیم و زقوم گرداند و گوید یا علی من دوستدار تو بودم تو مرا حمیم و زقوم
میدهی امیر المؤمنین علی گوید بلکه تو دشمن دار ابوبکر و عمر بودهٔ محبت من با عداوت ایشان هیچ سود ندارد پس ناصبی بنزدیک ابوبکر
و عمر آید و ایشان را گوید من شما را دوست دار بودم مرا آب دهید او را آب دهند آب در شکم او حمیم و زقوم گردد و گوید من شما را دوستدار بودم
مرا حمیم و زقوم میدهید گویند پنداری که تو دشمن دار علی بودهٔ محبت من با عداوت علی هیچ سود ندارد و نیز در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام
روز قیامت کلید بهشت با بوبکر صدیق دهد و ترازو بعمر خطاب و حوض بعثمان دهد و لوا به علی دهد از بهر آنکه ابوبکر سخی ست و سخی کس را
از در باز نگرداند کلید بهشت باو دهد تا همه را بار دهد باز عمر عادل بود و ترازو آلت عدل ست تا کس بر کس جور نکند ترازو بعمر دهد تا میان
خلق عدل کند باز عثمان شرمگین بود حوض کوثر بوی دهد تا از شرم شربتی آب از عاصیان دریغ ندارد و باز لوا به علی دهد از بهر
آنکه علی غازی بود و مبارز بود علم غازیان را باید بهدن خدای تعالی ما را بر محبت ایشان نگاه دارد و با ایشان حشر کناد و بعضی
از علما این خبر را که یاد کردیم در حق این چهار تن که بر چهار کنارهٔ حوض باشند بنا کرده اند بران آیت و گفته اند جوی آب
ابوبکرست که آب حیات ست و جوی شیر عمرست که سبب تربیت ست و تربیت زیادت قوت دهد و خمر سبب شادی ست
و طرب ست و عسل سبب شفاست و سبب راحت پس هر کس که محب این چهار یار باشد بکنار حوض آب آید و از ابوبکر آب خواهد
از آن حوض او را شربتی دهد آب صافی گردد باز نزدیک عمر آید و ازو نیز بخواهد او را شربتی بدهد شیر گردد و نزدیک عثمان آید ازو نیز بخواهد
او را شربتی دهد خمر گردد و نزدیک علی آید ازو نیز بخواهد او را شربتی بدهد عسل گردد و چون از دست ابوبکر آب خورد زندگانی یابد و مرگ نه
و چون از دست عمر شیر خورد قوت یابد و ضعف نه و زیادتی یابد و نقصان نه و چون از دست عثمان خمر خورد شادی یابد و غم نه
و چون از دست علی عسل خورد شفا یابد و بیماری نه اما کلام در امامت آنست که ابوبکر و عمر و عثمان و علی هر چهار امامان حق بوده اند
و روافض بر سه گروه اند زیدیان و امامیان و غالیان زیدیان ابوبکر و عمر و عثمان را امام دانند لکن با اینهمه علی را فاضلتر
دانند و امامت مفضول روا دارند و زیدیان شش گروه اند یک گروه از ایشان مسلمان اند و صحابه را بد نگویند لکن علی را

روافض بر سه گروه اند

زیدیان

بر دیگران فضل نهند باز پنج گروه از زیدیان مسلمانان نیستند که در صحابهٔ رسول علیه السلام بکفر و ظلم وقیعت کنند و باز امامیان پانزده گروه اند و همه متفق اند که امام پس از پیغمبر علیه السلام علی مرتضی بوده و دیگران امام نبودند ازین پانزده گروه یک گروه مسلمان اند لکن بتبدیع و هوا دارند و آنان گروه اند که جز امامت علی را چیزی دیگر نگویند و زبان از بد گفتن صحابه نگاه دارند و ابوبکر و عمر و عثمان از بهر اجماع بامامت نشستند نه از بهر قصد کردن ظلم اما حق امامت علی را بود و باد آن چهارده گروه دیگر همه کافرند که هر گروهی از ایشان صحابه را ظالم گویند و گروهی کافر خوانند و گروهی از ایشان علی را پیغمبر خوانند و گروهی از ایشان چنین گویند که جبرئیل را بنزدیک علی فرستادند غلط کرد و بنزدیک محمد آمد و گروهی از ایشان گویند که جبرئیل بر عائشه عاشق بود و او را سوی علی فرستادند از بهر عائشه سوی محمد آمد تا این گروه چون نام جبرئیل برند گویند جبرئیل مائل یعنی سوی محمد میل کرد لعنت خدای تعالی و لعنت هفت آسمان و زمین بر ایشان باد تا در حکایت چنین آورده اند که روزی جهودی بنزدیک رافضی امامتی آمد و او را گفت مسلمانی بر من عرضه کن این رافضی جهود را گفت اگر مسلمان میشوی باید که بدانی که دین حق نه اینست که عامهٔ خلق میدارند جهود گفت پس دین کدام است گفت پیغمبر علی بود نه محمد جهود او را جواب داد که این اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله در بانگ نمازها و خطبها چراست گفت از بهر آنکه جبرئیل سوی محمد آمد جهود گفت چون پیغمبر علی بود سوی محمد چرا آمد رافضی گفت راه غلط کرد جهود گفت این جبرئیل چند بار آمد گفت بیست و سه سال می آمد جهود گفت خدای تعالی همه چیزها داند رافضی گفت داند جهود گفت چون یکبار که غلط کرد چرا خدای تعالی او را قفاش بند ندید که تا دیگر باره راست رفتی رافضی فرو ماند پس جهود را گفت نخست مرا مسلمان گردان تا من ترا مسلمان کردانم نخست رافضی مسلمان گشت پس جهود ایمان آورد و باز غالیان بیست و سه گروه اند همه کافرانند و هیچ مسلمان نیند البته تا حدیکه گروهی از ایشان علی را خدای میگویند خدای تعالی دتقدس و تنزه منه و ازین بدتر نیز گویند که خدای از آسمان فرود آمد و در شکم علی رفت و در شکم علی سخن گفت و نیز سخنان زشت گویند که از یاد کردن آن فائده نباشد و اندکی ازان دلیل بس باشد تا بدانی که آنچه رسول علیه السلام گفت ازگزاف نگفت که یا علی یکون فی اخر الزمان قوم لهم نبز یقال لهم الروافض یدعون محبتک فاذا لقیتهم فاقتلهم فانهم مشرکون فقال علی ما علامتهم یا رسول الله فقال علامتهم انهم یشتمون ابا بکر و عمر و باز قول اهل سنت و جماعت آنست که هر چهار امام حق بودند و خلفاء الراشدین بودند اول ایشان امام حق ابوبکر صدیق بود تا او نمرد عمر امام نگشت بعد از ابوبکر امام حق عمر بود تا او نه مرد عثمان امام نگشت و باز امام حق عثمان بود تا او نه مرد علی امام نگشت و بعضی از اصحاب ما امامت هر چهار بتاویل این آیت میگویند که خدای تعالی گفت لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم اما درست تر آنست که امامت بنص نیست امامت ابوبکر صدیق باجماع یاران ست و امامت عمر باستخلاف ابوبکر ست و امامت عثمان بشورای صحابه است هم بفرمان عمر و امامت علی هم حق ست از بهر آنکه وقت شوری اتفاق هر دو افتاد بر عثمان و بر علی چون عثمان را فرا پیش داشتند او معین گشت امامت را چون عثمان را بکشتند علی معین گشت هم بآن شوری اول معنی این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام چون ازین جهان بیرون رفت خلافت بنص بکسی نه سپرد و آن از حکمتی بود و سبب آن بود که اگر باهل بیت سپردی دشمنان را تهمت میل افتادی و اگر به بیگانه سپردی اهل بیت رنجور دل گشتی کار مطلق بجای بگذاشت تا صحابه خود اجماع کردند تا نه قرابت را آزار آمد و نه دشمنان را طعن اما اخبار که آمده است بر ترتیب امامت و تقدیم ابوبکر یکی آنست که انس رضی الله عنه

کنز العمال [illegible]

روایت کرد که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا بمعراج بردند از خدای تعالی فرمان آمد که خلافت در زمین بکه بگذاشتی وهو اعلم گفتم بابوبکر
گفت انه احب عبادی الی بعدک فاقرأه منی السلام واخبره انه خلیفتکم فی الدنیا والآخرة و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام
گفت آن وقت که در خانهٔ حفصه با ماریهٔ قبطیه خلوت کردم و آن روز نوبت عائشه صدیقه بود و حفصه بخانهٔ پدر رفته بود چون باز آمد
در خانه بسته دید بایستاد تا پیغمبر علیه السلام بیرون آمد چون حفصه را دید گفت با عائشه نگوئی که او را غم آید تا ترا مژده دهم گفت چنین
کنم گفت مژده باد مرا که از پس من خلیفه ابوبکر صدیق باشد و بعد از او خلیفه پدر تو باشد و در خبر دیگر آمده است که امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه مردی را نزدیک پیغمبر علیه السلام فرستاد تا پیغمبر را علیه السلام بپرسید و گفت یا رسول الله اگر وقتی بیایم و ترا نیابم نزدیک
که روم گفت نزدیک ابی بکر علی را خبر داد گفت باز گرد و بگوی اگر ابی بکر را نیابم سوی که روم بپرسید گفت سوی عمر و علی او را باز فرستاد
و گفت اگر عمر را نیابم بسوی که روم گفت سوی عثمان علی او را باز فرستاد که بپرس که اگر عثمان را نیابم نزدیک که روم گفت
نزدیک آنکس که ترا می فرستد پس هر اخباری که در و نص است بعضی اینست که یاد کردیم باز استدلالات از اخبار یکی آن است
که چون پیغمبر علیه السلام از آن بیماری چنان گشت که بیرون نمی توانست رفتن بلال بدر خانه آمد و گفت الصلوة یا رسول الله
پیغمبر علیه السلام عائشه را گفت مروا ابابکر فلیصل بالناس عائشه گفت یا رسول الله ابوبکر مرد تنگدل است چون جای تو
از تو خالی بیند طاقت ندارد عمر را بگویم تا نماز کند جواب داد که یابی الله ذلک والمسلمون این نه خدای پسندد و نه مسلمانان
چون اصل امور دین نماز است و با آخر عمر با بوبکر تفویض کرد تنبیه است بر آنکه از پس رسول خلیفه ابوبکر است و در خبر دیگر آورده اند
که روزی پیغمبر علیه السلام در مسجد نشسته بود مشتی سنگ ریزه از زمین برداشت آن سنگ ریزه در دست او تسبیح کرد چنانکه
یاران بشنیدند پس با بوبکر داد تسبیح کرد در دست او چنانکه یاران بشنیدند بفرمود که بعمر ده بعمر داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند
فرمود که بعثمان ده بعثمان داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند فرمود که بعلی ده به علی داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند
فرمود که سنگ بیفگن تا هر که خواهد بردارد علما چنین گویند که این ترتیب امامت بود که چون به علی رسید خلافت تمام گشت ملک
شد ان افگندن را معنی آن بود که خلفای من این چهار تن اند برین ترتیب و چون از ایشان درگذشت ملک باشد هر که خواهد
بردارد اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام سیکون الخلافة بعدی ثلثون سنة ثم یکون ملکا بعد ذلک و نیز خلاف نیست
میان امت که اولی تر بخلافت آن کس باشد که بر خلق رحیم تر باشد و پیغمبر علیه السلام گفت ارحم امتی بامتی ابوبکر و بزرگان
چنین گفته اند که چون یاران پیغمبر علیه السلام گفتند یا رسول الله استخلف علینا گفت الله خلیفتی من بعدی کار بخدای
تعالی سپرد که اگر بمخلوق سپردی همچنان بودی که آن موسی قوم را بهارون سپرد قوم فتنه شدند بعجل سامری چون بخدای تعالی
سپرد شک نیست که خدای تعالی با پیغمبر خیانت نکند و نه با هیچ خلق اگر کسی بامامت سزاوارتر از ابوبکر بودی خدای تعالی در دل
صحابه افگندی تا او را بخلافت نصب کردندی چون در دل ایشان جز ابوبکر ننهاد تا او را بخلافت مقدم گردانیدند دانستیم که آن
الهام خدای تعالی بود و تحقیق مراد پیغمبر علیه السلام و نیز ابوبکر الصدیق رضی الله عنه ولایت بقضیبی نگاه داشت چون از میانه برخاست عمر را
دره بکار میبایست تا ولایت نگاه توانست داشت چون عمر از میان برخاست عثمان را تازیانه میبایست تا ولایت نگاه توانست داشت
چون عثمان از میانه برخاست علی را شمشیر میبایست تا ولایت نگاه توانست داشت پس ترتیب حال ایشان بر ترتیب تفاضل ایشان

ایشان

دلیل ست و چون ابو بکر صدیق بر سر ولایت بود او را چون عمر و عثمان و علی رعیت بودند باز چون عمر بنشست او را چون ابو بکر رعیتی نبود لکن عثمان و علی بود باز چون عثمان بنشست او را چون ابو بکر و عمر رعیتی نبود و لکن چون علی رعیت بود باز چون علی بنشست اندر رعیت وی چون ابو بکر و عمر و عثمان نبود پس در تفاضل ایشان این ترتیب بس اما دلیل عقل بر خلافت ابو بکر صدیق آنست که مخالفان ما را با ما اتفاق ست که صحابه بعد از رسول اتفاق بر ابو بکر کردند از دو بیرون نبود یا صلاح اسلام میجستند یا فساد اسلام و روا نباشد که گوئیم فساد اسلام جستندی از بهر آنکه از ایشان کس بودی که از اول عمر خویش تا آخر شمشیر زدند نصرت اسلام را و اظهار حق را اگر فساد جستندی از اول عمر این خود نکردندی تا اسلام ظاهر نشدی پس چون از بهر اسلام جان فدا کردند تا اسلام ظاهر گردانیدند درست شد که هر چه ایشان کردند صلاح اسلام جستندی و هر که صلاح مسلمانی جوید رکنی از ارکان حق درست گردانیده باشد درست شد که اتفاق ایشان بر ابو بکر صدیق حق بود و دلیل دیگر آنست که اول کسی که از مردان رسیده ایمان آورد ابو بکر صدیق بود و اول کسیکه از زنان ایمان آورد خدیجه بود و اول کسی که از کودکان ایمان آورد علی بود و اول کسی که از موالی ایمان آورد بلال بود اگر چنان بودی که پیغمبر علیه السّلام دران وقت از دنیا مفارقت کردی جز ابو بکر کس دیگر خلافت را نشایستی از بهر آنکه زن و کودک و موالی که نه قریشی باشد امامت را نشاید حق امامت معین گشت ابو بکر صدیق را پس چنانکه در اسلام سابق بود با او صافی که شرائط خلافت ست از بلوغ و حریت و ذکورت و باول اسلام آن حق باقی ست و هر که دعوی کند که این حق از وی بکس دیگر نقل افتاد دلیل بروی آمد و نیکوتر ازین آنست که ابو بکر را چون صحابه بروی اتفاق کردند امیر المؤمنین علی خاموش بود و خلاف نکرد و عمر همچنان و عثمان همچنان از دو بیرون نبود یا علی قادر بود بر خلاف یا نبود اگر قادر نبود و عاجز امامت را نشاید و اگر قادر بود بر خلافت و خلاف نکرد دلیل گشت که حق دید خلاف بر جای بگذاشت و هر که گوید علی حق را بود و طلب نکرد نخست علی را ظالم گفته باشد پس ابو بکر صدیق را و نزدیک ما ابو بکر امام حق بود و خاموش بودن علی او را بحق بود تا هر دو را نیکو گفته باشیم و بر حق دیده باشیم و د ۲ والاقتداء بالصحابة ولجتّا و واجب بیند اقتدا کردن بیاران رسول علیه السّلام را از بهر آنکه صحابهٔ رسول را خدای بستود و گفت لا یستوی منکم من انفق من قبل الفتح و قاتل اولئك اعظم درجة من الذین انفقوا من بعد و قاتلوا و کلا وعد الله الحسنی مقدم گردانید و فضل آنها را که اسلام آوردند پیش از فتح مکه بر آنها که از پس فتح مکه ایمان آوردند پس همه را بهشت وعده داد و گفت وعد الله الحسنی یعنی الجنة و جای دیگر گفت والسابقون الاولون من المهاجرین والانصار و صحابه را بستود و باز رضای خویش واجب کرد آنها را که متابع ایشان باشند و گفت والذین اتبعوهم باحسان رضی الله عنهم و رضوا عنه و اتباع اقتدا و پس روی باشد و خبر پیغمبر ست علیه السّلام که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم و از بهر آن ایشان را بنجوم مانند کرد که خدا گفت و علامات و بالنجم هم یهتدون پس در ظلمات دنیا بستاره راه برند و در ظلمات دین بصحابه راه برند و پیغمبر علیه السّلام گفت لا تسبوا اصحابی فان احدکم لو انفق ما فی الارض جمیعا ما بلغ مد احدهم ولا نصیفه و نیز گفت شر خلف خلف یشتم السلف پس اقتدا کردن بصحابهٔ رسول واجب ست از بهر این معانی که یاد کردیم و عقل این را شاهد ست از بهر آنکه ایشان شاهد بودند حال رسول را و حال وحی و تنزیل را والشاهد یری ما لا یری الغائب پس ایشان عالمتر باشند بمعانی وحی و اسرار دین و از ما بهتر دانند و چون چنین باشد ایشان عالم باشند بچیزهائیکه ما جاهل باشیم و جاهل را بعالم اقتدا باید کرد و مر عالم را تقلید باید کرد الا در توحید تقلید

نباید کرد و جمله حکم تقلید آنست که در توحید تقلید نباید کردن از بهر آنکه هر ذره با هزار درجه دلیل ست بر یگانگی خدای تعالی و با وجود دلیل تقلید کردن محال ست و اگر کسے بتوحید تقلید کند محققے را بی مطالبت دلیل باشد که دیگرے بباطل خواند و این او را تقلید کند پس دین وے تباه گردد و چون توحید بدلیل کرد و دیگری او را باطل خواند و باطل را دلیل نباشد تقلید نکند تا دین او را بقا باشد اگر کسے حق را تقلید کرد مؤمن باشد لکن مستدل ازو فاضلتر باشد یک معنی تفضیل بوبکر را بر علی این ست که بوبکر بسفر رفته بود بدین شام خوابی دید که ماه از آسمان در کنار او افتادی نزدیک راهبے رفت و ازو پرسید گفت پیغمبر آخر الزمان بیرون آید و نخستین کسیکه با و ایمان آرد تو باشی چون پیغمبر را علیه السلام وحی آمد آن شب اندیشه کرد که فردا این راز خویش با که گویم و کرا دعوت کنم خدای تعالی در دل ابو بکر صدیق افکند که خدای تعالی مرا بیافرید و روزی داد و بسیار نیکویها کرد با من محال بود بت پرستیدن کاشکے بدانمے که دین حق کدام ست تا خدای تعالی را پرستمے در دل او افتاد که فردا نزدیک محمد روم و تدبیر کنم و در دل پیغمبر علیه السلام افتاد که فردا سوی ابو بکر روم و راز با او در میان نهم و او را دعوت کنم و پیش ازان میان ایشان خود دوستی بود بامداد هر دو از خانهای خویش خاستند و روی بیکدیگر آوردند و در راه بیکدیگر باز افتادند ابو بکر گفت الی این یا محمد او گفت الیک یا ابا بکر پس پیغمبر گفت وانت الی این یا ابا بکر ابو بکر گفت الیک یا محمد پیغمبر ازو پرسید که بچه شغل می آمدی نزدیک من بو بکر اندیشهٔ خود با سید گفت پیغمبر او را جواب داد که من نزدیک تو باین کار می آیم که ترا دعوت کنم که دوش مرا وحی آمد بو بکر صدیق سید را گفت چه دلیل ست که ترا وحی آمد و جبرئیل او را خبر داده بود گفت دلیل برین خواب تست که بشام دیدی و آن قصه بگفت بو بکر گفت من این راز نگاه میداشتم و با هیچ کس نگفته بودم اگر تو پیغمبر نبودی غیب ندانستے و گواهی داد که اشهد ان لا اله الا الله وانک رسول الله اینست معنی قول پیغمبر که گفت ما دعوت احدا الی الاسلام الا کانت له کبوة غیر ابی بکر فانه لم یتلعثم و باز قصهٔ ایمان امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چنان بود که پیغمبر علیه السلام نماز میکرد با ابو بکر و خدیجه و بلال علی مرتضی در آمد و پنج ساله بود و ایشانرا گفت چه میکنید و آن وقت در نماز سخن گفتن حلال بود گفتند نماز میکنیم گفت نماز چه باشد گفتند که یکے خدای را می پرستیم پیغمبر اول او را با اسلام دعوت کرد گفت بروم و از پدر باز پرسم سه گام برفت و چهارم گام باز آمد گفت پدرم مرا گفته است که هر چه محمد گوید آن کن باز گشت و ایمان آورد و بروایت دیگر چنین گفته اند بچهارم گام اندیشه اش افتاد که خدای مرا بیافرید و با ابو طالب مشورت نکرد محال باشد من بگرویدن بخدای تعالی با ابو طالب مشورت کنم باز گشت و ایمان آورد پس ابو بکر دلیل طلب کرد و علی تقلید میکرد و هر گز مقلد با مستدل برابر کے باشد و گروهے از بزرگان چنین گفته اند که چون سه گام پایش رفت ازین سبب پس از سه تن خلیفه گشت لیکن جواب در تقلید کردن بتوحید آن ست که امیر المؤمنین علی گفت تا از پدر باز پرسم و با اینهمه مؤمن حق آمد و بو بکر دلیل طلب کرد و با اینهمه مؤمن حق آمد تا بدانی که مقلدان مؤمن باشند همچنانکه مستدلان لکن محل مستدلان برتر آید اما تقلید کردن در شریعت بر چهار وجه ست یا تقلید عالم بود عالم را و آن روا نبود از بهر آنکه هر دو در محل علم برابراند اگر روا بود که این آنرا تقلید کند روا بود که او نیز این را تقلید کند آنگاه تضاد لازم آید هر یک مقتدی و مقتدا گردند در یک حادثه و این محال است از بهر این معنی بود که ابو یوسف و محمد بن الحسن ابو حنیفه رحمه الله را خلاف کردند از بهر آنکه ایشان در محل اجتهاد بودند نشایست که کسے را تقلید کنند و امام ابو حنیفه را رهنیافتند تا دلیل بپرسیدندی ازو براجتهاد کار کردند اما تقلید جاهل جاهل را هم روا نباشد از بهر این معنی را که در عالمین یاد کردیم دیگر معنی زیادت آنست که چون این جاهل را بر علم خویشتن یقین نیست غیر او را با او اقتدا کردن محال باشد اما اقتدا کردن عالم بجاهل

له [illegible] ۱۱۳ ق له [illegible] ۲۱۰ ق

از شبهه محال‌تر بود اینجا نماند مگر تقلید جاهل بر عالم و این روا باشد از بهر آنکه عالم داند و جاهل نداند و همواره نادان را از دانا باید گرفتن
پس چون صحابهٔ رسول علیه السلام شاهد وحی و تنزیل بودند و وحی از آسمان بروزگار ایشان آمد و اسباب تنزیل بدانستند و بر
احوال پیغمبر مطلع بودند سر و علانیت ایشان بدانستند و خدای تعالی ایشان را امین داشت بر وحی و بر پیغمبر خویش و مردمان را
بدینهمه بیع شد واجب گشت بر ما اقتدا کردن بایشان نه بینی که چون پیغمبر علیه السلام از ایشان باین معانی عالمتر بود واجب بود
ایشان را اقتدا به پیغمبر کردن و اگر نکردندی دین ایشان زیان داشتی چنانکه خدای تعالی گفت فلا وربک لا یومنون
حتی یحکموک فیما شجر بینهم و جای دیگر گفت واذا قیل لهم تعالوا الی ما انزل الله والی الرسول رأیت المنافقین یصدون
عنک صدودا و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و جای دیگر گفت من یطع الرسول فقد
اطاع الله ومن تولی فما ارسلناک علیهم حفیظا و جای دیگر گفت ولو ردوه الی الرسول والی اولی الامر منهم لعلمه الذین
یستنبطونه منهم پس همچنانکه ایشان را اقتدا به پیغمبر کردن واجب بود از بهر فضل علم پیغمبر بر ایشان بر ما نیز اقتدا کردن
بر ایشان واجب ست از بهر فضل ایشان بر ما وسکتوا عن القول فیما کان بینهم من التشاجر و زبان نگاه داشتند از سخن
گفتن میان ایشان بآن خلافها که در میان ایشان افتاد و این اشارت ست بحدیث علی و معاویه رضی الله عنهما هر چند که
میان ایشان خلاف رفت ما زبان از ایشان نگاه داریم تا بعضی بزرگان گفته اند که تلک دماء طهر الله منها سیوفنا
فلنحفظ منها السنتنا و در جمله باید دانستن که تا امیر المؤمنین علی زنده بود امام حق بود و غیر او امام نبود و اگر ما آن وقت بودمانے
متابع او بودمانی اما معاویه رضی الله عنه امام حق نبود و سلطان باغی بود و احکام او همچنان نافذ بود که احکام امام حق و چون علی
نزدیک ما بر حق باشد هر چه او گوید ما همان گوئیم و بدو اقتدا کنیم و چون او را پرسیدند از معاویه و یاران او او گفت اخواننا بغوا
علینا چون علی ایشان را برادر خویش خواند درست شد که مومنان و موحدان بودند از جهت آنکه امیر المؤمنین علی کافر و ضال را
برادر خود نخواندی پس ایشان را همان گوئیم که علی گفت و کس را از ایشان بد نگوئیم و اگر کسی بر ما حجت آرد که چون علی بر ایشان لعنت
کرد ما نیز لعنت کنیم جواب آنست که علی از معاویه بهتر و فاضلتر بود و اگر در حق کمتر از خویشتن طعن کرد او را رسید لکن ما کمتر از معاویه
ایم از بهر آنکه او را فضل صحبت بود با رسول و ما را نیست و کمتر را در بهتر طعن کردن نرسد و این چنان ست که موسی محاسن هارون بگرفت
چنانکه خدای تعالی میگوید یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی ولا برأسی و اگر ما در دل بیندیشیم که ریش هارون بگیریم دین ما را
زیان دارد پس چون خدای تعالی ما را دران زمانه خلق نه آفریده بود و ما را بآن خونها مبتلا نگردانیده بود اولیتر آنکه ما درین
زمانه زبان از ایشان نگاه داریم و ایشان را بد نگوئیم خاصه معاویه را رضی الله عنه که کاتب وحی بود و خال ام مومنان بود از بهر آنکه
ام حبیبه خواهر او بود و زنان رسول مادر مومنان اند و چگونه طعن کنیم ورود در اصحاب و که زبیر را او بود و پیغمبر زبیر را ببهشت گواهی
داده بود و قاتل او را دوزخی گفته بود تا کشنده او بنزدیک علی آمد و علی را خبر داد که من زبیر را بکشتم گفت انت فی النار سمعت
رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول قاتل الزبیر فی النار آن روز باین حدیث هزار تن از علی برگشتند و گفتند اگر با تو باشیم دوزخی

و اگر با تو نباشیم هم دوزخی پس نیکوتر آن بود که ما نیز زبان نگاه داریم و دوستی جمله در دل میداریم ولم یروا ذلک قادحا فیما سبق لهم
من الله الحسنی و آن خلاف که میان ایشان رفت قدح نکرد در حسنی که ایشان را از خدای تعالی سابق رفته است و این اشارت ست

بآنکه خدای گفت وکلاً وعد الله الحسنی وخدای دانسته بود که میان ایشان چه رود وبا اینهمه ایشان را بهشت وعده کرد پس ایشان را بهشت یقین ست از بهر آنکه وعده خدای واجب بود وبا ما را بهشت شک ست ومحال باشد کسی را که او را بهشت شک باشد طعن کردن در کسی که او را بهشت یقین باشد و بعضی علما گفته اند که آن خلاف که خدای تعالی در میان ایشان افکند رحمتی بود از خدای تعالی درین امت تا احکام اهل قبله بدانند و ابو حنیفه رضی الله عنه ازینجا گفت که اگر اختلاف ایشان نبودی ماند نستیمی که در حق اهل قبله چه باید گفتن پس ثلثی یا ربعی از احکام اسلام ما را باختلاف ایشان ظاهر گشت وظاهر گشتن احکام اسلام رحمت بود و تواند بودن چون پیغمبر علیه السلام که گفت الاختلاف بین امتی رحمة را معنی این باشد و نیز در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که روزی در بستانی نشسته بود گفت یدخل علینا رجل من اهل الجنة فدخل معاویة رضی الله عنه و پیغمبر علیه السلام بیشک دانسته بود که میان ایشان چه افتد و او را بهشتی خواند پس درست شد که محل ایشان از آنچه بود کم نگشت و روا نباشد ما را طعن کردن در ایشان و چیزی زیاده گفتن الا رضای خدا جستن از بهر ایشان واقروا انه من شهد له رسول الله علیه السلام بالجنة فهو فی الجنة وانهم لا یعذبون بالنار و آن کسانیکه پیغمبر علیه السلام از بهر ایشان گواهی داد به بهشت ده تن بودند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که عشرة فی الجنة ابو بکر و عمر و عثمان و علی و سعد بن ابی وقاص و طلحة و زبیر و عبد الرحمن بن عوف و ابو عبیدة بن جراح و سعید فی الجنة این ده یار در بهشت باشند و ایشانرا عذاب دوزخ نباشد از بهر آنکه اگر کسی روا دارد که ایشان را عذاب شده بعد از آن از دوزخ بدر آیند گواهی پیغمبر را فائده نباشد از بهر آنکه حکم عامهٔ مومنان همین ست ایشان را بازگشتن به بهشت باشد پس از عذاب پس چون ما این ده تن را همان حکم نهیم که عامهٔ مومنان را فائده تخصیص چه باشد ولا یرون الخروج علی الولاة وان کانوا ظلمة وخروج نه بینند بر سلطانان اگرچه ظالم باشند از بهر آنکه خدای تعالی گفت یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم قیل السلطان وقیل العلماء وقال النبی علیه السلام السلطان ظل الله فی الارض و این فصل از بهر آن یاد کرد که نزدیک معتزله چون امامت جز در اولاد علی نباید که باشد غیر ایشان خود سلطان نباشد و بروی خروج کردن فریضه باشد و کشتن او حلال باشد و باز نزدیک اهل سنت و جماعت سلطان جابر همچنان سلطان باشد که سلطان عادل و نشاید بر وی خروج کردن و طاعت داشتن او در آنچه طاعت خدای عز و جل درست و آنچه در معصیت ست طاعت نشاید داشتن لکن با اینهمه سلطان بباید دانستن و از پس او نماز باید کردن از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت در حدیث نماز آدینه فمن ترکها جحودا لها واستخفافا لها وله امام بر او فاجر فلا بارک الله له ولا جمع شمله فاجر را همچنان امام دانست که بر را واز پس فاجر نماز فرمود که از پس بر و حکی عن الحسن البصری رضی الله عنه انه ذکر عنده فساد السلطان فقال ما اصلح الله علی ایدیهم اکثر مما افسد و او باز محمد بن سیرین میگوید اگر مرا از آسمان آمدی که ترا یکبار دعا مستجاب ست آن همه دعا با سلطان خواستمی از بهر آنکه دعا که خود را کنم صلاح آن تنها مرا باشد و هر دعا که سلطان را کنم صلاح آن عامهٔ مسلمانان را باشد و در جمله بباید دانستن که فساد سلطان از فساد خلق خیزد و چون خلق بصلاح باشند سلطان عادل بود و چون خلق تباه کردند سلطان جابر گردد چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت امراء کم اعمالکم و در خبر دیگرست که پیغمبر علیه السلام گفت کما تکونون یولی علیکم و خبرست از پیغمبر علیه السلام که حکایت کند از حق تعالی که خدای تعالی گفت نواصی ملوک بدست من ست هر گاه که بندگان مرا طاعت دارند دل ملوک بر ایشان مهربان گردانم و هر گاه که بندگان مرا در من عاصی شوند دل ملوک بر ایشان سخت گردانم ویرون الامر بالمعروف والنهی عن المنکر

اسامی عشرهٔ مبشره

اختلافات در اولی الامر

فساد سلطان از فساد خلق خیزد

بحث امر معروف

واجبا لمن امکنه مع شفقة وراحة ورفق ورحمة ولطف ولین من القول وامر معروف ونهی منکر واجب بینند آنرا که ممکن گردد بانچه ممکن گردد با شفقت ورافت ونرمی ولطف از گفتار از بهر خبر پیغمبر علیه السّلام که گفت اذا رأیت منکرا فغیره بیدك فان لم تستطع فبلسانك فان لم تستطع فبقلبك وذالك اضعف الایمان وگروهی چنین گفته اند که دست سلطانرا است و زبان عالمان را ودل عامهٔ مؤمنان را وخدای تعالی پیغمبر خویش را همین فرمود وگفت خذ العفو وامر بالعرف واعرض عن الجاهلین وخدای تعالی خبر داد از لقمان حکیم که پسر خویش را وصیت کرده وگفت وأمر بالمعروف وانه عن المنکر واصبر علی ما اصابك وآز بهر آن او را صبر کردن فرمود که ناپدید آرند که آن صبر از بهر خدای تعالی بود نه نصیب نفس وخدای تعالی برین امتان ثنا کرد وایشان را بهترین امتان خواند بسبب امر معروف وگفت کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر ودر خبر دیگر گفت علیه سلام الله لا یزال امتی بخیر ما امروا بالمعروف ونهوا عن المنکر فاذا ترکوا ذلك ظهر الزلازل والفتن وپیغمبر علیه السّلام گفت خیر الشهداء عند الله حمزة ثم رجل قام الی امام جابر فامره ونهاه وقتله لکن باید که لطف ولین باشد از بهر آنکه خدای تعالی موسی علیه السّلام را گفت فقولا له قولا لینا ودر خبر چنین آمده است که موسی علیه سلام الله گفت خداوندا او با این درشتی ودرشتی سخن میگوید وتو مرا با او بنرمی میفرمائی امر آمد که یا موسی او ترا پرورده است ومن اولی ترم که حق او از تو بگذارم وبزرگان چنین گفته اند که او را از بهر آن بنرمی فرمود که در وقت مناجات گستاخی کرد وگفت ان هی الا فتنتك امر آمد که یا موسی مدارا کن اندر سخن که او نه منم من نسیان بینم بکرم درگذرانم اما او یکی درنگذراند وکان هذا شفقة علی موسی لا حرمة لفرعون وگروهی گفته اند فرمودن موسی را بمدارا کردن تنبیه بود بکرم حق که اگر تو درشتی کنی بندگان ما را از در برانی پس گویند رسول خدای تعالی باین درشتی ست خداوند کار چگونه باشد لطف ونرمی وچربی کن که تا گویند رسول باین کریمی ست خداوند کار چگونه باشد واز ین معنی مثل زده اند وگفته عین الغلام ینبئك عما فی ضمیر المولی من الکتمان وبر موافقت این لفظ خبرست که خدای تعالی وحی فرستاد بداود که یا داؤد احببنی واحببنی الی عبادی فقال الٰهی احبك فکیف احببك الی عبادك قال ذکرهم آلائی ونعمائی حتی یحبونی فانك ان ذکرت لهم سخطی وعذابی ابغضونی ویؤمنون بعذاب القبر ومنکر ونکیر واین مسئله ایست مختلف میان ما ومعتزله که ایشان عذاب گور را منکرند وسوال منکر ونکیر را منکرند واین مسئله را بر عقل خویش بنا کنند وگویند ما بدانیم که از پس زوال حیات بنده جماد گردد وجماد در الذت والم چگونه باشد اهل سنت وجماعت این را مقراند از بهر اخبار پیغمبر علیه السّلام وکتاب خدای تعالی که گفت مما خطیاتهم اغرقوا فادخلوا نارا خبر داد که قوم نوح را آب غرقه کردیم وبآتش در آوردیم او حال بر ماضی افکند چنانکه بر اغراق واین از قدرت خویش خبر داد که ایشانرا در میان آب بآتش بسوزیم ودر قصهٔ آل فرعون یاد کرد النار یعرضون علیها غدوا وعشیا ویوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب پیش از قیام ساعت ایشانرا بر آتش عرضه کردن یاد کرد بامداد وشبانگاه بجهت آنکه غدا وعشا نمیباشد مگر در دنیا وبعضی بآخر آیت استدلال کرده اند که ویوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب پس از عطف واتصال ویوم تقوم الی آخر الآیة بر النار یعرضون علیها غدوا وعشیا استدلال کرده میشود بر آنکه عرض نار قبل از قیام ساعت ست ونخواهیم بعذاب قبر مگر عذاب پیش از قیامت اما آنکه در اخبار پیغمبر آمده است که روزی عمر خطاب رضی الله عنه پیش پیغمبر نشسته بود شتری رمیده بیامد هر که پیش آمدی دندان زدی وهر که از پس آمدی لگد زدی عمر رضی الله عنه دم آن شتر بگرفت وبر جای بداشت پیغمبر علیه السّلام گفت کیف بك یا عمر اذا دخل علیك فی القبر ما

ان فظا غلیظا ن درشت ۱۲

عذاب قبر

تخرقان الارض بانیابهما فقال عمر او معی عقلی هذا فقال بلی قال اذن لا ابالی یا رسول الله باز در خبر آمده است که چون عمر منزل بخاک
برد او را بخواب دیدند و گفتند حال تو با آن دو فرشته بچه رسید جواب داد که دخلا علی القبر فقالا لی من ربک فضربت بیدی الیمنی ناصیة
احدهما و بیدی الیسری الی ناصیة الآخر و قلت والله لا اخلی عنکما حتی یقولا من ربکما فاوحی الله الیهما ان رجعا و خلیا عن عمر
فانه نور الاسلام فی الدنیا و سراج اهل الجنة فی الجنة و قال النبی علیه السلام استنزهوا من البول فان عامة عذاب القبر منه
و روی عنه علیه السلام انه قال جزئ عذاب القبر ثلثة اجزاء جزء للغیبة و جزء للنمیمة و جزء للبول و روی ان النبی علیه السلام
مر بقبرین فقال انهما یعذبان و ما یعذبان من کبیرة کان احدهما یمشی بالنمیمة و الآخر لا یستنزه من البول ثم اخذ جریدة فشقها
بنصفین و غرز احدی النصفین فی هذا القبر و النصف الآخر فی القبر الثانی ثم قال ارجو ان یخفف عنهم ما لم ییبسا و در خبر دیگر
آمده است که چون امیر المؤمنین علی بنزدیک پیغمبر آمد علیه السلام و گفت ان عمک الضال قد مات قال اذهب فاغسله و اکفنه و واره
و لا تحدث امرا حتی تلقانی قال علی ففعلت ذلک ثم اتیت النبی علیه السلام فاخبرته فذهب معی الی رأس القبر و قام و نادی
یا عم ثلث مرات فلم یجبه فاتاه جبرئیل فقال انک لا تسمع الموتی یا محمد اتحب ان یجیبک قال بلی فقال ناداه فناداه
و قال یا عم فقال لبیک یا بنی قال هل وجدت ما وعدک ربک حقا قال نعم قال کیف حالک فی النار قال انا اهون اهل النار
عذابا لمکانی منک و ان علی نعلان من نار یغلی منهما دماغی و قال النبی علیه السلام ان المیت لیعذب فی القبر ببکاء اهله
علیه و قال ان المیت اذا وضع فی قبره فقال اهله واسیداه واشریفاه فیضربه الملک بعمود من النار و یقول انت کنت سیدا
انت شریفا فیقول المیت لیت هم ترکوا البکاء علی و نیز اخبار برین بسیارست و اما آن سخن که گفته اند که جماد را الم و لذت نباشد
ما این بگوئیم لکن دانیم که عذاب گور حق ست چگونگی الم و لذت ندانیم خبر آمده است باثبات عذاب قبر فآمنا و صدقنا فاما چگونگی وی خبر نیامده است
بخدای و پیغمبر باز گذاریم جهل را بکیفیت قدرت خدای تعالی قدرت او را انتها نکند و او هرچه خواهد کند و هرچه خواهد تواند و در جمله جواب آنست
که عذاب قبر از حکم آخرت ست نه از حکم دنیا حال حکم دنیا و آخرت بحیات دنیا در نتوان یافتن ایمان آریم دیگر دیریم به هستی چون آنجا رویم
چگونگی ببینیم و اعتقاد در همه احوال آخرت همچنین ست و دلیل برانکه شاید که خدای تعالی در جماد لذت و الم نهد بران وجهی که نهد
بتقدیم حیات تا چنانکه او خواهد خبر حنانه ستونی بود که پیغمبر علیه السلام پشت مبارک بوی باز نهادی و خطبه کردی چون مردم بسیار
گشتند و آواز پیغمبر نمی شنیدند از بهر پیغمبر علیه السلام منبری ساختند چون بر سر منبر رفت تا خطبه کند ستون بنالید و بفغان آمد
چنانکه گاو نالد که بچه را گم کند یاران همه بگریستند پیغمبر علیه السلام از منبر فرود آمد و او را در کنار گرفت و گفت کدام خواهی
آن خواهی که ترا بکارم تا سبز گردی و باز خرما آری و مؤمنان از تو تا بقیامت میخورند یا آن خواهی که ترا از خدای بخواهم تا ترا در بهشت
درخت خرما گرداند تا اولیا و دوستان خدا از تو میخورند جواب داد و گفت سرای بقا دوست تر دارم از سرای فنا پیغمبر روی بیاران
کرد و گفت این چوبی ست نه لحم دارد و نه دم و نه بر و امر و نهی ست سرای بقا بر سرای فنا اختیار کرد شما اولی تر که سرای بقا بر سرای
فنا اختیار کنید اینک جمادی که هرگز در وی حیات نبوده بود خدای تعالی در وی حیات نهاد و علم و قدرت نهاد و کلام و الم فراق نهاد
و لذت وصال نهاد اگر اینهمه در شخصی نهد که آنجا حیات بوده است چرا روا نباشد و خبر ذراع مسمومه که زن جهودی بر پیغمبر علیه السلام آمد
و گفت با خدای نذر کرده ام که چون تو بسلامت ازین سفر باز آئی ترا مهمان کنم و بزغاله بریان کرده زهر آلود در پیش پیغمبر نهاد

حکایت

عه حنانه آمد و حنین از فرقت آن یار زمین

بزغاله بسخن آمد و گفت لا تأکل منی فانی مسموم این بچند سبب از اسباب مرگ بوده است یکی گلو بریدن دیگر پوست باز کردن و
شکم شکافتن و بریان کردن و بزهر آلودن پس آن خداوند که قادرست که بزغاله را بزبان فصیح بسخن آرد و قادرست که مرده را در گور بسخن
آرد و آما دلیل عقل آنست که هر ذره که در هوای جنبد اگرچه خدای تعالی قادرست که در وی حیات نهد و علم نهد و قدرت و لذت و الم نهد چون برین
قادرست باتفاق انکار عذاب گور را جز تعنت نماند چون عذاب گور ثابت گشت باین دلائل که یاد کردیم اصحاب ما که پس ازین مختلف اند
و چنین گویند که عذاب قبر آن مقدار باشد که حیات در و نهند و او را سوال کنند باز منقطع کرده و گروهی گویند که تا کالبد درست بود چون
متفرق کرد و عذاب بهر جزو و گروهی گویند که تا قیامت همچنان ذره ذره را عذاب کنند و گروهی گویند که جان را بکالبد باز آرند
و عذاب کنند و این همه تکلف ست و جواب آنست که باول یاد کردیم که ما این مسئله بخبر دانستیم هستی خبر آمد و بچونگی خبر نیامد
امنا علی ما قال الله علی ما اراد الله تعالی و در زیر این سری ست و آن آنست که عذاب گور عاصیان و کافران است و لذت
و نعمت مؤمنان و مطیعان از حق ست و واجب ست از بهر آنکه ولایت مخلوقان بر بنده چندانی باشد که تا زنده باشد چون بمیرد
سلطانی مخلوقان از و منقطع کرد و اگر خدای تعالی را بر مرده از پس مرگ قدرت عذاب کردن نبودی میان قدرت قدیم و قدرت
محدث هیچ فرق نبودی و میان سلطان مخلوقان و میان سلطان خداوندی هیچ جدائی نبودی و بزرگان چنین گفته اند که حکمت در
سوال منکر و نکیر آنست که خدای تعالی فرشتگان را گفت انی جاعل فی الارض خلیفة جواب دادند اتجعل فیها من یفسد فیها الشائرا
گفت انی اعلم ما لا تعلمون کس ندانست که آن علم خدای چیست تا آنگاه که مؤمن را مرگ آید و خدای تعالی از زن و فرزند و مال و اهل و ولد
و پدر و مادر و سرای و بستان و دوستان و همه نعمتها از وی جدا کند و جان از تن او ببرد و او را بگور کنند تاریک و نهند خشت بالین کنند
و خاک بستر کنند و فرشته را اختیار کنند تا بگور او در آیند و گویند من ربک جواب گوید ربی الله و بآسمان باز روند و فرشتگان را خبر دهند
خدای تعالی با ایشان نماید که آنرا که در وی طعن میکردید جفای او دیدید و من وفای او دیدم هرچند بلا بیشتر بر ایشان گماشتم من بدل
نیاوردند و گروهی گفتند که باول بندگان را گفت الست بربکم ربایشان را تلقین کرد و حکمت این بود تا گفتند بلی چون بآخر هم سوال
آید آنجا جواب دهند که تلقین یافته اند ابو یزید بسطامی رحمه الله چون از دنیا برفت او را بخواب دیدند گفتند ترا در گور چه پیش آمد گفت منکر و نکیر
بیامدند و مرا گفتند خدای تو کیست گفتم او را بپرسید تا بنده او کیست که کار تو با آن خوب نشود که من گویم که او آن منست کار با من خوب شود
که رب العزه گوید که او آن منست خدای تعالی ما را و جمله مسلمانان را این چنین روز را ساخته کرد انه بحرمة محمد و آله و اقربائه اجمعین باب
النبی علیه السلام وانه عرج الی السماء السابعة والی ما شاء الله فی لیلة من الیقظة بعین سر مقر آمد بمعراج پیغمبر علیه السلام
و درین معراج مردمان مختلف اند معتزلیان معراج را منکرند و گویند بخواب دیده به بیداری او را نبردند و گویند در عقل راست نیاید که
بیک شب بهفت آسمان بگذرد و باز آید و باین آیت تعلق کنند که خدای تعالی گفت وما جعلنا الرؤیا التی اریناک الا فتنة
للناس گویند این خوابی بود که پیغمبر علیه السلام را نمودند اما اهل سنت و جماعت مقر اند که معراج حق ست و به بیداری بود نه بخواب
از بهر آنکه اگر بخواب بودی مصطفی را هیچ فضل نبودی درین از بهر آنکه جهود و ترسا بهشت و دوزخ را در خواب ببینند پس چیزی که
کافری را روا باشد پیغمبر را در آن چه فضل و فخر باشد و اما تعلق ایشان باین رؤیا که مصدرست در عرب گویند رای رؤیة و رؤیا
پس رؤیا مصدرست دیدن به بیداری باشد و بخواب نیز باشد و دعوی کردن که خواب بود بی دلیل درست نباشد و خدای تعالی

حکمت در سوال منکر و نکیر

تخصیص کرد مصطفی را بر دیگر پیغمبران بدو چیز یکی بمعراج در دنیا و دیگر بشفاعت در عقبی از بهر آنکه اگر سید را نبوت بود دیگران را نیز نبوت بود و اگر او را شریعت بود دیگران را نیز شریعت بود و اگر او را معجزات بود دیگرانرا نیز معجزات بود و اگر او را کتاب بود دیگرانرا نیز کتاب بود پس فضل او بر دیگران بدو چیز بود که خاص او را بود و دیگرانرا نبود یکی معراج در دنیا و دیگر شفاعت در عقبی و معتزلیان این هر دو را منکر شدند و از منکران معراج بعضی هستند که کافرند و بعضی هستند که مبتدع اند و کافر نیستند انکار کردن معراج تا بیت المقدس کفرست از بهر آنکه اینمقدار بنص قرآن آمده است چنانکه خدای تعالی گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی و انکار نص کفر باشد اما باسمان بردند منکر او را کافر نخوانیم از بهر آنکه منکر باخبار آحاد کافر نباشد لکن هوا دار باشد و دلیل بر آنکه معراج حق ست و به بیداری بود آنست که خدای تعالی گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الایة پاک ست خدای که ببرد بندهٔ خویش را اگر خواب بودی برده بنده نبودی هرچه که خواب بینند تن او از انجا نرود و چون خبر داد که بنده را بردم درست شد که به بیداری بود نه بخواب و نیز گفت بعبده و ما هیچ جائی نیافتم که نام عبد یاد کرد الا که مراد شخصی بود نه خواب دیدن چنانکه گفت و انه لما قام عبد الله و نیز گفت انی عبد الله و نیز گفت عباد الرحمن و نظائر این بسیارست و مراد ازان همه شخص ست اگر روا باشد که عبد بخواب باز برد و دیگر انرا روا باشد که همین کنند انگاه تعطیل معانی کتاب خدای بود و ترک حقیقت بود بی دلیل اما آنکه گفتند که این در عقل مستحیل ست این هوس ست از بهر آنکه بنای معراج نه بر فعل بنده است تا عقل او را در کند لکن بنای آن بر قدرت خداوندست هرچه خواهد تواند کردن و یک فضل حبیب را بر کلیم آنست که خدای تعالی در قصهٔ موسی پیغمبر یاد کرد و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه گفت چون موسی بوعدهٔ ما بیامد و در حق مصطفی گفت سبحان الذی اسری بعبده پاک ست آنکس که برد بندهٔ خویش را معنی در تفضیل آنست که موسی را بنام علامت یاد کرد و مصطفی را بنام کرامت و اضافت نام موسی با آب و درخت کرد و اضافت نام محمد مصطفی بخود کرد و گفت بعبده و هیچ کس را بر خصوص عبد خویش نگفت مگر مصطفی را و اشارت کرد که آنکس که به کل صفات و جمیع معانی بعد بندگی بجای آورد ما را اوست و نیز چون قرب موسی یاد کرد موسی را بستود و چون قرب مصطفی یاد کرد خود را بستود دلیل بقای موسی ست در صفات موسی و دلیل فنای مصطفی ست از صفات خویش در صفات حق جل و علا و موسی را آینده گفت و مصطفی را آورده آینده فاعل باشد و فاعل بصفات خویش قائم باشد و برده مفعول باشد و مفعول بصفت فاعل قائم باشد آنکه فاعل بود او را صفت بود تا او بصفت خویش قائم بود او را صفت نبود و آنکه مفعول بود او را صفت خویش نبود فعل فاعل در وصف او بود تا از کل معانی وصف خویش فانی نگردد غائب نشود بصفت حق موصوف نگردد و معنی این سخن آنست که رسیدن او آنجا که رسید بصفت حق بود و آن بردن ست نه بصفت خویش که آن آمدن ست و بباید دانستن که آینده طالب باشد و برده مطلوب آینده مرید باشد و برده مراد آینده ذاکر باشد و برده مذکور هرگز طالب چون مطلوب نباشد و مرید چون مراد نباشد و ذاکر چون مذکور نباشد آینده غائب باشد تا چون بیاید حاضر گردد و باز برده هرگز از بنده غائب نباشد آمدن صفت عام ست آوردن صفت خاص هر که را ما آئیم از آمدن چاره نیست و هر که ما را او باید فرو دار را بریم آمدن او بکار نیست و از همین بود که موسی علیه السلام کوه را بدید و اثر تجلی حق بر کوه بدید از صفت خویش فانی گشت چنانکه خدای تعالی گفت و خر موسی صعقا از بهر آنکه موسی آینده بود و آمدن بصفت آینده است و هر که بصفت

خویش قائم باشد روا باشد که چیزی برو غالب گردد که صفات خلق مغلوب روا باشد باز مصطفی علیه سلام الله کل مقامات
انبیا علیهم السلام بدید و عجائب هفت زمین بدید و هفت آسمان و عظمت حق در وی بدید و بهشت و کمال نعمت در وی بدید و دوزخ و
کمال نقمت در وی بدید و لوح و قلم و قضا و قدر و قسمت در وی بدید و عرش و کرسی در وی بدید و خالق خلق را بیچگونه شبه مانند بچشم سر بدید
چنانکه روایت عبدالله بن عباس ست و یک ذره از جای نرفت از بهر آنکه برده حق بود نه آمده و بردن صفت حق ست و صفة الحق
لا یغلب و موسی چون بصفت خویش قائم گشت مغلوب شد و مصطفی علیه السلام چون بصفت حق قائم گشت غالب گشت او را
گفتند اسری مامی بربیت با ما آئی از غیر ما پاک مدار عجب آنست که جبرئیل علیه السلام آیت آورد که سبحان الذی اسری بعبده باز بیا که
خیز تا ترا ببریم اگر برنده توئی سبحان چیست و اگر برنده اوست عزوجل تو در میانه چه سکینی ترا با آن فرستاده اند که ما را ببری که آنکس که دارنده
و برنده و آرنده کونست بیرون یک تن ما کس دیگرش یار نباید لکن ترا فرستاده ست تا بخدمت ما عزیز گردی پس چون موسی علیه السلام
بصفت خویش قائم گشت کوئی صفت او او را غلبه کرد و چون مصطفی بصفت حق قائم گشت هر دو کون را غلبه کرد و چون جبرئیل آمد
که خیز تا ترا ببریم گفت اگر خود را تو فرو آورده ما را نیز تو بری و مانه توئی هم آنکه ترا نیز و یک ما میفرستد ما را هم چون می برد و نخستین کسیکه
معراج را منکر گشت ابوجهل بود علیه اللعنة تا خدای تعالی در شان او یاد کرد فمن اظلم ممن کذب علی الله و کذب بالصدق
اذ جاءه و نخستین کسیکه معراج را مقر آمد ابوبکر صدیق بود تا خدای تعالی در شان او یاد کرد والذی جاء بالصدق و صدق به اگر
معتزلیان را امام بوجهل بسنده است ما نیز از بهر خود ابوبکر صدیق را امام پسندیدیم و چون پیغمبر علیه السلام از معراج باز آمد یکیان بو اخبر داد
ابوجهل شادی کرد که بدروغ زنی محمد راه یافتیم و گفت یا محمد تا اکنون ما را خبر میدادی که جبرئیل از آسمان بمن می آید و ما ترا استوار
نمیداشتیم اکنون عجب تر از این آوردی که میگوئی من بآسمان رفتم بشبی و باز آمدم ما ترا چگونه استوار داریم و این عین عقد اعتقاد معتزله
است و چون پیغمبر را علیه السلام تکذیب کرد بنزدیک ابوبکر صدیق رفت و گفت نه ترا گفتم که این یار تو دروغ زن ست گفت چه گفت
میگوید دوش بآسمان رفتم و بیک شب هفت آسمان بدیدم و باز آمدم ابوبکر صدیق بوجهل را علیه اللعنة متهم داشت و مصطفی را
متهم نداشت و گفت هر چه او گوید راست گوید ان کان قال هذا فقد صدق و در ساعت بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و پیش او
بایستاد و گفت یا رسول الله مرا از تو خبری آوردند که گفتی که مرا دوش بآسمان بردند گفتی یا نگفتی سید گفت گفتم ابوبکر رضی الله عنه
گفت صدقت پس از رسول پرسید که چگونه بود از اول بردن تا باز آوردن فصل فصل یاد کرد و ابوبکر بر پای ایستاده و بهر فصلی
که سید میگوید ابوبکر میگوید صدقت مصطفی علیه سلام الله او را گفت یا ابابکر تو مرا درین گفتار استوار میداری گفت چون ندارم
آن خدای تعالی که جبرئیل را هزار بار از آسمان فرو تواند آوردن ترا که رسولی از زمین بآسمان تواند بردن قدم از جای بر نداشت و
از تصدیق باز نایستاد تا جبرئیل در رسید در شان او آیت آورد والذی جاء بالصدق و صدق به و آن روز نامش صدیق آمد و
در قرآن یک صدیقه مریم ست چنانکه خدای تعالی گفت و امه صدیقة و دیگر یوسف ست علیه السلام چنانکه خدای تعالی گفت یوسف
ایها الصدیق و سوم ابراهیم خلیل ست چنانکه خدای تعالی گفت واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا و چهارم ادریس
پیغمبر را صدیق خواند چنانکه خدای تعالی گفت واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و پنجم ابوبکر صدیق ست چنانکه خدای
گفت والذی جاء بالصدق و صدق به ششم امت محمد علیه سلام الله اند چنانکه میگوید والذین آمنوا بالله و رسله اولئک هم الصدیقون

و این از بهر آنست که هر یکی از ایشان بمعجزهٔ عجب ایمان آوردند که خلاف عادت بود تا نام صدیقی یافتند مریم ایمان آورد بفرزند بی پدر صدیق
نام یافت و یوسف علیه السلام ایمان آورد بخوابی بی معاینه و قدم در چندان بلا نگاهداشت بقوت جوانی لاجرم صدیق نام یافت و ابراهیم
علیه السلام بر مقام خلت قدم بفشرد و وفای دوستی بجا آورد و فرزند و مال و تن فدا کرد و از آتش باک نداشت و دوست را بر همه
برگزید و اختیار کرد بر دوست هیچ بدل ننهاد و نام صدیقی یافت و ابوبکر صدیق بمعراج ایمان آورد و این خلاف عادت ست که آدمی
بیک شب بآسمان شود و باز آید و تن و جان و فرزند و مال فدا کرد و هر چند با بر و پیش گماشت بر و بدل ننهاد لاجرم نام صدیقی یافت
و ادریس علیه السلام را صدیق خواندند از بهر آنکه او کار عجب کرد پیش از جهانیان و غیب قیامت را خود را معاینه کرد و پیش مرگ باز رفت
و دوزخ را نظاره کرد و حیلت کرد تا در بهشت رفت نام صدیقی یافت اما اخبار و معراج مختلف ست و از پیغمبر علیه السلام آمده است
که گفت صلیت صلوة العشاء الآخرة عندکم و صلیت رکعتیها ببیت المقدس و صلیت الوتر تحت العرش و خفته را نماز
نباشد و درکیلی ست درست که به بیداری بود و آن وقت که کفار قریش در معراج پیغمبر طعن کردند و خواستند که او را دروغ زن کنند
چون سید خبر داد که به بیت المقدس بودم و پیغمبران را زنده کردند و مرا در پیش فرستادند و امامی کردم کافران قریش از سید نشان
بیت المقدس پرسیدند جبرئیل را امر آمد که دوست ما را دروغ زن خواهند کرد و از و نشان مسجد میخواهند برو و مسجد بیت المقدس را
بنزدیک او بر جبرئیل علیه السلام بیامد و پری بزد و بیت المقدس را برداشت و در هوا برابر مصطفی بداشت و چشمهاے ایشان
اندیدن او محجوب کرد تا ایشان نشان می پرسیدند که فلان در کجاست و محراب فلان پیغمبر در کجاست و هر چه می پرسیدند جبرئیل
اشارت بآنجا میکرد تا سید جواب میداد و ایشان میدانستند که رسول آنجا نبوده است چون نشانها راست بگفت عجب ماندند آن کسیکه
هفت شارستان[له] قوم لوط بیک پر تواند برداشت یک مسجد را نیز بر تواند داشت و در آن وقت که جبرئیل آمد و پیغمبر را بسوی شام
برد و کاروان قریش که از شام می آمد به پیش سید آمد مردی بر شتری نشسته بود سر را یافت از غلام خویش گلیم خواست مصطفی تشنه بود
کوزهٔ آب از آن ایشان برداشت و آب خورد و چون خداوند کوزه آب طلب کرد در کوزه آب نیافت و شتران کاروان چون براق
پیغمبر بدیدند بترسیدند و برمیدند و کافران بطلب شتران مشغول گشتند چون مصطفی علیه السلام خبر داد مکیان را از رفتن بیت المقدس
او را گفتند که یا سید سر ما بزمین حجاز عجب ست آن نسیم قرب دوست بود که در کاروانیان اثر کرد ببرکت گذشتن او علیه السلام
و نیز گفتند که کاروان ما در راه کجا بگذاشتی سید گفت در فلان موضع و چون نشان خواستند گفت که آب مردی باز خوردم چون
نام آن مرد برد و او آب جست و نیافت و فلان مرد سر را یافت و از غلام گلیم خواست و گفت چون شتران ایشان مرا براق بدیدند
همه برمیدند مکیان از این گفتار تعجب آمد و گفتند اگر این سخن راست ست کاروان ما کی رسد گفت اگر بطلب شتران مشغول
نگشتندی پگاه آمدندی لکن بطلب شتران دیر بمانند وقت آفتاب برآمدن در رسند و در خبرست که کاروان هنوز دور بود
خدای تعالی جبرئیل را فرمان داد تا زمین را در نوردید تا کاروان بآن وقت در رسید و شیخ رضی الله عنه گفت در کتابے
خوانده ام که آن فرشته را که بر آفتاب موکل ست امر آمد تا آفتاب را ساعتے نگاهداشت و دیرتر برآورد و از بن سوی آفتاب را
نگاه میداشتند و از آن سوی زمین را می نوشتند تا دوست را راست گوی گردانند و مکیان بدو گرویده گشتند که چون آفتاب
را نگاه داشتند و یک گروه کاروان را نگاه داشتند از بهر و مجابهه یکبار آواز برآوردند این گروه گفتند رمعان[؟] بدرو آن گروه گفتند

طے زمین ۱۲

له شارستان بکسر با کرشک و شهر و قیل قریهٔ بزرگ و خرکه بزرگ که در اطرافش بساتین بود ۱۲ کشف اللغات

آفتاب برآمد یکسان تعجب فروماندند و پیش کاروان باز رفتند و قصهٔ گلیم و کوزهٔ آب و رمیدن شتران پرسیدند همه نشانها راست
آمد و این دلیل بیداری باشد نه دلیل خواب و نیز در خبرست که پیغمبر گفت علیه السلام که چون جبرئیل براق بیاورد من خواستم که پای
در رکاب و نهم خود را باز کشید جبرئیل گفت چرا خویشتن را باز میکشی که والله که هیچ کس چون تو نه نشست و نه نشیند بهتر و فاضل تر از تو
و این محمد مصطفی ست سید اولین و آخرین ست چون این بشنید پشت فرو آورد و چون برو نشستم هر کامیکه گام نهادی چندان
بودی که چشم کار کردی و بدیدی و اینهمه دلیل بیداری ست اما قصهٔ معراج این کتاب جای آن نیست که دراز کرده شود و دلیل دیگر بر درستی معراج
آنست که خدای گفت والنجم اذا هوی گفته اند که این نجم ثریاست که عرب آنرا بزرگ داشتندی و خدای تعالی گفت بآن سوگند یاد کرد و گفت
والنجم اذا هوی یعنی والثریا اذا غاب و بعضے گفته اند که این نجم نجوم قرآن ست که قرآن بهره بهره آمد و هر چیز که بهره بهره باشد عرب
آنرا نجوم گویند و ازین معنی نجوم کتاب و دلیل اینست که خدا گفت فلا اقسم بمواقع النجوم گروهے گفتند این مواقع مغارب کواکب
است و گروهی گفتند این نجم قرآن ست که نجم نجم فرو آمد و جماعتے گفتند والنجم اذا هوی محمد اذا نزل من السماء لیلة المعراج
خدا او را درین آیت نجم خواند و در آیتے دیگر آفتاب خواند و گفت سراجا منیرا و این سراج آفتاب ست نه بینی که خدا گفت وجعل
فیها سراجا و قمرا منیرا و نیز گفت وجعل الشمس سراجا و نیز گفت وجعلنا سراجا وهاجا و مراد ازین همه آفتاب ست
و خدای تعالی مصطفی را سراج خواند و آفتاب نخواند لکن حکمت سراج خواندن آنست که چون آفتاب فرو رود از نور او اثر نماند
اما چراغے از و چراغهاے دیگر افروخته گردد و بماند اگر او را آفتاب خواندی چون ازین جهان بیرون شدی چراغهاے معرفت
امتان او فرو مردے او را چراغ خواندی تا هر چراغیکه بر دعوت او بر افروزد چون او را از میانه بر دارند آن چراغها تا قیامت
افروخته بماند و جای دیگر بدر خواند او را چنانکه طٰه ما انزلنا علیك القرآن لتشقى گروهی گویند طا طرب ست و ها هوان اقسم
الله بطرب اهل الجنة فی الجنة وهوان اهل النار فی النار و گروهے گفتند این سوگندی ست بطرب آن کسانیکه بمحمد ایمان آورده اند
و بهوان آن ها که ایمان نیاورده اند و نیز گفته اند این طا طرب عارفان ست بمشاهدهٔ حق و ها هوان منکران ست بحجاب
حق از بهر آنکه بهترین طربها طرب دیدار دوست ست و بدترین همه هوانها نادیدن دوست ست و گروهی گفتند که معنی این آیت
آنست که دوزخیان زیر دوزخ بر خوانند و مومنان را از بهشت نظاره فرمایند چون کافران بسر دوزخ بر آیند در بهری ایشان
زود کشند و ایشان را بعمودهای آتشین بزنند و بخواری باقعر دوزخ می فکنند چون مومنان آن هوان ایشان ببینند بخندند
و شادی کنند که بر دشمن خندیدن طرب ست و هیچ شادی برتر و بزرگتر از آن نباشد که کسے خود را در عز بیند و دشمن را در ذل چون
مومنان بخندند و شادی کنند طا این طرب ست این ست معنی قول خدای تعالی فالیوم الذین آمنوا من الکفار یضحکون
علی الارائك ینظرون و گروهے گفتند طا طوبی له علی ولیائه و ها هدایته علی اولیائه گفت اگر طوبی نبودی با اولیای او اولیای ما
با و بدرگاه ما راه نیافتندی و گروهے گفتند که طه چنین باشد که یا رجل بلغت عکه چنان ست که کسی خدای میگوید یا مرد و بزرگان
چنین گفته اند که صفت مردی نیز مصطفی را است که همه کون پیش او آوردند و در چشم او آنرا هیچ قدر نیامد و گفته اند که طا طاهر باشد و ها
هادی خدای تعالی خطاب میکند با مصطفی یا طاهر و یا هادی یعنی یا پاک و پاک کننده و ای راه یافته و راه نماینده و گروهی گفته اند که طا بشمار نه باشد
و ها در شمار پنج باشد و پنج با نه چهارده باشد چنان ست که با او خطاب میکند که یا ماه شب چهارده و یا آفتاب تابنده من و در خبر وراند

آمده است که خدای تعالی در ازل چون نور مصطفی بیافرید بده قسمت کرد یک عرش از و بیافرید و یک قسم از و کرسی بیافرید و از یکی
لوح بیافرید و از یک قسم قلم بیافرید و از یکی ملائکه بیافرید و از یکی آفتاب بیافرید و از یکی ماه بیافرید و از یکی ستارگان بیافرید و از یکی
بهشت بیافرید و از یک قسم نور معرفت دل مؤمنان بیافرید تا همه انوار کونین جزوی گشتند از نور مصطفی بسر سخن باز گردیم والنجم
اذا هوی چون سید علیه السلام الله والنجم اذا هوی برخواند عتبه بن ابی لهب بشنید گفت اشهد انی کافر بالنجم اذا هوی دل پیغمبر
برنجید برگشت گفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابك کافران مکه قصد بازرگانی کردند و عتبه با ایشان قصد کرد پدر او ابولهب گفت
ان ارض الشام ارض مسبعة وانی اری رب محمد یتسارع فی هواه فاحفظوا ابنی این خطاب باین بزرگی آنرا که نخواهد کرد تو از
از و بلا باز داشتن و آنرا که خواهد بلا از و توان نگاه داشتن پس چون کاروانیان رفتند هر شب او را در میان کاروان در میان خویش
بخوابانیدندی تا شیر او را بخوابانیدندی و بارها چون حصاری گرد او آوردند خدای خواب بر ایشان افگند و شیری را فرمان آمد که برو
آن دشمن دوست ما را هلاک گردان آن کس که نمرود را بیک پشه هلاک تواند کردن بیکی عتبه شیری بکار نباید لکن شیر فرستادن موافقت
قول دوست بود که گفته بود که کلبا من کلابك و تأویل این در قصه ابراهیم است که او را امر آمد بدین جفا که دشمن ما تو بکرد عقوبت
او در مراد تو نهادیم بچه چیز خواهی که او را عذاب کنیم گفت به پشه تا خواری خویش بداند رب العزة او را به پشه هلاک کرد که نیم تن و یک چشم
و پای نداشت چون هلاک به پشه بود گفت یا ابراهیم این تو خواستی اگر بما باز گذاشتی ما او را بجانوری هلاک کردیمی که هزار از ان
پشه بر نیامدی آنجا پشه گذاشتن موافقت خلیل بود و اینجا شیر گذاشتن موافقت حبیب بود پس چون شیر بیامد و بر ایشان
بگذشت و یک یک را ببوئید از هیچ کس گند عداوت مصطفی نمییافت و بگذشت و بارها و شتران بار ببوئید مردم را و شتران را
حق سبحانه چنان در خواب افگنده بود که همین شیر که دهن و بینی بر روی هر یک می نهاد و هیچ کس بیدار نمی گشت و ترا ازین
عجب می آید آنکه عزیر را صد سال بتواند خوابانیدن یک ساعت اعدای مصطفی را تواند خوابانیدن چون شیر از همه در بگذشت و
عتبه را ببوئید گند عداوت یافت حق تعالی خواب را بر و افگند تا شیر او را بر داشت از میان همه بیرون آورد و نه وی بیدار گشت
و نه از ایشان کسی پس عتبه را در زیر آورد و بر زبر میزد چندانکه خرد فرو شکست چنانکه بزرگترین استخوان او چون پسته بود
نه پوست او بدرید نه گوشت او بخورد و اما خون او بیاشامید و با خود گفت که گوشتی که در و عداوت محمد رسول الله است صلی الله
علیه و سلم شکم زندگی را نشاید پس مرا لی که در انجا محبت مصطفی است اولیتر که دوزخ را نشاید پس کاروانیان بیدار نگشتند تا آفتاب
گرم نگشت بقدرت حق تعالی چون بیدار گشتند عتبه را در میان خود نیافتند پس خدای این سوره فرستاد درین قصه که یاد کردیم
و بنجم سوگند یاد کرد و گفت که ما ضل صاحبکم و ما غوی ای ما اخطا و ما کذب نه قصد دروغ گفتن کرد و نه خطا کرد و نه بر
زبان او این قصه بر دروغ رفت و نیز گفت ما ضل صاحبکم فی الدنیا عن الدعوة و ما غوی فی العقبی عن الشفاعة
و ما ینطق عن الهوی و بآرزوی خود سخن نگوید و محب خود را مراد و آرزو نباشد و نیز بهوی سخن نگوید از بهر آنکه هوا مراد نفس است و
محبان را نفس نباشد نفس محبان قلب باشد و قلب ایشان مغلوب سر باشد و سر ایشان مغلوب دوست باشد و مغلوب اگر چه
بذات باقی باشد بمعانی فانی باشد مغلوب بحکم غالب قائم باشد نه بحکم خویش مغلوبان را هیچ حکم نیست و ما ینطق عن الهوی
بهوا سخن نگوید از بهر آنکه هوا مراد جستن است و محب را مراد نباشد و مراد جوی محب نباشد و هر که مراد جوید آنجا آرد ش که مراد او نیست

وهر که مراد در زیر قدم آرد همه آن کند که مراد اوست باز گفت ان هو الا وحی یوحی ای ما قول هذا الحبیب الا وحی یوحی الیه من السماء
بر زبان این دوست ما نفسی نرود مگر بوحی ما و اورا از صفت او بستانند و مجری فعل خویش گردانند سخن نه جوینده هوای خود معنی این
سخن آنست که ظاهرش بباطن نگران ست و باطنش بما نگران انچه بنمائیم بباطن بیند و چندانکه اذن یابد بظاهر را بنماید و بقول و فعل
ظاهر کند باز خلق بظاهر او نگران اند انچه بر ظاهر بر اند خلق از و بگیرند و خلق را بیش ازان راه نداد که ظاهر آن دوست بینند و کس را به
باطن او خود اطلاع نیست و باز گفت علمه شدید القوی قیل علمه جبرئیل علیه السلام شدید القوة و این لغت جبرئیل ست
بیاموخت محمد را جبرئیل ع قوی چنانکه خدای تعالی گفت نزل به الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین و خدای تعالی
در آیت دیگر جبرئیل را بقوت وصف کرد و گفت ذی قوة عند ذی العرش مکین و قوت او بجدی ست که شهرستانهای قوم لوط بر
بزد تا آب سیاه فرو برد بر کند و بهوا بر آورد تا نزدیک آسمان برد پس نگونسار کرد چنانکه گفت فجعلنا عالیها سافلها ابراهیم
خلیل جبرئیل را پرسید که چه قدر ترا ریح رسید گفت چندانکه پشه بر من نشیند و گروهی گفتند که این صفت خدای ست جل ذکره
ای علمه الرب القوی الشدید القوة من که خداوندم امروز او را برم و من سخت قوی ام کسی با من بر نیاید و من بنده که خود را
نگاه دارم و این چنان ست که خدای تعالی گفت وعلمک ما لم تکن تعلم وکان فضل الله علیک عظیما و جای دیگر گفت الرحمن
علم القرآن و جای دیگر گفت علم الانسان ما لم یعلم و جای دیگر گفت ذو مرة فاستوی ای ذو قوة و شاید که وصف جبرئیل
باشد و شاید که وصف خدای تعالی باشد وهو بالافق الاعلی گفت این صفت جبرئیل ست که راست بایستاد بران صفتی
که مولی او را آفریده است بر کناره مهترین و معنی این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام از جبرئیل آرزو خواست که میخواهم که ترا ببینم
بران صورت و هیئت که خدای تعالی ترا آفریده است گفت یا محمد من در نگنجم اگر میخواهی که مرا ببینی به بطحای مکه بیرون آی
رسول علیه السلام به بطحای مکه بیرون آمد جبرئیل خویش را همه دران صورت که خدای تعالی او را آفریده است بنمود سر او با آسمان دید
و پای او بر زمین دید و پر باز کرد یکی از مشرق گذشته و دیگر از مغرب گذشته و در تفسیر چنین آمده است که مصطفی علیه السلام
بیهوش گشت جبرئیل هم بآن صورت باز آمد که اول بود و سید را در کنار گرفت و گفت مترس تا بهوش باز آمد این گروه که
این آیت را چنین تاویل کنند ثم دنی فتدلی را صفت جبرئیل کنند که جبرئیل نزدیک محمد آمد و خویشتن را بر وی افکند و او را
در کنار گرفت و از فزع آوردن جبرئیل و در کنار گرفتن محمد علیه السلام بدو گوشه کمان تا نشده کنند پس پیغمبر علیه السلام جبرئیل
را گفت که خدای عز و جل ترا با این بزرگی آفریده است گفت یا محمد مرا شش صد پر ست دو پر باز کردم اگر همه پرها باز کردمی در دنیا
نگنجیدمی و در بعضی روایتها آورده اند که او را گفت خدای تعالی از تو بزرگتر خلقی آفریده است گفت یا محمد اسرافیل را آن بزرگی
است که اگر من جمله پرها باز کنم و یکی از سوراخ بینی او در روم و بدیگر بیرون آیم او را از آمد و شد من خبر نباشد گروهی چنین
گفته اند که این استوی صفت جبرئیل ست باول آوردن وحی که جبرئیل علیه السلام بیامد و خویشتن بر پیغامبر عرضه کرد و
آن بود که پیغمبران باول حال چنان باشند که خلوت ایشان دوست کرد و مصطفی را همین بود و ابتدای حال او چنان بود
که هر جای که بیرفتی سنگ و کلوخ و در و دیوار و درخت بسید سلام میگفتی تبرسید و نزدیک خدیجه آمد و گفتی انی اخاف ان اکون
شاعرا او مجنونا و این از بهر آن گفت که عرب چنین گفتند که هر که شعر گوید پری باشد که در پیش او سخن گوید بر زبان او براند چون

مصطفی علیه سلام اللّه آواز سلام‌ها بشنیدی و خبر سیدی که نباید که من شاعر باشم یا دیوانه خواهم گشتن چون با خدیجه باز گفت خدیجه گفت معاذ اللّه این چنین نیست تو آن کسی که امانت گذاری و نصیحت بجای آری و ضعیفان را یاری کنی و یتیمان و بیوگان را تیمار داری خدای تعالی ترا دیوانه نکند و پیغمبر علیه السلام از جنون بیشتر سیدی زانکه بهرهٔ او خلعت نبوت میساختند و بزرگان چنین گفته اند که یافتن قرب باندازهٔ خوف بعد باید هر که از دوری بیشتر ترسد نزدیکی بیشتر یابد و هر که از فراق بیشتر ترسد وصال بیشتر یابد خلوت بر دو دست گرد و هر روز بکوه حری بر آمدی و بغاری در رفتی و از آن غار جگه می نگریستی یکبار او دیده که برهنه گرد خانه طواف کردندی و بتان را می پرستیدندی و او آرزومند خدمت خداوند خویش بر آنکه مرا چه میباید کردن و با خود میگفتی من میدانم که آنچه اینها میکنند باطل است و محال و حق جز این نیست لکن ندانم که امر کدام ست تا من نیز بکنم تا گروهی در تفسیر این آیت که خدای تعالی گفت و وجدک ضالا فهدی این گفتند که ما یاد کردیم و وجدک ضالا عن معالی الخدمة فهداک الیها چون حال این بود جبرئیل علیه السلام آغاز کرد و در هوا گاه بر سر پری خویشتن را نمودی و گاه پنهان گشتی دست آموزش میکردی تا چون کند سبحان آن ملکی که حال بندهٔ اول چنین باشد که سلام درختی را طاقت ندارد و یا نمایش جبرئیل را پای ندارد و او را آنجای رساند هر دو کون پیش او آرند از قوهٔ یقین و بزرگی همت چشم باز نکند و باز ننگرد و باز کردیم سخنی که نزدیک خدیجه آمد و خدیجه او را گفت مترس اگر بدانی که آن کیست چشمت روشن گردد تا چنان گشت که دل او با او آرام گرفت جبرئیل علیه السلام یکبار خویشتن را با او نمود و نیز از چشم او غائب نگشت ترسان بخانه باز آمد و خدیجه را رضی اللّه عنها خبر داد و خدیجه سید را در کنار گرفت و نشاند و گفت می بینی گفت می بینم خدیجه سر گشاده کرد جبرئیل ناپیدا گشت گفت می بینی گفت نه چندین بار سر برهنه میکرد و میپوشید گفت یا محمد این باش که این دیو نیست که دیو را چه حرمت بود ترا حرمت ندارد و این فرشته است بشارت باد ترا مصطفی علیه السلام بکوه حری برآمد و باز هم در آن غار رفت جبرئیل فرود آمد و سلام گفت سید علیه سلام اللّه خود را از کوه بینداخت جبرئیل او را بهوا بر گرفت و گفت مترس فاستوی گفته اند که این نمایش جبرئیل بود که در هوا ایستاد و هو بالافق الاعلی بر کنار برترین هوا از اول خویشتن بنمود ثم دنی پس نزدیکتر آمد فتدلی فرو هشت فکان قاب قوسین او ادنی چون گوشهٔ دو کمان او را به بر در گرفت پس هر وقت که جبرئیل این موی که خداوندان آن موی بکنار محمد را شاید حرمت دارد و اولیتر آنکه مرغ تنه را که جان تن دلی باشد که محمد را دوست دارد حرمت دارد و گروهی چنین گفته اند که خویشتن انداختن سید از بیم آن بود که چنان چیزی ندیده بود نادیده بدید ترسید باز اهل حقائق چنین گفته اند که آن خویشتن انداختن نه از بیم بود بلکه از غیرت بود که از اول کار سید عالی همت بود و بر سر او جز اندیشهٔ حق نبودی چون جبرئیل بر وی سلام کرد بترسید که نباید که مرا از حق تعالی مشغول گرداند خویشتن را بینداخت تا جبرئیل او را به بر گرفت و در بعضی اخبار چنین آورده اند که جبرئیل علیه السلام او را گفت یا سید خویشتن را چرا انداختی گفت از بهر آنکه خود را هلاک کردن دوست تر از آن دارم که خلق مرا از وی مشغول گرداند جبرئیل گفت انک اجل من ان یشغلک الخلق تا گروهی بزرگان چنین گفته اند که بردن سید را بمعراج حکمت آن بود که مشتاق خلوت بود و حق با تیش که وقت بودی که نه از غیر حق دیدی و نه از غیر حق شنیدی و نه از غیر حق اندیشیدی بجای رسانیدش که غیر حق با او هیچ چیز نماید تا کل او نظارهٔ حق گشت و در معنی این خلوت قصهٔ یونس یاد کرده اند که حق تعالی او را بخلق فرستاد بگریخت نه ترک امر را لکن از بیم آنکه خلق او را مشغول کنند پس شکم ماهی خلوتگاه او کرد

ونیز در قصهٔ ابراهیم خلیل گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین همین گفتند که مشتاق خلوت بود دشمنی رابرو گماشتند تا اورا بآتش انداخت
وخلق بروی گریان گشتند واوشادی میکرد ومیگفت مرا نمیسوزانند مرا بسوی دوست میبرند تا خلق یکی را بمنجنیق[1] جفا درنهند وبآتش بلا
اندازند وخدای تعالی اورا در راه نگاهدارد وبیاید پس هر کسی را قربا باید ساخته منجنیق بلا کرده تا بما برسد ونیز در قصهٔ موسی علیه السلام همین
گفتند که رفتن او بطور از بهر آرزوی خلوت بود نه بینی که رب العزت گفت وواعدنا موسی ثلثین لیلة ووعده جای باشد که از اول
تمنی وآرزو باشد از میان چندین هزار خلق هفتاد تن بیش با خویشتن نبرد چون بوعده گاه نزدیک آمد آن هفتاد تن را نیز بجای
بگذاشت بوقت خلوت کردن با دوست تا ذره حجاب نباشد هفتاد تن چگونه باشد طور خلوتگاه موسی بود ونار خلوتگاه خلیل
وبطن حوت خلوتگاه یونس وانبیه آنست که بسیار خلق را برین اشراف واطلاع ست وباز خلوتگاه محمد مصطفی جای بود که
مکان نماند وبوقتی بود که زمان نماند وگروهی چنین گفته اند فاستوی محمد بپشت راست بایستاد بامادر صحبت ما واز امر ما قدم بیرون
ننهاد وقدم در نهی ننهاد وبی مراد ما نفسی بر نیاورد وگروهی گفته اند راست بایستاد مراد ما را هر چه او را مراد بود زیر قدم آورد تا
مراد ما مراد او گشت چون مراد ما مراد او گشت ما همه آن کردیم که مراد او بود ودلیل برین آنست که حق میگوید فلنولینک قبلة ترضیها
ما همه آن کنیم که خوشنودی تو باشد وگروهی چنین گفته اند که راست بایستاد بلا با آن معنی که هر چه شنید از ما شنید وهر جای که نگرید
ما را دید وهر گونه که جنبید براه ما جنبید وهر جای که رفت براه ما رفت وهر جای که اندیشید از ما اندیشید واین صفت محبان ست
در عشقی که فسق باشد این صفت روا باشد پس در محبتی که صدق باشد چرا این کی روا باشد وگروهی گفتند فاستوی راست
بایستاد ومعنی این آن ست که چون ما ور الفیتم ولا تمدن عینیک چشم بچیزی باز مکن وا انست که آن چیز در دیدار او نیاورد
دیدار او را از آن چیز دریغ ست چشم بر هم نهاد تا بما رسید وچشم باز نکرد فاستوی این باشد وآنچه نیکوتر هست فاستوی
راست بایستاد ودر دوستی راست ایستادن چیست از دوست جز دوست ناخواستن هست از جمله بندگان آن یک بنده که با ما راست
ایستاد او بود هر یک از ما جز ما چیزی خواستند مگر او که از ما جز ما نخواست تا ما را سرای دو بود سرای فنا وسرای بقا چون سرای فنا برو
عرضه کردیم گفت مالی وللدنیا انما مثلی ومثل الدنیا کراکب قال[2] فی ظل شجرة فی یوم حار ثم راح وترکها یعنی مثل من مانند
آنکه در بیابانی بگذرد وبسایهٔ درختی فرود آید وآنجا نه نماساند ونه وطن دلش مشغول بود آنجا که میرود تا خود چگونه رسد با سرای
فنا صحبت چنین کرد واین سرای بدشمنان رها کرد ودلیل آنکه این سرای دشمنان راست نه دوستان را آنکه پیغمبر علیه السلام گفت
ان الله لیحمی عبده المؤمن عن الدنیا کما یحمی احدکم ابله عن مراتع الهلکة گفت همچنانکه شتر خویش را از زهر گیاه
نگاهدارید حق تعالی دوستان خویش را از دنیا نگاهدارد پس درست شد که این سرای بدشمنان بگذاشت وسرای بقا بدوستان
نه بینی که چون سرای بقا پیش آید هرگز کسی می نشتابد تا خود بتر برسد وسید علیه السلام در دشت قیامت ایستاده باشد
ومیگوید تا یکی از امت من در عرصات قیامت مانده است من نروم ودلیل بران آنست که سید برای خود نفسی نزند امتی
امتی گوید وگفتار رسول دران وقت که گوید امتی امتی غرض نجات امت نیست ظهور پاکی سر اوست باز نمودن ست که این
دوست ما از ان جملا است که برای خود نفسی بر نیاورد ودنیا ورده است شاگرد چون جلد بود در راه استاد گیرد تو همه سخن غیر میگوئی
وآن خویش نمیگوئی از تو آموختم که هر چه داری از بهر غیری داری نه از بهر خود ونکوتر ازین هست فاستوی راست بایستاد

[1] له آنچه آن سنگ که بر منجنیق نهاده اندازند الفاظ
[2] قیلوله کرد ۱۲

وچون همتش جائی بود تا آنجا که مقام همتش بود نرسید نه از چپ نگریست و نه از راست و اگر تا آن مقام که جای همت او بود
براست یا چپ نگاه کردی همه آنجا که نگریستی بماندی و جاکه رسید چشم نخوابانید و هرچه پیش او آوردیم قدم بر و نهاد گفت انچه کمتر
از من ست نه زیر من باید پرتر از من بهتر از من باید هر که راه راست رود بمنزل رسد و هر که از راه بگردد بمنزل نرسد هر کرا مراد مکه بود
د ببغداد وطن سازد مکه نیابد راست و چپ و دیدن عام را بنفس ست و خاص را بنظر فرو استادن عام را بنفس ست و خاص را
بقلب هر که براست بدنیا نگرد بحب عقبی را بگذارد و هر که بحب عقبی نگرد مولی را بگذارد که مولی و دنیا و عقبے بهم جمع نیایند و حاصل نگردند
هر که در دو کون جز حق تعالی بر خاطر خویش چیزے بگذراند محجوب گشت هرگز آن حجاب برنخیزد و گروہے گفتند فاستوی نفس محمد
است که لیلة المعراج راست بایستاد وهو بالافق الاعلی واو بر کناره برترین بودی که بلندتر از و مکانی نیست اعلی چنین باشد
تا بزرگان چنین گفته اند که دو قدمش بر کنارۂ کون بود نفس خارج از کون راست بایستاد و کون زیر قدم موافقت نفس را
و نفس راست بایستاد موافقت قلب را و قلبش راست بایستاد موافقت سر را و سرش راست بایستاد موافقت حق را با
راستان جز براستی صحبت کردن روی نیست اگر کون بر مراد او راست بایستادے با نفس او را باین کون نداد مانے و اگر قلبش
باسرش راست نبودی ما آن سر را با آن قلب نداد مے و اگر آن سر با ما راست نبودی ما با آن سر صحبت نکردمانی ثم دنی فتدلی
فکان قاب قوسین او ادنی گروہے گفته اند که ثم دنی جبرئیل محمد را و این بگفتیم باول وحی تا آنگاه که جبرئیل خویشتن را
به پیغمبر نمود در بطحای مکه و گروہے گفته اند ثم دنی محمد من العرش و نو پیغمبر بر عرش نهادند و گروهی از مشبهه گفته اند دنی محمد من
ربه و روا داشتند قرب بخدای بمعنی مکان و نزدیک اهل سنت و جماعت این خطاست و بدعت و ضلالت و کفر از بهر آنکه و نو قرب مکان
باشد هر دو در یک مکان باشند تا بانتقال قریب شود یا بانتقال بعید شوند و هرگاه که دو ذات باشند در دو مکان یکی سوی دیگر انتقال
کند تا بوی قریب شود بمعنے ملازقت شاید که آن دیگر نیز انتقال کند بسوے مکان این تا بوی نزدیک شود بمعنی ملازقت پس اگر روا باشد
که محمد را زمین مکان باشد و خدای را جل ذکره آسمان چنانکه شاید که محمد را بآسمان برند تا قریب تر گردد شاید که خدای تعالی از آسمان
بزمین آید تا محمد علیه السلام قریب تر آرد و هر که این روا دارد کافرست و در فصل مکان بجای خویش یاد کردیم و بباید دانستن که هر قربے
که آن قرب مکان باشد تا بتقدم قرب افتد و بتاخر بعد افتد شاید که آن قرب بجائی رسد که مماست و ملازقت گردد و این صفت جسمین
است یا صفات جوهرین و هر که بر خدای عز و جل این روا دارد کافرست پس اهل سنت و جماعت بر خدای نه قرب ملازقت را روا
دارند و نه بعد مسافت و نه مباینت و نه اتصال و نه انفصال و نه اجتماع و نه افتراق و نه حلول در اماکن و نه کون فوق مکانی و نه وجود
تحت مکانی و نه حرکت و نه سکون و نه تقلب و نه چیزها ئیکه بآن ماند از بهر آنکه اینهمه صفات محدثات ست دلیل باشد بر حدوث و روا نباشد
بر قدیم صفتے که آن دلیل باشد بر حدث محدث و دلیل بر بطلان این معانی که یاد کردیم آنست که این معانی آنگاه درست گردد که شیئین
باشند و چون اتفاق ست که خدای تعالی در ازل بود و با او هیچ چیزے نبود باطل گشت که از این معانی بر وی هیچ چیزے روا باشد و
هر صفتے که مشبهه بر خدای تعالی روا دارند همه باطل شود باین معانی که یاد کردیم پس درست گشت که این معانی روا نیست درست شد
که دنو محمد نه برین معنی بود که گفتند پس باز گردیم بقول اهل سنت و جماعت گروهے چنین گفته اند که ثم دنی ای دنی جبرئیل من محمد
لیلة المعراج عند سدرة المنتهی این دنو را قرب ملازقت نهند میان جبرئیل و میان محمد و میان ایشان این روا باشد از بهر آنکه

هر دو حسین اند باز اهل سنت و جماعت چنین گفته اند که تا محمد بر زمین بود از خدای تعالی دور بود چون بقاب قوسین او ادنی برسید نزدیکتر شد از بهر آنکه قرب حق بملازفت نیست کرامت ست و بعد حق بمسافت نیست اهانت ست پس حکمت در بردن معراج کرامتی بود خدای تعالی خواست که خزائن ملک خویش بر وی عرضه کند و عادت ملوک ست که چون یکی از خادمان خویش را خواهند که او را زیادت کرامتی دهند که آن دیگران را نباشد آن کرامت آن باشد که خبایای خویش که هیچ کس را از اهل مملکت از آن آگاه نکردند او را آگاه کنند و بسر کنوز بروی مشاهده نماید پس این نمودن خبایای مملکت باشد انیست معنی قول پیغمبر علیه السلام که زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها و سیبلغ ملک امتی ما زوی لی منها بعضی گفته اند که این زوی زمین نه از بهر نمودن ظاهر زمین پنهانی‌ها بوده است لکن از بهر نمودن کنوز زمین بود گنجهای دار فنا همه بوی نمودند پس بسرای بقا بردند و گنجهای دار بقا بوی نمودند آن سرای عدل و سرای رحمت بود باز برتر بردند و گنج فضل و عدل و آن قدر و قضا بود که در لوح پدید کرده بودند بوی نمودند پس برتر بردند و گنج رضا و سخط که عدل و فضل در و آمد بوی نمودند که رضای ما را علت نیست و سخط ما را علت نیست آنکه او راضی بعلت بود موافق شود یا ساخط بعلت مخالف شود از بهر منفعت و مضرت را شود و باید که بر و تغیر روا باشد و چون بر ما منفعت و مضرت روا نیست و بر ما تغیر روا نیست رضا و سخط ما را علت نیست پس رضای ما موجب موافقت ست نه موافقت ما موجب رضا و سخط ما موجب مخالفت ست نه مخالفت ما موجب سخط ما و این نمودن اسرار کنوز دلیل تاکد محبت باشد و کمال امانت و تا محبت متاکد نباشد سر با او نگویند و تا امانت کامل نباشد خبایا با او ننمایند به بردن بمعراج اشارت کرد که ما را کسی از و دوست تر نیست و سر ما را کسی از و شایسته تر نیست و گروهی چنین گفته اند که حکمت بردن بمعراج والله اعلم اظهار همت محمد بود و معنی این آیت این بود که خدای تعالی خواست تا بزرگی همت او بخلق نماید و آن از بهر آن بود که بزرگی مقام او و نزدیکی او و جاه و شرف او بجائی رساند که خلق کونین از ادراک کنه آن عاجز آمدند عجز خلق از ادراک کنه صفت مخلوقی دلیل کرد بر عجز ایشان از ادراک مکون کون چون خلق متعجب فرو ماندند از بزرگی و شرف مصطفی علیه سلام الله و متحیر گشتند در جلال قدر او خواست که فرا خلق نماید بزرگی او تا بدانند که او سزاوار این همت بود تا زمین را در نوشتند و پیش او آوردند و بر وی عرضه کردند و بزرگان چنین گفته اند این نوشتن حقارت را بود تا در چشم او حقیر نماید و بوی میل نکند چون بچشم حقارت بدید گفت این آنست که انا ربکم الاعلی از بهر او گفتند و انا خیر منه گفتند و در آسمان از بهر این بوده است و گروهی دوستان این را بدعا در خواستند و گفتند هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی این قدر و محل باشد روی بگردانید خلق آسمان از بزرگی همت سید متعجب فرو ماندند که چیزی که سلیمان علیه السلام از خدای بدعا در خواست ما نا خواسته پیش او بردیم او روی از آن بگردانید حق تعالی خواست که با ایشان نماید که همت او از آن بزرگترست بفرمود تا او را باسمان بردند و ملک بقا بر و عرضه کردند و روی بگردانید زیرا که دانست که هنوز وقت دادن نیامده است دادن را قیامت باید از ین نمودن او را مراد آزمودن بود تا با خلق نمایند و گروهی گفتند دانسته بود که این خود مراست چه نگرم بانچه مراست با آن نگرم که من او را ام نگریستن بچیزی طلب کردن ست انچه مراست خود مرا طلب کردن محال ست چون چشم از عقبی نیز بخوابانید نه بر معنی رد عطای ملک لکن از بهر آنکه اقبال بجزی اعراض باشد از غیر وی همیشه از اصغر اعراض کنند و باکبر اقبال کنند و از اقل اعراض کنند و باکثر اقبال کنند چون خواستند که او را از دنیا اعراض افتد بزرگی عقبی بر وی عرضه کردند تا شغل او با عظم او را مشغول گرداند از اقبال باصغر و چون خواستند

گه تا او بسرای بقا اقبال نکند او را بهیبت قسمت ازل بقضا و قدر مشغول کردند تا از سرای بقا با دنیا آمدش باز چون خواستند که او را
بکل کون میل نباشد او را بمشاهدهٔ مکون کون مشغول کردند که کون را در چشم او مقدار نماند فشغله مکون الکون عن النظر الی الکون
این گروه که باین معنی تخریج کردند حکمت معراج را گفتند قول خدای تعالی ما زاغ البصر وما طغی معنیش اینست که ما زاغ فی
الدنیا وما طغی فی العقبی ای ما مال فی الدنیا من الحبیب الی الدنیا وما جاوز الحد فی العقبی فی اختیاره مراده علی مراد
المولی تا بزرگان چنین گفته اند درین فصل که من رضی بمقامه حجب عن امامه وگفتند چون جبرئیل آمد که مصطفی را بمعراج
برد گفت یا محمد خیز تا ترا ببرم مصطفی در سر میگوید زمانی باش تا من با تو نمایم که تو مرا بردی یا من ترا چون بسدرة المنتهی رسید
جبرئیل بایستاد مصطفی را گفت تقدم سید جواب داد که هر زمین میگفتی من ترا میبرم اگر تو مرا بردی که پیش تو رفتی و من
ماندمی چون من رفتم و تو ماندی من ترا بردم نه تو مرا پس چون مصطفی جبرئیل را گفت پیشتر آی جواب داد وما منا الا له مقام
معلوم مصطفی علیه السلام گفت پنداشتم که تا خداوند مقامی با مقام مانده هنوز بمقام مانده اینست معنی من رضی بمقامه
حجب عن امامه وانچه گفت ما منا اشاره است که کسے باشد از آدمیان که او را مقام معلوم نباشد اگر همه خلق از آدمیان
و فرشتگان صاحب مقام بودی جبرئیل گفتی وما من الخلق الا له مقام معلوم چون منا گفت و اشارت بفرشتگان کرد
دلیل ست که از آدمیان کس هست که او را مقام معلوم نیست تا تخصیص منا را فائده پدید آید و اگر از آدمیان کسے را روا باشد جز
مصطفی را نباشد و شیخ رضی الله عنه میگوید در بعضے از قصها دیده ام که چون جبرئیل بایستاد گفت وما منا الا له مقام معلوم
مصطفی او را گفت یک قدم برای من پیشتر آی یکقدم دیگر پیشتر آمد بگداخت و چند پشه گشت گفت یکقدم دیگر پیشتر آی گفت مرا
طاقت قرب نیست از پیشتر آیم از قرب بسوزم مصطفی گفت اگر مرا کامی فرا پس پنداز بعد بسوزم و بران قول که گفته اند که از مکه تا
بیت المقدس مرکب مصطفی براق بود و از بیت المقدس تا سدرة المنتهی مرکبش پر جبرئیل بود و از ان جا بگذشتند خلق دران صفت
مختلف گشتند گفتند رفرفے بیاوردند و او را بران رفرف نشاندند و کس ندانست که او را کجا بردند و گروہے گفتند تا کنارهٔ کون بردند
و دو قدم او را از کون بیرون آوردند مرکب جز قدرت نبود آن قادر که بقدرت خویش کل کون را بے واسطه تواند داشتن یک
شخص مصطفی را بیواسطه هم توان داشتن و انهمه تکلف ست و آنکس که او را از زمین ببرد و آن جبرئیل بود تا بسدرة المنتهی رسانید
چون او را بگذاشتند برنده ندانست که کجا بردند غیر برنده محال باشد که تکلف کند دانستن آنرا تا بزرگان چنین گفته اند که چون از جبرئیل
جدا گشت بهفت مقامش بگذرانیدند که نخستین مقام جبرئیل ندانست هفتم که اند ثم دنی نزدیک شد بجائی پیدا نه باز گفت فتدلی
خویشتن فرو گذاشت کجائی پیدا نه باز گفت قاب خلق را از معنی قاب خبر نه باز گفت قوسین توس آنجا خود راه نه باز گفت او
واو کلمهٔ شک ست مقام اول خود جهل بود خلق را بمقام ششم خود علم کے باشد او در آورد تا شک بر شک زیادت کرد و باز گفت ادنی
نزدیکتر از چه نزدیکتر و بکه نزدیکتر و کجا نزدیکتر پیدا نه مقام او را سره از بهر آنکه بذات خویش همه سر بود و چنین گفته اند که یکے ازین هفت
مقام او را صد هزار بار راه از عرش تا ثری بیش بود باز گردیم باول سخن هر که خواهد که دورتر باید از نزدیکتر جدا کرد و در حکایات چنین
آورده اند که یکے از خلفا ساقی را فرمود تا غلامی را از غلامان او شراب دهد ساقی او را شراب داد نگرفت حاجب را بفرمود تا بدهد بداد نگرفت
وزیر را فرمود تا بدهد بداد و نگرفت ملک بنفس خود قدح برداشت و گفت بگیر نگرفت ملک برپای خاست و گفت بگیر نگرفت وزیر

آن غلام را گفت بے ادبی مکن خداوند پیش تو بر پای خاست بگیر گفت ای ابله نا گرفتن ما بود که او را در پیش ما بر پای کرد بزرگان چنین گفته اند که اگر دنیا بر مصطفی عرضه کردند اگر بگرفتی بعقبی زیان کردی اگر عقبی بگرفتی خدای را بیافتی که من احب الدنیا فاتته العقبی ومن طلب العقبی فاته المولی ومن طلب المولی فله الدنیا والعقبی لان من له المولی کیف یفوته غیر المولی و گروهے گفتند معراج بردن را حکمت آن بود که خدای تعالی خواست که مصطفی را از شغل خویش فارغ گرداند تا همه شغل او شغل است گردد خواست که او را با قیامت و با بهشت و دوزخ دست آموز گرداند پس همه بوی بنمود و این را مثالی هست در قصه موسی علیه السلام که چون بمناجات آمد ندا آمد وما تلک بیمینک یا موسی و خدای تعالی خود دانست که او چه دارد لکن موسی ندانست از عصی خواست که موسی را تنبیه کند که موسی عصی را چوب میدانست و حق تعالی در و ثعبانی دانست اگر آنروز عصی باز ننمودی چون روز جنگ جادوان بود و عصی ثعبان گشتی موسی نیز همچون دشمن بترسیدی روز مناجات امر آمد که القها یا موسی چوب بیفکند خدای تعالی گفت فاذا هی حیة تسعی نادیده دید بترسید امر آمد که خذها ولا تخف بگیر و مترس سنعیدها سیرتها الاولی چنانکه از چوبے بہ ثعبانے آوردم از ثعبانی بچوبی باز آرم قلب کردن جوهر از آن جانب باین جانب همانست و ازین جانب بآن جانب همان چنانکه خلق از چوب مار کردن عاجز اند از مار چوب کردن هم عاجز اند چون ما آن یکے بتوانستیم کردن این نیز هم توانیم کردن چون دست دراز کرد بحال اول باز گشت و دانست که این را با دوست هیچ کاری نیست او را کار با دشمن ست موسی علیه السلام ایمن گشت چون روز جنگ در آمد خلق همه نظاره عصے گشتند موسی نظارهٔ صنع اول گشت خلق نادیده دیدند بترسیدند موسی دیده دید بیارامید با مصطفی بردن بمعراج همین کردند اگر او را بمعراج بردندی چون قیامت گشتی نادیده دیدی همچون دیگران بترسیدی و خائف گشتی نفسی نفسی گفتی پیش از قیامت وی را بقیامت بردند و ان ترازو که حسنات و سیئات خلق بآن سنجند بر وی عرضه کردند و مقام حساب و مقام عتاب و مقام نامه خواندن و دوزخ با همه درکات و بهشت با همه درجات بر وی عرضه کردند مقام خویش در بهشت با علی علیین بدید بدانست که همه بهشت زیر قدم مقام ویست پس این سرای بس عزیزست که من برتر از اوام و او زیر من ست سرش از طمع کردن در بهشت با علی علیین فارغ گشت چون قیامت آید و همه خلق بقیامت گرد آیند و چیزی نادیده بینند از امید نعمت و بیم عذاب نفسی نفسی گویند و سید علیه سلام الله دیده بیند و از همه فارغ گشته بود بیارامد و امتی امتی گوید و گروهے گفتند حکمت بردن معراج والله اعلم آنست که تا برکت نظر او بکون رسد تا مخلوقات بنظر او عزیز گردد اول حال دنیا را در نوشتند و از دنیا چندانکه اسلام در وظاهر خواست گشتن بوی بنمودند تا برکت نظر او اسلام را آنجا برساند و هرچه نظر سید علیه سلام الله آنرا (کرد آوردند) دریافت اسلام آنجا برسید و آنچه از نظر او محروم گشت نرسید و دلیل این آنست که سید علیه سلام الله گفت وسیبلغ ملک امتی ما زوی لی منها و این عجب نیست که گروهے از بزرگان گفته اند برکت سعادت و ر ازل با قبال مصطفی بود و شومی شقاوت با عراض او بود و آن آن بود که چون خدای تعالی جان در کالبد آدم علیه السلام آورد چشم باز کرد و سوی آسمان بگشادند تا بر ساق عرش نبشته دید لا اله الا الله محمد رسول الله مناجات کرد و گفت الهی این کیست که نام او با نام خویش جفت کردانیدی تا بعضے بزرگان چنین گفته اند که اینست تاویل معنی قول خدای تعالی ورفعنا لك ذکرك ای قرنا اسمك باسمنا علی ساق العرش امر آمد که یا آدم اکنون برسالت او شهادت آوردی ترا کرامتی دادم که کنیت تو با نام او کردم و کنیت تو ابو محمد ست و این عجب نیست که آدم علیه السلام چنین میگوید با پسر خویش شیث علیه السلام که ای پسر من بهشت در آمدم هیچ برگے ندیدم و هیچ برگ درخت ندیدم که لا نبشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله و در بہشت

که روزے آدم علیه السلام محمد مصطفی را پیش فرزندان خویش می ستود شیث علیه السلام گفت یا پدر تو بهتری یا محمد مصطفی جواب او بانگ
بر وزد که خاموش دیگر بار بپرسید رد کردش سوم بار بپرسید گفت ای پدر من ندانم مرا بیاموز گفت ای پسر خدای تعالی با امت محمد شش کار
کرده است که با من نکرده است یکی آنکه بیک معصیت مرا از بهشت بیرون کرد وامت او را با معصیتهای بسیار به بهشت در آرد دوم آنکه یک
زلت که من کردم بر من ندا کرد وعصی آدم ربّه تا بقیامت همه خلق میخوانند وامتان او بسیار معصیت کنند و پرده بر ایشان بپوشانند
و با کس نگوید وسوم بیک زلت که من کردم حوا را سی صد سال از من جدا کرد وامتان او بسیار گناه کنند و یک ساعت جفت ایشان را
از ایشان جدا نکنند چهارم زلتے کردم تا سی صد سال بگریستم وعذر بخواستم عذر من قبول نکرد وامتان او گناه بسیار کنند و در ساعت
پشیمانی خورند و بیک ندامت ایشانرا بیامرزد و پنجم زلتے کردم مرا برهنه کردند و عورت من مکشوف کردانیدند وامتان او صد هزار هزار
گناه کنند و عورت ایشان برهنه نکنند ششم من زلتی کردم تا بمکه نرفتم و بعرفات نایستادم توبه من قبول نکردند وامتان او بسیار گناه
کنند و هیچ جای نباید رفتن ایشانرا هم بران جای عذر خواهند قبول کنند دیگر آنست یا پسر من که تو در فضل محمد آن نشنیده که من
شنیده ام که خدای گفت لولا محمد ما خلقت الدنیا والاخرة ولا السموات ولا الارض ولا العرش ولا الکرسی ولا اللوح ولا القلم
ولا الجنة ولا النار ولولا محمد ما خلقتك یا آدم باز گردیم بخبر اول چون آدم علیه السلام فضل محمد علیه السلام شنید بدیدار محمد شش آرزو کرد
و گفت الهی میخواهم که او را ببینم امر آمد که یا آدم تو او را در دنیا نبینی لکن اگر خواهی تا صورت او را با تو نمایم گفت خواهم امر آمد که انگشت مسبحه بردارد
بگوی اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله وآن صورت محمد صلی الله علیه وسلم نورے بود اندر میان دو ابروی
آدم چون آفتاب همی تافت پس هر دو انگشت مسبحه را بر پای کرد حق تعالی آن نور بجانب دست راست فرستاد و در ناخن خویش هم
چنانکه کسے در آئینه چیزے بیند صورت محمد را دید پس انگشت چپ خویش بخواباند و راست را برداشت همچنان بماند اصل شهادت اینجا
است و هر کس از فرزندان آدم که از جانب راست بودند نیک بخت گشتند باقبال محمد مصطفی بر ایشان و هر کسیکه از جانب چپ بودند
شقی گشتند باعراض محمد مصطفی علیه السلام از ایشان پس آدم علیه السلام بر نور مصطفی سلام کرد حق تعالی بخودی خود جواب سلام باز داد
از اینجاست سلام سنت ست وجواب فریضه پس چون ذریت آدم را از بهشت آدم بیرون آورد هر آن کسے که بر راست آدم بودند گفت سلام سنت است وجواب فرض
هؤلاء فی الجنة ولا ابالی و هر که بر چپ بودند گفت وهؤلاء فی النار ولا ابالی آنکه دوست مارا بوی اقبال ست مارا شاید و آنکه دوست
مارا از و اعراض ست مارا نشاید چون بقسمت اول این روا بود هر برکت نظر وی با آخر نیز هم روا بود پس چون برکت نظر وی در دنیا ظهور اسلام
واجب کرد چنانکه خدای تعالی گفت هو الذی ارسل رسوله بالهدی ودین الحق لیظهره علی الدین کله چون برکت او سرای فنا را در رسید
فنا بیافت حق تعالی فرمود تا او را سرای بقا برند و بهشت در آوردند تا برکت نظر او نعمت بهشت را تمام کند بر امتان او که سرای
بی نظر کد خدا ناقص باشد الکاه تمام باشد که کد خدا قدم در وی نهد پس بفرمود تا او را بدوزخ آوردند تا نظر او بر دوزخ افتد تا برکت نظر
او امتان او را از عذاب دوزخ نجات آید و عادت ملوک در دنیا این ست که چون ملکے چشم بر زندانی افتد ببرکت نظر او بند از وی بردارند
چون در دنیا نظر ملوک دنیا زندانی را از بند و زندان نجات می آرد اولی تر که عاصیان مؤمنان را از دوزخ ببرکت نظر مصطفی نجات
و فرج آید و دلیل این اشارت آنست که پیغمبر علیه السلام گفت بقیامت بنده را بیارند که نام او محمد باشد و گناهان بسیار دارد
۱۴۰۰ از خدای تعالی فرمان آید که بنده من مادر و پدر ترا محمد نام کردند شرم نداشتے که با نام دوست من معصیت کردے اکنون اگر تو با این نام شرم

نداشتی که با نام دوست من معصیتی کردی اکنون اگر تو با این نام شرم نداشتی از معصیت کردن من باری با این نام شرم میدارم از عذاب
کردن او او را به بهشت برید که آمرزیدمش و تاویل شرم خدای تعالی کرم باشد چون گوید شرم دارم یعنی از کرم خود نه پسندم پس چون نامیکه مادر
و پدر نهادند سبب نجات باشد نامیکه حق تعالی نهد بنگر که چگونه باشد در اخبار آمده است که لوای محمد رسول الله در قیامت بر پای باشد دوزخ
را با هیچ دشمن کار نباشد چون سید لوا بگرداند و با مومنان روی به بهشت نهد آنگاه دوزخ ساز گرفتن کافران کند پس چون ببرکت لوای
محمد علیه السلام الله دوزخ را از گرفتن دشمن منع میکند اولی تر آنکه ببرکت او دوزخ را از مومن منع میکند چون سرای بقا بر وی عرضه کردند
تا برکت نظر او این کرد که یاد کردیم بفرمود تا از هفت آسمانش بگذرانیدند تا برکت وی باهل آسمان نیز برسد حق تعالی ببرکت نظر
او تقصیر ایشان با ایشان بخشد که در حق خدای تعالی مقصرند چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت روز قیامت همه فرشتگان چنین گویند
الهی ما عبدناک حق عبادتک چون شبلی رحمه الله این خبر شنید گفت اگر آن روز دستوری یابم جوابی هم که عذر از تقصیر انگاه باید خواست
که هیچ وجه حق او نتوان گذارد و اگر در وهم شما آنست که حق او نتوان گذارد این عذر از تقصیر چراست و دلیل برین شاید که اهل آسمان
ببرکت او مرحوم کردند و معذور از بهر آنکه در خبر آمده است که چون جبرئیل علیه السلام آیت آورد که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین مصطفی
علیه السلام گفت یا جبرئیل ترا هیچ نصیب آمده است گفت بلی گفت چگونه گفت تا تو در عالم پدید آمدی من ایمن نبودم چه آنچه با ابلیس
کرد با ما هم تواند کرد پس چون حق تعالی ترا پدید آورد و مرا بتو فرستاد و مرا درین آیت بستود که انه لقول رسول کریم ذی قوة عند ذی
العرش مکین مطاع ثم امین مرا کریم و مکین و امین خواند و پیش از تو مرا این نگفته بود ایمن نبودم چون این بستود ایمن گشتم و این
را اشارتی ست که همه خلق اولین و آخرین در رحمت طفیل مصطفی اند گروهی چنین گفته اند که حکمت در بردن بمعراج جلوه کردن
مصطفی بود بر خلق و این را مقدمه ایست و آن قصه زلیخاست با یوسف صدیق علیه السلام چون زلیخا به محبت یوسف مبتلا گشت
از همه خلق و از همه دوستان اعراض کرد پس دوستان او خواستند تا دوست او را ببینند تا خود این همه آرزو مکر ساختند و گفتند
زنان ملامت دراز باید کرد اگر از ملامت بترسد بدانیم که محبت او اصلی و حقیقی نیست و اگر از ملامت باک ندارد بدانیم که محبت او حقیقی
است تا بزرگان چنین گفته اند که سلامت در ملامت ست تا محب اندر ملامت ست در محبت با سلامت باد و چون ملامت منقطع شود
خطر هلاک بود و ما را در ملامت سخنان اند که این جای آن نیست انشاء الله فردا ازین گفته آید پس زبان ملامت دراز کردند و
گفتند امرأة العزیز تراود فتیها عن نفسه ملکه خویش را بنده بنده خویش کرده است و این مکر بود تا دوست را بر ایشان عرضه کند
چنانکه خدای تعالی گفت فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن چون ملامت بر زلیخا رسید از ملامت باک نداشت و گفت دوست
ما زنان دوستان نیست که ما را از ملامت باک باید داشتن ایشان ما را ملکه خوانند یوسف علیه السلام را بنده ما خطا کردند ملک اوست
و بنده ما زیرا که همیشه مراد محبوبان را باشد و زیر مراد بودن محبان را پس زلیخا گفت ما دوست را بر ایشان جلوه کنیم تا بدانند که بر ما جای
ملامت نیست ایشان را بخواند و دعوتی بساخت و یوسف را گفت اخرج علیهن و نگفت الیهن اگر الیهن گفتی سلامت
یافتندی چون علیهن گفت تا بلا آمد بر ایشان و قصه چنانکه بود و این جای یاد کردن آن نیست زلیخا نزدیک ایشان معذور گشت
و با ایشان نمود که آنکه بیک دیدار بی تقدم محبت با شما این بلا کرد هفت سال با ما با تقدم محبت بنگر که چه بلا کند آنجا نظر ظاهر بود بلا بر
ظاهر آمد و زلیخا را نظر در سر بود بلا بر سر آمد ایشان را دست بریدن بود از تناول طعام و زلیخا را سر بریدن بود از کل کون ایشان

محب نبودند مالک بودند هر دوست خویش مالک بودند و تصرف در ملک خویش کردند باز زلیخا محبه بود و محب مالک نباشد مملوک باشد و مملوک را در ملک خداوند تصرف نرسد ایشانرا شومی ملامت ببلای قطع افکند و زلیخا را برکت حرمت از قطع نگاهداشت ایشان را تقدم معرفت و خدمت نبود یوسف علیه السلام با ایشان نظر هیبت کرد لاجرم بلا بر ایشان آمد با زلیخا با تقدم معرفت حرمت با دبی شفقت صحبت کرد سلامت از صحبت نصیب او آمد چون این معنی در جلوه کردن یوسف صدیق ثابت کردیم باز گردیم بجلوه کردن محمد مصطفی علیه سلام الله بزرگان چنین گفته اند که خدای مصطفی را با آخر همه انبیا بیرون آورد و از عرش تا ثری هیچ ملکی مقرب و هیچ نبی مرسل نبود الا که نه صفت او علیه سلام الله با ایشان بگفت و یکی از آن آن است که چون ملائکه طعن کردند در آدمیان و گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء جواب آمد که انی اعلم ما لا تعلمون گروهی گفتند که آنچه گفت من از ایشان آن دانم که شما ندانید آن محمد است علیه سلام الله یعنی ما را در میان ایشان دوستی است که ما از بهر آن دوست این همه را از ایشان درگذاریم و قدر و محل آن دوست ما دانیم و شما ندانید در قصه موسی علیه السلام امر آمد و ما کنت بجانب الطور اذ نادینا ندا موسی را بود و خلعت محمد مصطفی را لبس و در هفت آسمان و هفت زمین ذکر او پر کرد و ثنای او نشر کرد و بهمه جای نام او جهر کرد و در قم زد تا خلق بدیدار او مشتاق گشتند که تا کی بود که پدید آید که ما این دوست را دریابیم و به بینیم آوردن او را تاخیر میکرد تا شوق بر شوق غالب میگشت کل ممنوع عطشان چون او را بیرون آورد باول حال چنان تقدیر کرد که او را با صدیق بغار برد و در غار دری از دریا بگشاد تا بر اهل زیر زمین و بر خلق دریا او را جلوه کرد باز زمین را در نوشت در خبر است که آن فرشته را که بر زمین موکل است امر کرد تا رکهای زمین در کشید زمین فراهم آمد چنانکه بند سفره را در کشند و از این کرد آوردن زمین مراد نه آن بود که تا زمین را بمحمد نماید لکن مراد آن بود که تا محمد را علیه سلام الله بر اهل زمین جلوه کند اگر او مرید بودی نظاره زمین را او را سوی ایشان بردندی چون ایشان مرید بودند ایشان را نزدیک سید آوردند و چون بر اهل زمین جلوه کردند اهل آسمان را آمدن روی نبودی که ایشان را بر زمین جائی نبود و از مقام عبادت ایشانرا خالی کردن روی نبود تا بخوف قطعیت و بعد مبتلا نگردیم از بهر آنکه چون یکی را از ایشان بزمین فرستادیم نه بسبیل رسالت و آن ابلیس بود دیدند که بر وی چه آمد و اگر ایشانرا نیز بزمین فرستادندی بی رسالت ترسیدندی که بر ایشان هم آن آید که بر آن دیگر آمد پس بر ایشان رحمت کرد و تحصیل مراد ایشان فرمود تا سید را باسمان بردند و او را بر اهل آسمان جلوه کرد بنمود که آن دوست ما این است اگر زلیخا را رسد که یوسف را جلوه کند ما را رسد که محمد را جلوه کنیم پس بفرمود تا او را از همه کون درگذرانیدند تا قدم بر جای نهاد که همه زیر قدم او آمدند در سر و اشارت مینماید که این دوست ماست که شما همه خاک پای اوید معنی جلوه کردن اینست و گروهی گفته اند که حکمت بمعراج بردن والله اعلم آن بود که خلق هفت آسمان آرزوی دیدار او کردند همه بران معنی که در پیش یاد کردیم که چون خدای ذکر او نشر کرد در هفت آسمان و زمین و در میان ملائکه و رسل تا همه مشتاق دیدار او گشتند تا گفته اند اول مذکور و آخر مبعوث و حق تعالی را با هر یک از پیغمبران عهد بوده است که اگر پیغمبر ما محمد را علیه سلام الله دریابند باو ایمان آرند و او را نصرت کنند چنانکه خدای تعالی گفت واذ اخذ الله میثاق النبیین لما آتیتکم من کتاب وحکمة ثم جاءکم رسول مصدق لما معکم لتؤمنن به ولتنصرنه الایة پس هر یکی بوی ایمان آورده اند و امت خود را بشارت داده بودند و آرزومند دیدار او بودند چنانکه در خبر مناجات موسی علیه السلام آمده است که در آن وقت که خدای تعالی با او مناجات

کرد و گفت اللهم اجعلنی من امة محمد و نیز چون جبرئیل بزمین آمد و وحی آورد بمصطفی علیه السلام ملائکه هفت آسمان را مژده
داد برسالت مصطفی همه شادی کردند و آرزومند دیدار او گشتند تا حق تعالی دیدار او وایشان را کرامت کرد چنانکه جبرئیل را کرامت کرد
و از این معنی بود که او را آخر تر همه فرستادند تا همه در انتظار دیدار او باشند پس بمعراج انبیا علیهم السلام همه مشتاق او گشتند و ایشان را تا قیامت
صبر نبود گفتند چون قیامت آید دیدار قیامت عموم باشد خاص همان بیند و عام همان خصوصیت ما را فائده نباشد تا لو دیدار او را تمنا
کردند تا سید علیه السلام را بمعراج بردند تا اندر هفت آسمان با پیغمبران علیهم السلام دیدار کرد چنانکه اندر قصه معراج آمده است
که گفت مررت بموسی و هو یصلی فی قبره و عنده الکثیب الاحمر و نیز گفت رأیت فی السماء السادسة مرا بر موسی بگذرانیدند
و او با خویشتن میگفت سری را باز داشتند و جوانی را بر گماشتند و گفت این کیست که او را بر من بگذرانیدند و موسی علیه السلام
با بنی اسرائیل چنین گفته که گرامی ترین خلقی بر خدای تعالی منم جبرئیل او را جواب داد که این سید اولین و آخرین است
محمد مصطفی گفت او را بفرستادند گفت فرستادند سید میگوید که بر من سلام گفت و مرا بشنود و گفت گوارنده است باد این کرامت
که خدای تعالی با تو کرد و نیز گفت علیه السلام پیری را دیدم بر دست راست سوی بهشت می نگریستی میخندیدی و سوی دوزخ
می نگریستی و میگریستی گفتم این کیست جبرئیل گفت این آدم است علیه السلام چون فرزندان خویش را در نعیم بهشت می بیند
شادی میکند و چون گروهی را در عذاب دوزخ می بیند میگرید پس مرا فرمود تا بر و سلام گفتم و او را خبر دادم که فرزند توست محمد مصطفی
و قصه پیغمبران دیگر نیز یاد کرد چون عیسی و ابراهیم و ادریس علیهم السلام و غیر ایشان یاد کرد لکن این کتاب جای قصه نیست بعضی
یاد کردیم تا مذکور بر متروک دلیل باشد و مراد ازین سخن آن بود که همه مشتاق دیدار او بودند و همه میخواستند که او را ببینند تا لاجرم پیش
از قیامت بردن او بمعراج حکمت این بود والله اعلم و گروهی گفته اند که حق تعالی او را در اول بر همه مقدم کرد چنانکه در خبر آمده است
که اول چیزی که خدای بیافرید نور محمد بود و چهار هزار سال بر راست عرش ایستاده بود و تسبیح و استغفار میکرد تا چون روز قیامت
باشد تسبیح خویش بمطیعان امت خویش بخشد تا تقصیر ایشان بآن تسبیح تمام کرد و آن استغفار خویش عاصیان امت خویش
را بخشد تا سبب مغفرت عصیان ایشان کرد و من ههنا وجبت له الشفاعة فی امته و در خبر چنین آمده است که این
تسبیح و استغفار پس از آن بود که خدای تعالی عرش آفرید اما پیش از آنکه عرش آفرید هفت هزار سال بود که او تسبیح میکرد و
میگفت سبحان القدیم الذی لم یزل سبحان العالم الذی لا یجهل سبحان الجواد الذی لا یبخل سبحان الحکیم الذی
لا یعجل پس عبدالله بن عباس و کعب احبار درین خبر که بعضی ازو یاد کردیم چنین گفته اند که از بهر این بود که او سید الاولین و آخرین
گشت که او بود و هیچ خلق نبود و خداوند را خدمت میکرد و هنوز هیچ خلق نا آفریده است معنی این سخن که گفتم که او مقدم بود بر همه
خلق و از این معنی است که خدای تعالی میگفت و لقد اوحی الیک و الی الذین من قبلک اگر بظاهر رسید وحی با آخر آمد حق سبحانه و تعالی
باو مضاف کرد و گفت و لقد اوحی الیک پس دیگران را بر و عطف کرد و گفت و الی الذین من قبلک و همیشه معطوف علیه مقدم
باید تا عطف معطوف بروی درست آید اشارت کرد که اگر چه خروج تو بظاهر مؤخر است بباطن محل تو مقدم است همه بر تو عطف اند و تو
بر کس معطوف نه که همیشه تابع بر متبوع معطوف باشد تو متبوعی و همه عالم تبع تو اند که محبت خود را در متابعت تو نهادم چنانکه گفت
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله درست گشت که مختص بهمه معانی سید بود در ازل و هر که مقدم باشد پس امام همه عالم

[illegible]

اوست بآنکه مقام او امام همه عالمست و کرامت و قرب او بیشتر و بیشتر از همه عالمست چون امام در ازل او بود لکن بعثت آخر آمد حق تعالی
خواست تا از تقدم و امام او که در باطن باز ثابت بود ظاهر در وقت رسالت پیدا کرداند تا خلق را امامت او ظاهر شود و قرآن داد
تا بمعراج بردند تا همه را امامی کرد چنانکه در قصهٔ معراج آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا به بیت المقدس بردند حق تعالی
همه پیغمبران مرسل را زنده کرد و جمع آورد و من پنداشتم که جبرئیل در پیش رود و امامت کند یا آدم را یا ابراهیم را علیهما السلام در پیش
فرستد جبرئیل دست بر پشت من نهاد و گفت تقدم یا محمد پیش رفتم ایشان را امامی کردم و دو رکعت نماز کردم تا همه از پس من نماز
کردند باز مرا بر آسمان بردند چون بعرش رسیدم چنین کمان بردم که جبرئیل علیه السلام پیش رود و امامی کند دست بر پشت من
نهاد و گفت تقدم یا محمد پیش رفتم و فرشتگان هفت آسمان را امامی کردم چنانکه پیغمبران را بر روی زمین امامی کردم تا بزرگان
گفته اند امام اهل السموات و اهل الارض کلهم درین اشارتی ست که توسل همه خلق بحق سبحانه بمصطفی ست و او را هیچ کس
وسیلت نیست از بهر آنکه مصطفی خبر داد که امام وافد ست چنانکه گفت امامکم وافدکم الی ربکم فلینظر احدکم من یفد الی به
تعالی چون امام وافد قوم باشد عذر خواهندهٔ تقصیر ایشان باشد تا تقصیر همه بوی بخشد چون سید امام اولین و آخرین گشت
دلیل گشت که همه در جنب او مقصر اند تا او بصلاح آرندهٔ تقصیر ایشان گشت تا همه را بوی دهد و او را کس ندهد پس چون امام
وافد باشد دلیل قرب باشد از بهر آنکه همیشه قریبان سخن بعیدان گویند و معنی دیگر آنست که وافد بحضرت حاضر آید تا سخن غائبان
گوید چون او غائب کرد و او را وافدی دیگر باید باز نماید که حضرت همه حاضران در حضرت تو غیب ست و دلیل دیگر آنست که هر که
وافد قومی کرد و او را بالملک انبساطی باید که دیگران را نیست تا سخن دیگران تواند گفتن باز نماید که انبساط همه خلق در جنب انبساط
او حشمت ست و معنی دیگر آنست که هر که وافد اغیار کرد و او را بالملک اختصاصی باید که دیگران را نباشد باز می نماید که حضرت همه حاضران
بے شہری ۱۲
در حضرت تو غیب ست و معنی دیگر آنست که هر که وافد قومی کرد در جنب خصوص او عام اند و معنی دیگر آنست که هر که وافد اغیار کرد
باید که از شغل خویش فارغ بود تا بشغل اغیار پردازد باز می نماید که توقیر همه عالم در جنب توقیر تو تقصیر ست پس در همه معانی او را
خصوص خصوص کرد تا همه خاصگان در جنب خاصیت او عام گشتند و بزرگان ازین معنی گفته اند الخصوص عند
خصوصه خصوص عموم چنانستی کوئی باز می نماید یا قریب تو حاضر تو ما پاک تو ما خاص تو ما نیست معنی قول بزرگان که اراد
ان یجعله اماما فی الدنیا کما جعله اماما فی الازل و یجعله اماما فی العقبی کما جعله اماما فی الدنیا و گروهی گفته اند حکمت
بمعراج بردن آنست تا مقدار کون از چشم او بیفکند و معنی این سخن آنست که هر کرامتی که در دو جهان بر ترازان خاص تر نیست خاص
او را داد چون لوای حمد و جمیع خلق زیر لوای او و حوض و کوثر و شفاعت و خروج از قبر پیش از همه خلق و گشادن در بهشت و
در آمدن در بهشت پیش از همه خلق و آنچه بدین ماند و عادت ست که چون ملک کسی را عطای خلعتی دهد او بآن خلعت و عطا
بنازد و از بهر آنکه او عزیز و بزرگ بآن خلعت و عطا کرد و لا افتخار بالعطاء یجر عن المعطی و افتخار بعطا انگاه باید که آنکس آن
عطا عزیز کرد پس حق تعالی همه چیز را بمحمد مصطفی عزیز گردانید و او را هیچ چیزی عزیز نکرد همه باو افتخار کردند و سید را با ایشان افتخار
ننماید پس امر کرد تا او را بمعراج بردند تا هر چیز یکه باد خواستند داد زیر قدم او آوردند و او حقارت ایشان در جنب عز خویش
بدید تا بدانند که همه بمن عزیز اند و من بکس عزیز نیم مگر بحق تعالی چون حال انچنین بود و برین باز آمد و آنهمه عطا ها

بر وی عرضه کرد ولا فخر پیش آورد که انا اول من ینشق عنه الارض ولا فخر ولواء الحمد بیدی ولا فخر و آدم ومن دونه تحت لوائی
ولا فخر وانا اول من یقرع باب الجنة ولا فخر گفت مرا بدینها فخر نیست ایشان را بمن فخرست من ایشان را زیر قدم آورم ایشان
در بعد بودند و من در قرب همیشه اسفل باعلی افتخار کنند نه اعلی باسفل بعید بقریب نازد نه قریب ببعید ذلیل بعزیز نازد نه عزیز بذلیل
پس همه عزیزان در جنب عز من ذلیل اند و من عزیزترم و من بکسی نازم که از من عزیزترست و آن جز حق نیست جل قدره و ازین
معنی گفته که بقیامت شفاعت کردن در چشم او آسان ست که چون بقاب قوسین رسید کل عالم زیر قدم او آمد همو و پیش بسهر
و اشارت سید را علیه السلام نمود که این خلق با همه جفا و این کون که خلق در وی اند همه خاک پای تو اند تا بقیامت خاک پای خویش
خواهی خواستن خاک پای ترا آن مقدار نیست که از تو دریغ داریم و گروهی چنین گفته اند که سر مصطفی علیه السلام از بهر جفاهای امتان
مشغول بود از بهر آنکه چون جفاهای امت بر وی عرضه کردند بسیار دید و چون بزرگی جفا دید شرم داشت از شفاعت کردن که چون
جفا بسیار و بزرگ باشد شفیع از خواستن شرم دارد و جفای امت چندانی بر وی عرضه کردند تا انچه با فرزندان او خواستند کردن نیز
با او گفته بودند چنانکه ام سلمه رضی الله عنها میگوید روزی پیغمبر علیه السلام در خانهٔ من بود حسین بر سینهٔ پیغمبر بازی میکرد
و جبرئیل آمد و مصطفی علیه السلام را گفت این فرزند را بگیر تا از جبرئیل بپردازم جبرئیل او را گفت ای محمد مصطفی دوست
داری این فرزند را گفت دارم گفت امتک ینحر هذا الولد کما ینحر القصاب الجذعة من الغنم والقصة بطولها
چندین جفای امت سید را خبر دادند لاجرم بایشان مشغول گشت و از شفاعت کردن شرم داشت از بهر آنکه ذکر جفا با شاهد حاضر بود
و رحمت غیب شاهد سر او را فارغ کند فرمان داد تا او را علیه السلام بمعراج بردند تا کل عالم زیر قدم او آوردند تا بخلق نظاره کرد و بدید
که ایشان در چه اند و چه دارند پس سعت رحمت بر وی عرضه کردند تا بدید که حق تعالی چه خواهد کردن و انچه زیر او بودند جزوی بودند و
انچه زبر او بود کل بود از بهر آنکه انچه خلق دارند در جنب آنکه حق دارد جزوی است در جنب کل امر آمد که ای دوست بجفای ایشان
فرو منگر و برحمت بالا نگر اگر جفای ایشان بیشترست و رحمت ما کمتر شرم دار و اگر جفای ایشان کمترست و رحمت ما بیشتر از خواستن
شرم مدار اگر برین معنی بر آنی راست است و اگر بر معنی جاه رانی هم راست است چنانستی که سید را میگویدی و مینمایدی که بمقامی رسیدهٔ
که آنجا نه نبی مرسل در گنجد و نه ملک مقرب کسی که او را جاه چنین باشد چرا شرم باید داشتن اگر جفای ایشان با جاه خویش قیاس کنی
جاه تو بیشترست اگر بجاه تو بخشم شاید و اگر برحمت خویش بخشم شاید گروهی چنین گفته اند در آن مقام او را امر آمد که ای دوست
با خویشتن چه آوردهٔ گفت دو قبضه آورده ام یکی قبضهٔ تقصیر طاعت امت و دیگر قبضهٔ جفای معاصی امت تقصیر برحمت خود
بخش و جفا بجاه من بخش امر آمد که بخشیدم و دلیل بر صحت این اشارت این ست که در خبر آمده است که چون آدم علیه السلام گفت الهی
بجاه محمد مصطفی که از من در گذاری انچه کردم امر آمد که یا آدم چون شفیعی بدین بزرگی داشتی چرا خویشتن را تنها خواستی اگر همه
فرزندان را بخواستیش بشفاعت تو بخشیدمی ازین معنی ست که روز قیامت همه پیغمبران نفسی نفسی گویند و او علیه السلام امتی امتی
گوید انگاه گفت اگر بجاه خویش نگرم اینهمه در جاه من گنجد و اگر برحمت تو نگرم بیش گنجد اگر عطای خرد و اندک خواهم یا در
جاه خویش تقصیر آرم یا در رحمت تو تا گروهی چنین گفته اند که حق با این امت دو کار عجب کرد یکی آنکه همه امتان را با ایشان باز
گذاشت تا زنار بستند از پس پیغمبران ایشان تا آشتی را جای نماند که عقد دوستی از میانه برخاست ازین سبب پیغامبران

ایشان نفسی نفسی گفتند که امتان خود را اهل آشتی ندیدند باد این امت را بر ایمان نگاهداشت تا اصل عقد دوستی برجائی باشد تا
آشتی را بشاید از بهر این مصطفی علیه السّلام امتی امتی گفت و چون پیغمبران دیگر نظارهٔ جنگ حق کردند با امتان خویش خصم گشتند
نه شفیع و چون مصطفی نظارهٔ آشتی حق گشت با امت خویش شفیع گشت نه خصم دیگر آنکه حق تعالی اصل آشتی برجای بداشت و آن
ایمان ست و آنکه جفای این امت ضعف جفای همه خلق کرد نه از بهر خواری کرد لکن از بهر آن کرد تا دو چیز پدید آید ثمرهٔ دوستی حق
و جاه شفاعت مصطفی علیه سلام الله تا بزرگی چنین گفته‌ست التجاوز عن الجفاء علی قدر المحبة وعظم الجفاء علی قدر عظم
جاه الشفیع از جفای بسیار درگذشتن دلیل تاکد محبت ست و جفای بسیار بشفیع بخشیدن دلیل جاه شفیع ست و گروهے
گفته اند که حکمت بردن بمعراج والله اعلم آنست که تا کرامتے و عطائی که او را و امتان او را خواهد دادن خود دهد بیواسطه تا در خبر
است که چون جبرئیل علیه السّلام سید را بسدرة المنتهی برد و بفرمود پیش بروند و جبرئیل بایستاد و او را گفت حیّ دنا یا محمد
بستای خداوند خویش را محمد گفت التحیات لله والصلوات والطیبات همه ثناها او راست و خدمت همه خلق او راست
و همه سخن پاک و نیکو سزاوار اوست از خدای تعالی جواب آمد که السّلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته سه آوردی
چهار بعوض بستان صلوات و تحیات و طیبات آوردی سلام و نبوت و رحمت و برکت باز بر و از بنیمعنی بود که این امت هر روز
در زیادت گشتند که در وقت مناجات برکات جواب آمد و در برکات دو معنی ست نفس برکات زیادت واجب کند و نقصان
واجب نکند و دیگر برکات جمع گفت و رحمت و سلام و نبوت وحدان اگر مراد ازین برکت وقت بودی وحدان بودے همچون
سلام و رحمت و نبوت لکن بجمع یاد کرد تا همه عصری و قرنے دریابد و چون برکت حق در میان هر قرنے برجاے باشد محال باشد
زوال ایمان با وجود برکات چون مصطفی علیه سلام الله این شنید گفت السّلام علینا سلام بر ما باد از اول حدیث خویشتن
تنها نه گفت چون سلام شنید حدیث خویش و آن امت بگفت امر آمد که تا اکنون همه حدیث خویش تنها میگفتی اکنون علینا
میگوئی گفت زیرا که به کاف علیک مرا خطاب کردی و گفتی بر تو باد پس من هرچه خواهم دوستان را نیز خواهم و دوستان را
بچنین لطف با انبساط آرند و عجب تر ازین آنست که حق سبحانه او را میگوید السلام علیک بر خصوص و او میگوید السّلام علینا
بر عموم ای دوست با تو کسے نیست علینا چیست گفت خداوندا اگر آن شخص با من نیند بعنایت با من اند اهل بیت خویش را بر خصوص
یاد نه کرد و نه نیز صحابه را لکن همه امت را بر عموم یاد کرد و آن سلام که نصیب او آمد خاص خویشتن را بسنده نکرد همه امت را با خود شریک گردانید
از بهر آنکه سلام ایمن کردن ست چون خود را ایمن دید از بیم قطیعت ایمن باشند باز گفت وعلی عباد الله الصالحین جماعتے این ابلاغه
باز بردند که عباد الله الصالحین فرشتگان اند و گروهے بمومنان باز بردند و استدلال کردند بآنکه خدای تعالی گفت ان الارض یرثها
عبادی الصالحون چون حق تعالی ازین امت جفاها بسیار دانست با اینهمه ایشان را صالحین خواند مصطفی نیز از دیدار خود بمقام مناجات
همان گفت با ایشان که از حق تعالی شنود نیکوئی ناکرده باز گفتن کرم ست و بدی کرده گفتن عیب ست ناکرده گفتن چگونه باشد ندا آمد که اشهد
ان لا اله الا الله حق تعالی گواهی داد خود را بخدائی مصطفی گفت واشهد ان محمدا عبده ورسوله تو گواهی دادی خود را بر آنکه توئی
من نیز گواهی دهم خود را بر آنکه منم گواهی دهم که من بنده ام ای دوست بدین مقام بندگی بنازیی بلے من این مقام به بندگی یافتم از انجا
که مرا بنودی بر وی اسری بعبده نامیکه تو مرا دادی مرا بران نام بدل نیست تو عزیزی بربوبیت و من عزیزم ببودیت صفتے که

[illegible]

اذان

ازان صفت عزیابم چرا برگردم هر بنده که بمقام بندگی قدم پیش افشارو از خداوند مراد بیش یابد بندگی ذل کشیدن ست عبادت
ذل ست گویند طریق معبد ای مذلل بکثرة الوطی ویقال بعیر معبد ای مذلل بکثرة الحمل تو خود را بعز وصف کردی آنجا بعز نازم
و چون ذل ذلیلان بینیم بذل نازم که هر کس که پیش عزیزان عز برد ذل یابد و هر کسے که پیش عزیزان ذل برد عز یابد تا بزرگان گفته اند
دضع الخد علی الثری عز هیچ عزے بنده را برتر از قرب حق نیست و این عز در ذل سجود ست چون روی بذل بر خاک نهادی
عز قرب ما یافتی واسجد واقترب این نیکوتر که پیش ملک آن بری که ملک را آن نیست چون عز بری جواب آید که عز از ما برند و چون
ذل بری جواب آید که آن آوردی که ما را نیست ما نیز آن دهیم ترا که ترا نیست لیکن کاری باوی کردند صفت فضل و عدل بهر دو عرضه کردند
و چندان فضل او را نمودند که خلق هفت آسمان و زمین طاقت دیدار آن نداشتند اگر آن فضل که باو نمودند در مقامیکه غیر او در ان
مقام نبود خلق بدیدندی یا بشنیدندی همه نومید گشتندی گفت که تو طاقت دیدن این نمی داری با ایشان چندان گوئی که طاقت
دارند تا با ما بقنوط زنار بر نبندند میان خوف و رجا همی قدم بفشارند دیگر آنچه خواستند دادن بدست رسول بروز کار جمله
عرضه کردند و بار داد نداز بهر آنکه دانستند که اگر ما جمله بوی دهیم چون او را باز فرستیم سر او بانتظار عطای ما مشغول گردد و عطاے
جمله بوی دهیم تا از انتظار عطا فارغ شود و بعطے مشغول شود ما را نباید که سر او بجز ما مشغول باشد هر که بجز ما گرفت بجز ما داد خود دهیم
تا خود بما باز و هر تا میان ما و هر کسے واسطه باشد و میان ما و این دوست هیچ واسطه نباشد از و همه محبت بود که در میان
دوست و دوست غیر نگنجد چون سر با این مقام و با این معنی مستوفی گشت مستوفی به بے خویش بود سر او هم آنجا بداشتند شخص را بخلق
باز دادند نه ابعاد وی را بلکه رحمت خلق را و سر او هم آنجا باز داشتند و از این معنی بود که چون بزمین باز آمد و گفت لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل اشارت بآن مقام کرد که خلق می بینند که جبرئیل با او میگوید و جبرئیل را در میان
ما راه نیست آمدن جبرئیل علیه السلام شخص راست و نصیب شریعت را اما آنچه سر ست جبرئیل را خود آنجا راه نیست و از جائے که خبر ندارد
آنجا چه کند و گروہے چنین گفته اند این بیواسطه بوی دادند حدیث امت ست و آن آنست که اگر ما امت را برروے زمین بتو سپاریم
از ایشان ایشان را بینی بمقام قرب آئی تا ما ایشان را بر تو عرضه کنیم و خود بتو سپاریم تا از ایشان دهنده را بینی که ایشان
چه اند و که اند ببین که ایشان را بتو که داد با اینهمه عیوب که دارند پیش از انکه بتو دادیم با ما بودند چون با این همه عیوب با ما می
شایستند با تو نیز هم شایستند ما بتو دادیم تو بشیطان مده شفقت خود باز مگیر که ما عنایت خود از ایشان باز نگرفته ایم از بهر
این ست که بقیامت ندای او امتی امتی گشت یا عجبا اگر دیگران نفسی گفتند و نفسی حق نیست او نیز علیه السلام امتی گفت
و امتی نیز حق نیست و این را معنی هست بایستے که بابزرگی همت او و راستی سر او ندای ربی گفتے لکن در تحت این سری است
و آن آنست که ربی گفتن در زیر امتی گفتن پنهان ست بدان است که میگفت امتی نظاره امت نگردد نظاره دهنده است
گر و چنان ست که گوئی میگوید عطائی که تو مرا دادی در مقام قرب بود اگر من از امتی گفتن باز ایستم استحقار عطای دوست
باشد از ینجا واجب باشد شفاعت چون او همه زبان خویش امتی کرد محال باشد که در دنیا میان او و میان دوست ملک مقرب
و نبی مرسل در نگنجد لکن سر هم بران حال بود که اول بود امت ما روان بود نه سر حق تعالی خواست تا روان او خود را گرداند همچنانکه
سر او او را بود امر آمد که سل تعط واشفع تشفع هر چه خواهی بخواه و هر کرا خواهی بخواه تا از سوال فارغ گردے و جمله ما را باشی

وگروہے گفتند کہ بردن بمعراج حکمت آن بود کہ واللہ اعلم شیخ گفت رضی اللہ عنہ این قول کہ خواہم گفت از علوی ہمدانی یاد دارم
کہ او گفت خدای تعالی چون جان مصطفے را بیافرید پیش ازانکہ ہمہ خلق را بیافرید او را بر سہ مقام بداشت بر مقام قرب و بر مقام
لطف و بر مقام ہیبت ہزار سال بر مقام قرب بداشت تا با حق صحبت و انس گرفت و ہزار سال بر مقام لطفش بداشت تا انبساط
گرفت و ہزار سال بر مقام ہیبتش بداشت تا ادب گرفت از لطف انبساط یافت و از ہیبت ادب یافت و از قرب انس یافت
صفت روح او این بود چون جانرا ازان مقام بکالبد آوردند مشتاق این مقام گشت او را قرار و آرام نماند تا بزرگان مثل زدہ اند
کہ چون آتش را بر فروزی جنبان و فروزان گردد و بسوی ہواء وان گردد آن چیست آن شوق وطن ہست کہ او را ازان وطن
آوردہ اند مرغے را از بیابان بیاری و بہ بندی خود را بر زمین ہمی زند آن چیست آن شوق وطن ہست پس وطن روح مصطفے
صلے اللہ علیہ وسلم اول مقام ہیبت بود باز مقام لطف بود باز مقام قرب بود بہیبتش بگداختند و بلطفش بپروردند
و بقربش بنواختند چون ازان مقام بکالبد آوردند پس مشتاق ہمان مقام بود و جویان ہمان قرب بود و جان را ہم بان
مقام باز بردن بے کالبد روی نبود کہ اگر کالبد بے جان ماندے از نصب شریعت عاجز آمدے چون جان را بے کالبد بردن روی
نیست نفس را بطفیل سر آنجا بردند کہ مقام سر بود چون نفس مقام سر یافت حق تعالی حال او را وصف کرد و گفت ثم دنی پس
شد یک آمدہ بمکان و ملاوصت لکن با عراض از غیر ما چون نفس مقام سر یافت خوشی مکان بدید فتدلی خویشرا فرو ہشت یعنی
جای خوش ہست باز نگردم امر آمد کہ ای دوست اگر تو باز نگردی بندگان مرا کہ خواند مثل او چون مثل باز بود و بازی بہزار درم بخرند
تا کنجشکے را بوی صید کنند کہ آن صید بدرمی خرند ای دوست تو بازنائی بتو باشد ترا صید خواہم کردن تو انجا باشی ایشان را
کہ آرد از مقام غیرت چنین میگوید کہ تو ایشانرا بے من توانی آوردن لکن من بے تو نتوانم نگاہ داشتن بے او بودن صبر نہ و باز
گشتن روی نہ و بیفرمانی کردن روی نہ این عجز و این غیرت کجا برم امر آمد کہ ای دوست من درمانرا چنین بہ اندام کہ سبب
آوردن تو باشی چون تو انجا باشی از آوردن عاجز باشی باز ما از رسانیدن تو باین مقام عاجز نباشیم تو بزمین باز رو
و بدعوت کردن امر ما را کار بند تا مراد تو حاصل کنم آنکہ ترا باین مقام تواند آوردن این مقام را سوی تو تواند آوردن چون
بزمین روی تا با خلق شکیبائی توانی کردن بیکن چون صبر نماند تکبیر کن و نماز کن کہ صلوات و صلت ہست چون تو در نماز آئی
ما حجاب برداریم آن سعانی کہ ترا ہمی بایست آمدن تا بدیدی بے آمدن تو ہم آنجا بنمائیم چون بزمین باز آمد شوق بر شوق زیادت
گشت اول تمنا لیش شوق بود شوق نفس و شوق قلب و شوق سر جملہ گشتند اشواق غلبات گرفت ہمہ مشتاقان مغلوب
باشند از چیزیکہ محب یافتہ باشد چون حالی رسد کہ بسوال باید خواستن محب را کی قرار ماند تا خلق صبر کردن طاقت نہ و از بجای آوردن
امر چارہ نہ طاقت داشتی صبر کردی چون طاقت نماند گفتی ارحنا یا بلال مارا از تنہائی برہان یکبار ی قامت بگوئی محب را خود
صبر و طاقت نماند لکن بتکلف صبر کند طاقت داشتن را و فرمان کار بستن را و صبر محب را مقام محبت غیبت صفت او نیست لکن دل
محب بدست او نیست تا اگر خواہند او را شکیبائی دارند و عل بجای بدارند و چون خواہند کہ بیا نگ آرند دل را بجنبانند محب را با صبر
چہ کار صبوری نشان سیری ست و سیری کافری ست محب سوزان و جوشان و پنہان باشد و جامہ دران و خروشان و خاک
بر سر کنان و فریاد کنان باید باز گردیم بقصہ مصطفے علیہ سلام اللہ حق تعالی را بایستے کہ او با خلق صبحت کند نصب کردن شریعت را

لہ [illegible] کشف اللغات

نه از بهر محبت وراحت خلق را دل او در ابرجای بداشتی آن صبوری کردن او ساعتی نه صفت وی بودی بلکه بایستی دوست بودن
چون ساعتی برآمدی که دران ساعت شریعت نگزاردی سر او بجنبانیدی تا شوق غالب گشتی فریاد خواستی و گفتی ارحنا یا بلال
این عجائب مگر من ندانم کدام محبت عجب ترست از کمال شفقت در صحبت داشتن با خلق یا از رهائی جستن از خلق شفقت کردی صحبت
خلق   ظهار بزرگی خویش را در رهائی جستن از خلق اظهار شوق را چون بلال اقامت گفتی عقد نماز بستی در نماز کردن کلی خویش را بحق
تسلیم کردن ست و از کونین اعراض کردن نه بینی که در همه عبادتها آمیخته کردن مراد نفس و طلب دنیا جائز ست و در نماز نه عقد دنیا ست
و نه شهوات نفس مراد بنده ای دوست با طلب کردن دنیا با مراد نفس حاصل کردن باشد با هم با خلق صحبت کردن و هر نه نماز ممتنع ست اگر
دنیا راست کنی نماز شد و اگر شهوت رانی نماز شد و اگر با خلق سخن گوئی نماز شد پس سر نماز نیست از علائق یکلی تبرا کردن و خود را بکلیت بحق تعالی
سپردن و این صفت کی ست که بحقیقت او را نمازست که آن نماز حقیقت ست نه صفت کسیکه او را نماز عادت ست و نماز بحقیقت مصطفی را
است علیه سلام الله که چون نماز بستی خود را بکلیت بحق تعالی تسلیم کردی و از هر دو کون بر خطر او و ذره تا گذشتی چون سر او بدین صفت منزه
گشتی و حجب از میانه برخاستی مشاهد گشتی آن مقام را که شب معراج آنجا حاضر بود از بهر این معنی گفت و جعلت قرة عینی فی الصلوة
الصلوة نگفت تا نماز قرة العین او گشتی لکن فی الصلوة گفت تا جهانیان بدانند که نماز قرة العین او نیست لکن در نماز چیزیست که آن روشنائی[۱]
قرة عین اوست والله که قرة عین محبان جز قرب حبیب نباشد این بود معنی قرة العین او علیه السلام تا بزرگان چنین گفته اند که سهو ناعن
الاعلی بالادنی وسهو المصطفی کان عن الادنی بالاعلی سر ما بچیزی مشغول کرده که کم از نمازست تا ما را در نماز سهو افتد و در حق مصطفی
سر او بچیزی مشغول گشتی که آن برتر از نماز بودی و آن مشاهده قرب ست تا او را سهو افتادی تا بزرگان چنین گفته اند که کاشکی
وقت آن سهو گشتی که او را می افتادی که چون مراد بیافتی سر علیه السلام آرام گرفتی از بهر شفقت کردن با خلق اقامت شریعت تا از
نماز بیرون آمدی و بخلق رسیدی همه خلق را از معراج ظاهر وی خبر بود و دانستند و او را در باطن هر ساعتی معراجی بودی خلق را بوی
تعلق وی را بحق تعلق خلق را بوی او آرام نه و او را بی حق آرام نه نصیب خلق او و نصیب او حق سبحانه گاه او را خلق داد ندی نصیب
خلق را او گاه او را بحق رسانیدندی نصیب او را گروهی گفته اند که حکمت بردن بمعراج آن بود والله اعلم که تا فرشتگان و پیغمبران او را
گواهی دهند و خبر دهند او را با آنچه خداوند ملائکه را و پیغمبران را علیهم السلام آگاهی داده بود و آنچه با مصطفی کرد و خواهد کردن و خواست تا
ایشان بزبان خویش او را بگویند تا گروهی در تاویل این آیت که خدای گفت وسئل من ارسلنا من قبلك من رسلنا بپرس
ازان پیغمبرانی که پیش از تو فرستادیم گفتند این سوال شب معراج خواست تا پیش از قیامت همه او را بشارت دهند تا آنگاه که قیامت
همه اخبار وی را معاینه کرده گویند هر کسی از اهل مملکت نشاید تا او را بشارت دهد و بر و تقرب کند و این ظاهر ست و در میان خلق که چون ملکی کسی را
از خواص خویش ثنا گوید و رغبت وی هر کسی مر او را خبر کند و بشارت دهد و در حدیث مصطفی علیه سلام الله این عجب نباشد از بهر آنکه هر یکی
از مومنان چون در بهشت روند همین بیابند چنانکه خدای تعالی گفت والملائكة يدخلون عليهم من كل باب سلام عليكم بما صبرتم
و جای دیگر گفت سلام عليكم طبتم فادخلوها خالدين تا و در خبرست که کمتر مومنی را کوشکی باشد که آنرا چهار هزار در باشد و از هر دری
تا دری پانصد ساله راه باشد فراخنای آن فرشتگان در آیند که آن درها از هر سو بانگ کنند و بران مومن سلام کنند و گروهی چنین
گفته اند که هر که بمقام برتر باشد همه جویان او باشند و او از فروتران گریزان و همه کس طالب شرف اند و از ذل گریزان پس سید را علیه سلام الله

(۱) نسخۀ مرغوب ای بعض کتب نسخ الفاظ

در معراج از همه مقامها بگذرانیدند تا چون او از همه مقامها برتر باشد همه جویان او باشند و او از همه گریزان طالب نباشد مگر آنرا که از وبرتر باشد
و آن حق ست جل وعلا عبودیت مقامات ست از بهر آنکه ربوبیت برتراز عبودیت ست ولامحاله هر چیزیکه آن قائم مقام گردد تفا ضل
مقامی محال ست و هر کس که در مقامیست طالب ست و آن مقام را که برتراز مقام اوست و مصطفی علیه سلام الله خائف ست از ان
مقام که از مقام او فروتر ست و چون ترتیب مقام برین ست مصطفی را بجائی رسانیدند که از ان برتر مقام نباشد تا هر کس مشتاق مقام او
نباشد و او علیه السّلام از مقام ایشان ترسان باشد و چون از کل مقامات بگذرانیدندش بنهایت مقامی رسید برتراز نهایت مقام جز این
مقام نماند و آن صفت حق ست عز وجل چون پیش برترین مقام بدید سرّ از همه مقامها بر کند و ناظر حق گشت نه ظاهر مقام تا همه ناظر مقام بودی
و او نظارهٔ حق جل وعلا این ست معنی این خبر که پیغمبر علیه السلام گفت اعوذ بعفوك من عذابك اول مقام خوف و رجاست خوف
از نظارهٔ عقاب خیزد و رجا از نظارهٔ عفو خیزد عفو و عقاب هر دو فعل اند اثر ایشان در بهشت و دوزخ ست بزرگان چنین گفته اند که
چون او را بمعراج بردند میان دوزخ و بهشت بر پای بداشتند تا همه آثار عفو در بهشت بدید و همه آثار عقاب در دوزخ بدید و گفت اعوذ
بعفوك یعنی بجنتك من عقابك یعنی من نارك بنمودندش که بدست بهشت و دوزخ هیچ نیست اگر آتش بنفس خویش سوزنده بودی
خلیل را علیه السّلام بسوختی واگر بهشت نوازنده بودی بنفس خویش آدم را علیه السلام بنواختی آتش سوزنده نیست سوزنده خشم ماست
و بهشت نوازنده نیست نوازنده رضای ماست اگر رضا بر آتش افگنیم بوستان گردد و اگر خشم بر بوستان افگنیم آتش گردد از ین
مقامش بگذرانیدند گفت اعوذ برضاك من سخطك چون بدید که بهشت برضا قائم ست و رضا نعمت ست و دوزخ بسخط
قائم ست و سخط عقوبت ست گفت اعوذ برضاك من سخطك فریاد خواهم برضای تو از سخط تو چون ازین بگذرانیدندش و بنمودندش
که رضا هیچ چیز نکند و سخط هیچ چیز نکند بلکه راضی کند برضا انچه کند و ساخط کند بسخط انچه کند از بهر آنکه رضا و سخط هر دو صفتین اند
صفت فعل نکند لکن موصوف بصفت فعل کند چون بدید تعلق بصفت فریاد خواستن از صفت یکسو نهاد و گفت اعوذ بك منك
فریاد مرا بتو هم از تو اگر از غیر تو بودی فریاد بتو خواهمی پس از تو جز بتو فریاد چگونه خواهم نظاره (پناهیدن ۱۲) دو باید تا از یکے بیکے فریاد خواهد
چون نظاره یکے باشد فریاد همه از و باد باید خواست شکایت (یعنی پناه بتو خواهمی ۱۲) کردن بر سه وجه ست یا از دوست بغیر دوست تبراست یا از غیر دوست
بدوست یا از دوست هم بدوست شکایت کردن از دوست بغیر دوست نالیدن تبرا کردن ست تا از دوست بیزاری نیفتد ناله نباشد و
از غیر دوست بدوست نالیدن شرک ست باز هم از دوست بدوست نالیدن و فریاد کردن عین توحیدست ظاهرش شکایت ست
باطنش شکرست باز نمودن ست که جز تو کس ندارم با که گویم خلق پندارند که باین سخن همی گله میکند باز محب باین فریاد اخلاص محبت عرضه
میکند از ین معنی بود که حق تعالی از ایوب علیه السّلام حکایت خبر داد که گفت انی مسّنی الضر وانت الآیة و باز هم او را صابر خواند صبر با شکوی
چگونه باشد همی بنماید که شکوی انگاه باشد که از ما بغیر ما نالد چون بما نالد شکوی نباشد نگفت یا ایها الناس انی مسّنی الضر چرا که
نادی ربه انی مسنی الضر این عجز خویش پیش قدرت باری تعالی بردن ست و ذل خویش پیش عز بردن ست نه گله کردن ست
گروهے گفتند اعوذ بك منك با حرف وصل ست و من حرف فصل این فریاد خواستن ست از فراق بوصال چنانست که کوئی میگوید علیه
سلام الله که فراق مکن هر چه خواهی بکن ازین مقام بگذرانیدندش که فریاد میخواهی از فراق بوصال اگر وصال خواهم کردن بخواه
واگر فراق خواهم کردن فریاد کن اگر فراق و وصال هر دو کرده ایم و گذشته است فریاد وقت چه فائده است تا انگاه که عقد وصال بستیم

[illegible]

بقطیعت فراق افکندیم نابوده احوال بپدیدیم و ناکرده فریاد می شنیدیم کردنی کرده ایم فریاد چه سود دارد چون این بدید گفت لا احصی ثناء علیک و
من ندانم ترا چگونه ستایم این عجب عجز دیگران که خلق ثنای دوست ازو آموزند خود بعجز از ثنا مقر می آید این چگونه باشد پس چون با خلق باشم علم
ایشان در جنب علم من جهل ست ایشان را خاموشی رسد گفتار مرا رسد چون با تو گویم علم من و علم همه کون و هزار بار و هزار چندین در جنب علم تو جهل ست
اینجا مرا خاموشی رسد تا تو گوئی ازین مقام بگذرانید دیگر گفتار لا احصی اقرار عجز ست چنانکه گفتار تو اعوذ باشد دعوی قدرت ست این عجز صفت
توست و تو هنوز نظارهٔ صفت خویشی و تا از نظارهٔ همه کون بر نگردی بار انه بینی گفت انت کما اثنیت علی نفسک چنانکه خود در ستائی
ستایش تو هم تو دانی ترا وصف کردن تو توانی لا احصی تجرید ست انت کما اثنیت علی نفسک تفرید ست تا بنده از غیر حق مجرد نگردد حق را
فرد نشناید و گروهی گفتند حکمت بردن بمعراج والله اعلم پیغمبر علیه السلام آن بود که تا ثنای خویش و ثنای امت خویش بشنود از خداوند
بیواسطه و این کرده این را بنا کرده اند بر آیت امن الرسول بما انزل الیه من ربه و گفتند چون خدای تعالی پیغمبر علیه السلام را بمقام قرب
رسانید خدای تعالی گفت امن الرسول بما انزل الیه من ربه پیغمبر علیه السلام جواب داد که والمؤمنون خدای تعالی گواهی داد که پیغمبر ما
ایمان آورد بانچه فرو فرستاده اند سوی او و رسول گفت والمؤمنون و مومنان نیز گرویده اند با من و خدای تعالی بایمان او گواهی داد
و او بایمان امت گواهی داد و بنا کرد شهادت خود را بر شهادت حق و آن مقام بود که شهادت جز براستی روا نبود و روا نباشد که صدق مصطفی
کذب گردد و یا مقبول حق مردود گردد و گروهی چنین گفته اند که هر دو قول خدای تعالی ست گواهی داد بر ایمان پیغمبر خویش و بر ایمان
مؤمنان و معطوف کرد ایمان مومنان را بر ایمان مصطفی و حکم المعطوف حکم المعطوف علیه و این دلیلی ست که چون بر ایمان مصطفی زوال روا
نیست بر ایمان امت هم زوال روا نیست و این آیت رد ست بر آن کسان که در ایمان استثنا روا دارند از بهر آنکه ایمان مومنان را چون
ایمان پیغمبران خواند و چون بر ایمان پیغمبران استثنا روا نیست بر ایمان امت نیز استثنا روا نیست و نیز گفتند آیت رد ست بر معتزله
از بهر آنکه خدای تعالی بر ایمان همه امت گواهی داد و همه را نام مومنی داد و میان مؤمن مطیع و عاصی فرق نکرد و آنگاه تفسیر کرد ایمان را
و گفت کل امن بالله وملائکته تا آخر شرط مومنی این نهاد که در آیت یاد کرد و این شروط در عاصی همچنان موجود ست که در مطیع اگر
وجود معصیت زوال ایمان واجب کردی چنانکه ایشان گفتند کل امن بالله را فائده حاصل نیامدی و فائده دیگر در آیت این ست که
هر شهادتیکه آن شهادت حق و صدق ست حکم کردن بآن شهادت واجب ست اگر چنان باشد که آن صفت و مشهود له نیاید شهادت صدق
نباشد کذب باشد و دیگر فائده آنست که چون خدای تعالی بر کسی ثنا کرد روا نباشد که ستودهٔ خویش را نکوهد و چون از کسی شکر کرد روا نباشد
که ازو گله کند اینست معنی قول عبدالله بن عباس درین آیت که گفت ما کان الله لیشکر اقواما ثم یعذبهم بار دیگر گفت کل امن بالله
بااین سخن ایشان را از کافران مکه بیزار کرد که ایشان گفتند الملائکة بنات الله باز گفت و کتبه و رسله ایشان را از جهودی و ترسائی
پاک کرد که جهودان بتورات و بموسی بگرویدند و بعیسی و بانجیل و به محمد و بقرآن نگرویدند و از ترسایان شان پاک کرد که به عیسی و
انجیل بگرویدند و به محمد و قرآن نگرویدند روا نباشد که در دنیا جدائی افکند و بقیامت گرد آرد باز گفت لا نفرق بین احد من رسله اینجا قول مضمر ست
یعنی یقولون لا نفرق بین احد من رسله این شکر ست که همی خدای کند از امت مصطفی علیه السلام شرح همی کند که این امت گویند که میان
پیغامبران جدائی نفکنیم بهمه ایمان آریم و هیچکس را از ایشان دروغ زن نداریم و این از بهر آنست که ایمان را اصل خویش جمع و تفریق ست آنجا که جمع باید
تفریق کفر ست و آنجا که تفریق باید جمع کفر ست چون همه انبیا را جمع باید کردن که در نبوت هرگز تفریق کند ببعضی بگرود و ببعضی نگرود کافر گردد چون هر کتابها را

جمع باید کردن که همه منزل ست از آسمان و همه حق و صدق ست هر که تفریق کند تا به بعضے نگرود کافر گردد و چون خدای تعالی را منزه باید داشتن
و پاک باید گفتن از شریک و ولد و شبیه و ضد و ند اگر کسے بچیزے ازین معانی او را بچیزے جمع کرد کافر ست پس خدای تعالی با یمان امت احمد با ین
وصف گواهی داد که یاد کردیم صحت ایمان ایشان را و باز گفت و قالوا سمعنا و اطعنا ای سمعنا باذاننا و اطعنا بقلوبنا و قیل سمعنا
قولك و اطعنا امرك و قیل سمعنا ثناءك علینا بکرمك و اطعنا بانفسنا بعبودیتنا ایاك آن اول دیدارست بود و این دیگر
به بندگی مقر آمدن بود و در زیر این اشارتی لطیف ست و آن آنست که بزرگان چنین گفته اند هر چند بنده بنزدیک خود مذموم تر بنزدیک
حق تعالی محمود تر نه بینی که چون مصطفے علیه السّلام گفت ان لا ابعد لشاعر او مجنون او را علیه السلام خلعت نبوت آمد و چون آدم علیه السّلام
گفت ربنا ظلمنا انفسنا او را خلعت خلافت ساختند و چون ابلیس خود را ستوده دید و گفت انا خیر منه او را داغ قطعیت نهادند
سمعنا و اطعنا را معنی این باشد هر چند ما میشنویم ثنای تو و پای بیرون ننهیم از طاعت تو و گروهے چنین گفته اند که این آیت جواب ست
آنرا که خدای تعالی گفت لله ما فی السموات و ما فی الارض و ان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله فیغفر لمن
یشاء یاران رسول را گفتند یا رسول الله چیزیکه بر خاطر ما بگذرد خدا با ما آن شمار کند ما طاقت این کی داریم پیغمبر علیه السّلام گفت
افا کان الامر کذلك فقد اشتد علینا فقال رسول الله صلے الله علیه وسلم اترید ون ان تقولوا سمعنا و عصینا کما قالت
الیهود قالوا لا یا رسول الله و لکن سمعنا و اطعنا تا اندر بعضے تفسیرها چنین آمده است که با آن اعتراضی که بر پیغمبر علیه السّلام
کردند سالی در غم این آیت بماندند از پس سالی فرج آمد بقوله لا یکلف الله نفسا الا وسعها و قالوا سمعنا و اطعنا شکر کرد از ایشان
که امر السمع و الطاعت پیش رفتند تا بزرگان چنین گفته اند که روا نباشد از کرم خدای تعالی که برابر کند آنرا که سمعنا و اطعنا گوید
با آنکه سمعنا و عصینا گوید باز گفت غفرانك ربنا این مصدر ست ای اغفر غفرانك یا ربنا این فضل نگر که از بنده همی طاعت
خواهد تا شکر کند و اگر معصیت کرد گله نکرد و چون از معصیت آمرزش خواست آزادی کرد و خواستن آن آمرزش نص خود کتاب ظاهر کرد و
آن جفا که از وی آمرزش خواستند پنهان کرد و باز گفت و الیك المصیر بازگشتن ما سوای تو ست و بر تو هیچ چیز پوشیده نگرد و هر چه
خواهی میکنی گروهی چنین گفته اند که این خواستن آمرزش آن سخن اول را بود که گفت و ان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم
به الله گفتند سمعنا و اطعنا فرمان بردار یم و مطیع لکن بکرم با ما کار کن آنچه بسر ما گذرد بیامرز و با ما آن شمار مکن و الیك المصیر
که ما را بازگشت بتو ست و بر تو هیچ چیز پوشیده نگرد و ما را با اغیار خود طاقت نیست فرج آورد باز گفت لا یکلف الله نفسا الا
وسعها یعنی طاقتها و این جواب ست مر آن دعای رسول را علیه سلام الله که گفت لا تحملنا ما لا طاقة لنا به و در مقام قرب با
حق تعالی مناجات کرد با ما فزون از طاقت ما کار مکن و اگر تکلیف ما لا یطاق روا نبودی سوال خطا بودی از بهر آنکه هر چه روا نباشد
که خدای تعالی کند گفتن که مکن کفر باشد جواب آمد که لا یکلف الله نفسا الا وسعها انا امتنان تو این بر و اشتیم باز گفت لها ما کسبت
و علیها ما اکتسبت ای لها ما کسبت من طاعتها و علیها ما اکتسبت من معصیتها حق تعالی خود را منزه کرد از فعل بندگان
گفت اگر طاعتی کنی تراست و اگر معصیت کنی بر تو ست چیزے ازین هر دو با او راجع نیست باز گفت ربنا لا تحمل علینا اصرا ای
حملا ثقیلا کما حملته علی الذین من قبلنا من الامم السابقة آن بار گران که بر ایشان نهادی بر ما منه و آن آن بود که توبتهان پیشین
را شریعتها بر ایشان سخت گرفت تا از سختی کار و از گرانی بار بگریختند چون کار باین امت رسید مصطفے علیه السّلام بدعا در خواست

گر از استان من بار گران بر دارد جواب آمد که ویضع عنهم اصرهم والاغلال التی کانت علیهم و گروهے گفتند که معنی این آن بود که استان پیشین چون گناه کردندی بامداد چون برخاستندی بر در خانهٔ خود یا بر پیشانی نوشته دیدندی که دوش چنین کردی اکنون کفارت گناه تو خویشتن کشتن ست یا بآتش سوختن مصطفی علیه السلام از خدا درخواست که با استان من این مکن جواب آمد که ویضع عنهم اصرهم باز گفت ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به بزرگان چنین گفته اند که این بار قطیعت ست و محب با همه چیز طاقت دارد اما بار قطیعت را طاقت ندارد تا بیشترین دعای بزرگان این بوده است گفتند یارب فراق مکن دیگر هرچه خواهی میکن جواب آمد که لا یکلف الله نفسا الا وسعها چون شما را طاقت فراق نیست من با شما افزون از طاقت شما کار نکنم باز گفت واعف عنا بیان نکرد که از چه عفو خواست از بزرگی گناه کرد و سر داشت حق تعالی همه اجابت کرد ولکن سیآت در عفو جمع کرد جواب آمد که ویعفو عن السیئات باز گفت واغفر لنا چون عفو کردی بپوش و با کس مگوی تا پردهٔ ما دریده نگردد و جز تو کس نداند که ما چه کردیم جواب آمد که ان الله یغفر الذنوب جمیعا باز گفت وارحمنا بر ما رحمت کن جواب آمد که وکان بالمومنین رحیما اگر بار رحمت اکنون کنیم که تو میخواهی هلاک از امت تو بر آید وکان تا من بودم بر استان تو رحیم بودم نه دعای تو مرا بر رحمت آورد و چه رحمت من ترا بدعا آورد باز گفت انت مولانا یعنی ولینا وحافظنا وناصرنا جواب آمد ذلک بان الله مولی الذین امنوا وان الکافرین لا مولی لهم باز گفت فانصرنا علی القوم الکافرین جواب آمد که نصرت ما در تو قرین رحمت است ما بدعا نصرت کنیم لکن بر ما واجب ست نصرت کردن وکان حقا علینا نصر المومنین و در زیر این اشارتی ست که چون گواهی دادیم بایمان ایشان عقد بستیم و بچند وجه بستودیم و دوست را بستانید و شکر کردیم و از دوست شکر کنند و آنچه ایشان گفتند قبول کردیم و از دوست قبول کنند و بر صدق ایشان گواهی دادیم و گواهی از بهر دوست دهند و عیب پوشیدیم و عیب بر دوستان پوشند و رحمت کردیم و رحمت بر دوستان کنند و بار گران برداشتیم و بار گران از دوستان بردارند و از قطیعت ایمن کردیم و دوستان را از قطیعت ایمن کنند چندین عقد دوستی ست مرا با امت تو و در حکم دوستی دوست را نصرت کردن شرطیست و هرگاه که دوست را نصرت نکنند دوستی او هیچ کار را نشاید ازین معنی گفت وکان حقا علینا نصر المومنین یعنی وکان واجبا علینا نصر المؤمنین و در زیر این دعا سر دیگر ست که همه دعاها در مقام مصطفی نگفت افعل لی واغفر لی تا خصوص ورا بودی و نگفت بهم و لهم تا ایشانرا از مقام بیرون کردی چه همه لنا و ربنا گفت و خویشتن را با ایشان یار کرد از انجا که ذات ایشان ست باین مقام با من نیستند از انجا که عنایت من ست با من اند مو اگر طاعت ایشان چون طاعت من نیست نیازمندی من همچون نیازمندی ایشان ست خود را با ایشان جمله کرد و در سوال افکند و نظارهٔ کرم کرد و دانست که چون گویم بعضے سوالات را اجابت کرد بعضے رد نکنند و گروهے چنین گفته اند که این دعا از ان کرد که سید را بدین امر آمده بود واستغفر لذنبک وللمؤمنین والمؤمنات چون بمقام قرب رسید امر را کار بست و در تحت این رمزی عجب ست آن آنست که هر قربے که در محل قرب سخن بعیدان گوید قرب را نشاید اشارت ست که همه این ابجویند که ما یافته ایم یافته ما مجموع آمد تا چندین محال ست سخن ایشان گوئیم که ایشان نیافتند تا مگر بسوال ما بیابند پس سوال مجموع آمد و جواب مجموع چنان ست که در سوال خویش میگوید که هرجا که ایشانرا داری من با ایشانم و هرجا که مرا بری ایشان با من اند پس هرچه با ایشان کنی با من کرده باشی همه سوالها را جواب آمد که عنایت ما از شفقت شما بیشتر ست ترا شفقت وقتی ست و مرا عنایت ازلی اگر وقت تو این تقاضا میکند ازلی ما تقاضا بیش کند وکان حقا علینا نصر المؤمنین وکان بالمؤمنین رحیما اشارت باز ازل ست

وکان حقا علینا نصر المؤمنین همان اشارت میکند که آنگاه که تو نبودی من ایشانرا بودم اکنون که تو هستی من ایشانرا چرا نباشم تو ایشانرا
باری اشتی که من ترا با ایشان دارم باز من ایشان را نه بآن بدهم که تو مرا با ایشان وادی ترا بها یافتند نه مرا تو کسیرا که انرا یافتند چندین
شفقت ست مارا که خود بها یافتند بنگر که چگونه باشد مگر و چنین گفته اند حکمت بردن پیغمبر بمعراج والله اعلم آن بود که تا پدید آید که حال در دنیا
همچنان ست که حال وخواهد بود بعقبی و آن آنست که همه خلق را با نفس صحبت بود تا میان نفس و میان روح جدائی نیفتاد و روح را بمقام
علوی بر وند با مصطفی را علیه سلام الله با نفس صحبت نبود بلکه نفس او تبع روح او بود و تحقیق این معنی را پیش از مرگ نفس را با روح بمقام روح
رسانیدند و دلیل بر آنکه هر کسیرا با نفس صحبت بود آنست که هر کسی نفسی نفسی گوید تا در دنیا بنفس نظر نباشد بقیامت نفسی گفتن درست نباشد
با مصطفی علیه سلام الله چون در دنیا با نفس صحبت نکرد در عقبی نام نفس نبرد و اگر در همه عمر در دنیا او را نظر بنفس بودی در قیامت نیز ذکر نفس
ذکر نفس بودی و دلیل برین آنست که حق تعالی بر همه خلق ثنا کرد به مخالفت هوای نفس و گفت ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی
المأوی نهی از هوای نفس آنگاه باشد که نخست نفس باشد تا نفس را هوی باشد تا نهی نفس از هوی درست آید باز چون بصفت مصطفی آمد
هوی را نفی کرد و گفت وما ینطق عن الهوی اگر بودی نفس بودی نفس هوی بودی آنگاه نفی هوای نفس موجود بودی و نفی خود محال ست و معنی
این سخن آنست که هر کسیرا نفس ست و آن نفس را هواست تا ایشانرا با نفس و با هوی خلافست تا با این خلاف مر اطیع اند باز ترا خود هوا
نیست و نفس نیست ترا بخلاف خود حاجت نیست بخلاف کردن با چیزیکه مشغول گشتن بهست بوی ترا با غیر او هیچ کار نیست همچنانکه موافقت
شغل ست بین الموافقین مخالفت نیز شغل ست بین المخالفین و هر کسیرا از ما فضل مانده است تا بغیر ما مشغول کنند باز کالبد تو
چنان مشغول ست که در تو فضله نمانده است غیر ما را و دلیل بر آنکه در سید از نفسیت نفس هیچ چیز نمانده بود آن بود که هر نفسیرا بر زمین سایه
بود و مصطفی را علیه سلام الله بر زمین سایه نبود همه خلق جز سید نفس بودند و او سر بود و هیچ نفس نبود تا آیت آمد کلام حسبت ان اصحاب
الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا گروهی چنین گفته اند که ایا می پنداری که اصحاب کهف و رقیم از آیات ما عجب بودند معنی این سخن آنست
که چون مصطفی را علیه السلام خبر کرد و تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین ای تمیل عن کهفهم تزاور عن کهفهم ذات الیمین گفتند
آفتاب از کهف ایشان میل کردی تا نور بسر ایشان آفتاب را غلبه نکند و مصطفی را ازین آیت عجب آمد گفتند این عجب نیست که سر مؤمنی آفتاب را
غلبه کند عجب تو ئی که نفس تو آفتاب را غلبه کند آفتاب را بر همه نفسها سلطنت ست تا از نفس بر زمین سایه افکند باز آفتاب را بر نفس تو سلطنت
نیست نه بینی که نفس ترا بر زمین سایه نیست کسی که نفس او نشان سر صدیقان دارد خلق کو این مقام سر او کی دریابند پس همه خلق را موت
بایست تا او نفس بی نفس کشتند باز چون او در حال حیات از نفس بی نفس گشت چون مرگ آمد حال او پیش از مرگ بآن مقام رسید که
چون مرگ آمد حال او پس از مرگ همچون حال او بود که پیش از مرگ نه بینی که زنان او را عدت گذشتن نبود اگر مرگ او چون مرگ
اغیار بودی حکم زنان او چون حکم زنان اغیار بودی و اگر مرگ او علیه السلام چون مرگ دیگران بودی اثبات رسالت پس از مرگ محال
بودی که مرده رسول باشد چون امر آمد که بقیامت بباید گفتن اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله و نباید اشهد
انه کان محمد رسول الله درست شد که مرگ او حیات ست و چون نامه امت او در گور بر و عرضه کنند تا بطاعت امت شادی کند و
بمعصیت غم خورد و عذر خواهد درست شد که موت او حیات ست پس حیات او موت گشت و موت حیات تا زنده بود از بعضی خبر داشت
و از بعضی نداشت چون بمرد از کل احوال امت خبر داشت اگر موت او موت بودی چنان آن دیگران نقصان علم واجب کردی نه زیادتی علم

دلائل حیات النبی علیه افضل الصلوات

تا حی بود خود حی بود و چون میت گشت خود زنده تر گشت حیات او را صفت موت نهاد نه بی نفسی که میت را با نفس کار نباشد و نیز مر اختیاری
که میت را اختیار نباشد و نیز بخلافی که میت را خلاف نباشد و نیز بی مرادی که میت را مراد نباشد و نیز بی تدبیری که میت را تدبیر نباشد و
ازین معنی بود که حق تعالی گفت وما رمیت اذ رمیت از میت نفی کرد و پس میت اثبات کرد یک شی را مثبت و منفی عجب ست معنیش چنان باشد
که آنجا که تو ای تو نه توی که تو منم تو ای آنجا که تو از آن خود تو ای انگاه تو باشی که یک نفس بذات خویش نی چون اتفاق ست که انفاس تو و حرکات و
سکنات و فکرات و خطرات تو بذات من ست نه بذات تو پس قائم منی نه بخود تا فانی ازینجا که حرکتی باقی از آنجا که منی و دلیل بر آنکه حیات او
چون مرگ بود و موت او همچون حیات که چون خلق را میان حیات و موت فرق بود چون نفس و روح بحق تعالی داد و حق را بیافت مصطفی
علیه السلام اللهم چنین میگوید اما لست کاحدکم انی ابیت عند ربی و بروایت دیگر انی اظل عند ربی بیتوتت صفت لیل ست و ظلول
صفت نهار خبر میدهد که من همه شب و روز با حقم و در آن حضرت موت نباشد اما میرم دهر که با ما باشد میرد و حق سبحانه نمیرد دهر که با او باشد
نمیرد و نیز یطعمنی ربی و یسقین اگر از حضرت غائب بودی مطعم و ساقیش خلق بودی نه حق و نیز گفت تنام عینای ولا ینام قلبی نوم
نفی کرد و نوم موت ست و موت جزوی را با وراه نباشد موت کلی را با او راه کی باشد اگر بر وی خفتن نفی دلیل برکست چون خلق را گاه با حق
صحبت بود با مر تا بر حق اقبال بود و از خلق اعراض و گاه با خلق صحبت بود ناگاه بر خلق اقبال صحبت بود و از حق اعراض و خلق از پیش
دیدند و از پس ندیدند باز رسید او پیش همان دیدی و از پس همان و درین اشارت ست که او همه اقبال ست و هیچ اعراض نه و همه
موافقت ست و مخالفت نه و همه حضرت ست و هیچ غیبت نه و همه مشاهده است و هیچ حجاب نه و همه قرب است و هیچ بعد نه و
همه حیات ست و هیچ موت نه و همه حق ست و هیچ نفس نه چون او را علیه السلام صفات این بود و دیگر انرا مرگ بایستی تا از غیبت
بحضرت آمدندی او را موت و حیات یکسان گشت و او را پیش از مرگ قیامت معاینه کردانیدند حکمت در بردن او بمعراج والله اعلم
این بود تا خلق غائب باشند و او علیه السلام حاضر و خلق مبعد باشند و او قریب و همه محجوب باشند و او مکاشف چون بردن بمعراج
را حکمت این بود سرش ناظر حق بود و روحش ناظر سر بود و قلبش ناظر روح و نفسش ناظر بقلب چون ناظر نفس حق تعالی سر
را جذب کرد و سر روح را جذب کرد و روح قلب را جذب کرد و قلب نفس را جذب کرد و نفس کون را جذب کرد نفس جائی رسید که
کون را خبر نبود و قلب جائی رسید که نفس را خبر نبود و روح جائی رسید که قلب را خبر نبود و سر جائی رسید که روح را خبر نبود و این همه
گردان بود مر رفتن و رسیدن صفات کشتن ست و حق سبحانه لغیره و صفت هم بران وصف باشد که منازل بود کون جویان
نفس او گشت و نفس جویان قلب گشت و قلب جویان روح گشت تا با آخر و این در اصل نیست ترک گشت کون میگوید که مرا بی نفس قرار نیست
و نفس میگوید مرا بی قلب قرار نیست تا با آخر و این سر نیز جویان حق ست و گوید مرا بی حق قرار نیست کون بانگ کرد که نفس کوی نفس
بانگ کرد که قلب کوی قلب بانگ کرد که روح کوی روح بانگ کرد که سر کوی سر بانگ کرد که حق کوی این ست معنی ثم دنی فتدلی
فکان قاب قوسین او ادنی ای دنی بنفسه فتدلی بقلبه فکان قاب قوسین بروحه او ادنی بسره ثم دنی النفس خدمة فتدلی
القلب محبة فکان قاب قوسین الروح قربة او ادنی السر مشاهدة پس مشاهده نفس را مقام خدمت ست و قلب را مقام
محبت ست و روح را مقام قربت ست و سر را مقام مشاهدت اگر خدمت از نفس برداری نفس هلاک شود و اگر مشاهده از سر برداری
سر هلاک شود و اگر قربت از روح برداری روح هلاک شود و صفات او علیه السلام خلاف صفات خلق بود غذای نفسش خدمت بود

وغذای قلبش محبت بود و غذای روحش قرب بود و غذای سرش مشاهده بود و حیات همه خلق بروح بود و حیات او بحق بود و بردن
بشب بود و معنی این نزدیک اہل ظاہر آن ست که اگر سیدرا بروز بردندی دشمن و دوست بدیدی دشمن براستی باز آمدی و ایمان دوست
ضروری گشتے و فائده برخاستے پس بشب بردند تا دشمن نه بیند و قدم بر مقام دشمنی بفشارد و چون دوست را خبر دہند بغیب ایمان آرد
و ایمان او مؤکد گردد باز نزدیک اہل حقیقت بشب بردن را معنی آن ست که او را خود شب نبود و شب برای باز داشتن و دیدارست و
روز برای دیدن و دیدار و او بکلیت همه دیدار بود و ہیچ حجاب نبود و نیز شب از بہر آرام ست و او را بے دوست ہیچ آرام نبود و نیز
شب از بہر خفتن ست و او را علیه السلام با دوست خواب نبود و چون موتش حیات بود و شبش روز بود و همه معاینش یکسان
بود و نفس او بمقامی رسید که کون را خبر نبود تا در بعضے از انفاس بزرگان آورده اند که در خبر ست که چون سید بآنجا که رسید امر
آمد که ادن یا محمد یعنی و نو و نو کراست با شد نه و نو ملاز قت کام بیش نهاد امر آمد که با دوست مادر مکان غ ایم تا دنو بما بمکان باشد
جواب داد که آن من این ہست آن دیگران من نیست اگر من آمدے چنین آمدے پس من نیامدم تو مرا آوردی باز گفت فتدلّٰی
جماعتے گفته اند فتدلّٰی چنانکه گفت دلّٰہا یعنی دسہا گشتے کرد و بنا زید حق له ذٰلك بقاب قوسین اشارت کردند و گفتند
این اشارت محبت ست چون عرب خواستے که دوستی مؤکد گردد گوشهٔ کمان بگوشهٔ کمان در آوردندی و این کمان بآن کمان
دادے و آن کمان باین کمان بس دلیل خلوص مودت گشتے تا تمیز املاک برخاستے و ہر دو ملک یکے گشتے و مراد این مراد آن
گشتے و مراد آن مراد این گشتے پس این مثل زده خلوص محبت را و تاکید مودت را که انچه مار املک و ملک ست بسنده رضای
توست تو ضہا و فترضی این باشد ہر کس را محبت چندان بود که ایشان را رضای ما بایست و مارا رضای ایشان نبایست
محبت تو بآن مقام ست که ترا رضای ما باید و مارا رضای تو و درین معنی سخن بسیارست و گروہے چنین گفته اند که قوسین اشارت
بنفس ست و بد بنیا و ہر دو کژی دارند چون تیر با قوسین ست بمراد نرسد و چون از قوس جدا گردد بنشانه رسد و تا سر با نفس ست
بحق نرسد چون از نفس جدا گردد بحق تعالی رسد تا رامی در قوس عمل نکند قوس و سہم از فعل عاجز اند بقوت غیر کار بکنند تا توفیق
حق نباشد و سر با نفس باشد نه از نفس خدمت آید و نه از قلب محبت کمان کج ست از کمان کج تیر راست آید و این مثل ست که روا
باشد که از نفس کج معرفت راست آید و در بعضے اخبار آمده است که امر آمد که یا محمد چشم فراز کن و دہن باز کن دہن باز کردم و چشم در بستم
یعنے بیہوش ۱۲
فوقعت فی فمی قطرة فعلمتُ ما کان و ما یکون و راوی این خبر انس ست رضی الله عنه و اگر جاہلے این امنکر گردد جواب آن ست
که گوئی ویرا چون موسی را علیه السلام بطور سینا بردند و تورات جمله باو دادند تا بیکبار بخلق آرد چرا منکر باشد که مصطفےٰ را علیه السلام
بمقامی بردند که موسی علیه السلام از ان مقام خبر نداشت و کل علوم بیکبار بوی دادند و چون روا باشد که تورات از روی زمین
برخیزد و بخت نصر ہمی از بنی اسرائیل ہلاک کند و بعضے از تورات بسوزد و بعضے در دریا غرق کند و چون حق سبحانه خواہد که
تورات بایشان باز دہد عزیر را علیه السلام فرمان آمد تا بزیر درختے بایستد و دو رکعت نماز کند و فرشته بیاید و در دہن او دمد
و عزیر همه تورات بیکبار بخواند اگر روا باشد که عزیر از فرشته در زیر درختے این معنی بیابد چرا روا نباشد که محمد علیه السلام
بقاب قوسین او ادنی از حق تعالی این بیابد و اگر روا باشد که جبرئیل در جیب مریم دمد و عیسیٰ در ساعت در شکم مادر بجنبد و جمله
توریت از شکم مادر بخواند یا انجیل که اختلاف اخبارست چون در دمیدن جبرئیل در جیب مریم بر مریم اثر کند و از

مریم بعیسی اشارت کند عیسی علیه السلام اندر ساعت در شکم مادر بجنبید و همه توریت اندر شکم بخواند یا انجیل چنانچه اختلاف اخبار ست
با چندین حجاب در میان و عیسی را دانستن کتاب بیکبار روا باشد و مصطفی ع بجائی رسید که از کون هیچ چیز حجاب او نگردید لکن او حجاب
کون گردید فان لاقرب حجاب لا ابعد چرا روا نباشد که باین قرب از حق کتاب بگیرد و در امی الرسول بالرای اتفاق ست مغل زمرا
که بمعراج گرفت بیواسطه و چون یک آیت بیواسطه روا باشد سائر آیات هم روا باشد و چرا روا نباشد و چون روا باشد که حق تعالی
بیواسطه با واسطه گرد و وحق تعالی کل اوصاف مصطفی را سر گرداند تا خلت ابراهیم علیه السلام ظاهر بود و مقام موسی علیه السلام ظاهر بود و نادیناه
من جانب الطور الایمن و محبت مقام مصطفی سر بود او ادنی و انچه با موسی گفتند ظاهر بود که انی انا الله و انچه با مصطفی گفتند سر بود فاوحی الی عبده
ما اوحی همه خاصگان در جنب وی عام بودند با خصوص خصوص بود و انچه با عام گویند خاص را خبر دهند و انچه با خاص گویند عام را خبر ندهند
خاص را بر سر عام مطلع گردانید و عام را بر سر خاص مطلع نگردانید خاص را از مقام عام در گذرانید و عام را بمقام خاص نیارند از انجا که خلق بودند
بعضی خاص بودند و بعضی عام و چون مقام محمد مصطفی پدید آمد کل خلق عام گشت و خاص تمام شد این حدیث دیصدقون بالرؤیا

وانها بشارة للمؤمنین وانذار لهم و توفیق و تفریق و خواب دیدن نزدیک ایشان حق ست و بر دو وجه است یا بشارت یا بیم کردن
و ترسانیدن بانچه خواهد آمدن و اصل خواب آنست که در اخبار آمده است که خدای تعالی را فرشته است که او را اصطفریائیل خوانند کناره
لوح محفوظ در کنار اوست چون بنده را چیزی خواهد رسیدن در لوح او را بنمایند و فرمان دهند تا آن بنده را در خواب بنماید و نیز پیغمبران
علیه السلام پیشتر آن بوده اند که ایشان را در خواب وحی آمده است و دلیل بر صدق رویا خواب یوسف ست که گفت انی رأیت احد
عشر کوکبا والشمس والقمر و خواب ریان ملک انی اری سبع بقرات و هر دو خواب است گشت تا یوسف پدر خود را گفت هذا
تاویل رؤیای من قبل و بزرگان چنین گفته اند که آنکه او را ملک مصر خواستند دادن که هند ست که ملک مصر از دنیا چند ست چندین
بلا در پیش میبایست دید از پدر جدا گشتن و در چاه افکندن و بهای بخس فروختن و بحکم بندگی بتلا کردن و تهمت برافکندن
و هفت سال بلای زندان کشیدن پس آن کسیکه او را صحبت حق باید محال باشد که بی بلا طمع دارد و نیز در قصه ابراهیم علیه السلام
گفت انی اری فی المنام انی اذبحک و این خواب حقیقت گشت و مصطفی علیه سلام الله نیز در قصه نبوت گفته است لقد صدق
الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله امنین و نیز گفت علیه السلام انا بشری عیسی و رؤیا
امی امنة و سبب آن بود که مادر پیغمبر علیه السلام پیغمبر را بار گرفت بخواب دید که نوری از دهان او بیرون آمد که جهان بوی
روشن گشت و نیز خواب بوبکر صدیق که ماه در کنار او افتاد و آن ماه پیغمبر بود و آن خواب سبب ایمان او بود به پیغمبر علیه السلام
و خواب را دلائل بسیارست و پیغمبر علیه سلام الله میگوید الرؤیا الصالحة جزء من ستة واربعین جزءا من النبوة و اهل حقائق
چنین گفته اند که چون بنده در خواب رود اصل جان او در کالبد او باشد و شعاع جان منتشر شود همچون آفتاب تا جرم او در فلک
باشد و شعاع منتشر در عالم پس آن بود که جان بآن نور چیزها بیند و عندهم ان من مات او قتل فهی فی اجله ولا یقولون بتعدد
الآجال وانه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون و این مسئله است مختلف میان ما و میان معتزله مذهب اهل سنت
و جماعت آنست که هیچکس بی اجل نمیرد و اجل آن وقت ست که بمیرد یا بکشندش بآن وجه که بکشندش کشتن نزدیک ما انقضای
اجل ست همچون مردن نزدیک ایشان آنکه بمیرد اجل او نزدیک آمد و آنکه کشندش اجل او نیامده است لکن اجل او دیر ان کرد ند

اصل جان در کالبد او باشد و شعاع جان منتشر شود

له نظم ز نورش بسکه روشن گشت عالم ۞ پری بی پرده گردید و ملک هم
از رخ بگند خدا را چشم امید ۞ اگر دیدن روا نبود مه دید ۱۲

و گروهی گویند با خر حزب قالبه و مذهب ایشان آنست که کسی را که بکشند وی اگر نکشتندی زندگانی درازتر یافتی و از و فرزندان آمدندی
و خدای تعالی ما را از خلاف این خبر داد و گفت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون و نیز گفت چو کافران این گفتند
و معتزلیان گویند چنانکه خدای تعالی گفت و از ایشان خبر داد و ما را از قول ایشان نهی کرد و گفت یا ایها الذین امنوا لا تکونوا
کالذین کفروا و قالوا لاخوانهم اذا ضربوا فی الارض او کانوا غزی لو کانوا عندنا ما ماتوا و ما قتلوا الی قوله تعالی
ذلک حسرة فی قلوبهم بر ایشان بدین سخن انکار کرد و دلیل کفر ایشان کرد این سخن را و مؤمنان را ازین سخن نهی کرد و نیز گفت الذین
قالوا لاخوانهم و این منافقان گفتند اگر ما را فرمان بردندی و بحرب نرفتندی کشته نگشتندی خدای تعالی بر ایشان رد کرد و گفت
فادرؤا عن انفسکم الموت حکم قتل بمرگ دیگران نهاد و قیاس کرد و اگر قتل انقضای اجل نبودی همچون موت درست نیامدی
و نیز چون گفتند لو کان لنا من الامر شیء ما قتلنا ههنا خداوند عز و جل بر ایشان رد کرد و گفت قل لو کنتم فی بیوتکم
لبرز الذین کتب علیهم القتل الی مضاجعهم و این سخن که ایشان گفتند خود هوس ست از بهر آنکه اگر زوال روح بسبب قتل
باشد باید که اجل نباشد پس هیچ مرگ خود اجل نباشد از بهر آنکه مرگ خود بی سبب نباشد یا بیماری یا غیر بیماری و این اسباب
مرگ نه از بهر ابطال آجال ست لکن کوتاه کردن زبان خلق ست از ملک الموت که در اخبار آمده است که چون ملک الموت را
خدای تعالی بر جان ستدن خلق موکل کرد مناجات کرد و گفت الهی خلق مرا دشمن گیرند امر آمد که ما مرگ هر کسی را سببی پدید کنیم تا مرگ
او بآن سبب باشد و ترا یاد نکنند و خبر ست از پیغمبر علیه سلام الله که چون اجل بنده نزدیک رسد سه فرشته برو موکل باشد فرشتهٔ اجل
و فرشتهٔ عمل و فرشتهٔ روزی پس چون عمر بنده با خر رسد ملک الموت از فرشتهٔ روزی پرسد که این بنده را هیچ روزی مانده است
گوید بلی شربت آب خوردن (رزق ۱۲) مانده است پس گلوی این بنده خشک شود آب خواهد بدهندش و بخورد این فرشته نامه خود در نوردد
و گوید مرا با او هیچ کار نماند ملک الموت از فرشتهٔ عمل پرسد که در نامهٔ تو او را هیچ کار مانده است گوید مانده از پهلو بر پهلو گشتن و پهلوی
بیمار بر جائی در کنند و گوید مرا اکبدوانید او را از پهلو در پهلو گردانند این فرشته نیز نامه در نوردد و گوید مرا با او کار نماند پس فرشتهٔ اجل پرسد که
در نامهٔ او او را چند دم زدن مانده است جواب دهد که چندین دم ملک الموت دست بجان او زند و بر مقدار عمر مانده آدمی تا نداند آن
فرشته دم می شمرد تا باخر دم جان آن بنده جدا شود اینست معنی قول خدای تعالی ست انما نعد لهم عدا حکما چنین گفته اند که شبانه روزی
بیست چهار ساعت ست در هر ساعتی صد هشتاد و سه دم بزند در شبانه روزی چهار هزار سی صد نود و دو دم بود و از هر دمی بنده را سوال آید
بقیامت سوال آید که وقت فرو بردن دم چه میکردی و بوقت بر آوردن دم چه میکردی و نیز گفته اند بهر دم زدنی از همه حواس سوال آید
که آنگاه که فلان دم زدی بگوش چه شنیدی و بچشم چه دیدی و بزبان چه گفتی و بدست چه گرفتی و بپای کجا رفتی و درین آیت که خدای
تعالی گفت و ما تسقط من ورقة الا یعلمها در اخبار چنین آمده است که خدای تعالی در پیش ملک الموت درختی آفریده است
و بران درخت بعدد همه جانوران از خلائق برگی آفریده است بران برگ نام او نبشته چون آن بنده را سبب مرگ پدید آید آن
برگ زرد گردد ملک الموت بداند که او را اجل نزدیک آمد چون وقت جان کندن فراز آید برگ خشک شود و از درخت جدا گردد و ملک الموت
جان او گرفتن گیرد و بآن مقدار که برگ در هوا میگردد بنده بجان کندن معالجت میکند چون برگ در کنار ملک الموت افتاد جان
بنده جدا کرد و در خبر آمده است که چون آفرینش بنده در شکم مادر تمام گردد حق تعالی آن فرشته را که بر ارحام موکل ست امر کند

اعداد انفاس حیوانات

تا آن بنده را در رحم نگاره دو چهار چیز بر پیشانی وی نویسد عمل او و روزی او و سعادت او و شقاوت او و اجل او و نیز در اخبار آمده است از پیغمبر علیه السلام که هر روزی ملک الموت در روی هر بنده هفتاد بار نظر کند تا اجل وی آمده است یا نه آمده و در وی نگرد اگر آن بنده را خندان بیند گوید عجبت من هذا امرت انا اقبض روحه وهو یضحک و نیز در قصهٔ شب برات آمده است که چون شب نیمهٔ شعبان باشد خدای تعالی بفرماید تا نامهٔ آنکسانیکه دران سال بخواهند مردن از لوح محفوظ نسخت کنند و بملک الموت سپارند پیغمبر علیه السلام درین خبر چنین میگوید ای بسا کسانیکه بنای خانهامی نهند و بوستان میسازند و درخت می نشانند و زن خواهد و دران سال نام او در دیوان مردگان نوشته باشد و خبر دیگرست از پیغمبر علیه سلام الله چون ملک الموت جان بنده بردارد اهل او فریاد کنند و جامه بدرند و موی بکنند ملک الموت بر در خانه بایستد و روی بسوی آن خانه کند و گوید این بانگ و فریاد چیست والله که من نه روزی او کم کردم و نه اجل او بکاستم اگر این بانگ از دست من ست من بندهٔ مامورم مرا درین گناهی نیست و اگر این بانگ از دست اوست او را درین مردن مراد نبود اگر این بانگ و فریاد از خدای تعالی ست خدای تعالی کافر یدکه خدا آفریدش پس کویان الی فیکم عودة ثم عودة حتی لا یبقی منکم احد و در خبر چنین آمده است که اگر کسان مرده این گفتار ملک الموت بشنیدندی از گریستن بر مرده دست بداشتندی و بر خویشتن گریستندی و انیهما خبار که ما روایت کردیم دلیل آنست که آجال پیشتر ولپسته نرو و تر کانزاد را نقضای آجال سخنانند گروهی چنین گویند که مرگ زوال جان ست عام را و حیات بقای جان ست عام را ایشان پیشتر ازین بدانند باز محبان را حیات و موت جز این ست حیات محبان وصال ست و موت محبان فراق آنکه او را وصال ست موت او حیات ست و حیات او موت ست تا زنده است نزدیک خلق او را زنده دانند و او در حکم محبت ست از بیم فراق از جملهٔ مردگان چون جان از وی جدا کردند نزدیک خلق بظاهر از شمار مردگان ست و در حکم محبت امروز زنده گشت که بمرورزیرا که بدوست رسید اینست معنی قول پیغمبر علیه سلام الله که لا راحة للمؤمن دون لقاء الله والموت دون لقاء الله ای قبل لقاء الله روزی کسی پیش یحیی بن معاذ الرازی رحمه الله آمد و چنین گفت که این دنیا با وجود ملک الموت بدانکی نیرزد جواب داد که غلط کردی که نیابی ملک الموت بدانکی نیرزد گفتند چرا گفت لا نه یوصل الحبیب الی الحبیب قولهم فی الاطفال واقروا ان اطفال المومنین معا با ئهم فی الجنة واین از بهر آن گفت که گروهی را مذهب آنست که اطفال مومنان را از اصحاب اعراف دانند و گویند ایشان میان بهشت و دوزخ باشند معذب نباشند برای عدم معصیت و کفر و ثواب نباشند برای عدم تصدیق و طاعت و نزدیک اهل حق این قول باطل ست بنص کتاب خدای تعالی که گفت والذین امنوا واتبعتهم ذریتهم بایمان الحقنا بهم ذریتهم و در خبر آمده است که پیغمبر علیه سلام الله گفت هر که را سه فرزند پیش رفته باشد خدای تعالی او را با ایشان بخشد گفتند اگر دو باشد گفت همچنین گفتند اگر یکی باشد گفت همچنین باشد گفت اگر کسی را فرزند پیش نرفته باشد گفت انا فرط من لا فرط له و نیز پیغمبر علیه سلام الله گفت ان السقط یاتی یوم القیامة محنبطا ای ممتلیا من الغضب فیقوم علی باب الجنة فیاخذ بعضادتی الباب فیقول ابد ابد ام لا ادخل الجنة حتی یوتی بابویه فیوضع احدهما فی یمینه والاخر فی شماله فیاخذ بیدهما فیدخلهما الجنة و محال باشد که شفیع کسی دیگر باشد و او خود در بهشت نباشد و در بعضی اخبار آحاد آمده است که خدای تعالی بنده را بیامرزد و ران جهان بفرماید تا اهل او اولاد و ازواج او را با او به بهشت برند و گوید که او را در دنیا انس با ایشان بود امروز او را در بهشت بی ایشان خوش نباشد و دخول ایشان در بهشت نزدیک اهل سنت و جماعت برایمان والدین است که گفتند بلی و فطرت برین قول این باشد که پیغمبر علیه سلام الله گفت کل مولود یولد

علی الفطرة قالوا علی السنة الاولی حین قال بلی پس دخول در بهشت بآن ایمان اول باشد که برو زاده است و برگشته است و درجات بهشت
بنوافل طاعات و صبر بر مصائب بآن غمها و سختیها که در دنیا دیده باشد تا بزرگان چنین گفته اند که اطفال را جان کندن سخت تر باشد و بیماری بیشتر
باشد و حکمت درین آنست که چون ایشان را اعمال نیست تا باعمال درجات یابند حق تعالی این سختیها بر ایشان نهد تا باین سختیها و محنتها
درجات یابند واختلفوا فی اطفال المشرکین فمنهم من قال لا یعذبهم الله بالنار الا بعد لزوم الحجة فمن عاند وکفر وجب علیه
الاحکام و معنی قول این مردمان این است که اطفال مشرکان را عذاب نبود از بهر آنکه ایشان کفر نیاورده اند و احکام بر ایشان واجب نگشته است
و حجت خدای بر ایشان لازم نیامده است و عذاب خدای تعالی بر بنده باین شروط واجب آید و برین معنی خبری از پیغمبر علیه السلام روایت
کرده اند که چنین گفت ثلثة یدلون علی الله یوم القیمة بحجة یکی ازین سه کسی را که گفته است که در فترت بمیرد روز قیامت چنین گوید که
خداوندا پیغمبری بمن نیامد که مرا راه تو نمودی و تو نزدیک ما این آنکس باشد که کفر نیاورده باشد و بر عمیار روزگار گذرانیده باشد و ندانسته باشد
که او را حق طلب میباید کرد فاما اگر اعتقاد کفر کرده باشد او را عذر نباشد دیگر کودکی که از پدر و از مادر کافر زاید و نارسیده بمیرد و گوید خداوندا
اگر برسیدمی ترا طاعت داشتمی سوم کسی که دیوانه زاید و دیوانه بمیرد گوید خداوندا اگر مرا عقل دادی ترا بشناختمی اگر این خبر درست گردد نیز
کس را درین مسئله سخن نماند وقال الاکثرون امرهم الی الله تعالی وجوزوا تعذیبهم وتنعیمهم و بیشتر ازیشان کار بخدای تعالی
باز گذاشتند و روا داشتند ایشان را عذاب کردن بدوزخ یا بنعمت به بهشت در آوردن و قول این گروه بر اصل مذهب حق راست است
از بهر آنکه مذهب اهل سنت و جماعت آنست که ایمان و طاعت علت بهشت و ثواب نیند و موجب نیند لکن اسباب اند و موجب خدای تعالی
است و اگر خدای تعالی همه خلق را کافر و مؤمن را عاصی و مطیع را به بهشت در آوردی پیش از خبر جائز بودی و اگر بدوزخ در آوردی پیش
از خبر جائز بودی پس واجب بجبر خدای تعالی گشت نه بفعل بندگان از بهر آنکه ملک اوراست و او را در ملک شریک نیست تا منازعت
کند و برتر ازو مالک نیست تا بر وی انکار کند یا او را از چیزی منع کند چون اصل مذهب اینست و بنای اسلام برین است هر که جز این گوید
معتزلی باشد باز گردیم باطفال مشرکان و گوئیم ایشان را ایمان نیست تا شرط گردد در آمدن به بهشت و کفر نیست تا شرط گردد در آمدن
بدوزخ حکم در ایشان خداوند راست اگر عذاب کند عدل است چه در ملک خویش کرد و اگر آزاد کند فضل است چه از ایشان هنری
در وجود نیامده است و این طریق سلامت است فاما از امام ابوحنیفه رحمه الله چنین روایت کرده اند در حکم ایشان توقف کرد و گفت
ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند و محمد بن الحسن رحمه الله همچنین گوید که ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند لکن دانم که خدای تعالی
کسی را بی گناه عذاب نکند و گروهی چنین گفته اند که ایشان را بقیامت بیارند و آتشی برافروزند و خدای تعالی ایشان را بفرماید که بآن
آتش در روند هر که بشتابد و در رود خدای تعالی او را به بهشت در آرد و بهشتی گرداند و هر که باز ایستد او را بدوزخ برد و عذاب کند
و خبری از پیغمبر علیه السلام هم باین لفظ روایت کرده اند و در خبر چنین آمده است آنکس که باتش در رود خدای تعالی آتش را
بر وی سرد کرده اند و آنکه باز ایستد از خدای تعالی فرمان آید که من ترا امری فرمودم فرمان من بجای نیاوردی اگر پیغمبر تو آمدی فرمان
او کی کردی و گروهی چنین گفته اند که خدای تعالی با ایشان بعلم خود کار کند هر کرا داند که اگر بزیستی کافر بدی بدوزخ فرستد و هر کرا داند
که اگر بزیستی مؤمن آمدی به بهشت فرستد و گروهی گفته اند ایشان را جایی سازند میان بهشت و دوزخ و عذاب شان نکنند از بهر آنکه کفر
نیاورده اند و بهشت شان ندهند از بهر آنکه ایمان نیاورده اند و این گروه چنین گفته اند که اهل اعراف ایشان اند و گروهی چنین

گفته اند که ایشان با مادر و پدرشان در دوزخ باشند و خبری روایت کرده اند از عائشهٔ صدیقه رضی الله عنها که او از پیغمبر علیه السلام پرسید از اطفال مشرکین جواب داد که اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوانم که با مادران و پدران ایشان در دوزخ بانگ میکنند و گروهی چنین گفتند که ایشان در بهشت باشند و خبری از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که او را از حال ایشان پرسیدند گفت هم خدام اهل الجنة و آن کسان که برین قول رفتند حال ایشان دران جهان بر حال دنیا بنا کردند و گفتند چون خدای تعالی در حکم شریعت چنان نهاد که فرزندان ایشان در دنیا بندگان و خادمان ما باشند روا باشد که در بهشت نیز خادمان ما باشند از بهر اختلاف اخبار و اختلاف اقاویل متقدمان بوحنیفه رضی الله عنه توقف کرده اند و هر کس از آنها که ما قول ایشان یاد کردیم اختلاف اخبار را بر اصل مذهب خویش تخریج کرده اند آنها که گفتند خدای تعالی با ایشان بعلم خود کار کند هر کرا دانسته که اگر بالغ شدی ایمان آوردی به بهشت فرستد و هر کرا داند که بر کفر اصرار کند بدوزخ فرستد و آن گروه که گفتند که آتشی بر افروزد و ایشانرا امر دهد بران نهادن هم برین تلفیق جمع کردند شیخ رضی الله عنه میگوید من شنیدم از علوی همدانی که گفت همه در بهشت باشند و تاویل خبر عائشه رضی الله عنها آنست که چون بر صراط بگذرند چنانکه خدای تعالی گفت وان منکم الا واردها پدران و مادران خویش را در عذاب بینند از بهر پدران و مادران بنالند از بهر آنکه ایشانرا عذاب باشد چون از صراط بگذشتند مرجع ایشان با بهشت باشد و خادمان اهل بهشت کردند توفیق بین الخبرین این باشد

واجمعوا علی ان المسح علی الخفین حق و این از بهر آن آورد که جائز داشتن مسح موزه شرطی ست از شرائط اهل سنت و جماعت تا علما چنین گفته اند که روا داشتن مسح موزه سنت ست و اعتقاد کردن بروایتی فریضه هست تا اگر کسی اعتقاد آرد بجواز آن لکن استعمال نکند مبتدع نباشد لکن تارک سنتی باشد و اگر کسی اعتقاد کند که روا نیست منکر فریضه گشته باشد و مبتدع و هوادار باشد اما جمله روافض بر انند که مسح موزه روا نباشد و اهل سنت را بدین مسئله کافر دانند پس ایشان بعد ازین اتفاق که میان ایشان ست اختلاف کرده اند لعنت بر اتفاق و اختلاف شان باد و دو گروه اند یک گروه پای شستن واجب دانند و یک گروه بر پای برهنه مسح روا دارند و شستن روا ندارند

وجوزوا ان الله یرزق الحرام و مردمان در رزق مختلف اند نزدیک اهل حق رزق غذا است و نزدیک معتزله رزق ملک ست و دلیل بر آنکه رزق غذا است نه ملک آن ست که خدای تعالی گفت و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و اگر رزق ملک بودی خدای تعالی رازق همه دواب نبودی که دواب را ملک نباشد و نیز آدمیان ملک احرار را باشد و ممالیک را نباشد اگر رزق ملک بودی رازق ممالیک نبودی و نیز خبر پیغمبر علیه سلام الله که گفت یقول ابن آدم مالی مالی و هل لک من مالک الا ما اکلت فافنیت او لبست فابلیت او تصدقت فامضیت و ما سوی ذلک مال الوارث اگر روزی ملک بودی همه آن او بودی انچه یاد کردیم بزبان جدل و مناظره است و اما نزدیک اهل حقیقت بنده را خود ملک نباشد و در حکم بندگی تصرف بنده در مالیکه دارد نه بران معنی باشد که مال ملک او باشد لکن چون او مملوک ست انچه او دارد ملک همان کس ست که او ملک اوست در ملک خداوند خویش تصرف کنند بر حسب اذن نه بر حقیقت ملک پس بآن مقدار که اذن خوردن یابد بخورد آن مقدار از ملک خداوند رزق اوست و ازین معنی بود که چون ملک دنیا بر مصطفی علیه سلام الله عرضه کردند ابا کرد و گفت اگر مرا دهی آن من نگردد که من مملوکم و مملوک را ملک نباشد و از گرفتن من دو معنی حاصل آید ضایع گشتن خلق در تدبیر من و مشغول گشتن من بغیر تو و مرا بر خلق شفقت ست و بر خود غیرت ست پس ازین ملک نصیب من غیر غذای من نیست و تا با توست مرا نعمت و فراغت ست چون بمن دهی در محنت حفظ آن بمانم محنت بر نعمت بدل نیارم

و گروهی بزرگان چنین گفته اند که غذای اجسام طعام و شراب ست و غذای قلب محبت ست و غذای سر مشاهده اگر طعام و شراب از نفس باز داری هلاک شود و اگر محبت از دل برداری هلاک شود و اگر مشاهده از سر باز گیری سر هلاک شود و جمله این سخن آن است که بنده برزق قائم نیست بداشت رازق قائم ست اگر بی روزی بدارد بپا باشد و اگر با رزق ندارد بقا نیابد رزق سبب ست همچنان دیگر اسباب و فاعل بحقیقت مسبب نه سبب ابو عبد الله بن الجلا که فقیری بود که طعام و شراب نخوردی ما او را از حال او سوال کردیم گفت در بادیه گم گشتم چند روز طعام و شراب نیافتم گرسنگی برمن غالب گشت چون راه باز یافتم بمدینه آمدم شب بگاه تاریک گشته بود بسر گور رسول علیه السلام آمدم گفتم یا رسول الله من امشب مهمان توام خواب برمن غلبه کرد رسول را در خواب دیدم که گرده نان بمن داد نیمی بخوردم از خواب بیدار گشتم نیمه گرده در دست یافتم و لقمه در دهن باقی نان بخوردم فاغنانی الله عن الطعام والشراب آنکه در خواب از پیغمبر علیه السلام طعام گیرد چنین بود آنکه به بیداری از حق تعالی گیرد بنگر که چگونه بود و دلیل ارزاق اسرار آن ست که پیغمبر علیه سلام الله گفت انی ابیت عند ربی فیطعمنی ویسقینی و شک نیست که آنجا طعام معتاد نباشد تا گروهی گفته اند که فیطعمنی المحبة ویسقینی المشاهدة و این خبری درست لکن اصل او آنست که پیغمبر علیه سلام الله آخر ماه رمضان روزه را وصال کرد یاران نیز وصال کردند بر ایشان انکار کرد گفتند یا رسول الله واصلت فواصلنا ایشان را گفت انا لست کاحد کم انی اظل عند ربی فیطعمنی ویسقینی باز نمود که کهتران را با مهتران مزاحمت نباید نمود و قدم در مقامیکه نرسیده باشی نباید نهادن که با پیران مزاحمت کردن بی ادبی باشد و آن مقامیکه نرسیده باشی خبر دادن شرک و منافقی باشد و این مستنکر نیست که مشاهده رزق کردند که در خبر آمده است که مشاهده یوسف علیه سلام الله زلیخا را هفت سال رزق گشت و نیز آورده اند که چون یوسف را طعام نماند مشاهده یوسف اهل مصر را طعام و غذا گشت چون بمشاهده مخلوقی این روا باشد مشاهده حق اولی تر فان سلطان الله اغلب و در صفت اهل بهشت آمده است که چون مؤمنان خدای تعالی را بینند تا هو این جلاله و جماله ثمان مائة الف عام اگر در حال حجاب غذای ایشان طعام و شراب باشد در حال مشاهده که هشت صد هزار سال بماند غذای ایشان چه باشد حال مشاهده در قیامت چنین باشد که یاد کردیم اگر این مشاهده کسی را در دنیا درست کرد و حال او اینجا حال قیامت کرد و دیگر مسئله آنست که خدای تعالی از حرام روزی دهد نزدیک اهل سنت و جماعت باز نزدیک معتزله از حلال روزی دهد و از حرام ندهد اگر روزی جز حلال نبودی خدای تعالی امروز رازق خلق نبود که خبر پیغمبر ست علیه سلام الله که با آخر الزمان دو چیز عزیز گردد لقمه حلال و دوستی خدای تعالی وا لنکر والجدل والمراء فی الدین و معنی این سخن آنست که هر چیز که از باب دین نزدیک ایشان بجز تواتر یا بنص کتاب یا باجماع مسلمانان درست کرد آنرا قبول کنند و در وی جدال نکنند این ست مذهب علمای ما که شریعت را بر عقل مقدم دارند و اگر چه چیز را بعقل تاویل ندانند چون شریعت آمد قبول کنند و در وی جدال نکنند چنانکه عذاب گور و حوض و صراط و ترازو و آنچه بآن ماند که بعقل چگونگی این چیزها نتوان دانستن لکن چون شریعت آمد از قبول بد نیست و گروهی گفتند که جدال در دین روا حق باشد از پس قیام حجت فاما هر کس که حجت طلب کند از بهر حق تا حق بروی ظاهر گردد این کس مجادل نباشد و اگر طلب کردن دلیل حق جدال باشدی و مکروه باشدی همه علمای اسلام بر باطل باشندی و این محال ست والخصومة فی القدر والتنازع فیه این نیز است بران سخن پیشین که در قدر خصومت نکنند و منازعت روا ندارند و سخن درین مسئله پیش رفته است لکن اینجا حرفی زیادت کنیم و آن آن ست که خصومت کردن در قدر باربوبیت منازعت کردن ست

کهتران را با مهتران مزاحمت نباید

با آخر الزمان دو چیز عزیز گردد

از بهر آنکه چون بنده را دو وجود با موجد منازعت نباشد از پس وجود در تدبیر او هم منازعت نباشد و دیگر معنی آنست که هر که از قدر منازعت کند مقدار را خطی میخواند و چون اتفاق ست که صانع جل جلاله هر آنچه کند پیش از کردن عالم ست و بر علم او جهل روا نیست و آنچه کند موافق علم کند روا نباشد که داند که چیزی باشد و نکند و روا نباشد که داند که چیزے نباشد و بکند و چون صفت حق سبحانه این باشد هر چه کند حکیم باشد والحکیم لا تتنازع فی حکمته تا بزرگان چنین گفته اند که هر کس که حق او را با ایمان مخصوص کرد و دانسته بود که از وجز ایمان نیاید و آنکس که او را بکفر قضا کرد و دانسته بود که از وجز این نیاید و دلیل این آن ست که در صفت مؤمنان امت مصطفی علیه سلام الله یاد کرد و کانوا احق بها و اهلها اگر همه خلق مستحق بودندی کلمه احق معنی نداشتی و اگر همه اهل بودندی تخصیص مومنان را با هلے فائده نبودی و دلیل این اصل که ما نهادیم خبریست ما یاد کردیم پیشتر که خدای تعالی روز قیامت آدم را گوید که امروز من با آتش در نیارم مگر آن کس را که دانم که اگر او را هفتاد بار بدوزخ در آرم و عذاب کنم و باز بسوی دنیا باز برم هفتاد و یکم بار همچنان کافر گردد که اول بود اما سخن اهل حقیقت درین مسئله آنست که هر که را بدوست نیاز باشد دوستی با آن کنند که او را باید و هر که او ملک شریک نباشد عطا آنرا بخشد که او خواهد و هر که از کسے دستوری یابد آن کند که او را باید و اگر کسے خود بعین انصاف تامل کند شاهد این سخن در مخلوقات بیابد نه بینی که مجانین و صبیان اگرچه مخلوق و مملوک اند چون مالک ایشان از ایشان قلم خطا بر داشت هر چه کردند بر ایشان ملامت نیامد پس محال بودی که بر خالق و مالک با آنچه کند ملامت بود این ست معنی این خبر که گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی و هؤلاء فی النار ولا ابالی که چه گفته ام لا ابالی من لومة لائم همیشه مالک را بر مملوک ملامت آید و هرگز مملوک را بر مالک ملامت نیاید و دع التشاغل بما لهم و علیهم و لی عن الخصومة فی الدین مشغول بودن با آنچه مر ایشان راست و بر ایشان ست اولی تر و ارند از خصومت کردن در دین و معنی این سخن آن ست که خصومت کردن در دین منازعت کردن ست با امر و بنده را بندگی کردن کارست نه باز جستن حکمت امر او و چون بنده خویش را خداوند امرے کند هم بند و پیش رفتن امر ست گفتن چرا و چون او را بکار نیست اکنون تفسیر لهم و علیهم بگوئیم لهم اشارت بامر دارد و علیهم اشارت بنهی دارد و چون بنده آن کند که فرمایند او را امید خیر باشد و چون آن کند که او را نهی کرده اند بر و وبال شد چنانکه خدای تعالی گفت لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت ای لها ما کسبت من الطاعة و علیها ما اکتسبت من المعصیة چون بنده در دین و کلمه تامل کند از خویشتن نگاه داشتن از آنچه بر و آید و در کار بستن آنچه او را باشد چنان مشغول گردد که او را فراغت هیچکس نباشد تا بخصومت مشغول گردد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که بخلق فراغت نیاید تا خصومت کند از شغل خویش که هیچ نفسے نیست که بندگی بر آرد الا که او راست یا بر اوست چون باین مشغول گردد که تا نفس چنان زند که او را باشد نه بر و باشد او را فراغت خصومت چگونه ماند و نکوتر ازین سخن هست و آن آنست که همه خصومت از نظاره خلق خیزد چون بنده نظاره حق گشت او را خصومت نماند پس اگر خصومت را هیچ شومی نیست مگر اعراض از حق خود بسنده است تا گروهے چنین گفته اند که چون ابراهیم را علیه السلام بملکوت بردند بخلق نظاره کرد یکے را بر معصیتے دید دعا کرد تا حق تعالی او را بزمین فرو برد دیگرے همچنین امر آمد یا ابراهیم تا کے بخلق نگری تا همه خلاف بینی بما نگر تا همه موافقت بینی چون بنده بخلق نظاره کند منس خویش بیند و تفاضل و تفاوت بیند و با هیچ خویشتن خصومت کردن جه باشد باز چون نظاره حق تعالی شود خود را مقهور و مجبور و مغلوب بیند مقهور را با قاهر منازعت وجه نباشد و اصل این

در قصهٔ دو پیغمبر بظهور پدید آید یکی موسیٰ علیه السّلام که گفت ان معی ربّی و دیگر مصطفےٰ علیه السّلام که گفت ان الله معنا از بهر آنکه موسیٰ
از خود نظاره کرد گفت معی تفاضل دید خود را بهتر از هارون دید معی گفت و هارون را با یکسو نهاد و باز مصطفےٰ نظارهٔ حق کرد و گفت
ان الله معنا در نظارهٔ حق چنان مغلوب گشت که از خود و غیر خود غائب گشت همه عالم در جنب نظارهٔ حق تعالیٰ نیست گشت و فانی را
تفاضل نباشد ابوبکر را رضی الله عنه با خود یکسان کرد و جملهٔ سخن درین باب آنست که لا یصحّ النظر الی الشئ الا بالاعراض عن غیره
تا از حق اعراض نکنند بخلق نظر نیفتد و تا از خلق اعراض نیفتد بحق نظر درست نیاید و نزدیکتر ازین خلق تو توئی تا از خود اعراض نکنی نظر
سر بحق درست نیاید چشم ظاهر کے شاید که صد هزار بیند و بیشتر دو بیکبار نتوان دیدن سری که روا نباشد که دو بیند کے روا باشد که جز
نظارهٔ یکے باشد دیدار ظاهر شرک نیست و دیدار باطن شرک ست آن دیدار که در و شرک نیست تا از یکے روی نگردانی و دیگرے نیابی
آن دیدار که شرک در و آید از یکے روی تا گردانیده دیگر چگونه بیند و الصنع و الصانع لا یجتمعان و الموجود و المعدوم لا یجتمعان
الحق و الخلق لا یجتمعان الباقی و الفانی لا یجتمعان خلق کے با حق اجتماع کنند تا باز نظر بهره درست آید چون آنجا که خلق ست
حق نیست و آنجا که حق ست خلق را راه نیست درست گشت که هر که نظارهٔ حق ست وی را با خلق محبت نیست و هر که نظارهٔ حق ست او را
از خلق خبر نیست از چیز یکی او را خبر نیست با او خصومت چگونه کند تا بزرگان چنین گفته اند که بنده را از توحید بُد نیست و هر که در عمر
خویش گفت که موحد نیست از بهر آنکه توحید یکے دانستن بود و چون گفتی تو و من درست پس توحید کو ورد ؔ۴ طلب العلم افضل الاعمال
و طلب کردن علم فاضلترین همه کارها دانند از بهر آنکه عمل بعلم راست کرد و بے علم طاعت معصیت کرد و چون علم بود معصیت طاعت گردد
از بهر آنکه چون پای اندر طاعت نهد بے علم طاعت را تباه کند و تباه کردن طاعت معصیت ست باز چون پای در معصیت نهد او را علم باشد
یا آن علم او را از دخول معصیت منع کند یا بر خروج تنبیه کند امتناع از معصیت طاعت ست و بیرون آمدن بعد الوقوع فیه طاعت ست
و گفته اند که عالم در معصیت سلامت بیش از ان یابد که جاهل در طاعت اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید طلب العلم فریضة
علی کل مسلم و نیز اطلبوا العلم ولو بالصّین بلز این علم را تفسیر کرد و گفت و هو علم الوقت بما یجب علیه ظاهرًا و باطنًا این علم را طلب
کردن او فاضلترین اعمال ست علم وقت ست و آنچه بر بنده واجب آمد ظاهرًا و باطنًا ظاهر شریعت ست و باطن حقیقت ست شریعت
گزاردن امر ست و حقیقت ترک خصومت ست ظاهر آنست که آن کنی که فرمایندت و باطن آنست که آنچنان باشی که دارندت
ظاهر آنست که پای از حد بندگی بیرون ننهی و باطن آنست که جز بدوست نظاره نکنی ظاهرًا و باطنًا ظاهر شفقت خلق ست و باطن
تعظیم حق ست ظاهر گزاردن امر ست و باطن قبول امر ست ظاهر امر دیدن است باطن امر دیدن چون امر بیند در گذرد امر جان بر میان
بندد و باطن دیدن منعم ست ظاهر گزارد شکر منعم ست باطن دیدن مبلی ست ظاهر صبر کردن بر بلا ست و ظاهر و باطن بر بنده نگاه داشتن
واجب ست همه کس که بمراعات حق مشغول باشد پس اگر خللے در آید معذور باشد همچنان که مودع که ودیعت را نگاه دارد و اگر با نگاه داشت
در و بهره تاوان نیست و اگر اندر نگاه داشت فرو ایستد از محل امانت بمحل ضمان آید مراعات امانت خلق چنین ست مراعات امانت حق
چگونه باشد این خوارج بنده که ظاهر ست و دل و که باطن ست همه در دست او امانت حق اند امین را نگاه صفت امینی باید که امانت را نگاه
دارد و هر کرا امانتے خائن یافتند او را دیگری امین ندارند و چون در اندک امین یافتند در بزرگ هم امین دارند و همیشه خائن
فروتر می آید و امین برتر میرود فروتر آمدن را نهایت ست و برتر آمدن را نهایت نیست از بهر آنکه فرو آینده را زوال ست چون زوال آمد

طلب العلم افضل الاعمال

تعریف شریعت وحقیقت

بجای

نهایت آمد و برتر رونده را مقام و مکان پدید نیست و بی مکانی و بی مقامی را نهایت نیست چون آنکه مقصود باشد بی نهایت باشد قصد
را نهایت نباشد و هم اشفق الناس علی خلق الله من فصیح واعجم و این طائفه مشفق ترین همه خلق باشند بر خلق خدای و آن کس
خواه عالم باشد خواه جاهل خواه مطیع خواه عاصی بر مطیع شفقت کنند تعظیم طاعت او را و بر عاصی شفقت کنند تا مگر برکت ایشان اصلاح
باز آید شفقت بهتر از خصومت چون خصومت کنی تا او هلاک شود چنانستی که گمان می بری که مگر در رحمت خدای ضیقی ست که او در آنجا نگنجد
پس مرد وسعی ست که همه را فرا رسد و فرون آید پس منازعت و خصومت محال ست و در بحار تر نیست که تا خود را نه بیند او را خصومت
نماند و خویشتن بینا نرا بخدای تعالی راه نباشد و اینجا چیزی عجب ست تا ما و امیکه مشفق خود را جویدها آن مقدار که بخویشتن مشغول ست
او را با او باز گذارند تا هم در آنجا افتد که آنکس بود که با او خصومت میکرد و با رشفق بغیری مشغول ست و از خود فارغ و هر که از خود فارغ
باشد محفوظ حق تعالی باشد و محفوظ حق هرگز هلاک نگردد و اصل این دو سخن که ما یاد کردیم در دو نبی ظاهر گردد یکی نوح پیغمبر که گفت
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و دیگر محمد مصطفی علیه السلام که گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون و این همه
همچنانکه یاد کردیم هم برین اصل رود که در پیش یاد کردیم که هر که در صنع صانع بیند شفقت بردارد و باز هر که در صنع صانع بیند او را شفقت
باشد از جمله بزرگان یکی چنین گفت که من روزی حمدی آوردم همه عمر در استغفار آن حمد بماندم تا مگر خدای تعالی از من تجاوز
کند گفتند چگونه بود گفت روزی یکی مادر بلائی دیدم گفتم الحمد لله که آن نه منم جواب مرا گفت این از مهر تو نیست و این از عیب
من نیست از آن خویشتن دیدن از آن حمد استغفار میکنم و ابذل الناس بما فی ایدیهم و بانچه در دست ایشان ست از همه
خلق سخی تر باشند یعنی آنچه دارند بدهند و باز نگیرند و باز گرفتن از دو بیرون نیست یا اعتماد دست بریافته و بر غیر حق اعتماد شرکست
یا متهم داشتن ست دهنده را که نیز میدهد و متهم داشتن حق کفرست و این بناست بر قول خدای که میگوید و ما انفقتم من شیء فهو
یخلفه وازهدهم فی ما ایدی الناس و از همه خلق ایشان زاهدتر باشند از آنچه در دست خلق ست از بهر آنکه هر کسی را که مشغول
بینند بجز خدای تعالی برو رحم کنند محال باشد که خود را بصفتی آرند که بر دیگران بآن صفت رحمت کنند دیگر معنی آنست که رغبت
کردن در آنچه خلق راست آنگاه باید که با خداوند نیاز هند و تا در خزانه خداوند مانده است بنده را بغیر خداوند طمع داشتن محال ست
پس هر کس که رغبت کند بچیزی که در دست خلق ست از دو بیرون نیست یا قسام را در قسمت متهم میدارد یا آنکس را غنی تر و کریم تر
از خداوند میداند و حکایت ست رابعه عدویه را که مالک دینار را چنین گفت والله لا اطلب الدنیا ممن یملکها فکیف اطلبها
ممن لا یملکها و بران اصل که ما نهادیم این سخن درست نیاید نخست باید که خلق بیند که بخلق طمع کند نخست باید که چیزی بیند تا
باد بآن چیز رغبت کند و من رای شیئا سوی الحق فلیس بعارف و آن کس که حق را می بیند بیار دار از وی جز وی را حق خواستن
از بهر آنکه تا نخست از حق نظر بآن چیز نگرداند سوال درست نیاید و چون نظر از حق نگرداند باشد که در آن اعراض جا دوان نماند از حق
غیر حق خواستن چنین مخاطره است از خلق خواستن بنگر که چگونه باشد واشدهم اعراضا عن الدنیا و از همه خلق ایشان روی
گرداننده تر باشند از دنیا از بهر آنکه دنیا مبغوضه حق ست چنانچه در خبر آمده است که ان الله منذ خلق الدنیا لم ینظر الیها
بغضا لها چیزیکه دوست باد ننگرد ترا بآن نگریستن محال ست و چیزیکه دوست او را دشمن دارد ترا دوست داشتن محال
است واکثرهم طلبا للسنة والآثار واحرصهم علی اتباعها و ایشان بیشتر طلب کنند سنت را و حریص تر باشند متابعت سنت را

واین از بهر آنست که خدای تعالی گفت من یطع الرسول فقد اطاع الله طاعت او طاعت خویش گردانید واین از بهر آنست که
نفس او بر موافقت حق بود پس موافقت او نه موافقت او بود چه موافقت حق بود و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله محبت خود بنده را در متابعت بنده نهاد مصطفی را علیه السلام و در زیر این رمزی ست میگوید هیچ چیز نتوانی کردن که بآن چیز
محبت من کسب کنی بهتر از آنکه او کرد چون هیچکس را در محبت مقام برابر مقام او نیست اگر تو بر متابعت او بتوانی بودن ترا بسنده است
و در تحت این سخن اشاره میکند برد کردن بر گروه مبتدعان که ایشان چیزی گفتند و برین طائفه بهتان نهادند و آن آنست که
چنین گفته اند که ولی بمقامی برسد که واسطه از میان برخیزد و نهایت ولایت محبت ست و حق جل جلاله واسطه بود درست کرد باین
سخن که هر که دوست ماست او را واسطه نیست قولهم فیما کلف الله البالغین اجمعوا علی ان ما فرض الله علی العباد فی کتابه و اوجبه
رسول الله علیه السلام فرض واجب و حتم لازم للعقلاء البالغین اجماع است این طائفه را بر آنکه هرچه خدا فریضه کرد بر بندگان در
کتاب خویش و هر چه پیغمبر واجب کرد فریضه است واجب و حتمی لازم عاقلان او بالغان را لا یجوز التخلف عنها ولا یسع التفریط عنها
بوجه من الوجوه لاحد من الناس من صدیق و ولی و عارف وان بلغ اعلی المراتب و اعلی الدرجات و اشرف المقامات
وارفع المنازل نشاید از آن باز ایستادن و روا نباشد در آن سستی کردن بهیچ وجه از وجوه کسی را از مردمان اگر صدیق باشد یا ولی
یا عارف اگرچه بمرتبت بنهایت رسد و به بزرگترین درجها رسد و برفیع ترین منزلها رسد و شریف ترین مقامها بیابد و جمله این
سخن که ما یاد کردیم آنست که از بنده آداب شریعت نیفتد بهیچ حال واین از بهر آن گفته است که گروهی مبتدعان خود را ازین طائفه
نمودند و مذهب اباحت پیدا کردند و گفتند بمقامی رسیدیم از قرب حق تعالی که خدمت از ما برخواست و محققان این مذهب ایشان را
کافر دانستندی و گروهی متعنتان درین طائفه بهانه یافتند درین سخن و گفتند که مذهب ایشان آنست که چون دوستی بنهایت رسد
خدمت برخیزد از بهر آنکه خدمت حصول قرب ست چون محل قرب رسید خدمت محال ست و اینهمه ضلالت و بدعت ست و مجوز این کافر
و اهل معرفت ازین بیزارند مذهب ایشان آنست که هر چند بنده کرامت و قرب بیش یابد بآداب مواخذتر گردد از بهر آنکه بی ادبی علت
زوال قرب ست بی ادبان را بقرب راه ندهند پس محال باشد که علت وجود قرب بی ادبی باشد و با نزدیکان درب از بهر کیر خلاف نیست
میان خلق که قریب ترین خلق بحق پیغمبرانند و چون از پیغمبران امر و نهی بر نخیزد محال باشد که از دون ایشان برخیزد پس هر که [illegible]
بر اولیا روا دارد اولیا را از انبیا درگذرانند واین کفرست و چون آدم بیک زلت معاتب گشت سی صد سال نوحه کرد و چون نوح
بیک خواست پسر معاتب گشت از بسیاری نوحه کردن نام او نوح گشت و چون داود علیه السلام تعجیل کردن آنچه او را وعده کرده بودند
معاتب گشت تا چهل شبانه روز سر از سجده برنگرفت و چون مصطفی را علیه سلام الله عتاب آمد که لم اذنت لهم ولم تحرم محال باشد
که یکی که هزار یک از ایشان نباشد بقرب بمقامی رسد که هرچه خواهد کند و شریعت از و برخیزد و دلیل این گشت که این قول باطل ست
پس اگر این سخن از بزرگی ازین طائفه درست کرده که او این گفته است که بنده بمقامی رسد که عمل از و برخیزد این را تاویل آن است و الله اعلم
آنست که شاید که بنده از خوف خدای تعالی یا از جلالت و عظمت او یا از خوف و محبت او و آنچه بدین ماند از سایر معانی مغلوب گردد یا چون
مختبلی و مجنونی گردد یا بحالی گردد که خطاب از و برخیزد و آن برخواستن عمل از برخواستن خطاب باشد نه از بهر بزرگی مقام و با این
ترک عمل معذور باشد نه مشکور واین را در شریعت اصلی ست نه بینی که ابو طیبه حجام خون پیغمبر بخورد و آن خون برو حرام بود

لکن شرط محبت او اورا بآن آورد که در حیرت محبت متحیر گشت چه امر شریعت فراموش کرد باین معذور گشت و نیز کرامت یافت تا مصطفی علیه سلام الله
گفت حرمت بی ذلك علی لسان عمر و نیز عمر رضی الله عنه آن روز که پیغمبر علیه سلام الله با مکیان صلح خواست کرد همت اسلام برو غالب گشت
و در تعظیم امر خداوند متحیر گشت حد امر فراموش کرد و نزد ابوبکر آمد رضی الله عنهما و گفت الست انت امیر المؤمنین قال بلی قال السنا
بالمؤمنین قال بلی قال الیس الله منجزا وعده قال بلی قال فعلام نعطی الدنیة فی دیننا ابوبکر رضوان الله علیه مر اورا گفت یا عمر من و تو
هر دو بندگانیم مارا فرمان برداری رسد صبرش نماند سوی پیغمبر علیه السلام دوید و گفت الست رسول الله قال بلی قال السنا بالمؤمنین
قال بلی قال الیس الله منجزا ما وعده قال بلی قال فعلام نعطی الدنیة فی دیننا پیغمبر گفت یا عمر اذهب فان لزم الغیرة فانما انا عبده
افعل ما امره و شك نیست که عمر را بر پیغمبر اعتراض نرسیدی لکن در حال غلبه بود معذور گشت پس چون بحال خویش باز آمد بعذر آن
مشغول گشت تا چنین گفت رضی الله عنه زلت اصلی و اصوم و اتصدق و اعتق مخافة ان یعاقبنی الله علی ذلك پس این معذور
باشد نه مشکور دیگر آنست که چون مصطفی علیه السلام در پیش جنازه عبدالله بن ابی بایستاد تا بر وی نماز کند در خبر چنین ست که فجاء
عمر و جاوز الصفوف و وقف بین یدی رسول الله و بین الجنازة و وضع یده علی صدر رسول الله علیه سلام الله و قال
یا رسول الله اتصلی علی هذا المنافق و قد قال یوم فلان کذا و قال یوم فلان کذا عتابش بیامد بر موافقت مراد او امر آمد که ولا
تصل علی احد منهم مات ابدا و مصطفی باز گشت و گفت صلوا علی صاحبکم پسر او بیامد و او مؤمن بود رسول را علیه السلام
گفت یکباری بسر گور پدرم بیائی تا مرا عزی باشد مصطفی علیه السلام روی فرا کرد تا برود عمر رضی الله عنه خبر یافت بیامد و در پیش
پیغمبر علیه السلام بایستاد و گفت اتقوم علی قبر هذا المنافق و قد قال یوم کذا کذا و جعل یعد مساویه چون عمر مغلوب گشت در
حمیت اسلام از بیحرمتی نگفت چه در غلبات تعظیم گفت اگرچه او را نرسیدی که این گفتی لکن معذور گشت و بر موافقت او امر آمد و لا تقم علی
قبره انهم کفروا بالله و رسوله و چون خلاف نیست که اگر کسی را پریان تبر سانند یا زبانی رسد یا غمی یا بلائی یا مصیبتی یا عقل از وزائل کردد
و خطاب از و زائل شود و شریعت از و برخیزد پس هر کسی که او را این غلبات و حیرات از جهت حق افتد اولیتر که شریعت از و زائل کردد که سلطان
حق از همه سلطانها غالب ترست و این زوال خطاب از و هم شریعت باشد امر شریعت ست که تا بنده عاقل ست و ممیز و مختار او را باحکام شریعت
بگیرند و نیز هم امر شریعت ست که چون عقل از و برخیزد و از حد تمیز و اختیار بیرون شود تکلیف از و بردارند چنانکه صبیان و مجانین و مغمی علیه
و نائم و آنچه باین ماند پس هر دو شریعت ست نه زوال شریعت لکن شریعت او را یک حال مکلف و مخاطب داشت و چون
فرمان را پیش رفت مشکور داشت و در یک حال خطاب از و برداشت و هر کار معذور داشت پس این قول که گفتند کار از بنده
برخیزد نه بزرگی مقام ست لکن معذور داشتن ست بزوال خطاب و هرگز معذور برابر مشکور نباشد پیری بوده است از جمله
بزرگان به مرو او را ابو حامد دوستان گفتند این حال او را پیش آمد و این ابو حامد را کرامات بود تا در حکایات آمده است که بسر آب
مرو مردمان روستا نعرهٔ مردی شنیدند و بانگ شیری گفتند که شیر کسی را می دراند سلاح برداشتند و بیامدند ابو حامد را دیدند بر درختی
نشسته و شیری گرد او طواف میکرد چنانکه حجاج گرد کعبه بو حامد نعره بزد و شیر را گفت اگر دوستان را فقر و فاقه رسیده است
و بخوردن دوستان طمع افتاده است دوستان را با دوستان خلاف نیست چون این بگفتی نعره بزدی و گرد او طواف کردی
ندانم کدام عجب ترست تسلیم ابو حامد یا حرمت داشتن شیر این مردمان بیامدند و شیر را بکشتند و ابو حامد روی بآسمان کرد و گفت

اگر دوستان ابد دوستان طمع بود دوستان اباد دوستان خلاف نبود این خصومت گشتن درمیان چرا بود و اورا خود ابو حامد دوستان از بهر
این خواندندی که لفظ دوستان بر زبان او بسیار رفتی و گفتی دوستان چنین کنند تا این لفظ او را لقب گشت پس حال این ابو حامد بآخر
چنان گشت که از نماز باز ماند نه از بهر ترک شریعت را لکن تعظیم خداوند بر دل او غالب گشت تا چون طهارت کردی و روی بقبله آوردی
و دست برداشتی و خواستی که تکبیر کند گفتی الله پیش از آنکه اکبر گفتی بیهوش گشتی و بیفتادی و او را این معنی از تعظیم افتاده بود
نه از بهر خوار داشت شریعت را تواند بود که این سخن را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که بنده بمقامی رسد که کار از و برخیزد مراد از این
نه برخواستن عمل بود چه برخاستن رنج عمل بود چون رنج کار برخیزد چنان باشد که کار برخواسته باشد و این روشن نگردد مگر بمثال و مثال
این چنانست که چون کسی کسی را دوست دارد از خدمت او چنان لذت یابد که دیگران از نعمت او چنان لذت نیابند پس از
عمل گزیختن از بار گران گریختن است و چون محبت مؤکد گردد محبوب شاهد گردد بر نظارهٔ دوست همه کار خوش گردد و الم لذت
گردد و محنت راحت گردد و چون راحت گشت عمل نماند عام از رنج عمل بنالند و خاص بلذت عمل بنازند عام کاهلی کنند و بگریزند
و خاص نشاط آرند و بشتابند تا بزرگان چنین گفته اند هر که بر دل گران باشد خدمت او نیز بر تن گران باشد و هر که بر دل عزیز
باشد خدمت او بر تن آسان باشد تا عامه را بشمشیر بخدمت باید آوردن و خاص را ساعتی از خدمت باز داری جان از وجد اگردد
اینست معنی قول خدای تعالی که طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی و او علیه السلام از خوشی مشاهدهٔ دوست چندانی قیام نمود که
هر دو پایش بیاماسید امر آمد که بس چندین رنج بر تن منه یا عجبا بیفرمایند که از تن رنج کم کن و بر سر محبت زیاده میکنند محبت
بر زیادت اظهار بایست و امر بکم کردانیدن رنج اظهار شفقت را تا تو از محبت می افزائی پس از خدمت چگونه کاهم لذت مشاهدهٔ
سر او را از الم نفس غائب کرد و برخواستن عمل بدین وجه باشد نه بدین معنی زوال شریعت و انه لا مقام للعبد لیسقط منه آداب
الشریعة من اباحة ما حظر الله او تحلیل ما حرم الله او سقوط فرض من غیر عذر و لا علة و هیچ مقامی نیست بنده را که آداب
شریعت از و بیفتد یعنی از بهر بلندی مقام یا نزدیکی حق تعالی هیچ حرام بر بنده حلال نگردد و هیچ فریضه بی عذری و علتی از و نیفتد
و این فصل را اهتمامی در پیش یاد کردیم و گفتیم که افتادن شریعت از بنده بسبب عذر باشد نه از بهر بزرگی مقام و آن افتادن هم
حکم شریعت است چون افتادن شطر صلوة از مسافر و افتادن صوم فرض و صلوة خوف با بیمار و سقوط فرض وضوء آنچه باین ماند
و چون او را از تشنگی بیم باشد عذرهای شریعت ظاهر ند پس این معذور باشد و مثاب بود هم برین عذر نه مشکور لکن محل آنکس که
او را این عذر نباشد برتر باشد فاما از بهر بزرگی مقام و نزدیکی منزلت آداب شریعت از و نه بیفتد لکن هر چند بنده بزرگتر گردد
بآداب مواخذ تر گردد و این متعارف است میان خلق که هر کس که بملوک نزدیکتر باشد از و آداب بیشتر از آن طلب کنند از کسیکه بملک نزدیکتر
نباشد تا بزرگان چنین گفته اند که کسی را که بر حرم ملوک این خواهند کرد نخست آلت بی ادبی از و ببرند تا پس از آن در سرای ملوک
راه یابد و کسیکه در سرای ملوک منادمت یابد در حضرت ملک نیارد خندیدن و نه با کسی مزاح کردن و نه چپ و راست نگریستن و نه چشم
از روی ملک برداشتن و نه نا پرسیده سخن گفتن آداب صحبت مخلوقان با یکدیگر چنین است بنگر که آداب صحبت با حق چگونه باشد و شریعت
برین معنی دلیل است نبینی که چون بنده در نماز مامور است باستقبال کعبه التفات از و گناه است و انحراف همه تن بی عذری نماز
را تباه گرداند اعراض از خداوند خود نه بنگر که چگونه باشد امیر المؤمنین علی خبری از پیغمبر روایت کند که سید علیه السلام گفت ان العبد

اذا دخل فی صلوته فالتفت یمینا وشمالا یقول الله تعالی عبدی تلتفت الی من هو خیر لک منی فاذا التفت ثانیا یقول
الله تعالی تلتفت الی من هو خیر لک منی فاذا التفت ثانیا بأمر الله بتلک الصلوة فتطوی فیضرب بها وجه العبد فیسود تلک
الصلوة فیقول یا عبد الله فضحک الله یوم القیمة کما فضحتنی تجئ کل صلوة یوم القیامة لها نور یتلألأ واجئ یوم القیمة
مظلمة سوداء این حال کسی ست که در خدمت تین التفات آرد پس کسے که در قربت بسر اعراض آرد حالش چگونه باشد والعلة
والعذر ما اجتمع علیها المسلمون وجاءت به احکام الشریعة وآن علتے وعذر یکه بوی از بنده عمل برخیزد آنگاه عذر کرد که مسلمانان را
بآن اجماع باشد یا شریعت آنرا اطلاق کند فاما کسیکه خویشتن را رخصت دهد بخلاف حکم شریعت ابا حتے باشد و حزم دین تا بزرگان
چنین گفته اند که کسیکه از مذهبها رخصتها بر گیرد واختیار کند حزم دین باشد وادب باید کرد تا توبه کند پس چون از مذهبها انچه باحتیاط تر
وباجماع نزدیکتر بر گردد اختیار کند این کس دین خویش را باحتیاط گرفته باشد پس رخصتها اختیار کردن با آنکه شریعت بوی آمده است
روا نباشد وبرین فعل بنده ملام گردد ورخصتے که در شریعت نیامده است بر گرفتن کی روا باشد وباید دانستن که هر ملکے را حدیست هر که
خواهد که در مملکت آن ملک باشد باید که پای از حد بیرون ننهد وحد خدای تعالی شریعت ست وهر که خواهد که در ملک اسلام بماند
پای در حد شریعت نگاه باید داشتن اینست معنی قول خدای تعالی وتلک حدود الله فلا تعتدوها ومن یتعد حدود الله
فاولئک هم الظالمون وجای دیگر گفت ومن یعص الله ورسوله ویتعد حدوده یدخله نارا خالدا فیها وله عذاب مهین
حدود خدای تعالی اوامر ونواهی وآداب شریعت ست وپیغمبر علیه السلام گفت ان لکل ملک حمی الا ان حمی الله محارمه فمن حام
حول الحمی یوشک ان یقع فیه ومن کان اصفی سرا واعلی رتبة واشرف مقاما فانه اشد اجتهادا واخلص عملا واکثر توقیا
وهر که صافی سر تر باشد وعالی مرتبت تر وشریف مقام تر او باجتهاد تر باشد وخالص عمل تر وباپرهیز تر از بهر آنکه هر که چیزی نیافته باشد
بود که در طلب آن تقصیر کند چون ادراک آن مامول نباشد اما چون کسیکه او را باید که بیابد در طلب تقصیر نکند واگر تقصیری کند بمراد نرسد
پس چون یافته باشد ودر حفظ تقصیر کند فوت شود ویافته گذاشتن صعب تر از نایافته رسیدن از بهر آنکه هر که نیافته است نداند
که چه رهانیده است وهر که یافته بر هاند داند که هر چه بگذاشته است وشک نیست که در حال غیبت خدمت ملوک نه چنان باشد که در
حال حضرت وآنکس که در غیبت ملک کاری کند وتقصیر بسیاری کند وبا خدمت ملک چیزها بیامیزد باز چون در حال مشاهده خدمت کند
نه تقصیر کند ونه با خدمت چیزی بیامیزد ونه از کسے باک دارد چون داند که ملک او را می بیند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام چون جبرئیل
او را سوال کرد که ما الاحسان قال ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک پس این کسیکه بے ادبی میکند از دو بیرون
نیست یا چنان میداند که خدای تعالی او را می بیند اگر چنین ست منکر ست وکافر اگر میداند که خدای تعالی او را می بیند وبا اینهمه بے ادبی
میکند اگر چنین ست بے شرم ست وبیباک وبیحرمت ومستخف وخوار دارنده حق تعالی وآن کس که او را صفت این باشد صحبت حق
را نشاید ومثال این آنست که هر بنده که او را بحضار ملوک آرند بکسے سپارند تا او را ادب آموزد وستوری که او را از رمه بیارند او را
برائضے دهند تا ریاضت کند تا صحبت ملوک را بشاید چون بی ادب صحبت مخلوقان نشاید صحبت خالق را کے شاید ودر اخبار چنین
آمده است که پیغمبر علیه السلام بے قصد پای دراز کرد جبرئیل آمد گفت یا محمد اجلس جلسة العبید ونیز در خبر آورده اند که دو بار بکعبه
در آمد بار سوم یک پای در نهاده بود جبرئیل علیه السلام در رسید وگفت میدانی که باین گستاخی نه چنانه که دو بار آئی وخبر ست از

۵ ترخصت یا [illegible] بی صورت گرداند [illegible]

با توی [illegible] خواص و گران [illegible] ۱۲

[illegible] ۱۲ سلم [illegible]

پیغمبر علیه السلام که گفت انی لارجوان اکون اخشا کم لله واعلمکم بما یتقی چون او را خشیت و تقوی بیش بباید درست شد که قرب
منزلت و علو درجت ادب فزاید نه ادب بردارد و موحد را در توحید با حق تعالی صحبت کم از آن نباید که فاسق را در حکم عشرت و چون
کسی با کسی عشرت کند بکوی فسق چون او را صحبت آنکس بکار باید از همه مخالفت ها توقی کند و اگر نکند تهمت برسد پس کسی که او را
با حق صحبت باید و طمع قرب حق دارد محال باشد که بی ادبی کند یا بی ادبی اندیشد عزیز از آنچه بی ادبی ورنتوان یافت و این را اصلی
است حق تعالی همه پیغمبرانرا پیش از آنکه وحی بایشان آمد با شبانی ریاضت کرد تا همه مراد از ایشان ساقط گشت نه بینی که
مصطفی را صلوات الله علیه چگونه مبتلا کرد بخلاف و جفای قوم خویشان ایشانرا برو بیرون آورد تا چون جفای خویشان بیند
بر وفای بعیدان اعتماد نکند چون اعتماد وی از همه بریده از بیگانه آن یافت که از خویشان چشم میداشت حق با او نمود که تا مرا نباشی
همه قربهای تو بعد ست و چون مرا بودی همه بعدهای تو قرب کردانم بودن در وطن سبب غربت و بغربت بودن سبب ذلت
ما ترا در عز ذل نهیم و در ذل عز تا نه با عز آرامی و نه با ذل آنجا که عز طمع داری ذل پیش آریمت تا ترا جز ما طمع نماند و آنجا که از ذل
ترسی عز پیش آریمت تا ترا جز از ما خوف نماند و درین معنی قصه یوسف علیه السلام یاد کرده اند که چون حق تعالی خواست که او را
بر بیگانگان پادشاه کرداند دانست که چون ملک شود بر ملک و اهل ملک اعتماد کند برادران را بر وی بیرون آورد تا از قربان چنان
نومید گشت که بر بعیدان نیز اعتماد نکرد دوستان را ریاضت چنین کنند واجمعوا ان الافعال لیست بسبب السعادة و
الشقاوة وان السعادة والشقاوة سابقتان بمشیة الله تعالی لهم ذلک وکتابته علیهم واجماع ست که فعل بندگان سبب
نیکبختی و بدبختی نیست نیکبختی و بدبختی پیش رفته است بمشیت خدای تعالی ایشانرا و نبشتن او بر ایشان و دلیل این قول
خدای تعالی ست که در شقاوت گفت ان ربک فعال لما یرید شقاوت بارادت خود بست نه بر خدمت بنده و نیز گفت وما تشاؤن
الا ان یشاء الله و معنی اینچنین باشد که نه من ترا انگاه خواهم که تو مرا خواهی لکن تو مرا انگاه خواهی که من ترا خواهم همیشه موجود مرید
معدوم بود نه معدوم مرید موجود اگر در ازل تو موجود بودی و ما معدوم تو ما را خواستی پس نه چنین ما موجود بودیم تو معدوم ما
ترا خواستیم و خلاف نیست میان خلق که ارادت صفت مرید ست و معدوم را صفت نباشد اکنون که تو موجود توانی بودن
جز چنانکه من خواهم پس محال باشد که در حال عدم تو مرید باشی و من مراد و حق تعالی گزیدن را قرین آفریدن کرد و گفت
وربک یخلق ما یشاء و یختار گفت آنکه او آفرید هم او گزیند چون آفریننده منم گزیننده هم منم اگر بتوانی که وقت آفریدن
جز چنان باشی که من آفریدم پس از آفریدن نتوانی که مرا باشی بی آنکه من گزینم گزیننده عالم باید بصفت گزیده تا شایسته گزیند و
ناشایسته نگزیند آنکه او جاهل باشد باو صافت از گزیدن فرو ماند پس مختار یکی او جاهل ست از اختیار عاجز ست معدومی که خود
او را هیچ علم نباشد و او خود بذات خویش موجود نباشد محال باشد که او را اختیار یا ارادت باشد کما جاء فی الحدیث قال عبد الله
ابن عمر رضی الله عنه قال رسول الله علیه السلام هذا کتاب من رب العالمین فیه اسماء اهل الجنة و اسماء اباءهم وقبائلهم
ثم اجمل فی اخرهم فلا یزاد فیهم ولا ینقص منهم ابدا و کذلک قال اهل النار و این خبر گذشته ست لکن در زیر این خبر رمزی ست
و آن آنست که اگر آن روز که نبشتند تدبیر تو نبشتند امروز باختیار تو پاک کنند و اگر بی تو نبشتند ترا در فسخ کردن آن نبشته تدبیر نیست
ولایت پدر بر فرزند کم از ولایت حق تعالی ست بر بنده از بهر آنکه پدر را حق سبحانه ولی کردانیده است تا ولی گشت باز ولایت حق بر بنده ۱۰

۴ [illegible: handwritten margin note, approximately: مگو حیله علاج سرنوشت ازلی نیست / بجز باید ... از نظر ازلی]

از غیر مستفاد نیست پس چون پدر با قصور ولایت خویش بر فرزند عقدی می بندد در حال صغر و چون فرزند بالغ گردد قدرت نمیدارد فسخ
کردن عقد پدر را پس مستحیل باشد که حق تعالی با کمال ولایت خویش بر بنده خود عقدی بندد در حال عدم بنده چون موجود آید باختیار
خویش عقد حق را فسخ کند پس بنده را خود بکار نیست فسخ کردن آنچه حق بست که او نداند که عقد کی بستند و کجا بستند و چگونه بستند و چه
بستند و چرا بستند چون یکی ازین اسباب نداند چگونه اختیار ماند او را که تصرف کند هر چیزی که ازان چیز خبر ندارد وقال السعید
من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه واین خبر نیز رفته است لکن در زیر این سخن رمز نیست و آن آنست که کتاب
سعادت و شقاوت را قرین کرد با نفخ روح که در وی میدمند و او را ازان خبر نیست از سعادت و شقاوت چه خبر باشد و حیات بدن بنفخ روح
است و موت بدن بزوال روح باز حیات دین سعادت ست و موت دین شقاوت ست چون بنده را اختیار نیست بحیات وقتی
واز حیات و موت بد نیست محال باشد که او را اختیار باشد بحیات و موت ازلی و آن سعادت و شقاوت ست چنانکه ترا زنده کردم
ترا خبر نه باز حیات بر دارم ترا خبر نه و اختیار نه نه از وقت نهادن خبر داری و نه از وقت برداشتن سعادت و شقاوت همین کنم و باختیار تو
نکنم و نیز گروهی گفتند که حال بنده با بتدا در شکم مادر مانند حال اوست با نتها در شکم زمین اگر با نتها در شکم زمین بنده را هیچ اختیاره
نیست با بتدا نیز در شکم مادر او را اختیار نباشد و جمله این سخن آنست که پدید میکند در کتاب و اخبار که انگاه پدید آوردم که مرا ببایست
واز عدم بوجود آوردم بران صفت که من خواستم و باز بیرون بردم وا ز وجود بعدم انگاه که من خواستم و چنانکه خواستم و درین میانه
چنان دارم که من خواهم چون ترا باول و آخر اختیار نیست محال باشد که در میانه اختیار باشد و همچنانکه باول بوجود آوردمت
و نتوانستی که موجود نگردی و چون حی گردانیدمت نتوانستی که میت باشی و باز چون معدوم گردانمت نتوانی که موجود باشی و چون میت
گردانمت نتوانی که حی باشی در میان اول و آخر همان ملکم که باول و آخر بودم و همچنان قادرم که بودم معزول و عاجز نگشتم و تدبیر خطا نکردم
بر تو خطا روا و بر من خطا نا روا و محال باشد که مخطی او را باز شکافد و عاجز گرداند قادر را فسخ کند اگر این روا باشد روا باشد که ملک ملک شود
و مالک ملک شود و چون این محال ست درست شد که نه خلق را اختیار ست و نه تدبیر و نه فصل و نه وصل چه حق تعالی هر چه خواسته است
کرده است تغیر خلق از حال بحال نه بتدبیر خلق ست ظهور تدبیر ازل ست همچنانکه وجود خلق در تدبیر ازل آمده است تغیر ایشان هم در ان
تدبیر ازل آمده است واجمعوا انها لیست بموجبة للثواب والعقاب من حیث الاستحقاق بل من جهة الفضل والعدل و
من جهة ایجاب الله عز وجل ذلك و اجماع است که اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست ازانجهت که بنده مستحق شود آنرا بعمل
خویش لکن واجب که گرددا ز جهت عدل و فضل گردد و از جهت ایجاب خدای که واجب کند آنرا و در جمله درین سخن سه فصل یاد کرده است
یکی آنکه اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست از بهر آنکه بنده را بر خدای تعالی چیزی واجب نگردد و این فصل باستقصا در پیش
یاد کرده ایم و معنی درین آنست که خدای تعالی تحت وجوب کس در نیاید از بهر آنکه همیشه موجب برتر از موجب علیه بباید تا ایجاب درست آید
پس خدای تعالی برتر از همه است بسلطنت و بملک و قدرت و بهمه صفات او را رسد که واجب کند هر چه خواهد بر آنکه خواهد و چون برتر از وی کسی
نیست روا نباشد که کسی بر وی چیزی واجب کند و اگر بنده از ازل تا ابد عمر یابد و در خدمت خداوند خویش بگذراند حق منت سابق را
نگزارده باشد لکن بر وی حاصل ماند لکن در مستقبل او را چه واجب آید بر خدا و ند و دیگر فضل گفت واجب از جهت فضل و عدل شود یعنی
متفضل ست و فضل او را صفت ست و عادل ست و عدل او را صفت ست عدل او را واجب کرد که کافر و عاصی را عقوبت کردن

له باستقصا در شرح ۱۲

و فضل او واجب کرد مؤمن و مطیع را نواختن نه آنکه بر وی واجب بود و مخالف را عقوبت کردن یا موافقان را نواختن پس عدل را تا اثر در خلاف ست
و فضل را تا اثر در موافقت اگرچه او را رسیدی بی جنایت عذاب کردن و نکرد تا آنگاه که جنایت بوجود نیامد اظهار تا اثر عدل او اگرچه واجب
نیامد ثواب بر خدمت بداد اظهار تا اثر فضل را و معنی عدل آن خویش نادادن ست و مالک را رسد که ملک خویش بکس ندهد و معنی فضل
بی وجوب نیکوئی کردن ست و مالک را ملک خویش بخشیدن رسد و آنچه که یاد کردیم اثر در مستقبل ست فاما نزدیک اهل حقیقت فضل
و عدل در ماضی کردند بگروهی بفضل نظر کرد قربت و ایمان نصیب ایشان آمد و بگروهی بعدل نظر کرد لعنت و کفر نصیب ایشان
آمد روزی حسین منصور را گفتند ما تقول فی موسی علیه السلام قال حق و گفتند و ما تقول فی فرعون قال حق قیل له ما معنی هذا
الکلام قال هما صفتان تجریان فی الابد ما جریا فی الازل این سخن بظاهر تشنیع است آنکس را که مفهوم او نگردد لکن کسیکه بعین
حقیقت درین سخن نظر کند محض توحید ست و قائل این سخن خلق را فانی میداند در صفات حق چنین میگوید که حق را دو صفت بوده در ازل
یکی فضل و یکی عدل و هیچ فضل نکرد و نکند الا اثری از فضل یا از عدل دران بباید لامحاله و فضل او حق و عدل او حق آنجا که فضل کرد حق کرد و
آنجا که عدل کرد حق کرد پس فضل او در موسی اثر کرد و از فضل حق نبوت و رسالت و قربت و مناجات و سائر انواع کرامات نصیب او آمد
و بفرعون بعدل نظر کرد لعنت و کفر و دعوی خدائی کردن نصیب و آمد و این عدل اینجا حق چنانکه فضل آنجا حق زیراکه هر دو صفات
حق اند و صفت حق جز حق نباشد و دیگر گفت وجوب ثواب و عقاب از جهت ایجاب خدای تعالی ست یعنی واجب کرد که من چنین کنم
با این بنده باین فعل چون بر بست ثواب را بر عمل طاعت چون تعلیق جزا بشرط کرد هرگاه که شرط بوجود آمد واجب شد وجوب جزا
نه از بهر آنکه بر وی چیزی واجب بود و تعلیق عقاب بمعصیت همچنین واجمعوا ان نعیم الجنة لمن سبقت له من الله الحسنی من غیر علة
و اجماع است که نعیم بهشت آنراست که او را از خدای تعالی سابقهٔ نیکوئی رفته است نه از بهر علتی یعنی فعل بنده علت نیست وجود بهشت را
از بهر آنکه بنده محدث ست و احوال و صفات محدث جز محدث نباشد و بازجستنی از خدا قدیم ست و محال باشد که محدث علت باشد قدیم را
از بهر آنکه علت موجب معلول باشد پس علت سابق باید و معلول لاحق تا سابق در لاحق اثر کند چون چنین ست محال بود محدث
سابق و قدیم لاحق و عذاب النار لمن سبق له من الله الشقاء من غیر علة و عذاب دوزخ آنکس راست که سابق او را از خدای تعالی
بدبختی رفته است بی علتی یعنی فعل بندگان علت عذاب نیست چه علت عذاب شقاوت ازلی ست و درینجا رمزی ست و آن آن ست
که علت در معلولات بمقدار خویش تاثیر کند و علت را بیش از قوت خویش در معلولات حکم نباشد اگر علت ضعیف باشد حکم ضعیف کند و اگر
علت قوی باشد حکم قوی کند و اگر وقتی باشد وقتی کند و اگر ماضی باشد ماضی کند و اگر مستقبل باشد مستقبل کند پس اگر فعل بندگان علت
بودی ثواب و عقاب را چون فعل وقتی بودی معلول وقتی کردی و چون فعل متناهی بودی معلول متناهی کردی از بهر آنکه مستحیل باشد وجود
علت و معلول نه و مستحیل باشد وجود علت امروز و معلول فردا پس چون فعل بندگان وقتی ست و با وجود فعل ثواب نیست و آن فعل
متناهی ست و ثواب و عقاب ابدی ست درست شد که ثواب و عقاب تاثیر فعل نه اند و فعل بنده علت ایشان نیست لکن ازل عبارت
است از ان وقت که وقت نبود و ابد عبارت ست از ان وقت که وقت نماند پیش از وجود کون ازل خوانند و پس از فنای کون ابد
خوانند و وقت و زمان و کون و مکان درمیان پدید آمد و از عدم بوجود آمد و از وجود باعدم رود و موجود از عدم آمدن تغیر ست و معدوم
گشتن بهمه الوجوه تغیر ست چون اصل نهاد عالم تغیر بود در حال وجود متغیر بود و اختلاف احوال پذیرفت و تغیر صفات پذیرفت

باز حق سبحانه وتعالی وجود او را اول نبود و هستی او را نهایت نبود و صفات او را صفت همین ست و عدل و فضل هر دو صفت ازلی دانند
و این هر دو صفت بودند و وقت و زمان و کون و مکان نه و همه افعال تاثیرات این هر دو صفت ازلی بودند تاثیر ابدی کردند عقاب
ابدی از بهر عدل ازلی آمد نه از بهر جفاء وقتی و ثواب ابدی از بهر فضل ازلی آمد نه از بهر وفاء وقتی باز در کتاب اشارت کرد بحجت از بهر این را
و گفت کما قال هؤلاء فی الجنة ولا ابالی وهؤلاء فی النار ولا ابالی ای هؤلاء فی الجنة ولا ابالی من معاصیهم و
مخالفاتهم وجفائهم وهؤلاء فی النار ولا ابالی من طاعاتهم ووفائهم وموافقاتهم و ازین نیکوتر هست
گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی لان ما اعطیتهم ما نقص من ملکی شیئا وهؤلاء فی النار ولا ابالی لان
تعذیبی ایاهم ما زاد فی ملکی شیئا وقیل لا ابالی لانی تصرفت فی ملکی لا فی ملک غیری وقیل لا ابالی لانی متفضل غیر
مائل ولا ابالی لانی عادل غیر جائر وقیل لا ابالی ولا ابالی من ملامة احد قال لقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس گفت
ما ایشان را از بهر دوزخ آفریده ایم و این اشارت ست که افعالیکه از ایشان در وجود آید میان آفریدن ما ایشان را و میان دخول
ایشان در دوزخ علت دخول نبود چه علت دخول آفریدن ما بود ایشان را از بهر دخول چون دوزخ را آفریده ایم از بهر دخول هر ملکی که در ملک
خویش تدبیری نهد نخست باید که او را معزول کنند تا باز تدبیر او را فسخ کنند وقال ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک
عنها مبعدون در مقابله صفت اهل دوزخ صفت اهل بهشت را یاد کرد و بر ضد حکم ایشان و بیان کرد که ابعاد ایشان از جهنم علت
نه افعال وقتی بود چه حسنی سابق بود و معنی این سخن آنست که ما ذکر کردیم و گذشته است انچه پدید می آید تا فعل سابق ماست
نه تغیر بندگان فعل ما را و همیشه مغیر غالب بود و متغیر مغلوب اگر بنده بفعل تغیر کند ما را غالب بود و مغلوب ما بس چون حق تعالی
غالب ست و مغلوب نه و بنده مغلوب ست و غالب نه محال باشد که مغلوب بر غالب غالب گردد و حق مغلوب اگر بنده غالب گردد
نه ربوبیت ماند و نه عبودیت حق باطل گردد و باطل حق ربوبیت عبودیت گردد و عبودیت ربوبیت وقالوا انها اعنی افعال العباد
علامات علی ما سبق لهم من الله تعالی گفت این طائفه چنین گفته اند که افعال بندگان علت نیست وجود مستقبل اگر در مستقبل
فعل ایشان چنین واجب کند لکن نشان ست حکم ماضی را حکم ماضی این فعل واجب کند تا ازل سبقت کرد و وقت را و نه وقت سبب
کرد ابد را باز حجت آورد این سخن را کما قال النبی علیه السلام اعملوا فکل میسر لما خلق له و این جوابی ست که پیغمبر علیه السلام داد عمر را
رضی الله عنه گفت ما کار بجای بگذاریم و بر گذشته تکیه کنیم رسول علیه السلام گفت نه ولکن کار کنید که آن کار آسان کرده اند که او را از بهر
آن کار آفریده اند عمر گفت رضی الله عنه الآن طاب العمل این سخن بزرگ ست از بهر آنکه رسول علیه السلام بیان میکند که بنده حرکتی
نجنبد و سکونی نیارامد و لحظتی ننگرد و خطرتی نه اندیشد الا که در قسمت خلقت آمده باشد و او را از بهر آن آفریده باشند و در زیر این
سخن اشارتی ست که ترا در وقت طاعت کردن آن عز بسکه من ترا از بهر خدمت خویش آفریده ام این عزیزتر از بهشت و طمع
بهشت و ترا در وقت معصیت کردن آن ذل بسکه بدانی که ترا از بهر جفا آفریده ام این ذل از عذاب دوزخ صعب تر از بهر دوزخ
جفا بجای بگذاشتن چرا تا مرا نباید من خدمت را نیافرینم و تا ناشایسته من باشد جفا نیافرینم چون مرا بایستی بهشت را چه خطر
و چون مرا نشایستی دوزخ را چه خطر وقال الجنید رحمه الله الطاعة عاجل بشراه علی ما سبق لهم من الله وکذلک المعصیة
میگوید طاعت علت نیست لکن بشری عاجل ست مر انچه ایشان را در سابق رفته است از خدای تعالی و این سخنی ست که این سخن را شرح

ودرازست لکن مثالی نهیم این راکه معنی سخن بآن مثال ظاهر گردد و عادت ملوک آنست که چون کسے را از بندگان خویش بزرگ خواهند گردانید
و برتر خواهند کشید علاماتی وامارائی بر وپیدا گنند که او را دلیل گردد بر عنایت ملک بتدریج او را برتر میکشند تا انگاه که از حکم خادمی بحکم
سرهنگی رسد پس بحکم امیری رسد انگاه او را ولایتی دهند تا در ان ولایت خویشتن را کار بسازد و بنده وار از حضرت غائب گردد و ملک وار
بحضرت باز آورد آمدیم بسخن جنید رحمه الله چنین میگوید که این طاعتی که بر بنده میرود بشری عاجل ست تا بنده دلیل کند که امروز خدمت
را بشایستم فردا رحمت را بشایم و معصیت بر ضد اینکه اگر فردا سزای رحمت بودمی امروز سزای معصیت نبودمی و در زیر این سخنی ست
عجب خدمت امروزست و نعمت فردا خدمت آن من ست و نعمت آن تو آن من بهتر از آن تو در دار فنا بشایستے آنرا که آن من ست
در سرای بقا چرا نشائی آنرا که آن تو ست بشری را معنی این باشد و معصیت بر ضد این پس این حکم ظاهر ست باز حکم باطن از ین
نیکوترست و آن آنست که دنیا غیب ست و عقبی حضرت غائبان محجوب باشند و حاضران مشاهد من در حال غیبت سر ترا محجوب
نکردم و در حال حضرت ترا محجوب چرا کنم بحال غائبی حاضر گردم بحال حاضری چرا غائب کردم با جفا و معصیت اهل معرفت کردم چون
جفا و معصیت آمر زیدم اهل لعنت چرا کردم بشری عاجل اینست و ازین نیکوترهست و آن آنست که اگر فردا بجفای رحمت منع خواستمی
کردن در وقت چون جفا کردی معرفت زوال آوردمی بشری عاجل این باشد و ازین نیکوترهست و آن آنست که چیزے نکردم که
پیش از ناکردن من بدانستم که چه خواهی کردن اگر کردن تو ترا با ما بیگانه خواستی کردن و انستن ما که چه خواهی کردن از آشنائی منع
کردمی هر که معیوب خرد و بداند که معیوب ست او را در کردن بعیب نرسد اگرچه او را ازان عیب زیان دارد پس محال بود که بعیب
عالم بود و ازان عیب و را زیان نبود و باز بعیب رد کند بشری عاجل این ست و ازین نیکوترهست و آن آنست که دشمن را
در پیش خود بر پای نکنند و خواهند که هرگز دشمن را نه بینند و نخواهند که هرگز دیدار از دوست بردارند تا عداوت قرب را بعد کند
و محبت بعد را قرب کند عداوت دیده را نادیده کند و محبت نادیده را دیده کند محب اگرچه غائب ست بدوست نگران ست و عدو
اگرچه حاضرست بدشمن نانگران ست پس محبت غائب را حاضر کند و عداوت حاضر را غائب کند محبت معیوب را بے عیب کند
و عداوت بے عیب را معیوب کند محبت ناشایسته را شایسته کند و عداوت شایسته را ناشایسته کند محبت پلید را پاک کند
و عداوت پاک را پلید کند چون من ترا از خدمت غیر خویش منع کردم سزای غیر خویش ندیدم و چون بخدمت خویش مشغول کردم
سزای خدمت خویش دانستم ترا آن بس که در وقت سزای منی فردا ترا چه بکار اید بشری عاجل اینست و ازین نیکوتر
هست و آن آنست که تا من نخواستم بخدمت من نیامدی ترا این بشری بس که مراد منی و من مرید تو قیمت خدمت ترا نیست
قیمت ارادت مراست اگرچه هرچه مرا رحمت ست برابر کنی بلا ارادت من ترا ارادت من برتر از رحمت من بس آنکس که من او را
خواستم تا خاص مرا باشد در ملک من کرا قدرت باشد که او را از من بستاند در وقت خدمت ترا این بشارت بس بشری عاجل

این باشد و قال غیره العبادة حلیة الظوا هر والحق لا یبیح تعطیل الجوارح من حلاتها عبادت پیرایه[1] ظاهرست و
حق تعالی روا ندارد که اندامها بے پیرایه دارد و معنی این سخن آنست که عبادات علت نیست وجوب ثواب را از بهر آنکه حق را
بهانه[2] نباید تا بچه کند و بچیزے نیاز نباشد یعنی نفرمود بندگان را که طاعت کنند از بهر آنکه تا طاعت علت گردد نواخت و بر
او را و نه نیز نهی کرد از معصیت از بهر آنکه تا معصیت علت گردد اهانت و عقوبت او را لکن از امر آراستن بنده خواست

[1] پیرایه بالفتح زینت و زیور ۱۲ کشف

[2] بهانه بفتح عذر و حیله و... بیهوده آوردن در گفتگو سخن بیهوده گفتن و بالضم نام قبیله الست و زینت ۱۲ کشف اللغات

بطاعت واز نهی کردن پاک کردن بنده خواست از آلایش معصیت واین اشارت ست بمحبت از بهر آنکه هر کرا که کسی را دوست دارد چنان
خواهد که او را آراسته بیند واین در عرف خلق ظاهرست نه بینی که مادر و پدر چون ایشان را بر فرزند شفقت ست همیشه میکوشند بآراستن
او و پاک کردن عیبهای او واگر بر کسی بیگانه بسیار عیب بینند بر دل ایشان اثر نکند اما چون بر فرزند خویش اندک مایه عیب به بینند
قرار و آرام نماند و جمله معنی این سخن آنست که ما بندگان را نه از بهر آن طاعت فرمودیم که ما را بطاعت نیاز ست لکن از بهر آن فرمودیم
که خواهیم که بندهٔ ما را آراسته بینند و نه از بهر آن از معصیت نهی کردیم که ما را از معصیت بیم ست یا زیان لکن خواستیم که بندهٔ ما را آلوده
نه بینند و عادت ملوک اینست که چون سپاه عرض خواهند کرد هر کرا جامه نبود جامه دهند و هر کرا سلاح نبود سلاح دهند هر کرا
اسپ نبود اسپ دهند و نخواهد که کسی خادمان ایشان را جز آراسته بینند و از بهر این گفتند که حق تعالی شب قدر در آخر ماه
رمضان نهاد چنانکه پیغمبر گفت اطلبوها فی العشر الاخر من رمضان لسبع بقین او لخمس بقین او لثلث بقین
گفتند که حکمت والله اعلم آنست که شب قدر مومنان را جلوه خواهد کردن بر فرشتگان تا جواب قول ایشان باشد اتجعل فیها
من یفسد فیها ویسفک الدماء اگر در ماههای دیگر جلوه کردی در کنار ایشان رود و بربط دیدندی و بر پای رفتن سوی
معاصی دیدندی بر دست قدح دیدندی بر زبان غیبت و دروغ دیدندی و گوش ایشان بسماع غنا دیدندی و تن ایشان در
خانه معصیت دیدندی و شکم ایشان پر از حرام دیدندی تا وصف بندگان این بود در آسمان بسته بود و فرشتگان را بزمین آمدن
دستوری نبود چون ماه رمضان آمد بدل غیبتها ذکر آمد و گوشها را بدل سماع غنا سماع علم و پند آمد و چشمها را بدل نظر حرام نظر در
مصاحف آمد و در کنارها بدل مزامیر مصحف آمد و دستها را بدل قدح صدقه آمد و پایها را بدل رفتن بحرام قیام لیل آمد و شکمها را بدل
حرام روزه آمد و تنها را بدل خلوت معصیت قیام لیل آمد و درهای آسمان گشاده گشت ملائکه را اذن فرود آمدن آمد تا نظارهٔ دوستان
او کنند دوستان را عرضه چنین کنند اگر زلیخا را رسد که یوسف را بیاراید و بر زنان جلوه کند حق را بیشتر رسد که مومنان را بیاراید
و بر فرشتگان جلوه کند و بزرگان چنین گفته اند که از دست بریدن زنان خجالت طعن اول بود که چرا اول زبان از طعن نبریدم
لاجرم امروز دستها ببریدم و این سخن را معنی نگاه باید داشت نه عبارت چون زنان خجالت خویش دیدند همان زبان که بملامت مشغول
داشتند بستایش باز آوردند و گفتند ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ملائکه نیز چون از حق تعالی در آراستن مومنان این معنی
بدیدند زبان را از مقام طعن بمقام عذر آوردند چنانکه خدای تعالی گفت الذین یحملون العرش ومن حوله یسبحون بحمد
ربهم ویومنون به ویستغفرون للذین امنوا همان عیب گوی عذر خواه گشت طعنه کننده شفیع گشت عنایت دوست چنین کند
و دیگر آراستن از بهر عرضه کردن بعرفات باشد چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام ان الله یباهی بالناس عشیة عرفة عامة ویباهی بعمر خاصة
ویباهی خاصة مباهات نازیدن و تعظیم عرضه کردن دوست را چنین بیارایند و بدر خانه بیرون فرستند تا زان و نازان بیرون
رود چون ابله بود بر حال خویش نازد و چون زیرک بود بپیرایهٔ دوست نازد و تا دوست آراسته نبود از هزار چشم یکی
بوی نگران نبود چون بیاراستند همه عالم نظارهٔ او گشت باز آمدیم بحدیث عرفه تا مومن در خان و مان خویش ست و در وطن
خویش با اولاد ست او را مباهات نیست چون از وطن بیرون شد و از خان و مان خویش جدا گشت و از اهل و اولاد خویش ببرید
در دنیا نعمت خویش پس قفا کرد آنید وقت مباهات آمد باز بنماید که تا آراسته بودی بدنیا سزای نظارهٔ خلق بودی چون

خواستم که سزای نظارهٔ ملائکه ما کردی پیرایهٔ خلق از پر تو برداشتم تا پوشیده نظارهٔ ایشان را شائی چون برهنه گشتی سزاوار نظارهٔ ما شدی
همی بنماید که آرام و بانچه داشت از بهر میل طبع بود و از بهر صلاح معیشت نه از بهر آنکه ما ورا بکار نبودیم پس چون امر ما آمد همه را پس قفا
آورد و ذل غریبی به عز وطن آورد و وحشت غربت خلوت بر انس دوستان بدل آورد و رنج سفر براحت نعمت بدل آورد تا خلق بدانند
که او را جز ما کسی دیگر بکار نیاید آنکه او را خانه باید او را حال این بود آنکه او را خداوند خانه باید بنگر که حال او چگونه باشد چندین رنج بیابد
تا نظاره پار سنگ کند از همه نسبها و الفها بریدن بلید سنگ جویانرا چنین باید حق جویانرا چگونه باید تا بعضی از بزرکان چنین
گفته اند که حاجی از خانه تا مکه همه سنگ بیند چون بخانه رسد همه سنگ بیند و او را امر ست که بمناره دو سنگ انداز د از ان
سنگ انداختن اشارت ست که مرا سنگ بکار نیست مرا خداوند سنگ بکار ست و چون بخانه رسد امر ست طواف کردن تا بخانه
رسد روی بخانه دارد چون بخانه رسید اعراض باید تا طواف کند اگر از خانه خانه بایستی اعراض چرا بایستی و ازین عجب تر آن ست
که در طواف امر ست تا چپ سوی خانه آرد نه راست اگر از خانه مراد خانه بودی راست سوی خانه بایستی آورد نه چپ که راست را
بر چپ فضل ست و ازین نیکوتر گفته اند هر کرا دوستی بود و بدیدار دوست راه نیابد جز اندر دیوار او طواف کردن چه روی دارد
چنانکه شاعری گوید ٭ امر على الديار ديار ليلى ٭ اقبل ذا الجدار و ذا الجدار ٭ و ما حب الديار شغفن قلبي و لكن حب
من سكن الديار ٭ و دیگر عرضه کردن آنست که در گور باشد تا مؤمن در دار دنیاست و با غیر حق آرام گرفته است ملائکه بسوال
نیایند و آن آرام او حق ظاهر ست نزدیک خلق و باطنش با حق ست و کس را خبر نیست همه نظارهٔ ظاهر و از باطن غائب باز
حق تعالی نظارهٔ باطن ست ان الله لا ينظر الى صوركم و اعمالكم و لكن ينظر الى قلوبكم شما ظاهر می بینید و ما باطن چون
زمانی باشد پدید کنیم که حقیقت کدام ست و مجاز کدام و در زیر این سری عجیب ست و آن آنست که ملائکه چون باول طعن کردند و عیوب
ظاهر یاد کردند اتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء حدیث باطن نگفتند زیرا که از ظاهر خبر داشتند و از باطن خبر نداشتند گاه از جمال
باطن خبر داشتندی عیوب ظاهر ایشانرا یاد نیامدی تا جواب آمد که انی اعلم ما لا تعلمون ای اعلم من كمال بواطنهم ما لا تعلمون فکیف لا اعلم ما تعلمون
چون خواست که این گفته را تحقیق کند و خبر را عیان کرداند آن اسباب که بنای طعن بود از میان برگرفت و همه علائق ببرید
و او را در زیر زمین گرفتار کرد آنگاه ملائکه را بنظارهٔ او فرستاد و تا هر چه گویند آنکه گویند اگر او مؤمن بحال حیات غیر حق بودی
پس از زوال حیات هم حدیث آن خبر کردی و هر که بر چیزی عاشق بود چون معشوق گم کند همه معشوق را یاد کند چون مؤمن
در گور هیچ چیز یاد نکند از انچه از و بستدند درست شد که او را با آنچه داشت از غیر حق عشرت بود نه محبت عشرت را توقیت
بود و محبت را دوام چون در گور سوال آمد جواب نه محبت آمد نه از عشرت جانرا زوال بود و محبت را زوال نبود و هر چه داشت
بستدند او را ان همه چیز یادی نماند خبر از ان تواند کردن که دارد ٭ از انکه نداند حق باز مینماید که تا از غیر ما مجرد نکردی یارات نیست که نام ما
ببری و تا از غیر ما بر نکردی بما راه نیست تا بر تو از غیرمات اثر ست سوال نکنیم تا از غیر ما نکوئی چون همه آثاره پاک کنیم و از همه
علائق ببرانیم تا مجرد ما را کردی و فرو با مانی آنگاه سوال کنیم تا هر چه کوئی از ما کوئی تا بزرگان چنین گفته اند که هر که خویشتن را
باختیار در حال حیات همچنان مجرد نکرداند که باضطرار خواهد گشتن بعد الموت حرام ست او را که بزبان نام دوست برد و چرا حدیث
آن نکنی که او کی و اندروی باز کردیم بحدیث و حلیت در زیر این حلیتها اشارتیست که حق تعالی باز مینماید باین معنی که یاد کردیم

که هر که خواهد که دوست خویش را جلوه کند وبس اول بپوشاند وانگاه جلوه کند لکن ما برهنه کنیم وانگاه جلوه کنیم ایشان بیارایند
پس بنمایند ما بنمائیم انگاه بیارائیم اگر ترا آراسته بنمائیم آرایش علت محبت گردد برهنه نمائیم تا بدانی که محبت ما را علت نیست واگر
ترا در انچه داری جلوه کنیم خویشتن را بینی واز خویشتن بینی ما ترا مجرد کنیم تا ما را بینی واز ما بینی وتا مادام خلق را شائی جلوه نکنیم
تا گمان نبری که تو بما عزیز بآئی که بغیر ما عزیزی چون همه از تو برگردند اکنون جلوه کنیم تا بدانی که ما را از تو تو بکار رسے و
عزیز بمائی نه بغیر ما باز گردیم بذکر حلیه دلیل بر انکه طاعت چیست ظاهرست آنست که ظاهر تبع باطن ست وحق تعالی بنص کتاب بیان
کرد که صفات باطن حلیت باطن ست گفت حبّب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم زینت حلیت بود حق تعالی خبر داد که با ایمان
در باطن تو نه بآن نهادیم که ما را با ایمان باطن تو نیاز ست لکن خواستم که باطنت با معرفت ما آراسته گردد وچون باطنت به پیرایهٔ ما آراسته
گشت بر ظاهرت نیز طاعت نهادیم تا باطن بمحبت آراسته باشد وظاهر بخدمت وخواستیم که ظاهر وباطنت آراسته باشد انگاه
آرایش باطن بخود مضاف کرد وگفت حبّب الیکم الایمان وزیّنه فی قلوبکم تحبب فعل متحبب بود وفعل محبب بود وتزیین فعل
متزین بود وفعل مزین بود تزیین وتحبب بنده را از صفت بندگی خالی گرداند بهر آنکه مفعول بصفت خویش موصوف نباشد
بصفت فعل فاعل موصوف باشد حق با تو مینماید که از انجا که توئی محب من نه آن منم که خود را در دل تو دوست کردانیده ام اگر تو محب ما بودی
محبت ما در دل خویش خود آوردی ما محب تو ایم تا باطن ترا جای محبت خود کردیم ومحبت ما نهادیم تو کی توانی که عداوت نهی ما
بیاراستیم تو کی توانی که بیالائی ما نشیم تو کی توانی که محو گردانی درست گشت که باطن بتزیین حق آراسته آمد درست گشت که ظاهر
نیز بتزیین حق آراسته آمد از بهر آنکه باطن اصل ست وظاهر تبع محال باشد که اصل را فعل نباشد وتبع را فعل باشد ظاهر تبع باطن گشت
وباطن اسیر حق باطن چنان جنبد که بجنبانندش وچنان باشد که بدارندش انگاه ظاهر را بر موافقت باطن میگردانند مثل باطن
چون مثل اصل درخت ست ومثل ظاهر چون مثل اغصان ست ومثل اعمال چون مثل ثمار روا باشد که اغصان بجنبد واصل
درخت نجنبد لکن روا نباشد که اصل درخت بجنبد واغصان نجنبد این مثل ست ظاهر را به باطن روا باشد که بظاهر خلاف
رود وباطن بر موافقت ثابت ولکن روا نباشد که باطن از جای برود وظاهر بر جای بماند واگر بر ثماره از درخت پدید آید یلینابد
اصل درخت دیگر نگردد واگر ثمار نیکو آید یا معیوب آید درخت بر جای خویش ست ومثل آراستن خوارج بطاعتها چون مثل آرایش
عروس ست به پیرایه آنکه خواهد که با مخلوق خلوت کند بانواع جواهر بیارایندش وگرنه بیالبش راست کنند آن حراست یا مخلوقی
صحبت خواهد کردن پس آنکس که او صحبت حق باید اولی تر که او را بیارایند لکن در زیر این کلمه رمزست وآن آنست که پیرایه
هم ملکی بود هم عاریتی انگاه ملک از عاریت پدید آید که بکنار شاه فرو رود اگر با پیرایه در آید ملک ست واگر بر سر بالین بگذارد
عاریت ست کنار مومنان گورست آن ایشان آنست که با خویشتن بگور فرو برند ودر تحت این اشارتی دیگرست شاه را از
عروس مهر بکارست نه پیرایه اگر مهر با خویشتن برد بے پیرایه وصال یابد واگر مهر با خود نبرد وبا پیرایه فراق یابد ومهر مردان بر دل
است مهر زنان بر فرج باز گردیم بذکر حلیت محبت چنین واجب کند که دوست را آراسته دارند تحت بیارایند پس عرضه کنند
مادر کودک را تا آلوده است در خانه دارد چون بشویند وجامه بپوشانند بشوید وسرمه کشند بکوئی فرستد روا ندارد که خود آلوده بیند
وروا ندارد که کسے دیگر او را آلوده بیند حکم محبت چنین ست واز این نیکوتر سخنے ست وآن آنست که چون مادر کودک را از گهواره

له بالفعل پریشان غصن ومعه در دوران ... ۱۲ نسخه

بر دارد نخست بر کنار گیرد و باز بشوید و نخست وا بشوید و بر کنار گیرد آنجا که محبت بود از دیدن آلایش منع نکرد درست وید نه عیب وانجا
چون محبت نبود عیب دید تا عیب پاک نکرد باوی صحبت نکرد این مثلے ست که یاد کردیم حق تعالی همچنین مؤمن را طاعت فرمود
واز معاصی نهی کرد تا آراسته باشد و آلوده نباشد همچنانکه مادر با فرزند کرد پس اگر آلوده گشت این بنده را بخواند تا بشوید و گفت
وانیبوا الی ربکم وسارعوا الی مغفرة من ربکم وتوبوا الی الله جمیعا ایها المومنون توبه برجوع باشد مادر مهربان چون کودک را
آلوده دید گریان رنج گریستن بر وسخت آید از رنج شستن حق سبحانه تعالی ترا با آلودگی باز خواند که بیا ترا بشویم که جز من کس نداری
که ترا بشوید و آن مسکین بنادانی خویش هر جا میگردد و باز نمی آید و از آن درگه او را میخوانند گریزان و از انجا که میرانند
میدود وانجا که میخوانند نمی آید اینست معنی انیبوا وسارعوا وتوبوا دوستی واجب کند از آلودگی نگاه داشتن و چون آلوده
گشت بشستن و همچنانکه پاک داشتن شرط محبت ست از پلیدی پاک کردن هم شرط محبت ست قال محمد بن علی الکتانی

والاعمال کسوة العبودیة فمن ابعده الله عند القسمة نزعها منه ومن قربه اشفق علیها والزمها گفت کارها پوشش
بندگی ست و هر کس که خدای او را بوقت قسمت از رحمت دور کرد امروز کار بجای گذارد و هر کرا وقت قسمت برحمت نزدیک گردانید
بر کار کردن مشغول کرد و از وی جدا نکرد و معنی این سخن والله اعلم آنست که امروز اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست لکن
موجب قسمت ست و موجب هرگز موجب نکرد و طاعت امروز دلیل ست قربت ماضی را و معصیت دلیل ست ابعاد ماضی را تا ابعاد
و ماضی علت کرد و معصیت وقت را و معصیت معلول ابعاد بود و تقریب و ماضی علت کرد طاعت وقت را و طاعت معلول تقریب
کرد و پس تقریب و ابعاد در ازل علت و موجب اند طاعت و معصیت را و طاعت و معصیت موجب اند و معلول اند هرگز موجب موجب
نکردد و معلول علت نکردد و اگر این روا باشد مفعول فاعل روا باشد و این محال است و این از بهر آن گفتیم که ملوک هرگز دشمن را
خدمت نفرمایند خدمت از دوست خواهند تا بزرگان چنین گفته اند که خدمت دشمن جنایت ست و تقصیر دوست و این متعارف
است میان خلق و چون کسے را با کسے خوش نباشد اگر آنکس خواهد که خدمتے کند آن خدمت بر وے چنان گران آید که گوئی جنایت میکند
و چون کسے را با کسے خوش باشد حیله کند تا او را بچیزے مشغول کند تا از پیش او غائب نکردد پس خدمت کردن بر در بودن ست
و بر درگاه دوست را بر پای کنند و معصیت کردن از در رمیدن ست و دشمن را از در برانند اکنون کتانی رحمه الله اشارت میکند
که توفیق دادن بر طاعت دلیل تقریب ازل ست و تقریب تا اثر محبت ست و خذلان کردن و فرو گذاشتن در معصیت دلیل ابعاد
ازل ست و ابعاد تا اثر عداوت ست و هر که را دوست دارند نزدیک گردانند و بیارایند و هر که را دشمن دارند دور گردانند و بیالایند
پس تقریب حق کرامت ست و آراستن او توفیق طاعت ست و ابعاد حق اهانت ست و آلودن خذلان در معصیت و شاید که معنی
کسوت عبودیت آن باشد که بندهٔ مؤمن باتفاق مطواع حق ست و حکم بندگی آنست که بنده مامور باید و منهی و خدای تعالی آمر و ناهی
تا میان بندگی و خداوندی فرق باشد و چنانکه هرگز از بنده بر خداوند امر و نهی نباشد بنده هرگز از امر و نهی خدای تعالی خالی نباشد پس
این طاعت کردن با امر طاعت کرد و معصیت نهی معصیت کرد و امر کرد بندگان را بانچه صلاح دید و نهی کرد بندهرا از انچه در آن فساد دید
تا بطاعت پوشیده گردند و از معاصی پاک باشند تا نشان بندگی بر ایشان پدید آید از بهر آنکه بندگی با بنده باید و شعار بندگی امر و نهی ست
یعنی کسوت عبودیت این باشد و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بندگی ذل ست و بنده را عبد از بهر آن خوانند که مستذل باشد

له ورده بالفتح مع الشعر [illegible] کشف اللغات

له بالضم مطاوع [illegible] ۱۲ ق

برق و عرب راه گوفته را طریق معبد گویند و شتری را که از بار کشیدن نزار و پیر گشته باشد بعیر معبد گویند چون بندگی ذل ست و ذل زیر امر و نهی ست و همیشه آمر و ناهی عزیز باشد و مامور و منهی ذلیل پس بنده همیشه بعز طاعت آراسته باید تا زیر ذل امر باشد و از معصیت همواره پاک باید تا زیر ذل نهی باشد تا کسوت بندگی پدید آید پس چون پدید آمد که نشان بندگی ذل ست و ذل آنست که مامور و منهی باشد و نشان خداوندی عزت ست و عز آنست که آمر و ناهی باشد و هرگز نشاید که خداوند از صفت عز خالی باشد و بنده از صفت ذل و هر کس بصفت خویش عزیز باشد و خداوند بعز عزیز باشد و بنده بذل عزیز باشد و هر که در حکم بندگی ذلیل تر نزدیک خداوند خویش عزیز تر بنده را پیش خداوندان باید بردن که خداوند را نیست و آن ذل بندگی ست تا آن یابد که او را نیست و آن عز خداوندی ست تا در مثل گفته اند وضع الخد فی الهوی عز و این چنان ست که خدای تعالی گفت والله الغنی وانتم الفقراء خود را صفت غنا نهاد و بندگان را صفت فقر پس هرگز خداوندی از غنا جدا نگشت و هرگز بندگی از فقر جدا نگشت هر که در بندگی خود را غنی داند خداوندی بیجوید خود را فقیر باید دیدن و پیش خداوند فقر باید بردن تا غنا یابد و هر که پیش غنیان غنا برد فقر باز آرد و هر که پیش غنیان فقر برد غنا باز آرد و هر که پیش عزیزان عز برد ذل باز آرد و هر که پیش عزیزان ذل برد عز باز آرد و دلیل برین آنست که عیسی علیه السلام چون در مهد بسخن آمد نخست ببندگی نازید پس بپیغمبری گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا و چون مصطفی علیه السلام را بمعراج بردند نخست ببندگی نازید پس بپیغمبری گفت واشهد ان محمدا عبده ورسوله نخست عبودیت یاد کرد پس رسالت تا بزرگان بزبان اشارت نه بعبارت چنین گفته اند که او را از هر دو کون بگذاشتند که دام ملک باشد که کون خاک قدم او گردد دست در بندگی زد و نمود که مرا اینجا بندگی برآورد رساند و بندگی خویشتن نادیدن ست اگر برین خویشتن دیدی اینجا نرسیدمی بچیزیکه این مقام قوی یافتم از آن چیز بر نگردم گفت رسالت در من بصفت من نیست بندگی در من بصفت من ست بنده باشد که رسول نباشد اما رسول نباشد که بنده نباشد رسالت جائی بود و جائی نبود و گاه بود و گاه نبود لکن هرگز نباشد که بندگی نباشد من به بندگی نازم که آن من ست اگر من حق بندگی بجای نیاوردمی خلعت رسالت نیافتمی آنجا که بودم بنده بودم و اینجا که آمدم هم بنده ام اگر بیشتر بری هم بنده ام از بندگی چرا بر گردم که چون بنده نباشم خود را باشم و چون خود را باشم با خود باشم چون با خود باشم ابعد بعیدان باشم بنده باشم تا ترا باشم و چون ترا باشم با تو باشم و بصفت تو قائم باشم و چون چنین باشم اقرب قریبان باشم قرب در بندگی بهتر از بعد در آزادی و از یمنی بود که چون ملک بر و عرضه کردند و گفتند اختیار ان تکون عبدا نبیا او ملکا نبیا قال بل عبدا نبیا یا عجبا ملک رد کردن و نخواستن چه معنی دارد و در زیر این سری ست هر که او ملک کرد و مالک باید تا ملکی را بشاید که آزاد باید تا مالک باید هر چند بنگرم از بندگی بیرون نمی آیم بنده مالک نشاید ملک کی شاید که صفت نیست و بندگی صفت من هر بصفت غیر نازیدن محال ست بصفت خویش نازم

ومع ذلك هم مجمعون علی ان الله تعالی یثیب علیها ویعاقب علیها لانه وعد علی صالحها واوعد علی سیئها فهو ینجز وعده ویحقق وعیده لانه صادق وخبره صدق و بانیه ایشان را اجماع است که خدای اعمال بندگان را ثواب دهد و عقاب کند از بهر آنکه بر کردار نیک وعده کرد و بر کردار بد وعید داد و وعده خود راست کند و وعید خود راست گرداند از بهر آنکه او راست گوی ست و خبر او راست ست و معنی این سخن آنست که تا نگوئیم که طاعت را ثواب نیست و معصیت را عقاب نیست هر دو هست لکن موجب ثواب طاعت نیست و موجب عقاب معصیت نیست موجب ثواب وعده ست و موجب عقاب وعید

از بهر آنکه وعده و وعید هر دو خبرند و او عز و علا صادق ست و خبر او صدق پس هر چه گفت از بهر صادقی او واجب گشت که آن چیز همچنان باشد که او خبر داد نه بآن معنی که بر خدا چیزی واجب کرد از بهر آنکه خدای تعالی افعال خود را بر مشیت بست و گفت یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید و هرگز مشیت و وجوب نباشد مشیت تعلیق واجب کند نه تحقیق نه بینی که اگر زن را گوئی انت طالق یا بنده را گوئی انت حر طلاق و عتاق در حال واجب آید از بهر آنکه بر مشیت نه بست باز اگر گوئی انت طالق ان شئت و انت حر ان شئت تا مشیت ظاهر نکرد طلاق و عتاق واجب نکرد پس چون خدای تعالی گفت آن کنم که من خواهم بر مشیت بست درست گشت که بر وی واجب نیست هیچ چیز کردن خواست او راست اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند لکن چون خبر داد که چنین کنم و او صادق بود در قول و صدق بر قول او کذب روا نه از بهر صدق خبر وعده واجب آمد نه آنکه بنده را بر خدای تعالی چیزی واجب آمد و مثال این آن ست که چون بنده باول وقت نماز مخیر ست اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند وجوب نیست باز با آخر وقت تاخیر کردن روا نیست و بنده را اختیار نیست تهرک پس دلیل وجوب ست چون بنده در روزه تطوع و نماز تطوع مخیر ست خواهد کند و خواهد نکند وجوب نیست باز چون در فرائض وجوب ست بنده مخیر نیست پس خدا آن کند که خواهد درست گشت که بر خدای تعالی هیچ واجب نیست وقالوا علی العباد بذل المجهود فی اداء ما کلف و اتیان ما ندب الیه بعد التکلیف و چنین گفته اند که بر بندگان واجب ست کوشیدن و جهد کردن چندانکه توانند در گذاردن انچه فرموده اند و بجای آوردن انچه ایشان را با وی خوانده اند و معنی این سخن آنست که اگر چه ما دلیل قائم کردیم که طاعت موجب ثواب نیست و معصیت موجب عقاب نیست لکن ثواب از خدای تعالی فضل ست و عذاب عدل و تفضل اگر فضل باز دارد داور رسد و عادل اگر عدل نکند و فضل کند رسدش و اگر چه چنین ست و بنده را بعمل خویش اعتماد نیست و پدید نیست که آن مقبول ست یا مردود لکن موجب ثواب انگاه گردد که مقبول شود و بنده از تقصیر خالی نه و خداوند را رسد که با تقصیر بپذیرد و با ناپذیرفتن بتقصیر بگیرد پس بدست بنده چیزی نماند و او را بر چیزی اعتماد نماند لکن او را با اینهمه چاره نیست از فرمانبرداری کردن و در انچه فرموده اند بجای آوردن و میان دربستن و انچه از ان نهی کرده اند دور بودن و گریختن از بهر آنکه خداوند مفترض الطاعة باشد و امر او بر بنده واجب باشد و بر بنده طاعت داشتن فریضه باشد اگر چه او را بآن طاعت ثواب دهد یا ندهد انچه یاد کردیم زبان معاملت ست باز زبان اهل حقیقت آنست که اگر هرگز مرا ثواب ندهد امروز مرا عز امر او بس و اگر هرگز مرا عذاب نکند امروز مرا ذل خلاف نهی او بس پس چون مرا گفت خویشتن را بخدمت غیر ما خوار مکن لکن خود را بخدمت ما عزیز گردان مرا غایت امر و نهی خود کرد و سزای صحبت خود گردانید کدام عز دهد مرا پس ازین بهتر و برتر ازین که اینم از و عزیز تر تا او را خدمت کنم و کدامم از و بنده گتر تا او را بندگی کنم و ازین نیکوتر سخن هست وجوب خدمت را و آن آنست که هر چه مرا گفت بکن دانم که صلاح من بدان دانست و هر چه مرا گفت مکن دانم که فساد من در ان دانست و او نزدیک من متهم نیست بتقصیر کردن متهم داشتن ست و هر که خداوند را متهم دارد از حد بندگی بیرون آمده باشد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که تا چیزی را دوست ندارد نفرماید که بکن و تا چیزی را دشمن ندارد نفرماید که مکن پس فرمودن بچیزی نشان محبت آنچیز ست و چون آن فعل محبوب باشد فاعل آن چیز حبیب باشد و نهی از چیزی نشان دشمنی آن چیز باشد و چون فعل دشمن باشد فاعل آن فعل هم دشمن باشد چون دیدند که امر نشان محبت ست و نهی نشان عداوت و ایشان را از محبت او بد نیست و با عداوت او طاقت نیست واجب دیدند بر خویشتن امر ایش رفتن با مید

محبت را و از نهی کر نخستین بیم عداوت را و چون محبت آمد ثواب را چه خطره ماند و چون عداوت آمد عقاب را چه خطر ماند باز گفت بعد التکلیف
یعنی اینکه ایشان واجب دیدند پیش رفتن امر و تقصیر نا کردن در بجای آوردن خدمت از پس تکلیف بود یعنی تا تکلیف و امر مقدم نگردد
بر بنده هیچ چیز واجب نگردد نه بینی که آن انواع از خلق که مخاطب نیستند و مکلف نیستند بر ایشان هیچ کار کردن نیست و آنچه کنند
از ایشان طاعت نیست و آنچه نکنند از ایشان معصیت نیست و ایشان را ثواب و عقاب نیست درست شد که علت اینهمه که یاد کردیم
تکلیف ست و چون دیدند که ما مکلفان و مأموران ایم روا نداشتند از حد تکلیف و امر پای بیرون نهادن و در تحت این رمزیست
و آن آنست که ما را آن عز بسکه ملک ما را خطاب کرد و گفت کنید و مکنید و اگر خویشتن را بکشیم بدین منت و شایستگی خطاب را
شکر حق بجای نیاورده باشیم نیز طمع چرا باید کرد اگر ملکی بی نیازمندی از مخلوقان خادمی را کاری فرماید که او بآن کار نیازمند ست آن
خادم بر دیگر خادمان و بندگان فخر کند و بنازد که من خدمت ملک را بشایستم پس ملک هفت آسمان و زمین ها بی نیازی خود
و با عز پادشاهی خود کاری فرماید و خطاب کند با بندهٔ نیازمند ضعیف کدام عز باشد که دو جهان ازین بزرگتر و هر که او نظارهٔ
عز این منت کرد و این نظاره او را چنان مشغول کرد تا که هرگز او را بهشت یاد نیاید و خدمت کردن هر دو جهان خوش کرد
که اگر بار هر دو کون بر و نهند او را خبر نباشد خدای عزوجل ما را بینای این منت کناد و از طمع چشم ما را کور کرداند که طاعات
خویشتن بین باشد و منت بینان خداوند بین و هلاک هر دو جهان در خویشتن دیدن ست و نجات هر دو جهان در خداوند دیدن و بعد اتیانها
وایفاء حقها علیه تکون المشاهدة و از پس آنکه بیارند آنچه بر ایشان واجب ست و تمام بجای آرند مشاهدات باشد یعنی تا مجاهدات ظاهر تمام بجای نیارند
مشاهدات باطن نیابند اگرچه مجاهدات علت مشاهدات نیست لکن سبب ست همچنانکه اعمال بندگان علت ثواب و عقاب نیست لیکن سبب ست
همچنین نیز مجاهدات علت مشاهدات نیست و فرق میان سبب و علت در پیش یاد کرده ایم بعضی دلیل آورد این را آن حدیث رسول علیه السلام که کما جاء
فی الحدیث من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم عمل مجاهدات ظاهر ست و علم مشاهدات باطن قال الله تعالی والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا مجاهدات ظاهر راست و هدایت باطن را باین آیت و باین خبر دلیل میکند که مشاهدهٔ باطن به مجاهدهٔ ظاهر
توان یافتن قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون
فلاح بندگان بر جهاد بست و فلاح نجات بود و بمراد رسیدن بود پدید کرد بی جهد کس بمراد نرسد و جملهٔ این سخن آنست که بزرگان
گفته اند المشاهدات مواریث المجاهدات فمن کان اخلص عملا و مجاهدة کان اصدق مشاهدة مشاهدات باطن میراث مجاهدات
ظاهر ست و روا نباشد که کسی را در سر مشاهده درست باشد و بر ظاهر مجاهده نه اما روا باشد که بظاهر مجاهده باشد و در باطن مشاهده نه همچنانکه ابلیس
مجاهده و خدمت داشت لکن مشاهدهٔ باطن نداشت قرب پنداشت بعد آمد وصل پنداشت قطع آمد و باز مشاهدات نبود الا بمجاهدات اول مجاهدات
بسیار باید تا آخر مشاهدات یابد و این ظاهر ست چون احوال انبیا و اولیا و صدیقان و شهیدان پس اگر بنده را مشاهده دهند بی تقدم مجاهده
از پس موجود مشاهده یا مجاهده یا بلا بیاید بلا چون حال جادوان فرعون که چون اول پیش از مشاهده ایشان را مجاهده نبود از پس مشاهده بلا
بر ایشان آن آمد که آمد اما مجاهده از پس مشاهده چون حال یاران پیغمبر علیه السلام بود که چون ایشان را در حال کفر مجاهده نبود تا که مشاهده
یافتند چندان مجاهده بر تن خویش نهادند تا قدوهٔ خلق و امام عالم گشتند باز تفسیر مجاهدات کار بستن شریعت ست و حد امر و نهی نگاه داشتن
و بمراد نفس و هوای خلق مشغول ناگشتن و چون اینهمه کردی بکوه نادیدن و از پس کنار و فرمان خویشتن را مقصر دانستن مزید از مجاهدات

انیست باز تفسیر مشاهدات دیدار باطن ست خویشتن نا دیدن واز خویشتن نا دیدن حق دیدن واز حق دیدن برادر رسیدن چون مجاهدات بر نوجه که یاد کردیم بجای آید مشاهده برینوجه که یاد کردیم حاصل آید واین مشاهده بر دو وجه باشد یکی آخر بیند ویکی اول آخر دیدن زاهدان ست واول دیدن عارفان زاهدان امروز نظارهٔ فردا کنند عارفان امروز نظارهٔ وی کنند زاهد بآخر نگرد وعارف باول آنکه بآخر نگرد دست در طاعت زند وطاعت را در کنار گیرد وامید آنرا که مگر بازو نجات یابد وآنکه باول نگرد از طاعت خویش تبرا کند چیزیکه خواهند کردن خوف ورجا بوے درست آید چیزیکه کردند وگذشت خوف ورجا از وسود ندارد آنکه بآخر نگرد کوشان باشد وآنکه باول نگرد جوشان آنکه بآخر نگرد کریان باشد وآنکه باول نگرد حیران باشد آنکه بآخر نگرد جویان باشد وانکه باول نگرد از جستن فرو ماند آنکه بآخر نگرد خویشتن بیند واز خویشتن بخدمت نظاره کند واز خدمت برحمت نظاره کند آنکه باول نگرد خویشتن نه بیند تا دیدن خویشتن بمنت نگرد واز منت بنهندهٔ منت نگرد چون هر که بآخر نگرد آن خویشتن نظاره کند هر که خویشتن دید بحق راه نیابد وهر که باول نگرد بحق نظاره کند وهر که حق دید او را خویشتن یاد نیاید انیست معنی قول ابویزید رحمه الله که مردی بر در خانهٔ او آواز داد که یا ابایزید بایزید جواب داد که ابویزید بطلب ابایزید منذ اربعین سنة ولا یجده پس بود بر جاے بود لکن بایزید را مشاهدهٔ حق چنان مشغول کردانیده بود که از خود خبر نداشت وهم در حکایت ابویزیدست که مردی در سرای او آواز داد که ابویزید فی الدار فقال وهل فی الدار غیر الحق ومعنی این سخن نه آنست که دار را مکان حق دارد لکن مغلوب باشد در صفات حق و در مشاهدهٔ جمال وعظمت او واز هر چه بر سد خبر ندارد واز انجا خبر دهد که اوست واین در عرف خلق ظاهرست کسے را که محبت چیزے غلبه کند یا هیبت او غلبه کند کلیت صفات او در مشاهدهٔ آنچیز فانی کردد وهر چه با او گویند از انجا خبر دهد تا اگر کسے بمثل در بیابانے در دست شیر گرفتار شود وبس از دست او خلاص یابد چون کسی در پیش وے آید کوید کجا بودے او کوید شیر واگر کوید چه کردی کوید شیر هزار کونه سوال مختلف کنند جواب از یک مقام دهد که او مغلوب فانی آن مقام ست ومثال این حدیث مجنون ست که مغلوب گشته بود در حال لیلی هر چه او را گفتندی جواب لیلی دادی وچون او را گفتندے لیلی آمد بعقل باز آمدی وسخن عاقلانه گفتی وچون گفتندی لیلی برفت دیوانه گشتے وسخن دیوانگان گفتے نه از بهر آن بود که بگفتار گوینده لیلی حاضر گشتے لکن مشاهدهٔ لیلی در سر او خیال بسته بود وصورت گشته چون گفتندی آمد از لذت سماع وصال پنداشتے که لیلی حاضر گشت تا هر که با و سخن گفتی پنداشتے که لیلی ست وچون گفتندے لیلی رفت از عظمی هول فراق آن خیال از پیش سر گم کردے به بانگ آمدی ودیوانه گشتے تا بزرگان چنین گفته که محب را چون محبت متاکد کردد مشاهدهٔ دوست بر سر او غالب گردد بجای رسد که نه از خود خبر دارد ونه از محبت خویش تا روزے مجنون را پرسیدند که اتحب لیلی قال لا قیل وکیف ذالك قال لان المحبة ذریعة الوصل فاذا وقعت الوصیلة ارتفعت الذریعة فانا لیلی ولیلی انا آن گفتن او لا تبرا از محبت نبود لکن بدیدار حبیب چنان مغلوب بود که از محبت خبر نداشت محبت من صفت من ست من بامن نا غم از صفت خویش خبر دارم وتا من نباشم مرا صفت نباشد هر کس که دعوای محبت کند واز خویشتن خبر دارد یا نظارهٔ خویش کند کذاب ست سودا دارد نه محبت پندارد که چیزی دارد والله که ندارد ودو فرو تر کتاب جداگانه مشاهده را بابی هست هستقصا تر یاد کنیم انشاء الله تعالی وقال یحیی رحمه الله لن یصل الی قلبك روح المعرفة وله عندك حق لم تؤده یحیی بگفت که معرفت بدل تو راه نیابد تا او را بنزدیک تو حقی ست نگذارده لکن نگفت بدل تو راحت معرفت نرسد تا او را بنزدیک تو حقی ست نا کرده نفس معرفت نفی نکرد لکن روح معرفت نفی کرد

فرق بین الزاهد والعارف

اگر نفس معرفت نفی کردی با تقصیر کس را ایمان نبودی لکن هرچند ایمان برجای بود چون جفا در میانه آمد لذت آشنائی از میانه برخیزد وان آشنائی مراد لذت ست چون از معرفت لذت نیابد چنان ست که گوئی معرفت نیست تا بزرگان (ستم کردن ۱۲ کشف) در قصهٔ یوسف علیه السلام چنین گفته اند که درین آیت که خدای تعالی گفت فعرفهم وهم له منکرون یوسف برادران را بشناخت و برادران یوسف را نشناختند ویوسف علیه السّلام نشان مند بود که در جهان چون او دیگری نبود و ایشان از سفر آمده بودند و مسافر متغیر الحال باشد بقیاس چنان بایستی که ایشان او را بشناختندی و او ایشان را نشناختی کار برعکس آمد از بهر آنکه او را در حق ایشان جفا نبود و ایشان را در حق او جفا بود والجفاء یسلب لذة المعرفة ونیز در قصهٔ داؤد علیه السّلام آورده اند که چون او را آن زلت پیش آمد و باز توبه کرد و خدای تعالی توبهٔ او را قبول کرد زبور خواندن گرفت مرغان هوا و درندگان بیابان بسماع آواز داؤد می آمدند و زمانی گوش میداشتند و باز میگشتند و میگفتند ذهبت لذة نغمتك یا داؤد داؤد مناجات میکرد و میگفت الهی ما ذا علی نغمتی جواب آمد که یا داؤد ذلك و قد مضی این در تفسیر یعقوب چنان ست تا کسی در ما طعنی نکند واز بهر این گفتیم که الجفاء یسلب لذة المعرفة باز کردیم بسخن یحیی که گفت روح معرفت بدل تو نرسد از ابن دیک تو حقی ناگذارده مانده است معنی این سخن آن ست که ناگزاردن حق از نادیدن وجوب امر ست و نادیدن وجوب امر از خوار داشتن آمر ست و خوار دارند کان را آشنائی نبود و بباید دانستن که تعظیم هر چیزی بر مقدار معرفت آن چیز باشد هم بآن مقدار که در دل بنده معرفت حق بود هم بآن مقدار تعظیم بود و بمقدار تعظیم حرمت باشد و در خور حرمت موافقت باشد و از خلاف توقی باشد و چون بر موافقت ثبات نباشد و از خلاف توقی نباشد دلیل ست که آنجا حرمت نیست و چون حرمت نباشد تعظیم نباشد و چون تعظیم نیست و چون تعظیم نباشد معرفت نباشد و چون معرفت نباشد ایمان نباشد کما

وقال الجنید ان الله یعامل عباده فی الاخرة علی حسب ما یعاملهم فی الاول معنی این سخن آنست که آنچه موجود آید از بندگان علت نیست اظهار ربوبیت را در آخرت نه معصیت عقاب را و نه طاعت ثواب را لکن علت آخر اول ست یعنی قسمت ازل بآن مقدار که اول قسمت رفته ست هم بآن مقدار بآخر معامله باشد اگر اول قسمت فضل آمده است آخر معامله بفضل باشد و اگر قسمت اول بر عدل آمده است آخر معامله بر عدل باشد و این از بهر آنست که بر عبودیت تغیر جائز ست و بر ربوبیت تغیر روا نیست و اگر چنان بودی که ربوبیت بعلت عبودیت متغیر گشتی ربوبیت عبودیت گشتی و عبودیت ربوبیت و دیگر معنی آنست که ربوبیت سابق ست و عبودیت لاحق و همیشه لاحق تبع سابق بود اما سابق تبع لاحق نبود و دیگر معنی آنست که ربوبیت اول ست و عبودیت آخر همیشه آخر تا اثر اول باشد و اول تا اثر آخر نباشد ماضی از مستقبل اثر نماند و ماضی ربوبیت ست نه عبودیت و دیگر معنی آنست که بر ربوبیت خطا روا نیست و غلط و سهو روا نیست و هر چیز که از نهاد خویش متغیر شود از بهر این معانی شود پس محال باشد که عبودیتی که بر وی سهو و خطا و غلط رواست تغیر کند در ربوبیت که در وی ازین معانی هیچ چیز جائز نیست و اصل این سخن نکته است و آن آنست که هرچه از بندگان بوجود آید اگر آن موجود بعد او جود خود حق تعالی را معلوم بود قبل الوجود بدایت کار که نهاد بر علم عالم نهاد اکنون که بوجود آمدند هم بر آن اصل بوجود آمدند که معلوم بودند قبل الوجود و هرچه عالم بعلم خویش بکند همچنان آید که معلوم او بود و بر علم او جهل روا نباشد پس محال باشد که این موجود معلوم را تغیر کند پس همان قسمت که باول نهادند تغیر احوال عباد واجب کند جز آن نیاید که نهادند و آنچه نباشد بآخر هم بآن قسمت باشد که نهادند چون موجودات موجود نیایند مگر بر حسب مراد موجد محال باشد که در ایشان بعد الایجاد چیزی پدید آید خلاف مراد موجد از بهر آنکه افعال و صفات همه ذات اند

ن دوگاو این اسب المدر جوان بیان کی السلام [?]

محال باشد که ذات چیزی بخود قائم نباشد بمراد غیر قائم باشد باز صفات و افعال او که تبع ذات اند بخود قائم باشند باز این را تفسیر
کرد و گفت فقال بدأهم تکرّما و امرهم ترحّما و وعدهم تفضلا و یزیدهم تکرّما آغاز با دوستان خویش بکرم کرد و باز امر بترحم فرمود
باز وعده بتفضل کرد باز پس بسر آنچه وعده کرد بیفزاید بکرم اول بنا بر کرم نهاد و آخر باز بکرم باز برد اکنون تفسیر سخن باز کردیم اما آنکه
گفت بدأهم تکرّما بدایت بر کرم نهاد یک معنی این را آنست که او را با ایشان نیاز نبود هر که نیکوئی با بی نیازی کند تکرم بود باز آنکه
نیکوئی با نیازمند کند اقراض باشد دیگر معنی آنست که دوستان خویش را که پدید آورد ایشان را پیش از پدید آوردن قسمت
کرد آنچه کرد مراد او آن بود که تا ایشان را از دنیا آینده در ملک او از ایشان زیادتی شود و معامله که باین وصف باشد تکرم باشد
و دیگر معنی آنست که آن نیکوئی که ایشان را قسمت کرد بنا بر محبت کرد و محبت او اولیا را بی علتی بود از بهر آن که ایشان
موجود نبودند آنگاه که از وی ایشان را محبت بود و هرگز معدوم علت موجود نباشد لکن روا باشد که موجود علت معدوم باشد چون
درست گشت که محبت بی علت بود دوست داشتن بی علت تکرم باشد و هر که بی علت دوست دارد روا نباشد که بعلتی از
محبت برگردد و خلاف نیست میان خلق که محبت از رحمت برتر محال باشد که محبت بی علت باشد و رحمت با علت اینک بدأهم
تکرّما معنیش این باشد اما آنکه میگوید و امرهم ترحّما از بهر آنست که ایشان را دون طاقت فرمود و امر کردن فوق طاقت
قهر است و امر کردن بمقدار طاقت عدل است و امر کردن کم از طاقت فضل است چون همه امر او بر همه بندگان او کم از طاقت است
درست شد که امر او بترحم است و تواند بود که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که ایشان را امر کرد تا با ستعمال امر ایشان را نیک آید
و نهی کرد تا بترک نهی ایشان را نیک آید و نیک آمد کسی خواستن ترحم باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که چون
ابتدای قسمت با اعدا بر عداوت نهادیم و با اولیا بر محبت نهادیم محال باشد محبت بی رحمت پس محبت ازل رحمت ابد واجب کرد
بمعنی ثواب و امر و نهی واجب کرد در دنیا بمعنی مصلحت جستن که هر که مصلحت کسی بجوید محب نباشد چنانکه چون بلای کسی بجوید عدو
نباشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که ایشان را امر کرد تا ایشان بکمال خدمت آراسته کردند نه آنکه مملکت بخدمت
ایشان آراسته گردد و این جز ترحم نباشد باز گفت و وعدهم تفضّلا و آنچه ایشان را وعده کرد از نیکوئی تفضل کرد و این سخن بنا ست
بر اصلی که در پیش براندیم که خلق را بر خدای تعالی هیچ چیز واجب نباشد نه پیش از آنکه ایشان را بیافرید بر وی واجب بود آفریدن
ایشان و نه چون بیافرید واجب است داشتن ایشان و نه چون بداشت واجب است نواختن بایمان یا خوار کردن بکفر و نه چون ایمان
آرند و طاعت کنند واجب است ثواب دادن و نه چون کفر آرند یا معصیت کنند واجب است عقاب کردن و چون هیچ ازین معانی
گر یاد کردیم بر حق تعالی واجب نیست درست شد که آنچه وعده کرد تفضل است از بهر آنکه متفضل آن باشد که چیزی کند که بر وی واجب
نباشد انهمه مضمون مشیت است و خلق را از مشیت خبر نه و آنکه مشیت صفت وی است از خلق او را هیچ باک نه و بوجود هیچکس او را
۱ زیادت عز نه و بعدم هیچ چیز او را نقصان و ذل نه و دلیل بر آنکه خلق را بر خدای تعالی هیچ چیز واجب نیست آنست که وجوب را
ایجاب باید و ایجاب امر است و امر از خداوند تعالی بر بندگان باشد چون او خداوند باشد و خلق بندگان او آمر و ایشان ماموران او
و او موجب باشد و ایشان تحت ایجاب او اگر بر وی چیزی واجب آید موجب موجب کرده و آمر مامور آنگاه ربوبیت عبودیت کرده و عبودیت
ربوبیت و این هر دو محال است باز گفت و یزیدهم تکرّما آخر بیفزاید بتکرم چنانکه باول قسمت کرد بتکرم و معنی این سخن آنست

که خدای تعالی گفت ویزیدهم من فضله چون زیادت تاثیر فضل باشد متفضل در فضل کردن انچه کند بتکرم کند و این سخن که گفت
ویزیدهم تکرمًا زیرا این حرفی عجب ست و آن آنست که هر آن کس که ابتدای فعل او بر تکرم باشد زیادت بر انچه واجب کند هم مکرم باشد
از بهر آنکه این زیادت بر آن واجب گردد که برو واجب نبود همچنانکه انچه باول گردد برو واجب نبود و از اول متکرم بود درست شد که این
زیادت هم تکرم ست و ازین نیکوتر ست و آن آنست انچه وعده کرد برو واجب نبود چنانکه یاد کردیم و انچه واجب نبود کردن تکرم بود و محال
باشد که اصل فعلی تکرم باشد و زیادت برو نه تکریم باشد و باشد که در زیر این لفظ اشارتی باشد پنهان و آن آن ست که حکم ازلیت در قسمت
تکرم واجب کرد حکم ابدیت در آخر تکرم واجب کرد و وقت که در میان ازل و ابد افتاد لم یکن ثم کان ست و لا یکون بعد ان کان ست
انچه نخواهد ماندن هم آنجا باز گردد که نبود و انچه همیشه باشد که هم آنجا باز گردد که همیشه بود تا آخر وقت باول معلق بود و ابد بازل معلق
باشد از بهر آنکه ازل جز ابتدای وجود خلق نیست و ابد جز انتهای فنای خلق نیست و حق سبحانه و تعالی بود و ازل نه و باشد و ابد نه
محال باشد که انچه صفت خلق باشد اشارت بحق دارد فمن شهد بره القدیم سهل علیه اداء امره و هر که بیند بر قدیم او را آسان شود
بر و گذاردن امر او و این نظر زاهدان نیست و این نظر عارفان ست زاهد انچه کند بر نظارهٔ آخر کند و عارف انچه کند بر نظارهٔ اول کند
باز چون در معرفت متحقق شود تا او را خبر عیان گردد در نظارهٔ حق باز از اول و آخر فارغ گردد و اهل معاملات گویند ما وفا بجای آریم تا او
کرم بجای آرد و این نزدیک عارفان شرک ست و بدتر از شرک نیز گفته اند که من بنارم گفتن پس اهل خصوص گویند ما وفا بجا آریم
که او آغاز بر بر نهاد و بر را جفای مکافات محال ست باز خصوص خصوص همچنان از جفای خویش تبرا کنند یعنی ناکردن از وفای
خویش تبرا کنند یعنی نادیدن جفا از خویشتن بینند و نکنند وفا از خویشتن کنند و نه بینند و باشد که ازین مقام برگذرند تا نه از کردن
و نه از ناکردن خبر دارند و نه از صفات و ذات خویش خبر دارند و نه از افعال و حرکات خویش خبردار بود و باشد که ازین مقام بگذرند
تا در مشاهده بمقامی رسند که از مشاهده خبر ندارند علم ایشان جهل گردد و بصر ایشان عمی گردد و سمع ایشان صمم گردد و کلام ایشان خرس
گردد تا خلق بگفتار گویا گردند و ایشان بگنگی گویا گردند خلق بشنیدن مستمع گردند و ایشان بکری مستمع گردند خلق بنگریستن بینا گردند و ایشان
بنابینائی بینا گردند و خلق بعلم عالم گردند و ایشان بجهل عالم گردند و خلق بهدی مهتدی گردند و ایشان بحیرت مهتدی گردند اینست
معنی قول ابو سعید خراز رحمه الله که گفت ان من العباد عبادا اسکتهم خشیة الله تعالی و انهم هم الفصحاء البلغاء النطقاء نطق و
بلاغت و فصاحت صفت ناطق فصیح و بلیغ باشد چون ذات ایشان در غلبات حق فانی گشت فانی را صفت محال باشد
و من لزم امره ادرکه وعده هر که بر امر او لازم باشد وعدهٔ او او را دریابد و این صفات طامعان ست که ایشان لزوم بر نظارهٔ وعده
کنند که ما را به نیکوئی وعده کرد تا امر را پیش رویم تا وعده را وفا کند و این صفت دون همتان ست و صفت آنها که در معرفت محقق
نباشند فاما آن کس که شاهد معرفت گردد از بهر لزوم امر او را وعده بکار نیاید از بهر آنکه لزوم امر موجب وعده نیست موجب ربوبیت
است بحکم خداوندی بر بندگان طاعت واجب آمد نه بحکم وعده و ازین نیکوتر هست و آن آنست که هر که عزم امر او بداند و نظاره کند که
چون بنی شایسته امر او را بشاید نظارهٔ این منت او را از دیدن وعدهٔ خود کور گرداند و در زیر این سریست که هر کرا کسی نباید نخواهد
چون نخواهد نخواند و اگر بیاید بار ندهد و اگر خویشتن پیش دارد امر نفرماید امر را چندین مقدمات باید تا بنده امر را بشاید و این را مثالی هست
در حصار ملوک بندگان بسیار باشند لکن نه هر بنده خصوص خدمت را بشاید آنکه او این بیند بنظارهٔ وعده کی مشغول باشد و برین

حکایتی ست که روزی شبلی را گفتند دعا کن گفت اللهم اخبأ الجنة والنار فی خبایا غیبك حتی تعبد بغیر واسطة و در زیر این سخنی ست بزرگ انرا و آن آنست که بر طمع وعده پرستیدن و بر خوف وعید پرستیدن حقیقت نفس پرستیدن ست نه خدای پرستیدن حقیقت توحید آن حق جز حق ناخواستن ست هر که از حق غیر حق خواهد کمال توحید ندارد بل حقیقت توحید ندارد لکن دعوی توحید دارد و محققان با احد باشند و مدعیان در خطر و گروهی قدم بیشتر ازین نهادند و گفتند از حق تعالی حق جستن هم حقیقت توحید نیست حکم توحید آنست که بنده خداوند را باشد نه خداوند بنده را چون طالب ست که حق مرا باشد هم نصیب خویش میجوید حقیقت توحید آنست که او را باشد بر انچه او خواهد شیخ ابو سعید خراز رحمه الله نفیسی ست در کتاب مقامات المریدین و چنین گفته است که بنده بمقامی رسد که او را لذت فعل حق با انجا رساند که هر چه حق با او کند او را همه رضا باشد و خواهی قطیعت کیر و خواهی وصال باز بخویشتن باز گردد و خود را الم کند درین موافقت و گوید مرا رضامی افتد بر انکه خلق را از و خوف ست و آن خوف شرط اسلام ست مگر من مسلمان نیم چون درین مقام متحیر گردد انگاه بحقیقت موحد گردد این لفظ بو سعید نیست ولکن معنی سخن اوست و من فاز بوعده لا ابدان بیزید گفت چون امر او را کار بست وعده او را دریافت و چون وعده او را دریافت لابد زیادت بیابد مراد ازین سخن آنست که زیادت آخر قسمت اول بند و و زیادة الحق

لا علة لها کما ان ابتداء القسمة لا علة لها لان الزیادة غیر واجبة علیه کما ان ابتداء الفضل غیر واجبة علیه قال سهل بن

عبد الله التستری من غمض بصره من الله طرفة عین فلا یهتدی طول عمره هر که چشم بر هم نهد از خدای تعالی طرفة العین همه عمر خویش راه نیابد آنکه در عمر خویش یکچشم زدن از خدای تعالی چشم فرو خواباند حال او این باشد آنکه در همه عمر بخدا ننگرد حال چون باشد و چشم فرو خواباندن از خدای تعالی غیر او دیدن ست و هر کس که از کون یا از وقت چیزی بیند دران ساعت که نظارهٔ کون گشت چشم از مکون کون بخوابانید و چشم بخوابانیدن از نظارهٔ چیزی بیرون نیست یا بایست ست و هر کرا حق نباید حق او را الم تر باید با چشم خوابانیدن ازان معنی باشد که مگر چیزی از و بهتر یابد و هر کسیکه بر خاطر او بگذرد که بهتر از حق تعالی یابد دران ساعت که خود را موحد میداند بدل توحید در شربت میدارد و او را خبری نیست و ازین نیکوتر گفته اند که چشم فرو خوابانیدن نشان ملال ست و هر کس که از ازل تا ابد بر و ذرّه نشان ملال پدید آید در اصل دعوی محبت کذاب ست و شراب محبت نه آن شراب ست که از و سیری یا ملال خیزد و همه شرابها چون بخوری عطش نشاید مگر شراب محبت که هر چند بیش خوری بیش جوشاند و بیش سوزاند محب

اگر چه بیند هرگز ندیده است و نادیده را ملال محال ست قولهم فی معرفة الله تعالی اجمعوا علی ان الدلیل علی الله هو الله وحده اجماع است اهل معرفت را که راه نماینده بخدای تعالی هم خدای ست تعالی و این مسئله ست مختلف مذهب معتزله آنست که خدای را عز و جل بعقل بتوان شناخت و مذهب اهل اصول از سنت و جماعت آنست که خدای تعالی را بدلیل توان شناخت و مذهب اهل معرفت آنست که خدای را هم بخدای توان شناخت اما آنکه گفت بعقل توان شناخت محال ست از بهر آنکه خدای تعالی ما را خبر داد از چیزها یکه ایشان را عقل نیست ایشان خدای تعالی را بشناسند چنانکه در قرآن گفت وجدتها و قومها یسجدون للشمس من دون الله از هدهد خبر داد که سلیمان علیه السلام را گفت که بلقیس را و قوم او را یافتم که آفتاب را سجده میکردند دون خدای تعالی و اگر مرغ خدای را نشناختی چگونه دانستی که کرا سجده میکنند و اتفاق ست که مرغ را عقل نیست اینک شناخت خدای تعالی حاصل آمد بی عقل اگر علت معرفت عقل بودی بی عقل معرفت محال بودی و نیز خدای خبر داد از نمله و گفت یا ایها النمل ادخلوا

مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون اگر نمل را معرفت خدای نبودی چه دانستی که سلیمان خود که باشد و چون
خدای تعالی طیور را مسخر سلیمان کرد چنانکه گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون طیور بشناختند
که سلیمان را طاعت باید داشتن بامر خداوند و اگر خدای تعالی را نشناختندی امر او را چگونه کار بستندی و جای دیگر گفت وان من شیء الا
یسبح بحمده و تسبیح تنزیه باشد و تا پاکی او نشناسند او را چگونه تسبیح کنند و اجماع است که طیور و نمل را و سایر حیوانات را عقل نیست جز
آدمی و پری و فرشته و دیو را و خدای تعالی از همه حیوانات ما را خبر داد که خدای را شناسند دانستیم که عقل علت معرفت نیست لکن عقل
در عاقلان خدای تعالی مرکب کرد از بهر صحت خطاب نه علت معرفت را که این چهار گروه خلق که ایشان عاقلانند و از جمله خلق مخاطب
ایشانند و درین اخبار بسیار آمده است و بعضی از وی یاد کنیم در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که روزی میرفت اعرابی را دید
آهوئی را صید کرده چون این آهو پیغمبر را بدید گفت یا رسول الله بچگان من گرسنه اند بگوی تا مرا بگذارد تا بروم و بچگان را شیر دهم
و باز آیم پیغمبر علیه السلام اعرابی را گفت بگذار این آهو را تا برود و بچگان را شیر دهد اعرابی کافر بود گفت یا محمد باز نیاید پیغمبر ضمان
کرد آهو را و بگذاشت تا برفت چون ساعتی بر آمد اعرابی تنگدلی میکرد جبرئیل آمد و گفت ای محمد آهو بچگان را پاره شیر داد همچنان
دهان بچگان گشاده بماند و اینک می آید و آهو بچگان خویش را گفت پیغمبر علیه السلام ضامن من است و خدای تعالی این
اعرابی را ایمان عطا خواهد کرد و آهو را آزاد خواهد کرد و درین سخن بودند که آهو در رسید و عذر خواست و گفت یا رسول الله دیر
ماندی این جایگاه و بآن خدای که ترا بپیغمبری فرستاد که من بچگان را شیر سیر ندادم چون اعرابی آن بدید ایمان آورد و آهو را
آزاد کرد و نیز حدیث ضب که اعرابی از بنی سلیم گفت یا محمد والله لا او من بک حتی یومن بک هذا الضب فوضع
النبی علیه السلام اصبعه علی رأس الضب فقال یا ضب من انا فقال انت سید القیامة وزین القیامة وشرف القیامة
وکمال القیامة فقال یا ضب من تعبد فقال الهک الذی فی السماء عرشه وفی الارض سلطانه وفی الارحام علمه وفی القبور
قضاءه والقصة بطولها و خبر گرگ که نزدیک پیغمبر علیه السلام آمد برسولی از سباع و درخواست تا آدمیان ایشان را از
گوسفندان و چارپایان خویش نصیبی پدید کنند تا حدیث بآخر آمد گرگ گفت اگر ایشان ما را نصیب نکنند تو که پیغمبری بر ما دعای بد
مکن تا هر چه در یابیم ما را باشد پیغمبر علیه السلام گفت چنین کنم گرگ برگشت و بزبان فصیح چنانکه یاران بشنیدند گفت الحمد لله الذی
کفانا دعوة رسوله و در حدیث انس رضی الله عنه چنین گوید که روزی با پیغمبر میرفتم مرغکی بر درختی نشسته بود و بانگ میکرد پیغمبر علیه السلام
مرا گفت یا انس میدانی که چه میگوید گفتم نه گفت این مرغک نابیناست چنین میگوید که خداوندا مرا چشمک ندادی تا روزی خویش طلب
کردمی اکنون که چشمها از من باز ستدی روزی من بمن رسان ملخی پران می آید این مرغ دهن باز کرد و ملخ بدهن او در آمد و او بخورد
پس دیگر باره بانگ کرد پیغمبر گفت یا انس میدانی که چه میگوید گفتم نه گفت میگوید که سپاس آن خدای را که مرا بسیر کرد پس چون بنده
را از دنیا اینقدر بس خاک بر سر دنیا باد و درین معنی اخبار بسیار است بس بعض کتاب اخبار متواتر ثابت گشت که طیور و وحوش
و سباع را معرفت خدای تعالی هست و این چیزها را عقل نیست پس اگر خدای تعالی را بعقل توانستی شناختن این چیزها را
بی عقل معرفت خدای تعالی محال بودی و در بعضی اخبار آمده است که خدای تعالی همه حیوانات را هفت معرفت بداده است
اول صانع خویش را بشناسد و مادر خویش را بشناسد و ماکول بشناسد و مأوای خویش را بشناسد و جفت خویش را بشناسد

ﻫ ربغان حمن بن صبا ح ۶ مجواز الاصطلاح ۱۲

و دوست خویش را بشناسند و دشمن خویش را بدانند تتم علمی ست که خاص آدمی راست و آن علم مرگ ست آدمی بداند که او راهمی باید مردن و دیگر
حیوانات ندانند و اگر بدانندی کس لقمهٔ گوشت فربه نیابد که بخوردی از بهر آنکه از غم مرگ علف سیر نخوردی تا فربه شدندی آدمی سید المجانین
غافلی می زید اما آنکه خدای تعالی میگوید ولو اننا انزلنا الیهم الملائکة وکلمهم الموتی وحشرنا علیهم کل شیٔ قبلا ما کانوا لیومنوا
الا ان یشاء الله خبر داد خدای تعالی که اگر فرشتگان را سوی کافران فرستیم تا گواهی دهند نکروند و اگر مردگان را همه از گور بر آریم تا گواهی
دهند و هر خلقی که مار است از جماد و حی در بر و بحر گروه گروه بفرستیم تا گواهی دهند نگروند تا من که خداوندم نخواهم و کدام آیت بود
ازین قوی تر و کدام حجت باشد ازین ظاهر تر و خدای تعالی خبر داد که این آیات سبب و علت نگروند و جود ایمان را تا مشیت من
نباشد درست گشت که خدای تعالی را ه آن یابد که خدای تعالی را خواهد لکن خدای تعالی را آن یابد که خدای تعالی او را خواهد نیز
خدای تعالی را نه آن یابد که بدلیل راه برد لکن خدای تعالی را آن یابد که خدای تعالی دلیل او باشد و جای دیگر گفت وما تغنی
الآیات والنذر عن قوم لا یومنون آیات دلائل اند و نذر انبیا علیهم السلام خبر کرد که همه انبیا و همه دلائل اگر گرد آیند علت ایمان
کافر نگروند تا من نخواهم که خداوندم اینک آیاتی را که بظاهر نزدیک خلق اسباب هدایت اند معزول کرد از هدایت و در مقابله این
شیطان را که بظاهر نزدیک خلق سبب ضلالت ست معزول کرد از ضلالت گفت ان عبادی لیس لک علیهم سلطان بر
قلب سلطان نیست لکن بر نفس هست و بر موافقت این خبر پیغمبر ست که گفت بعثت داعیا و لیس الی من الهدایة شیٔ و بعث
ابلیس مزینا مضلا و لیس الیه من الاضلال شیٔ و نیز جای دیگر گفت انه لیس له سلطان علی الذین امنوا و علی ربهم
یتوکلون و اینجا رمز یست و آن آنست که کل خلق مخالف و موالف بندگان اند و بنده هر ملک مالک بحد اطلاق کار تواند کردن
انبیا را اطلاق دعوت ست و اطلاق هدایت نیست و شیطان را اطلاق تزئین ست و اطلاق اضلال نیست تا گروهی چنین
گفته اند که مصطفی را امر آمد در شان عم که انک لا تهدی من احببت ولکن الآیه چون او را بر هدایت عم راه نبود درست شد که
همه خلق ازین معنی معزول اند ایمان دادن ولایت دادن ست و ستدن معزول کردن و ولایت دادن و معزول کردن ملک را
رسد پس اگر کسی را ایمان تواند دادن و معزول تواند کردن ملک (پادشاهی ۱۲) این کس باشد نه حق چون حقیقت ملک اینست بصفات
خلق و صفات حق باطل گشت که هیچ چیز بنده را بخدای تعالی تواند رسانیدن یا از خدا تواند بریدن الا هم وی و اگر عقل با دلائل
علت بودی وجود معرفت را همه عاقلان در معرفت برابر بودندی و همه بینندگان دلائل و آیات بخدای تعالی راه یافتندی پس
چون عقل کافر او مومن راهست و مومن راه یافت و کافر نیافت و بسیار کافرست عاقل تر از هزار مومن تا همه تدبیر عالم السابقی
بکنند و ذره بخدای تعالی راه نیابند چون بخلق نگرد بیناترین همه خلق او بود و چون بحق نگرد کورترین همه خلق او باشد و
بسیار مومن ست که او را از عقل بسی نصیب نیست و در تدبیر دنیا هیچ راه نداند و در معرفت حق اکر او در اثر بسر فرو آرند بر
خدای تعالی بدل نیارد چون بتدبیر دنیا نگرد ابله ترین خلق او باشد و چون بحق نگرد زیرک ترین خلق او باشد باطل شد که عقل
سبب یافتن ایمان باشد یا نقصان عقل سبب کم کردن باشد و درست گشت که علت جستن نیست علت دادن ست و علت
نه آن ست که خواهی علت آنست که ترا خواهند علت نگریستن نیست علت نمودن ست نه آن بیند که بنگرد چه آن بیند که
بنمایندش و پیغمبر علیه السلام گفت اکثر اهل الجنة البله و شک نیست که بی معرفت و بی ایمان بهشت نتوانی یافتن اگر علت

ایمان

ایمان عقل بودی یا آیات واستدلال بودی چنین گفتی که اکثر اهل الجنة البله چون بله گفت وعقلا نگفت و مستدلان نگفت
وبله نقصان عقل ست ومانع ست ابله را استدلال باطل گشت قول آنکس که معرفت بعقل یا بدلیل ثابت کند وازین ظاهر ترست
مجانین بخدای تعالی مومن اند واطفال بخدای تعالی مؤمن اند وایشانرا عقل نه واز استدلال خبر نه وایمان نیز نه وایمان بحکم شریعت
ثابت باطل شد قول آنکه بعقل گوید یا آیات گوید واگر دیدن آیات علت گشتی وجود معرفت را عارف ترین خلق ابلیس بایستی
که از عرش تا ثری هیچ چیز نماند که دلیل ست بر خدای تعالی الا که آنرا بدید وبدانست چنانکه عرش وکرسی وقلم ولوح وبهشت
ودوزخ وغیر آن و امام ملائکه بود وخازن بهشت بود وسالار ملائکه بود واصل شقاوت او بود که از ازل شقاوت وی بود
باطل گشت که عقل یا دلیل سبب معرفت باشد ونیز از جملهٔ حیوانات عقل آدمی راست وبرابر هر مومنی هزار کافر وحوش وطیور
وسباع را هیچ عقل نه واز ایشان کس نی عارف نه بآن دلائل که یاد کردیم درست شد که وجود عقل علت معرفت وعدم عقل علت کفر
نیست وازین ظاهر تر آنست که خدای تعالی گفت ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه کدام دلیل باشد ازین ظاهر تر که کافر را بدوزخ
در آرند ودوزخ معاینه بیند والم عذاب بچشد وبا اینهمه خدای تعالی خبر میدهد که اگر بیرون آریم دیگر باره کافر شود ودر زیر این
رمزیست وآن آنست که ما دانسته ایم که ما را که شاید وکه نشاید اگر کسی شایسته ما را ناشایسته کند یا ناشایسته ما را شایسته کند
علم ما را جهل گردانیده باشد واین محال ست واگر کسی را بمن تواند رسانیدن یا از من تواند ستدن تا من نخواهم غالب ایشان
باشند ومغلوب من قاهر ایشان باشند ومقهور من ومحال ان یغلب الضعیف القوی وان یقهر الذلیل العزیز اما اهل معرفت
گفتند راه نماینده بخدای تعالی هم خدای ست عز وجل وخدای تعالی را هم بخدای تعالی توان شناختن نه بغیر او واو را هم
باو توان یافتن نه بغیر او وکتاب خدای تعالی برین دلیل ست از بهر آنکه خدای تعالی گفت او من کان میتا فاحییناه
احیای قلب بایمان بخود مضاف کرد همچنانکه احیای نفس وشک نیست که در احیای نفس در مخاطب وغیر مخاطب در آیند و
از مخاطبان دوست ودشمن در آید وباز احیای قلوب نباشد مگر دوستان را از جملهٔ مخاطبان ومحال باشد آن احیا که عام باشد وحق
بوی متفرد باشد وآن احیا که خاص دوستان را باشد غیر خدای تعالی کند یا بچیزی غیر خدای تعالی حاصل آید باز گفت وجعلنا له
نورا یمشی به فی الناس خبر داد که آن نور معرفت وایمان که مومن در وی میرود حاصل آن منم وجای دیگر گفت افمن شرح الله صدره
للاسلام گشادن دل بخود اضافت کرد در حق دوستان وجای دیگر بستن دل دشمنان بخود اضافت کرد وگفت ختم الله
علی قلوبهم ونیز گفت بل طبع الله علیها بکفرهم ونیز گفت ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا چون گشادن بخود اضافت
کرد باطل شد که غیر او گشاینده باشد وچون بستن بخود اضافت کرد باطل شد که غیر او بندنده باشد وچون مهر شقاوت نهادن بخود
اضافت کرد باطل شد که غیر او مهر نهندهٔ باشد اگر گشاده او را کسی به بندد یا بستهٔ او را کسی بگشاید یا مهر او را کسی بشکند از وی قوی تر
باشد باز گفت فهو علی نور من ربه نور مومن را بخود اضافت کرد وگفت آن من ست اگر دلیل یا غیر دلیل رهنمای بودی نور
آن نماینده بودی نه آن حق وجای دیگر گفت الله نور السموات والارض بیشتر اهل تفسیر بر دو قول اند گروهی نور اینجا
منور گفتند وچون منور آن بود راه نماینده او بود که بی نور راه نتوان بدن لکن راه نماینده نور نباشد چه منور باشد وگروهی
نور اینجا هادی گفتند اگر تاویل این باشد خود تفسیر بکار نیاید چون خبر داد که منور هفت آسمان وهفت زمین منم وهادی

ـه [illegible] کشف اللغات

ایشان سنم باطل گشت که در کونین غیر او ستور باشد یا بادی و جای دیگر گفت حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم علت محبت
مؤمن دوست داشتن او و نهاد لکن تحبب خود نهاد و علت آرایش دل او فعل او نهاد چه تزیین خود نهاد و تحبیب و تزیین فعل غیر باشد
در مزین و در محبب ایشان را از فعل خویش مشغول کرد و بفعل خود قائم کرد و آن تحبیب و تزیین ست و این چنان ست که پیغمبر علیه السلام
گفت حُبّب الی من دنیاکم ثلث تحبیب بخود اضافت کرد و نگفت احببت تا بخود اضافت کرده باشد و جای دیگر گفت والزمهم
کلمة التقوی و مختار را با الزام حاجت نیاید و ملزم در فعل الزام منفرد باشد پس الزام سابق باید تا با اختیار لاحق بود و اختیار از مختار موجود
نیاید تا این مختار موجود نیاید باز الزام از حق موجود آمد و مختار موجود نه و اگر پدر عقدی الزام کند بر فرزند بحال صغر از پس بلوغ او را اختیار
فسخ نباشد محال باشد که حق تعالی الزام کند در حال عدم از پس وجود او را اختیار فسخ باشد با قصور ولایت پدر و با کمال ولایت حق
ولایت پدر در حال وجود هست و در حال عدم نه و شاید که بحالی شود که او را ولایت نماند برق یا بموت و ولایت بتملیک حق یافته است
نه بخود و ولایتی باین ضعیفی چندین قوت دارد که چون تصرف کند مولی علیه را اختیار نماند و بجبر و قهر چنان باشد که واردش مستحیل باشد
که بنده را اندر ولایت حق اختیار باشد و در خبر حارثه روایت کردیم که چون از حقیقت ایمان خود خبر کرد مصطفی گفت عبد نور الله
الایمان فی قلبه دعوی او ازو بستد و بکلیت بخود اضافت کرد و نیز خبر ست از پیغمبر علیه سلام الله که گفته است که ان الله خلق خلقه
فی ظلمة فالقی علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل مهتدیان را از هدایت معزول کرد و بر اصابت
نور بست و ضالان را از ضلالت معزول کرد و بر منع نور بست و خبر ست معروف که پیغمبر علیه السلام گفت روز خندق والله لولا
الله ما اهتدینا یاران جواب دادند ابینا ابینا باز گفت و لا تصدقنا و لا صلینا یاران جواب دادند ابینا ابینا
باز گفت فانزل السکینة علینا جواب دادند ابینا ابینا ان الاء قد بغوا علینا جواب دادند ابینا ابینا پس گفت
مصطفی لولا الله ما اهتدینا و نگفت لولا الدلیل ما اهتدینا و شک نیست که پیغمبر بخدای تعالی عارف ترین خلق ست و در خبر ست
که پیغمبر علیه السلام عبدالله بن عباس را گفت واعلم ان ما اصابک لم یکن لیخطیک و ما اخطاک لم یکن لیصیبک انگاه
بزرگان در تاویل آنکه ما دلیل قائم کردیم که راه نماینده بحق هم حق ست چند گونه سخن گفته اند که گروهی این بر میثاق اول بستند که خلق
را گفت الست بربکم این تلقین بود تلقین او تو انستند گفتن که او رب ماست اگر خلق را بخود راه بودی بچیزی جز حق تلقین حاجت
نیامدی عقل نهادی و گفتی من انا تا جواب دادندی و تا دلیل نمودی و گفت من انا تا راه بردندی بلکه دلیلها قائم بود و عقل در ایشان
مرکب بود با وجود عقل و قیام دلیل تلقین بایست تا بتوانستند گفتن بلی و در زیر این رمزی ست عجب آن آنست که ایشان را بخواست
پرسیدن که شما کیستید اگر سوال این بودی جواب آسان بودی که محدث را از خود خبر دادن سخت آسان باشد از آنجا که او دست داند
که کیست لکن چون او را از خود خواست پرسیدن بگفت که من که ام که اگر گفتندی من کیم و آن کیم در کونین کرا یارای آن بودی که گفتی آن منی و
اگرچه ملک مقرب بودی یا نبی مرسل پس چون سوال باین صعبی بود و خلق ازین جواب عاجز بودند تلقین بایست مالک را رسد که گوید
ملک آن منست ملک را نرسد که گوید مالک آن من ست نه مالک آن ملک چون او را یافتن جز باو روی نبود سوال ازین جهت صعب است
و در تحت این ازین نیکوتر هست که اگر گفتندی نه شما آن منید تا بلی جواب آمدی هیچ فائده حاصل نیامدی از بهر آنکه دشمن آن اوست
همچنانکه دوست آن اوست بعداوت ملک تا ملک نگردد همچنانکه بمحبت ملک از ملکی نرود و مالک اگر ملک خود را دوست دارد و اگر دشمن

دارد در حکم ملکی برابر آید پس گفت نه من آن شمام تا فائده سوال و جواب حاصل آید و نگفت شما که اید تا خلق بدانند که کار نه با آن
نیکو شود که ایشان حق را باشند چه کار با آن نیکو شود که حق ایشان را باشد و درین معنی حکایت آورده اند از ابو یزید رحمه الله که او چون
بمرد او را در خواب دیدند و گفتند که چون منکر و نکیر ترا سوال کردند چه جواب دادی گفت مرا سوال کردند که من ربک جواب دادم
که از وی پرسید من عبد که کار با آن نیکو نشود که من گویم او از آن من ست چه کار با آن نیکو شود که او گوید من آن تو ام و مثال
این سخن در عرف خلق آنست که چون فرزندی باشد که او را تمیز جواب دادن نباشد و پدر و مادر خواهند که تا او خجل نگردد آن
جواب تلقین کنند و گویند که چنین ست بگفتن آن طفل عاجز ست جاهل را سخن گفتن آرد تا پدر و مادر و خلق وی را بستودن
گیرند اگرچه بظاهر او را می ستایند بحقیقت تلقین خویش را می ستایند و شاید که در الست بربکم ازین لطیف تر رمزی باشد
و آن آنست که اگر حق را بایستی که ایشان جواب توانند دادن غیر خود را فرمودی تا ایشان را سوال کردی تا ایشان را سخن آوردی چون
سائل خود بود و کون و آنچه در کون ست از جواب او عاجز جز تلقین وی نبود و دلیل این سخن نص کتاب خدای ست عز و جل که میگوید
یوم یجمع الله الرسل فیقول ماذا اجبتم قالوا لا علم لنا و انستند لکن هیبت جلال سائل چنان متحیر کرد که از علم خبر نداشتند
و مانند این قول خدای تعالی ست با فرشتگان که انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما
علمتنا قصور علم خویش در کمال علم حق بدیدند جز بجهل مقر آمدن روی ندیدند و نیز خلاف نیست در میان ما که هر که او اعقل ست قرب
علت زیادت علم ست و بعد علت نقصان علم هر که از چیزی بعید تر با آن چیز جاهل تر و هر که بچیزی قریب تر با آن چیز عالم تر و قرب حق
ملازقت نیست و بعد او مسافت نیست لکن بعد ازو اشتغال ست بغیر او و قرب بوی فراغت ست از غیر او با آن مقدار که بنده بغیر او
مشغول گردد از و بعد یابد و با آن مقدار که از غیر او فارغ گردد بوی قرب یابد چنانکه با آن مقدار که غیر او را شاهد گردد از وی محجوب ماند
و با آن مقدار که نظر از غیر او بردارد بوی مشاهده یابد چون علت زیادت علم و نقصان علم این آمد که یاد کردیم حق تعالی با مصطفی
چیزی کرد که خلق را در آن سرگردان کرد و از کل کون بیرون برد حق تا نه غیر او را بیند و نه بغیر او مشغول ماند تا آن علت که از علم باز
دارد از میانه برخیزد آنگاه امر سخن گفتن آمد که تا گوید لا احصی ثناء علیک ای عجب آن علت که از علم منع کند و آن شغل ست بغیر ما
چون نظر بغیر ما از میانه برداشتی علم لا احصی چیست جهانیان را باز نمود که سید عالم را از کون فارغ کردیم و نظر حق از کون برداشتیم
با چنین قرب و مشاهده ما را صفت نتوانست کردن یا از سخن گفتن یا بر زبان نام یار دبردن یا بدل انعام یار دا اندیشیدن کرا
قدرت ست که با بعد حجاب از ما نفس یار دبردن یا بر زبان نام ما یار دبردن پس خلق از انجا که علم خلق حق ست همه در جهل اند چند
نفس یار اند زدن که تلقین یابند طفل که زبان بجنباند آن گوید که از مادر و پدر گیرد پس محال باشد که خلق جز آن گویند که از حق
گیرند و شاید که معنی این سخن که نهایند بحق هم حق ست معنیش آن باشد که بعلم سابق و ارادت سابق و قضای سابق بما راه یافته
کس را قدرت نه که قضا رانده ما بگرداند یا ارادت ما را سهو و غلط گرداند یا علم ما را جهل گرداند پس چون بر علم ما جهل روا نیست و بر
ارادت ما سهو و غلط روا نیست و بر قضای ما خطا و غفلت روا نیست خلق همه مجبور و اسیر گشتند مجبور علم اند و مقهور ارادت اند و اسیر
قضا اند مجبور و اسیر و مقهور را اختیار نباشد اسیر آنجا باشد که دارندش و مقهور و مجبور چنان باشد که دارندش با ینمعنی باشد یا فتن
وی بوی که چون کسی را اختیار نباشد نه ترک باشد و نه طلب هر که قدرت طلب دارد یا قدرت هرب دارد یا قدرت اخذ یا قدرت ترک مالک

معنی قرب حق و بعد حق

باشد و هرگز مملوک مالک نباشد موجود محدود باید تا او را طلب در توان یافت و آخذ عاجز باید تا از و نتوان گریخت ملک متناهی باید
تا از ملک بتوان جستن و از ملک بیرون توان رفتن و در ملک غیر او باید بودن تا بملک او در توان آمدن پس چون همه خلق در ملک
وی و ملک اند و ملک مالک و ملک اند عدو و مقهور عداوت ست و ولی مقهور محبت ست قهر عداوت عدو را بد گفتن آورده است
و قهر محبت ولی را به نیکو گفتن آورده است و شاید که معنی این سخن که حق را بحق توان یافتن نه بغیر حق آن باشد که هیچ چیز از کونین
علت وجود حق نگردد از بهر آنکه اگر چیزی علت گردد وجود حق را یا انگاه علت گردد که موجود باشد یا انگاه که معدوم باشد اگر بحال
عدم علت گردد محال ست که معدوم علت باشد و چون او بذات خویش نباشد بوجود غیر چگونه راه نماید و نشاید که بحال وجود راه نماید
از بهر آنکه حق را یافتن جز ترک غیر حق روی نیست جائیکه ترک باید وجود علت چگونه کردد و اگر چیزے دلیل گردد یا علت گردد وجود حق
را باید که چون آن دلیل نباشد وجود نباشد چون حق بود و دلائل نه و اگر همه دلائل برخیزد حق برجای باشد باطل گشت که چیزے بر و
دلیل باشد یا او را علت گردد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که اگر چیزے بحق راه نماید از دو بیرون نیست یا بنده با و نگرد تا از و بحق
راه برد و نظر بغیر حق حجاب ست و حجاب بندنده راه باشد نه برنده یا ترک آنچیز بحق راه یابد و این نیز محال ست از بهر آنکه هر چیزی که
او را ترک چیزی بتوان یافتن آن متروک بها موجود گردد و حق را بها نیست و ازین عجب تر هست بدلی باید چیزے را تا ترک بدل
یا مبدل بماند و چون حق تعالی را بدل نیست محال ست که او را بوجود چیزے یا بترک چیزی بتوان یافتن و ازین عجب تر هست هر چه
کسے را به چیزے رساند این رساننده قاهر تر و غالب تر و قوی تر باید از آن چیزے و ازین عجب تر هست هر چه کسے را بکسے رساند
این هر دو زیر تصرف این رساننده باید و ملک و باید تا چون بخواهد بدهد چون نخواهد بستاند و چون حق تعالی متصرف ست
و در وے تصرف روا نیست قاهر ست و مقهور روا نیست و غالب ست و مغلوب روا نیست مدبر ست و مدبَّر روا نیست قادر ست
و مقدور روا نیست مالک ست و ملک روا نیست و محال باشد که مدبر او را مدبر غالب باشد دست باشد یا مملوک در ملک تدبیر کند
یا عاجز در قادر تصرف کند و جمله این سخن آنست که خلق بعد الوجود همچنان اسیر قدرت اند که در حال عدم چون معدوم بودند
اسیر قدرت او بودند خواستی در وجود آوردی و خواستی نیاوردی اکنون که موجود اند اسیر قدرت او اند خواهد بدارد و خواهد ندارد
بعد الوجود همانند که در حال عدم بودند و او بعد الایجاد همان ست که قبل الایجاد بود پس وجود خلق اکنون همچون عدم ست
و بقای ایشان همچون فنا ست و فانی معدوم را راه بردن یا راه نمودن محال ست و گروهے گفتند که معنی این سخن که راه
نماینده بخدای هم خدای تعالی ست آنست که عقل در و نهاد تا بنده بعقل راه توان بردن و دلیلها او آفرید تا بآن دلیلها راه
توان بردن پس عقل و دلیل اسباب اند و مسبب حق و عاقل مسبب باشد نه سبب و گروهے گفتند که راه نماینده خدای تعالی ست
عقل آلت ست معرفت را همچنان که بصر آلت ست دیدار را و روز را بروز نه توان دیدن و بصر آلت ست همچنین خدا را بخدا توان
شناختن عقل آلت ست هر چند مبصر بصیر باشد روز نباشد روز را نتوان دیدن روز هستی روز ست و بصر آلت ست که دیدار
بوی قائم شود پس باطن را بحق تعالی همچنان دیدار ست که ظاهر را بخلق و ازین سخن که گفتم مراد تشبیه دیدار باطن ست بدیدار
ظاهر نه تشبیه مرئی بباطن بمرئی بظاهر پس مخلوقات که بظاهر بتوان دیدن انگاه توان دیدن که آن مرئی شاهد شود عین را تا
عین را بوی نظر افتد و انگاه شاهد شود که حق تعالی حجاب ز و برداشته و او را خاص گردانده و در بصر دیدار نهد تا این سه جز در

سله بها بالفتح گچ گرو و نا شدن و در برشدن فا و نبا بالضم گیاهی ست در فارسی و بها بفتح آنچه قیمت کالا باشد ۱۲ کشف اللغات

مخلوقات موجود نباید از حق تعالی بیننده او را نه بیند پس اگر آن مخلوقات از بیننده غائب گردانند تا اگر حاضر باشد میان او
و میان بیننده حجاب فکنند تا اگر حاضر باشد و حجاب نباشد نگرنده را بصر بستانند تا نتواند دیدن پس چون مخلوقی که درو تصرف
جائزست او را بچشم ظاهر نمیتوان دیدن مگر بنمودن حق تعالی محال باشد که حق تعالی غیب ست و در مکان و زمان نیست
و او را مثل و شبه نیست و کس را برو تصرف جائز نیست خلق او را بباطن نتوانند دیدن تا او ننماید و آنچه امروز بنده بدیدار
باطن جائزست دران جهان بدیدار ظاهر جائزست همچنانکه شاید که امروز بنده حق را بسر بیند بمعنی معرفت و یقین نه بمعنی
معاینه فردا شاید که بچشم سر بیند و خلاف نیست میان اهل حق که دیدار آخرت را که مؤمنان بظاهر خدای تعالی را بینند
هیچ علت نیست جز نمودن از خود را بدوستان همچنین در دنیا دیدار باطن را باید که هیچ علت نباشد مگر نمودن او و گروهے
گفته اند که معنی این سخن آنست که خلق از انجا که خلق اند عاجز اند از معرفت خدای تا تعریف او نباشد از بهر آنکه طریق معرفت
چیزے از سه بیرون نباشد یا خبر دهندش غائب را تا بخبر معلوم کرد یا بیند بدیدار معاینه که مرئی او را معلوم کرد یا مثل غائب
بحاضر بباید از حاضر قیاس کند تا غائب را بقیاس حاضر معلوم کرد و از ین هر سه چیز بخدای تعالی روا نیست امروز از بهر آنکه
کس او را ندیده است تا بمعاینه مرئی معلوم آمدی و هر مخبر یکه ما را از و خبر داد آن مخبر هم همچنان محجوب ست چون مخبر و مخبر را نخست
معاینه باید تا مخبر را بخبر او علم افتد این دو تباه گشت سوم قیاس را بر حق راه نیست از بهر آنکه قیاس جائی عمل کند که دو چیز باشد
شبیهین یکی حاضر و یکی غائب غائب را بحاضر مانند کنند و از حاضر بغائب دلیل کنند و چون حق را جل ذکره شبه و مثل و کفو
و ضد و ند نیست طریق قیاس منسد گشت و علم بندگان بچیزیکه معلوم آید جز این سه راه نه و این هر سه را بخدائے تعالی راه
منسد بگشت طریق معرفت بر بندگان از انجا که خلق اند خود فضل کرد بے وجوب خلق را از خود خبر داد تا بخبر دادن او از خود او را
بشناختند درست گشت که دلیل ما هم او بود پس خلق از انجا که خلق اند او را وصف نکردند لکن او خود خود را وصف کرد و خلق را
از صفت خود خبر کرد و آنچه بشنیدند گفته را باز گفتند و بآن قدر که خبر داد در معرفت اعتقاد کردند اگر ازان مقدار که
خبر داد بکاهند کافر کردند و اگر ذره بر خبر بیفزایند کافر کردند هم آنجا ایستاده اند که بدانست ایشان را نه قدم را
پیش نهادن روی و نه از پس باز آمدن روئے که باز گشتن ملال ست و پیش رفتن ترک حرمت ست و دوستی با بی حرمتی
و با ملال بقا نیابد درست شد که خلق حق را هم بحق بشناختند و سبیل العقل عندهم سبیل العاقل فی الحاجة الی الدلیل گفت
عقل همچون عاقل ست در نیازمندی بدلیل یعنی همچنانکه عاقل بی دلیل راه نتواند بردن عقل نیز بے دلیل راه نتواند بردن پس عقل
همچنان عاجز آمدی که عاقل و چون عاقل را بذات خویش راه بردن وی نیست تا عقل او را راه ننماید بدلیل یا بآن سبب که خواهد
اشارت کتاب این ست و شیخ رضی الله عنه میگوید که نزدیک من عقل از عاقل عاجز ترست از بهر آنکه عاقل موصوف ست و عقل
صفت و صفت بموصوف قائم شود نه موصوف بصفت و موصوف بخود قائم باشد و باز صفت بوی قائم شود و آنچه بخود قائم باشد
قادر تر باشد از انکه بغیر قائم شود پس چون موصوف قادر تر بخود بحق تعالی راه نیافت تا راهش ندادند محال باشد که عقل عاجز تر
بخود راه یابد تا راه ندهندش باز در کتاب گفت لانه محدث والمحدث لایدل الا علی مثله از بهر آنکه عقل محدث ست همچنانکه عاقل
محدث ست و محدث راه ننماید مگر بر مثل خویش و این سخن قوی ست از بهر آنکه هر چیزیکه کاری کند بقدر قوت خویش کارے کند

داو را مقصود از ان فعل بمقدار قوت او حاصل آید واین خبر بدیهۀ عقل بتوان شناختن پس محال باشد که محدث بقوت محدثی
قدیم را بالکمال قدم بیابد و ازین عجب تر هست یابندۀ چیزی آخذ باید چون آخذ شد مالک باید چون مالک شد متصرف باید در
مملوک چون تصرف کرد متصرف فیه متغیر باید واین صفت حق ست بر خلق نه آن خلق بر حق و ازین نیکوتر هست آن آنست که
موجود طالب معدوم ست نه معدوم طالب موجود گم گشته را بجویند تا بیابند و موجود را جستن حاجت نیاید چون حق موجود بود
و خلق معدوم درست گشت که حق طالب خلق ست نه خلق طالب حق ست و ازین نیکوتر هست و آن آنست که هر کس که بچیزی
راه برد از انجا برد که اوست تا آنجا رسد که مطلوب ست پس اگر محدث آنجا جوید حق را که اوست حق اینجا نیست چراکه اگر اینجا بودی
بطلب خود حاجت نیامدی و اگر جای دیگر جوید حق آنجا که او بجوید نیست محدث از دو بیرون نیست یا مکان ست یا زمان مکان از
عرش تا ثری ست و حق در میان این دو نیست و محدث را بیرون از مکان و از زمان راه نیست نماند از معرفت بدست خلق
جز حیرت و ازین نیکوتر هست و آن آنست که محدث متناهی ست ابتداءً و انتهاءً و حق قدیم ست لیس له ابتداءٌ ولا انتهاءٌ پس
طلب محدث قدیم را از دو بیرون نیست یا با بتداء خویش باز گردد و او را از ابتدای خویش طلب کند و ابتدای او نهایت رسد
و چون نهایت رسد ساقط گردد لان الشیٔ اذا انتهی غایته سقط کسیکه تا وقت ابتدا کند چون با بتدا رسید معدوم گشت از معدوم
طلب محال ست یا بسوی انتهای خویش طالب باشد آخر او نهایت رسد فانی گردد و فانی را طلب محال ست و جملۀ این سخن
آنست که محدث متناهی ست و قدیم بی نهایت و متناهی بی نهایت را در نیابد نه اول و نه آخر تا آنجا که جوید جستن او نهایت
رسد و مطلوب پیش از ان نهایت بود او بنهایت فرو ایستد از طلب مطلوب از ان سوی نهایت و طلب طالب هر دو فرو مانند
و نیست گردند و مطلوب بر جای باقی مانند. وقال رجل للنوری ما الدلیل علی الله تعالی فقال الله قال فما بال العقل قال
العقل عاجز والعاجز لا یدل الا علی عاجز مثله مردی نوری را رحمه الله پرسید که دلیل بر خدای تعالی چیست گفت خدای تعالی
سائل گفت پس عقل چیست گفت عقل عاجز ست و عاجز راه ننماید مگر بعاجزی همچون خویشتن این تفسیر که نوری رحمه الله جواب داد
عین توحید ست از بهر آنکه میان خلق اتفاق ست که تا جاهل را صفت جهل ست او را بعلم عالم راه نیست و تا چیز را صفت عجز
است او را بقدرت قادر راه نیست هر کس که بر علم عالم راه یابد علم او از ان عالم زیادت باید از بهر آنکه علم آن عالم او را حاصل آمد
و او را علم خویش هست پس او عالمتر آمد و هر که بر قدرت قادر راه یابد او از ان قادر قادرتر باشد از بهر آنکه قدرت آن قادر مغلوب
او گشت و او بقدرت خویش غالب گشت پس چون صفت حق تعالی آن ست که غالب ست و مغلوب نیست و قادر ست و مقدور نیست
محال باشد که مقدور بر قادر قادر گردد یا مغلوب بر غالب غالب گردد بلکه او غالب ست و دیگران مغلوب و او قادر ست و دیگران مقدور
و او قاهر ست و دیگران مقهور او چندانکه او قدرت نهد در مقدورات هم بآن مقدار مغلوب غالب گردد و چندانکه او در مقهوران قهر نهد بآن
مقدار مقهور قاهر گردد و این مقدور که قادر گردد بر مقدوری قادر گردد نه بر قدرت خویش و این مغلوب که غالب گردد بر مغلوبی غالب گردد
نه بر غلبه خویش و این مقهور که قاهر گردد بر مقهوری قاهر گردد نه بر قهر خویش پس در حال قاهری هم مقهور حق ست و در حال غالبی هم مغلوب
حق ست و در حال قادری هم مقدور حق ست پس چون بر مقهوران و مغلوبان و مقدوران راه نمی یابد بوجود تا حق تعالی راه نه محال باشد
که بر حق غالب قاهر قادر راه یابد تا هم حق او را راه ندهد و نیز بباید دانستن که عقل دلیل سبب ست و جود معرفت را چون ذکر و انثی سبب اند

وجود ولد را واگر ذکر وانثی بیکجا گرد آیند و کمال قدرت خویش را کار بندند و تا حق تعالی ولد نیافریند ولد نیاید همچنین نیز دلیل و عقل اگرچه گرد آیند و جهد خویش را کار بندند تا حق ننماید نه بینند و ذکر را قدرت کار کردن ست وانثی را تمکین و ولد نهادن کار کسی دیگرست همچنین عقل را استدلال کردن ست و دلیل را تمکین معرفت نهادن کار کسی دیگرست و در فرجیکه تصرف وطی توان کردن و مقدور مخلوقان ست همین مخلوقان را قدرت نیست که در وولد نهند محال باشد که قلبی که در قبضهٔ حق ست و مقدور مخلوقان نیست غیر حق در انجا چیزی نهد و این اشارت ازین خبر کفتیم که پیغمبر علیه السلام کفت ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن یعنی بین اوین واصبع بکلام عرب مر باشد و جماعتی چنین کفتند که این اصبعین فضل و عدل اند که در خبر چنین ست یقلبها کیف یشاء یعنی ان شاء الی فضله وان شاء الی عدله و کروهی کفته اند که این اصبعین بمعنی مثل ست نه بمعنی تحقیق اصبع و معنی این سخن آنست که در میان خلق متعارف ست که چیزیکه آن مغلوب و مقهور کسی باشد کویند این در میان دو انکشت فلان ست هرچه خواهد باوی کند ازینجا مکان دو انکشت نخواهد مغلوبی و غالبی خواهند و مقهوری و قاهری خواهند و دلیل بر انکه قلوب در تصرف خلق نیست آنکه مصطفی علیه السلام چون بصر بر زینب افتاد دل و میل کرد کفت یا مقلب القلوب ثبت قلبی درست شد که تقلب قلب فعل قلب نیست لکن تقلیب حق ست و او ایس محال باشد که متصرف در فرج با قدرت او در ان فرج بتواند در ان فرج ولد نهادن یا متصرف در قلب با عجز او از ان قلب در ان قلب معرفت تواند نهادن ترا حرکات ست و ولد نهادن کار من ست ترا عجز و ثنا نظاهر کردن ست معرفت نهادن کار من ست و نیز خدا کفت لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم مصطفی را میکوید که اگر همه دنیا ترا بودی و همه زر بودی و نفقه کردی تا دل عمر را با خود الفت دادی نتوانستی ولکن الفت ما فکندیم محال باشد که الفت مخلوقی بهمه دنیا بتوان یافتن معرفت حق تعالی بدلیلی یا بعقلی بتوانی یافتن باز کفت انه عزیز حکیم من انهمه عزیزان عزیزترم خواران و ذلیلان را بی من نمی یابند مرا که عزیزم بی من چکونه یابند و ازین عجب ترست که استدلال کردن بدلیل کسب عقل ست چنانکه طلب کردن دنیا کسب بدست و حصول دنیا را علت کسب بدنیست بس کاسب که نانی نیابد و بس ناکاسب که در دلیش خسپد و توانکر خیزد دنیای خسیس بکسب بد حاصل نمی آید محال باشد که حق عزوجل و عز بکسب عقل بیابد یکی را میراث در کنار نهم طلب ناکرده و یکی همه عمر طلب کند نان سیر ندهم بدنیا معاملت چنین میکنم با ذلت خست و قلت دنیا من با سلطنت و قهر و غلبه اولی ترکه با بنده چنین کنم یکی همه عمر مرا جوید و راه ندهم و یکی هنوز مرا ناجسته او را بخود راه دهم عزیز ممتنع باشد ممتنع انکاه راه یابد که امتناع از میانه بردارد و دلیل این طریقت که راندیم خبر پیغمبرست که گفت ان الله اوحی الی الدنیا اخدمی من خدمنی واستخدمی من خدمک و نیز نماید که آنکه او را دنیا دهم انکاه دهم که مرا باشد چون او مرا بود من او را باشم چون من مکون کونم دو بیرا با غم کون را چه شرف باشد و آنکه مرا نباشد دنیای خسیس از و باز دارم کسیکه دینار ابوی ارزانی ندارم محال باشد که خود را بوی ارزانی دارم چون دینار ا تو دادم و خدمت ترا فرمودم نتوانستی که با او نباشی و چون دینار از تو منع کردم و استخدام تو فرمودم نتوانستی که او را بیابی و دنیای من بی بذل من بیافتی و با منع ما بوی نرسیدی محال باشد که ما را بی ما بیابی یا با منع ما خود را از تو بما راه یابی و قال ابن عطاء العقل آلة العبودیة لا للاشراف علی الربوبیة کفت عقل آلهٔ بندکی کردن ست نه آلهٔ بر رسیدن بخدای عزوجل یعنی خدا که در بندکان عقل آفرید نه از بهر آن آفرید تا خدا را بعقل بیرون آرند و خدا را بعقل بشناسند لکن از بهر آن آفرید تا بدانند که بندکی چکونه باید کردن که اگر عقل نبودی اوکزاردن بندکی عاجز آمدندی و دلیل

له ارزانی ابرالستادان چیزی را معرفت شد آن و منفعت آن و الاکی چیزی ست ستمران الکی الالتفات

این سخن آنست که اصل رسیدن بخدای تعالی ایمان است و بنده بی عقل حکم ایمان یابد چون اطفال و مجانین باز حکم شریعت ببنده قائم نکردد
بی عقل و ازین نکوتر هست و آن آنست که هرچند کودک بایمان مخاطب نیست همچنانکه بشرائع مخاطب نیست چون همه این ایمان آرد با قصور
عقل او ایمان او درست می آید بقول امام ابوحنیفه باز دیکر شرائع کودک بوی مخاطب نیست واکر بیارد آوردن درست نیست و این
از بهر عدم خطاب ست و عدم خطاب از بهر قصور عقل ست دانستی که عقل از بهر کزاردن بندکی ست نه از بهر رسیدن بخدا و بظاهر این سخن
آنست که عقل تمیز راست و همه عاقلان ممیز باشند و هر کرا عقل نیست تمیز نیست و تمیز کردن جائی درست باشد که دو باشند تا تمیز کند حق از
باطل جدا کند و این در عبودیت درست آید فاما در ربوبیت روا نباشد تمیز کجا بکار آید و نیز کفته بودند که عقل آلت قیاس ست
و معرفت خدای بقیاس راست نیاید خدای بر مشیت نهاده است نه بر قیاس بندکان قیاس کننده را تمیز و اختیار باید تا بقیاس بهتر
از بدتر جدا کند و آنکه او را بهتر باشد اختیار کند و بتر بجای بکذارد و با اینهمه اکر صواب آید ماجور و مشکور باشد و اکر خطا کند معذور باشد وازینهمه
بر خدای هیچ چیز روا نیست تمیز را دو باید و او دو نیست و اختیار کردن صفت بنده نیست چنانکه خدا کفت وربک یخلق ما یشاء
ویختار ما کان لهم الخیرة واکر قیاس کند در خدا اکر صواب کند مشکور و ماجور ست و اکر خطا کند معذور نیست پس اکر اشراف
بر ربوبیت بنای او بر عقل بودی همچنانکه بجای آوردن عبودیت بخطا معذور ست نیز بجای آوردن ربوبیت بخطا معذور بودی و قال
غیره العقل یجول عند الکون فاذا نظر الی المکون ذاب کفت عقل کرد کونین میکردد چون بمکون نکرد بکدازد و این از بهر آن
کفت که عقل از جمله کون ست که ما دخل تحت ذل کن فهو کون و عقل در ذل کن در آمده است همچون دیکر مکونات بلی او هم از جنس مکونات
است و دلیل بر آنکه او از مکونات ست آنست که مخلوقان را بعقل شاید وصف کردن و حق را بعقل وصف نشاید کردن درست شد که
محدث ست و مکون پس او هم از جنس اکوان ست کرد اجناس خویش تواند کشتن باز نه عقل و نه غیر عقل را با خدای تعالی مجانست
و مشابهت و مماثلت ست بوی چکونه راه یابد و بهر چه نکرد ازین نکریستن عقل مراد جستن ست و استدلال کردن نه نظر معاینه راست
که نظر معاینه بصر راست و عقل را نظر استدلال ست پس چون نظر عقل استدلال آمد استدلال را حکم آنست که نهایت چیز طلب کند یا بدایت
او و حق را نهایت و بدایت نیست و هر کجا نهایت داند بدایت ست و هر کجا بدایت داند نهایت ست و معنی این سخن آنست که حق را
خود بدایت و نهایت نیست آنجا که بدایت میداند فهم عقل ست نه بدایت حق و آنجا که نهایت میداند فهم عقل ست نه نهایت عقل آنجا
که عقل راه تواند یافتن در تفکر ابتدا راه جوید فهم او قاصر کردد از جستن فرو ماند پندارد که ابتدا آمد عقل او را قصور آمد در تفکر و استدلال
و ابتدا حق آمد و انتها هم برین قیاس یا بعقل اول و آخر چیز جوید و حق را اول و آخر نیست یا بعقل مائیت جوید و مائیت اصل و جوهر
است و حق را مائیت نیست یا کمیت جوید و کمیت عدد ست و حق تعالی ذو عدد نیست یا کیفیت جوید و کیفیت مثل جستن ست
و حق را مثل نیست یا لمیت جوید و لمیت علت طلب کردن ست و خدای تعالی معلول نیست یا زمان جوید و حق در زمان
نیست یا مکان جوید و مکون مکان در مکان نیست کون این چیزهاست که یاد کردیم عقل کرد ایشان میکردد این صفات از ایشان
بباید چون نظر بمکون افکند بکدازد و کداختن را معنی عجز ست یعنی عاجز فرو ماند و راه نیابد از بهر آنکه هر صفتی که مکونات را بآن
صفت اثبات کند اکر در حق تعالی یکی از آن صفت اعتقاد کند کافر شود و هر چیز که در مکونات اثبات ست در حق خدای تعالی نفی
است چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه کوید المعرفة ان تعرف ان ما تصور فی وهمك فالله بخلافه لفظ امیر المؤمنین علی

اینقدر ست واین رامعنی بزرگ ست لکن بزرگان در تاویل سخن علی مرتضی چنین گفته اند که هر چیز یکه در سر تو صورت بندد حق جز آنست باز آنکه خلاف این صورت آن بود که در سر تو لبسته آمد اگر آن خلاف نیز صورت بندد حق سبحانه جز آن ست و خلاف آنست واگر آن خلاف دیگر نیز صورت بندد حق بخلاف آنست وجز آن ست پس چون بحقیقت معرفت این ست بقول علی رضی الله عنه وبمیان خلق اجماع است در معرفت سخن چنانکه آن علی نیست حاصل این سخن آن آمد که عقل آلت ست طلب کردن چیز را تا آن چیز بر صفتی عقل را مصور کردد تا عقل او را بران صفت اثبات کند وحق بخلاف آن صورت وبخلاف آن خلاف الی مالا نهایه پس نماند عقل را مگر اثبات ونماند حقیقت معرفت مگر نفی انچه او را عقل اثبات کرد پس چگونه در توان یافتن حق را بالعقل که هرچه عقل اثبات میکند حق جز آنست و در زیر این رمزی عجب ست وآن آنست که همه حکیمان وعاقلان عالم گرد آمدند تا عقل را بشناسند که عقل چه چیز ست و در اوصاف عقل وتاثیرات او سخن گفتند بغیر او راه نیافتند وهیچ کسے را نفسے نیست که تواند گفتن که عقل چه چیز ست یا مکان عقل کجاست یا کمی وزیادت آن چگونه است یا مائیت وکیفیت او چگونه است چیز یکه آن چیز را هم باو نه بتوان شناختن کردگار او را چگونه توان شناختن قال المحطی من لحقته العقول فهو مقهور الا من جهة اثبات ولولا انه تعرف الیها بالالطاف لما ادرکته من جهة اثبات گفت هر که عقل او را دریابد او مقهور ست یعنی مقهور آنست که مکون ست فان المکون قاهر والکون مقهور هر که او را بے مراد او از عدم بوجود تواند آوردن مقهور باشد وچون از وجود بعدم توان بردن بے مراد او هم مقهور باشد وچون در حال وجودش چنان دارند که مراد موجد ست نه مراد او هم مقهور باشد و عقل ازین صفت خالی نیست پس همه خلق از صفت قهر خالی نیند انتهاءً وابتداءً وفناءً وبقاءً ووجوداً وعدماً وحالاً و صفةً وقیاماً وتغیراً وثباتاً وچون همه مقهور باشند محال باشد که مقهور را بقاهر راه باشد وکار عقل بنا کردن ست وکار حق فرو آوردن ست بر آورنده کی بر آید وکار عقل چیزی با چیزی راست کردن ست تا در عقل او صواب آن درست کردد وکار حقیقت بر مراد خویش کار کردن ست عقل ترک مراد ست از بهر آنکه عقل بند عقال ست بهند تا بمراد نرود وعمر او نا رفتن اختیار خویش بایکسو نهادن ست وبمراد غیر بودن ست پس هرچه عقل در انجا تصرف کند حقیقت غیر آنست واگر بر عقل عاقلان بنا کردی چگونه راست آمدی کسے را که بچیزے نیاز نبودی آن چیز کردن که هیچ عاقل کاری نکند که او را آن کار نیاز نباشد وچون حق تعالی چندین هزار گونه خلق بیافرید واو را بهیچ خلق نیاز نه بنای عقل را فرود آورد ونیز کس بے منفعت دوستی نکند و بے مضرت عداوت نکند حکم عقل اینست وحق را جل ذکره از کس نفع نه وبا ایشان محبت واز کس ضرر نه وبا ایشان عداوت نه بنای عقل نگونسار کرد وحکم عقل آنست که دوست را بنوازند ونیکی کنند وبا دشمن بلا کنند وحق تعالی همه بلا با دوستان کند وهمه مراد در کنار دشمن نهد بنای عقل نگونسار کرد ودر حکم عقل آنست که دشمن را ننوازند وچون پدید آید هلاک کنند مگر که نتوانند پس حق سبحانه دشمن می آفریند ومی پرورد وهلاک نمیکند با توانستن بنای عقل نگونسار کرد باز گفت الا من جهة الاثبات یعنی عقل را انجا راه نیست جز اثبات که گوید هست از برای ثبات مراد او آن ست که بهستی او مقر آید پس این مجاز کلام ست حقیقت اثبات نیست از بهر آنکه اثبات صفت مثبت ست تا مثبت مے اثبت کند معدوم باید تا اثباتش کند مثبت مے اثبات کردن محال ست ونیز وجود مثبت پیش از مثبت باشد تا اثبات کند ونیز مثبت محل تصرف باید تا مثبت با اثبات در و تصرف کند وچون بر حق تعالی ازین صفات

هیچ چیز روا نیست محال باشد که عقل آنرا بحقیقت اثبات کند لکن اثبات عقل او ازین معنی ست که چون عجز خویش بیند قدرت
صانع خویش بداند این اثبات معرفت ثابت ست که این ثابت بود پیش از معرفت او نه بمعرفت او مثبت گشت پس عقل را نماند
مگر دو چیز یا هر صفتی که حق راهست گوید هست یا هر صفتی که حق را نیست گوید نیست هرچه او گفت نیست بی گفته او خود نبود و هرچه او گفت
که هست بی گفته او خود بود هست راهست گفت و نیست را نیست گفت او چه کرد اگر هست را نیست گوید یا نیست را هست گوید
کافر شود و شاید که ازین اثبات معنی آن باشد که پیش از آن به هستی مقر اند ذات و صفات حق را ذره قدم بیشتر و پستر ننهند و معنی
این آنست که چون گفت هست بیش ازین نگوید از بهر آنکه اگر از درجهٔ هستی درگذرد کافر شود از بهر آنکه هست آنرا یا جسم بیند
یا عرض یا جوهر و در مکان بیند یا در زمان بیند و متحرک بیند یا ساکن و مجتمع بیند یا مفترق و دیگر صفات مخلوقان
همچنین پس کسی اگر از درجهٔ هستی قدم بیشتر نهد از دو بیرون نباشد یا ازین صفات یکی بر و جائز دارد کافر شود یا چون
او را به هیچ ازین معانی مثل و شبیه نیابد سرگردان گردد گوید من موجود نمییابم مگر برین وصف و چون بر وا نه این صفات
هیچ چیز نیست مگر نیست کافر شود و از ان جانب در تشبیه افتد و ازین جانب در تعطیل جز آنکه یک نفس که گوید هست
پیش روی نیست نفسی پیش رفتن تشبیه و ذره و اپس رفتن تعطیل و معرفت در میانه نگاهداشتن خطر معنی الامن جهة
الاثبات این باشد و این معنی که یاد کردیم در ذات خدای و در صفات او همچنین باید تنها علم را بگوییم تا دیگر صفات بر و
قیاس کنیم و آن آنست که مقر ند که عالم ست بعلم خود بیشتر رفتن وجهی نیست و باز پس آمدن روی نه از بهر آنکه همان عالمان معتقد
باشند و حق تعالی معتقد نه و همه علمها اعتقاد الشیء علی ما هو به باشد و علم حق اعتقاد نه و علم همه عالمان عرض باشد و علم حق عرض نه
و همه عالمی را بهر معلومی علم نو باید و حق تعالی همه معلومات را بیک علم بداند و همه عالمان بتعلم عالم آیند و حق تعالی عالم بغیر تعلم و همه
عالمان بعضی دانند و بعضی ندانند و خدای تعالی همه داند یعلم ما کان و ما هو کائن و ما یکون و یعلم ما لم یکن و لا یکون
ان لو کان کیف کان و یکون و بر همه عالمان خطا و جهل روا باشد و بر حق روا نباشد و همه عالمان وقتی شاید که عالم باشند
و وقتی نه و الحق عالم لم یزل و لا یزال پس اگر این بنده از اثبات علم دره بیشتر رود تا در علم حق صفت علم مخلوقان اعتقاد کند
کافر گردد و چون بجوید بیشتر راه نیابد و سرگردان گردد و گوید چون علم نمییابم مگر باین صفت و این صفت بر و روا نیست
مگر او را صفت علم نیست کافر شود چون بیشتر رود مشبه گردد و اگر از پس باز آید معطل گردد و بر حد اثبات بایستد و نجهد تا بعضی
از بزرگان دین که خدای تعالی معرفت عارفان را مثلی نهاد در قرآن و گفت الله نور السموات و الارض مثل نوره
کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری تا اینجا که گفت لا شرقیة و لا غربیة گفته اند لا مشبهة
و لا معطلة لا جبریة و لا قدریة لا رافضیة و لا ناصبیة لا جهمیة و لا معتزلة و لا یهودیة و لا نصرانیة بل حنفیة
مومنة و شفعویة مسلمة باز اهل معرفت جز این گفتند و گفتند لا دنیاویة و لا عقباویة بل حقیة هویة لا نفسیة و لا خلقیة
بل ربانیة و قیمیة لا ازلیة و لا ابدیة و لا اولیة و لا اخریة بل متلاشیة فانیة فی صفات الوهیة باز گفت و لولا انها یعرف
الیها بالالطاف لما ادرکته من جهة الاثبات و اگر نه آن بودی که بلطفهای خویش خود را بایشان ننمی بعقول شناکردانید
تا هستی او بلطفهای خود بشناختند و اگر نه هستی او در نیافتندی هستی او را اگر خود بایستی جستن عقل عاجز نبودی لکن عقل را بیافرید ۱۰

هر کرا ازین اصفات یقینی یکی بر و جائز دارد کافر گردد

اعتقاد در دل قرار دادن و محکم شدن ۱۲ کشف اللغات

نه از بهر آن تا هستی او را بجوید لکن تا چون از هستی خود خبر دهد براند عقل را در یافتن تحیر ست نه طلب کردن نا موجود و واقف گشتن ست بر معرفت نه حاصل کردن معرفت نا معروف از بهر آنکه عقل هر چیزی را که اثبات کند از زمانی بزمانی اثبات کند یا از مکانی بمکانی اثبات کند آن زمانی که بکسیکه نه در زمان ست راه چگونه برد و آن مکانی که بکسیکه نه در مکان ست چگونه راه برد و همه شاهدان که از ایشان بر غائب دلیل توان کرد از چهار وجه بیرون نیند یا مکان اند یا ثابت در مکان یا زمان اند یا باشنده در زمان و ازین همه بحق تعالی راه بردن وجهی نیست و عقل را جز این راه نه از بهر آنکه جز این هیچ چیز نیست در شاهد و عقل را جز از شاهد بر غائب قیاس کردن کار نه باز گردیم بسخن عقل چون مکان بیند همه مکانها شاید که محل کرد داز بهر متمکن را و هر چه را متمکن بیند او را امکانی محل بیند و ازین هر دو هر چه بر خدای تعالی قیاس کند کافر گردد اما زمان و باشنده در زمان صفت زمان ست که بذات خویش منقضی ست او را اثبات نیست ماضی او معدوم ست کان لم یکن و مستقبل او هم معدوم ست لم یکن بعد عسی یکون و چیزیکه او را ثبوت حقیقت نیست همه بقاش فناست و همه وجودش عدم ست ازو راه بردن بکسیکه او را صفت بقاست بلا فنا و وجودست بلا عدم خطاست اما باشنده در زمان او را اولی ست که زمان بود پیش از اولیت او تا او باشندهٔ زمان گشت و او را آخری ست که او بنهایت رسد در زمان نماند حقیقت بودن در زمان جز این نیست که زمان بود و باشندهٔ زمان نه و زمان نماند و باشندهٔ زمان نماند باز صفت حق تعالی خلاف اینست حق بود و زمان نبود و حق ماند و زمان نماند باز وصف حق عز و جل جز این ست حق بود در زمان نبود پس مکان و متمکن و زمان و متزمن همه مقهور صانع خویش اند و از مقهور بقاهر راه بردن محال ست و عقل ما را راه غیر این نیست آمدیم بآن سخن که گفت او را هم بالطاف او در یافتند این سخن دشوار ست و باریک لکن چند آنکه فهمها دریابد بگوئیم و آن آنست که بر هر چه قیاس کردند راست نیامد و عقل آلت قیاس بود چون بر راه خویش راست رفت راه نیافت بازگشت راه قیاس بیکسو نهاد و چون قیاس را راه نماند عقل را کار نماند در عجز نا یافتن خویش وجود صانع بدیدند بدانستند که آنکه بعد الوجود چنین عاجز ست قبل الوجود عاجز تر از بهر آنکه موجود را صفت قدرت روا بود و معدوم را خود صفت نباشد در آن حال که صفت قدرت روا باشد همه عجز دیدند و دانستند که اکنون که ما موجودیم چنین عاجزیم و ما را باختیار خود نگذاشتند باشیم که اختیار ما ست و لا محاله مدبر لیست که ما بتدبیر او قائم ایم و چون بعد الوجود بقای ما بدست ما نیست دانیم که وجود ما از عدم کار ما نیست لا محاله ما را موجد لیست که ما باو موجود آمدیم باین لطف از مقهوری خویش بقاهر نظر کردند و از عجز خویش بقادر نظر کردند و از بیمرادی خویش بمرید راه بردند و از فنای خویش بقای حق بدیدند و در عدم خویش وجود حق بیافتند الطاف خویش چنین نمود تا بتوانستند گفتن که هست و اگر نمودن او نبودی هم نیافتندی قال و انشد و البعض الکبراء

من رامه بالعقل مسترشدا + اسرحه فی حیرة یلهو + وشاب بالتلبیس اسراره + یقول من حیرته هل هو + هر که بعقل او را بجوید نیابد بپارسی بیت اول اینست یعنی هر کس که او را نه ازو جوید لکن خواهد که بعقل خویش او را بیابد و بعقل بوی راه برد او را سرگردان گرداند و این از بهر آنست که خدا خلق را امر کرده ست تا بر چیزی دون که خواهند کردن اعتماد بر وی کنند تا بمراد رسند چنانکه گفت و من یتوکل علی الله فهو حسبه و نیز گفت و توکل علی الحی الذی لا یموت و خبر داد از پیغمبران که گفتند و علی الله فلیتوکل المومنون و چون مصطفی علیه السلام سائلان را که از اصحاب الکهف و از ذوالقرنین و از روح سوال کردند گفت فردا جواب دهم

وان شاء الله در میانه نگفت و تفویض کرد وحی از و منقطع گشت هفده روز یا چهل روز بر اختلاف روایات پس عتاب آمد که ولا تقولن
لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله پس چون بنده را بچیزی که نه حق ست دعوی نرسد که گوید بتوانم کردن بی اعانت و
بی مشیت او محال باشد که چون حق را بجوید اعتماد بر عقل کند تا او را بچیزی جز او بجوید تا بیابد پس این سخن که گفت چون او را
بعقل خویش جوید او را بوی باز گذارد تا لاهی گردد و متحیر گردد و از بهر این معنی گفت که در طلب حق بر عقل اعتماد کردن بر حق ولا اعتماد
علی غیر الحق شرک و از این معنی گفت پیغمبر علیه السلام الشرک اخفی فی امتی من دبیب النمل علی الصفاء فی اللیلة الظلماء شب که
تاریک باشد و نمل سیاه باشد و بر سنگ سیاه سخت رود هیچکس آواز پای او نشنود و هیچ بصر رفتن او را نه بیند و نه از رفتن او
بران سنگ اثر ماند پس مصطفی علیه السلام شرک امتان خویش را خبر داد که پوشیده تر باشد از حال آن نمل یعنی شرک ارند و خبر
ندارند و ما دانیم که این شرک بت پرستیدن نیست از بهر آنکه بت پرستیدن ظاهر ست و پنهان نیست لکن این شرک از غیر خدا
ترسیدن ست یا بغیر او امید داشتن یا از غیر او منفعت دیدن یا از غیر او مضرت دیدن یا بر غیر او اعتماد کردن یا با جز او امن
گرفتن و دلیل این سخن آنست که خدا حبیب خود محمد مصطفی را علیه السلام گفت ولا تدع من دون الله ما لا ینفعک
ولا یضرک نهی کرد او را از جز حق چیزی دیگر خواندن و خبر داد که از ایشان منفعت و مضرت نیاید و در خبر درازست که پیغمبر علیه
السلام عبد الله بن عباس را گفت اگر هر چه در هفت آسمان و زمین خلق اند گرد آیند تا ترا منفعتی کنند تا خدای تعالی نخواهد
نتوانند کردن و اگر گرد آیند تا مضرتی بتو رسانند تا خدای تعالی نخواهد نتوانند رسانیدن پس خلق را از منفعت و مضرت معزول کرد و
همه را اسیر مشیت کرد و عقل یکی ست از خلق و محال باشد که کل خلق نفع دنیاوی یا مضرت دنیاوی توانند کردن باز یکی از خلق
منفعت دینی کند یا مضرت دینی چون همه خلق گرد آیند و چیزی از دنیا بی مشیت حق بتو نتوانند رسانیدن و ترا بوی توانند رسانیدن
کی روا باشد که ترا عقل بخدا رساند یا خدای را بتو دهد همه دنیا مملوک خلق ست و تحت تصرف ایشان ست باز حق تعالی مملوک کس نیست
و تحت تصرف کس نیست و حدیث عبد الرحمن بن سمره که پیغمبر علیه السلام او را گفت یا عبد الرحمن لا تسئل الامارة فانک ان اعطیتها
عن مسئلة وکلت الیها و ان اعطیتها عن غیر مسئلة اعنت علیها امارت دنیا با خست دنیا چون بخود میجوید او را بوی باز گذارد
و چون بیخود میابد او را بران نگاه میدارد پس حق تعالی با عزیزی او اولی تر که اگر بنده بعقل ورا بجوید او را بعقل باز گذارد و باز او را
اگر هم از و جوید و هم باو جوید او را دران نگاه دارد از بهر این معنی گفتیم که چون او را بعقل جوید او را باز گذارد از بهر آنکه اعتماد بر غیر حق آورد
در طلب حق تعالی و اعتماد بر غیر حق شرک ست و در شرک توحید طلب کردن محال ست و توحید ترک شرک ست نه طلب شرک و در جمله
بباید دانستن که هر که محفوظ ست ناجی ست و هر که متروک ست هالک ست و حق را بهلاک کردن بنده خود بیش ازان نباید که او را
بخود باز گذارد یا بچیزی دیگر غیر خود مشغول گرداند چون اعتماد بر عقل کند تا حق را بعقل دریابد او را با عقل بجای بگذارند و اگر او را
بخلق کونین بجای بگذارند هلاک شود با عقل تنها چگونه راه یابد و هر کرا خود دارد محفوظ ماند باز بیت ثانی را بپارسی آنست که چون
بنده او را بعقل جوید سر او را با تلبیس برآمیزد تا چنان متحیر گردد که از حیرت گوید هست یا نیست یعنی چون بهستی مقر آمده باشد خواهد
تا عقل او در هستی افکند یا معنی هستی بداند در جستن موجود چنان متحیر گردد که یافته گم کند و بشک بشود که گوید خود هست یا نه از بهر آنکه
چون بهستی نگاه کند بر هیچ هست نشانی نیابد که بهستی او ماند چون هستی هستها را با هستی او قیاس کند راه نیابد مخاطره باشد

کر آن اقرار او را انکار شود و آن یقین او شک شود و آن علم او جهل شود و در جمله این ست که وجود حق تعالی در طلب نیست چه در دادن ست که نه حق را آنکس باید که بجوید لکن آن باید که بدهندش و نه آن بیند که بنگرد چه آن بیند که بنمایندش علت دیدن نمودن ست نه نگرستن و علت یافتن دادن ست نه جستن و این تنها در حق خدای ست و در غیر خدای نیز همین ست بسیار طالب نایابنده ست و نا جوینده یابنده ست و چون بغیر حق چنین باشد بحق اولی تر چون چنین باشد که یاد کردیم بباید دانستن که بی عقل بمعرفت راه نیست لکن عقل علت وجود نیست که در وقت جستن پندارد که بعقل یابم هم آنجا که طمع یافتن کند کم کند و هر که حق را از حق جوید هم آن جا که نرسد که نیابد بباید تا وجود عقل هم شود و عدم وجود و اگر عقل علت گشتی وجود حق را با وجود عقل اندر عاقلان پیغمبر فرستادن بکار نیامدی و بیان کردن حق از پس وجود عقل حاجت نیامدی عاقل را یا العقل بجای بگذاشتندی تا خود حق را از باطل جدا کردی چون پیغمبران بایستند تا دعوت کنند و کتاب و وحی بایست تا بیان کند درست شد که عقل از عاقل عاجزتر ست و بی نمودن هیچ نه بیند و بی خواندن باز نمی آید و اگر چنان بودی که بنده بعقل یافتی امر خدا را و ما را اگر فرمود تا بگوییم اهدنا الصراط المستقیم فائده نبودی گفتن که بنمای ما را راه راست و ما را عقل داده و عقل علت وجود محال بودی چون گفتمی بنمای گفتی علت دادم بنگر و بجوی پس چون سوال فرمود ما را تا بگوییم بنمای ما را درست گشت که بعقل راه نتوان بردن تا راه ننماید و ازین نکوتر هست چون با وجود دعوت انبیا و با بیان کتاب و وحی و با قیام حجج و دلائل بیشتر از عاقلان با ثبوت عقل در ایشان هیچ راه نیابند محال باشد که بعقل مجرد بی این اسباب راه یابند لکن عقل در کل مخاطبان مرکب کرد انگاه عقل را بنفس خویش معزول کرد باز انبیا فرستاد تا دعوت ظاهر کردند و دلائل قائم کرد و وحی فرستاد و باز با اینهمه از هزار یکی را راه داد اگر نفس عقل رهنمای بودی هیچ پیغمبر بکار نبایستی و اگر دعوت و بیان علت وجود بودی هزار هزار موحد بایستی چون درین معانی مستوی آمدند و در توحید متفاوت درست گشت که عقول و دعوت و بیان و دلائل هیچ علت نه اند همه از طریق عقل معزول اند ملک و مالک یکی ست و رهنماینده و دارنده او ست پس آن را می آرد که او خواهد کلید غیب مشیت ست اگر بخواهد در بگشاید و اگر نخواهد نگشاید هر که توحید جز این داند خدا را نشناخته است

و قال بعض الکبراء لا یعرفه الا من تعرف الیه و لا یوحده الا من توحد له و لا یومن به الا من لطف له و لا یصفه

الا من تجلی لسره و لا تخلص له الا من جذبه الیه و لا یصلح له الا من اصطفاه لنفسه و معنی من تعرف الیه ای من عرفه الله بنفسه و معنی من توحد له ای اراه انه واحد گفت او را نشناسد مگر آنکس که حق خود را بوی آشنا کرداند و معنی این سخن و الله اعلم آنست که هیچ چیز علت نیست معرفت حق را مگر آنکه حق تعالی در دل بنده معرفت نهد و بنده را بخود شناسا کرداند تا بنده چون او را بشناسد بتعریف او شناسد نه بتعریف خویش و این از بهر آنست که تعرف کردن چیزی بآن وجه باشد که یا او را بخبر آنکس از کس طلب کند یا معاینه او را ببیند یا او را در حال حجاب بر چیزی قیاس کند و در پیش یاد کردیم که هر سه راه بسته هست و با این هر سه بحق تعالی راه بردن روی نیست و اگر چنان بودی که خلق بتعریف خویش یا بطلب خویش بحق رسیدندی بایستندی که همه یافتندی از بهر آنکه همه جویان او اند مشرک از بت او را میجوید چنانکه گفت ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی و ترسا از مسیح او را میجوید از بهر آنکه در مسیح آثاری نهاد چنانکه احیای میت و خلق الطیر من الطین ایشان جویان صانع بودند آن معانی که ربوبیت باو ثابت میگشت بر دست مسیح بدیدند پنداشتند که مطلوب ما اینست هم آنجا بماندند و یهود از عزیر هم او را می جستند

پس همه عالم طالب او اند در عین طلب راه گم میکنند پیش هر کسے چیزے بنهاد تا بوی مشغول گشتند و مقصود و مراد غلط کردند باز گروهے را این اسباب از پیش برداشتند تا بوی راه یافتند چون در طلب و تعرف کردن و خواستن مشارک آمدند در وجود مشارک نیامدند بلکه گروهے یافتند و گروهے نیافتند درست شد که پیش از طلب چیزی بود که او را بیافتند و در زیر این سری عجب ست و آن آنست که کسے را گر صفت قاهری و عزیزی و غالبی باشد بوی جز بوی راه نتوان یافتن اگر بعزیز جز بعزیز راه یابند آنچیز از عزیز عزیزتر بود و بقاهر جز بقاهر راه توان یافت آن چیز از قاهر قاهرتر بود و اگر بغالب جز بغالب راه توان یافتن و آنچه از غالب غالب تر بود و ازین نکوتر هست هر چه او را بتعریف بتوان شناختن یا بطلب بتوان یافتن و آن چیز را هیچ مقدار ست نزد (یعنی شرف نیست ۱۲) خلق کس از جستن فروایستد که آن چیز او را بکار نباشد پس چون همه خلق محتاج او اند و کس از وے بے نیاز نیست و خوار و بیمقدار نیست که در نایافتن او نایافتن کونین ست و در یافتن او یافتن کونین ست درست شد که نایافتن از بے مقداری و از ناخواستن نیست همه میخواهند و همه بزرگی او میدانند لکن تا او نخواهد او را نیابند و این را مثال ست در دنیا و آن آنست که چون مادر خواهد که فرزند را از پیش خود دور گرداند چیزے بوی دهد تا بآن چیز مشغول گردد و مادر را بگذارد باز چون خواهد تا بمادر باز آید کسے را بفرماید تا آن چیز از وے ببرد یا بدزد تا همان وقت فرزند بکنار مادر باز آید و برین قصه موسی علیه السلام دلیل ست که چون پستان مادرش بالیست همه شیرها بر خویشتن حرام کرد اگر یک پستان جز از مادر بدهن گرفتے هرگز روی مادر ندیدی باز گفت

ولا یوحده الا من توحد له و او را یکے نداند مگر آنکس که حق سبحانه خود را بوی یکے نماید ازین معنی ست که مخلوقات جفت اند چنانکه خدا گفت ومن کل شیء خلقنا زوجین و این مخلوقات ظاهر ند و باز حق یکے ست چنانکه گفت قل هو الله احد و جای دیگر گفت لله الواحد القهار و این واحد غیب ست پس دوئی حاضر ست و شاهد و یکانگی غائب و از حاضر بغائب راه بران وصف توان بردن که حاضر ست چون حاضر همه شکل داشت و شبه داشت اگر ایشانرا اینجا راه نمودی در شرک افتادندی نه در توحید لکن ایشانرا بصد هزار معنی و نیز بیشتر یکانگی خود بنمود و نه بسیار ازین فصول یاد کرده ایم لکن در نفس ازدواج خلق دلیل انفراد حق ست از بهر آنکه حقیقت حق رسوم خلق را بکل معانی مخالف ست و بهمه اوصاف مباین ست از بهر آنکه اگر بیک معنی موافق بودی بآن معنی که اتفاق افتادی یا این را حکم آن بودی یا آنرا حکم این چون از حقیقت بحقیقت بر خالقیت هیچ چیز جائز نیست و از خالقیت بر حقیقت همین درست شد که بکل معانی و بکل صفات مخالفند بیکدیگر پس چون چنین ست و از صفات حق فردانیت باشد تا بکل معانی حق خلق را مخالف باشد چنین نمود ایشانرا یکانگی خود تا او را یکے دیدند و یکے دانستند این زبان اهل توحید ست باز زبان اهل معرفت درین فصل آنست که بنمود ایشانرا که در دوستی شرکت روا نیست که شرکت در محبت عین عداوت ست از بهر آنکه چون در محبت شرکت در آرند بآن مقدار که سر از یکے بدیگرے مشغول کرد و از آن خالی کرد دوسر از دوست خالی کردن عداوت ست و اگر ایشانرا دل صد هزار بودی و سر صد هزار تا بمحبت حق تعالی مشغول کردندی هنوز محبت حق بکمال بجای نیاورده بودندی از محبت یکے فارغ گشته بمحبت دیگرے مشغول گشتن محال ست و شاید که این را معنی بهتر ازین باشد و آن آنست که چون دیدند که هر چه ایشان میخواهند نه چنان میباشد و هر چه خلق در ایشان میخواهند جز آن میباشد و هر چه حق تعالی میخواهد همی باشد اتحاد مراد دلیل کرد مر ایشانرا بر اتحاد مرید بدانستند که یکیست باز گفت **ولا یؤمن به الا من لطف له**

و بوی ایمان نیارد مگر آن کس کہ با او لطف کند یا لطف خویش یا او کار بندد یا لطف خویش بوی بنماید و این مسئلہ بر مذہب اہل
اصول مستقیم ست از بہر آنکہ مذہب اہل سنت و جماعت آنست کہ خدا را با مؤمنان لطفے ست کہ با کافران نیست کہ اگر لطف
با کافران کردی ہمہ ایمان آوردندی و اگر آن لطف با مؤمنان نکردی یکے ایمان نیاوردی باز نزدیک معتزلہ خدا را با مؤمنان
زیادتی لطف نیست کہ آن با کافران نیست از بہر آنکہ ایشان لطف حق تعالی با خلق بر ظاہر دانند چون بعث رسل و انزال
کتب و نصب دلائل و اقامت حجج و این عام ست ہمہ خلق را باز نزدیک اہل حق چون این ظواہر کہ خلق در و مشارکند حق را
در باطن با مؤمنان لطفے ست کہ با کافران نیست و دلیل این سخن آنست کہ یوسف گفت ان ربی لطیف لما یشاء اگر
لطف عام بودی تقیید بمشیت محال بودی و جای دیگر گفت اللہ لطیف بعبادہ گفت تا خصوص باشد باز گفت
یرزق من یشاء ای یرزق التوحید والمعرفۃ والایمان لمن یشاء و اگر این لفظ عام بودی گفتن من یشاء درست نبودی
باز گفت وھو القوی العزیز یعنی قویا یقھر ولا یقھر و عزیزا لا یوجد اذا امتنع و شاید کہ معنی قوی آن باشد کہ لا
یمتنع عنہ اذا اراد و معنی عزیز آن باشد کہ لا یوجد اذا امتنع باز زبان اہل حقیقت آنست کہ لطیف را بلطیف تر از و توان
یافتن چنانکہ قوی را بقوی تر غلبہ توان کردن و چون او قوی تر از ہمہ قویان ست روا نباشد کہ او را بغیر او قہر توان کردن
و چون لطیف تر از ہمہ لطیفان ست روا نباشد کہ او را بغیر او توان گفتن باز گفت ولا یصفہ الا من یجلی بسرہ و او را
وصف نکند مگر آنکس کہ خود را بسر او بنماید یا خود را بسر پیدا کند معنی این سخن واللہ اعلم آنست کہ عبارت ترجمان سر ست
و سر نظارۂ حق سر بیند زبان از دیدار او عبارت کند آن عبارت وصف ست پس ہر زبانی از سر خویش آن خبر دہد کہ سر
بیند و سر آن بیند کہ بنمایندش تا دیدن بنمودن معلق باشد و وصف کردن بدیدن معلق باشد اگر راست نمایند راست
بیند چون راست بیند راست گوید و اگر کژ نمایند کژ بیند و چون کژ بیند کژ گوید و این زبان اہل معاملہ ست باز اہل حقیقت
چنین گفتند کہ من عرفہ لم یصفہ و من وصفہ لم یعرفہ و این را شرح دراز ست لکن بر اختصار بیان کنیم عبارت در وصف کردن
خبر دادن غائب ست و تجلی سر مشاہدہ و معاینہ ست در حال مشاہدہ خبر کردن شرک ست و در حال غیبت خبر دادن روا ست ہر کہ خبر دہد نشان
آنست کہ ندیدہ است و ہر کہ ندیدہ است او را زبان خبر کردن نماند تا آنگاہ خبر دہد کہ بنیند تا آنگاہ کہ از دیدار بماند یعنی محجوب گردد و اگر در وقت
دیدار خبر دہد حال مشاہدہ حال غلبہ ست و حال فنا و ہلاک پس ہالک و فانی و مغلوب را خبر دادن محال ست و اگر در آن وقت خبر دہد کہ
محجوب گردد از چیزی خبر میدہد کہ محجوب ست دروغ زن ست و اگر از غائب خبر دہد غیبت ست و اگر از حاضر خبر دہد ترک حرمت ست
مثل مشاہدۂ قلب در دنیا چون مثل مشاہدۂ بصر ست در عقبے اگر در حال مشاہدۂ بصر در عقبے خبر دارد شاید کہ اندر حال مشاہدۂ اندر
دنیا سر خبر دہد و ازین نیکوتر ہست آنکہ خبر دہد باید کہ خبر دارد از خلق تا ایشان را خبر دہد و تا با ایشان نباشد با ایشان چگونہ گوید
پس خبر دادن با خلق بودن ست و ہر کہ با خلق ست با حق نیست و آنکہ با حق ست با خلق نیست و از خلق او را خبر نیست ایشان را
چگونہ خبر دہد و دیگر معنی آنست کہ خبر دادن عبارت ست و عبارت زبان را ست و باز مشاہدہ سر را ست و زبان آن تواند گفتن
کہ سر بیند و ہر کہ بیند نگوید و زبان کہ گوید نبیند آنجا کہ دیدار ست گفتار نیست و آنجا کہ گفتار ست دیدار نیست و در حال مشاہدہ
نفس زدن حرام است سخن گفتن چگونہ باشد و بزرگان چنین گفتہ اند کہ ہر کہ را در باطن مشاہدہ دوست باشد نخواہد کہ زبان او بداند

تا ظاهر او را از آن خبر باشد چون از ظاهر خویش دریغ دارد با اغیار کی گوید و نیز گفته اند هر آن کسی که او را در سر مشاهده پدید آید نفسی
از آنجا بر آرد از و لبتاندستد نیکه هرگز بوی باز ندهند و در حکایت حسین منصور ست که چون او را بکشتند شبلی گفت من آن شب
با خداوند خویش مناجات کردم بر سر گور حسین منصور تا سحرگاه نماز کردم و گفتم الهی این بندهٔ تو بود مومن بتو و موحد و از اولیای
تو بود این چه بلا بود که برو گماشتی در خواب شدم چنان دیدم که از حق تعالی فرمان آمدی هذا عبد من عبادنا اطلعناه علی سر من
اسرارنا فافشاه الی الخلق فانزلنا به ما تری و نیز بزرگان چنین گفته اند که هر که سر حق با خلق گوید اگر خواهند که آن وقت برو نگاه
دارند چندانی بلا برو گمارند که هر دو کون طاقت ندارد و اگر بلا نگمارد نشان آن باشد که آن وقت از و لبتانند و این میان
خلق متعارف ست کسیکه با ملوک صحبت کند باید که زبان نگاه دارد و هر که سر خلوت ملوک با نااهل بگوید نیز صحبت ملوک و منادمت را

نشاید و شاعر میگوید اذا دخلت الملوک فالبس من التانی اعز ملبس + و ادخل اذا ما دخلت الا عمی و اخرج اذا ما خرجت
اخرس ؎ چون کنی صحبت ملوک طلب + شو از آهستگی بپوش سلب + اندر آئی فراز کرده دو چشم + باز بیرون روی خموش دو لب + باز
گفت و لا تخلص له الا من جذب بلا الیه گفت خالص او را نباشد مگر آنکس که او را بخود کشد و درین فصل دو معنی دانسته است
یکی خلوص و دیگر جذب اما معنی خلوص یکتای بودن ست که چیز دیگر بیامیزد با او چنانکه گویند ذهب خالص چون در وی هیچ
غش نماند و خدا گفت من بین فرث و دم لبنا خالصا سائغا للشاربین چون در آن شیر از فرث و از دم هیچ اثر نماند او را خالص
خواند که در میان هر دو بگذشت و از هر دو بر وی هیچ اثر نه تا بزرگان چنین گفتند شیری که غذای نفس تو کردم خالص خواستم توحیدی
که از سر تو آید که مرا است جز خالص کی پسندم این را بر فرث و دم بر اندم و از هر دو نگاه داشتم تا بر و اثر نبود و اگر ازین دو یکی برو
ظاهر گشتی پلید گشتی و غذای نفس ترا نشایستی توحید تو نیز باید که بر دنیا و عقبی بگذرد و از هر دو اثر نگیرد و اگر اثری از دنیا
یا عقبی بر توحید بیامیزد مرا نشاید و نیز گفتند مثال این فرث و دم با لبن چون نفس ست و خلق با توحید همچنانکه بر لبن نشان
فرث و دم نباید بر توحید نشان نفس و خلق نباید که نظارهٔ نفس عجب ست و نظارهٔ خلق ریا و هر دو شرک ست و توحید بی شرک باید باز
خدای عبادت با اخلاص خواند چنانکه گفت و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین گفت همچنانکه ترا غذای خالص
دادم از تو خدمت خالص خواهم و انبیا را با خلاص توصیف کرد چنانکه در قصهٔ موسی گفت انه کان مخلصا و کان رسولا نبیا
مخلِص و مخلَص هر دو خوانده اند و در قصهٔ یوسف علیه السلام یاد کرد کذلک لنصرف عنه السوء و الفحشاء انه من عبادنا
المخلصین مخلِصین مخلَصین خوانده اند مخلِص فاعل باشد و مخلَص مفعول مخلِص آن باشد که یکتای حق را باشد و مخلَص آن
باشد که حق تعالی او را یکتا کرد اند و هر دو بمعنی نزدیک است بهر آنکه هر کرا حق تعالی خالص کرداند خالص کرده و خالص نتواند گشتن
تا حق او را خالص نگرداند پس هر که مخلِص باشد مخلَص و هر که مخلَص باشد مخلِص باشد و اصل خلوص خروجست چون از چیزی
بیرون آید و جدا گردد و خلوص آن باشد که چون از چیزی جدا گشت گویند خلص منه و چون بچیزی رسید گویند خلص الیه
و چون یکتا مر چیز را گشت گویند تخلص له پس یکتا بودن حق را با این تاویل که یاد کردیم آن باشد که پس هر چیزی که
ظاهر او را از خدمت منع کند یا آن خبر صحبت نکند و هر چیزی که سر او را از حق مشغول گرداند با آن چیز ننگرد و صحبت کردن با غیر حق
شرک ست و نظر کردن بدون حق جهل ست معنی خلوص این باشد اکنون در کتاب چنین میگوید که هیچ کس حق را باین وصف

نباشد تا حق او را بخود نکشد که جذب کشیدنست و معنی جذب آنست که هر چیز که بنده با آن بیارامد عین آن چیز را برو بلا
گرداند تا از آن چیز بگریزد و با خدای گردد تا درین خبر که پیغمبر علیه السلام گفت مثل الدنیا والآخرة کمثل ضرتین
بقدر ما ارضیت احدهما اسخطت الاخری چون رضای دنیا طلب عقبی کرد دنیا یداز یکی بریدن باید تا بدیگری رسد
و هر دو مخلوق رضای ضرتین بیکجا گرد نمی آیند و هر دو محل شهوت نفس محال باشد که خلق و حق هر دو بیک جا گرد آیند
اینجا که مجانست بود گرد نیامدند آنجا که مجانست نیست کی گرد آیند تا چنین گفته اند ما ازداد احد بالخلق انسا الا ازداد
من الحق وحشة وما ازداد الی الخلق قربا الا ازداد من الحق بعدا وما ازداد بالحق انسا الا ازداد من الخلق وحشة
وما ازداد الی الحق قربا الا ازداد من الخلق بعدا اکنون کیفیت جذب بیان کنیم حق را جل جلاله با خواص خویش معاملت
اینست که با هر چه آرام خواهند گرفتن آن چیز از پیش ایشان بر بایند تا با او آرام نگیرند و این سلیم ست یعنی همان چیز را
برو بلا گردانند تا نعمت محنت گردد و راحت بلا گردد تا و ران بلا چنان مجذوب گردد که پیش و پس از غیر او نیارند اندیشیدن
صحبت کی یارد کردن تا حال ایشان چنان باشد که حق داند که با چیزی نیارامند چنین کند چون داند که نیز با چیزی
نیارامند همه در کنار ایشان نهد چون آرام گیرند بستانند و چون نیارامند بدهد و مثال این آنست که چون مصطفی را
طمع افتاد بمکه و اهل مکه تا مگر ایشان با وی یار باشند هم ایشان او را بروی بیرون آوردند تا هر چند که او شفقت بیش کرد ایشان
جفا بیش کردند و اینهمه بلای مکیان بر وی از آن آمد که بر زبان او برفت که انت احب البقاع الی لاجرم بلا گشت که چون
جز ما را دوست داری بر تو بلا گردانم و از وی پرسیدند من احب الناس الیک قال عائشة تا به بهتان و بزور دل او را بجای
رسانیدند که همان عائشه که در دل دعوی محبت او کرده بود نیز نام او بر زبان نراند و گفتی کیف بیتکم و این را مثال
بسیارست چون سر او را بسبب عائشه صدیقه رضی الله عنها از زبان چنین برکندند تا بدانست که او را با غیر حق آرام نباید گرفت
امر آمد ترجی من تشاء منهن وتؤوی الیک من تشاء مراد تراست هر کرا خواهی بدار و هر کرا خواهی بگذار تا سر با که داشت
از مکه فراق آمد چون سر او مکه بر کندند مکه در کنار آمد و در حدیث یعقوب علیه السلام همچنین گفتند که چون با یکی از فرزندان آرام
گرفت بر همه عالم بلا گشت و یعقوب در بلای دیگر بیت الاحزان ساخته و از خلق روی بگردانیده هر چند که حزن بیش
بود بعد بیش بود نزدیکتر او را بآن باز ستدیم تا ما را باشی و در غیبت نیز هم او را باشی و بر پسران آمد آنچه آمد و بر یوسف آمد
آنچه آمد پس شیخ رحمه الله میگوید در بعضی تفاسیر چنین خوانده ام که چون یعقوب علیه السلام گفت یا اسفی علی یوسف
امر آمد که یا یعقوب تتاسف علی ما فاتک من لقاء یوسف ولا تتاسف علی ما یفوتک منی عند ذکرک لیوسف
پس امر آمد اگر باز یوسف را یاد کنی این فراق مؤبد گردانم با خدا عهد کرد که نیز نام یوسف بر زبان نراند چون دانست که نام بردن او
بر زبان روی نیست دانست که سر با وی مشغول داشتن هم روی نیست تا بیوسف همی نگریست یوسف را از و میگریزانیدند چون
سر بگردانید یوسف را بر پدر او بدوانیدند تا شبی در خواب بود چون حق تعالی خلوص سر او بدید بفرمود تا خیال یوسف اندر خواب
بوی نمودند در کنار گرفت و بوس بروی میداد و میگفت یا پسر پدر را در غم بسیار بداشتی آرام بخواب هم نپسندیدند و یعقوب را
علیه السلام از خواب بیدار کردند تا بزرگان چنین گفته اند آن بلا که بر یعقوب علیه السلام آمد در آن ساعت بیش از بلای آن

چهل سال بود از بهر آنکه وران چهل سال در فراق با فراق خوی کرده بود و چون در بلا با بلا خوی کردی بلا غذا گردد باز فراق
بر اثر وصال صعب ست بنمودند تا پندا شت که یافت بس بر بودند تا درد این فراق ختم نامهٔ فراق اول گردد از درد اینحال
خواست که بنالد عهدش یاد آمد درد فرو خورد و بنالید در ساعت جبرئیل در رسید و امر آورد که یا یعقوب وفا بجای آوردی
بعزت من که خداوندم اگر یوسف صلوات الله علیه مرده بودی از بهر دل تو زنده اش گردانیدمی حکم دوستی اینست که با هرچه
بیارامی اگر زنده باشد حکم مردگانش دهند از پیش برداشتن صفت مرگ ست چون سر بریدی اگر مرده ست صفت زندگانش
دهند و بتو باز نمودن زنده گردانیدن ست و در جمله بباید دانستن که در حکم محبت هر که را صحبت چیزے باید هم بآن مقدار
که او را بالیست صحبت آن چیز باشد و هم بآن مقدار غیرت باشد از صحبت کردن آن چیز با غیر او و هر کس که او را باید صحبت
چیزی نباشد با هر که صحبت کند که روا و ار زنی که در عقد نکاح تو نباشد با هر که نشیند ترا باک نباشد و چون در عقد تو آمد ترا دل
ندهد که با کسے سخن گوید عقد شریعت چنین کند بنگر که عقد صحبت چگونه کند اینک جذب حق اولیا را بخود چنین باشد باز گفت
ولا یصلح له الا من اصطفه لنفسه و او را نشاید مگر آنکس که او را گزیدهٔ خود گرداند و این موافق ست قول خدا را
در قصهٔ موسی علیه السلام واصطنعتك لنفسی و اصطناع و اصطفا بیک معنی باشد اصطناع افتعال باشد از صنع
یعنی تو آنی که ترا خاصهٔ خویش گردانیدم و در جمله این سخن را معنی آن ست که هر کس که حق سبحانه او را مصطنع خود گرداند همه
اسباب و علائق از و ببراند تا از غیر خود ببراند بخود نه بپیوندند و بیان این در قصهٔ موسی ست علیه السلام و آن آنست
که بر دست او خون قبطی براندند تا خلق همه آهنگ کشتن او کردند تا او را از میان قوم برمانیدند و بدار غربت افگندند
والقصة بطولها تا ده سال او را بشبانی شعیب افگندند علیه السلام و آنکه او را زنی باید که نصیب شهوت ست ده سال
در آفتاب باید بودن و ذل شبانی باید کشیدن و مردی چون موسی کلیم علیه السلام آنکه او را حق سبحانه باید بے بلا و بے ذل طمع
داشتن خواهد که بیابد محال ست چون ذل بنهایت آمد و عروس در کنار آمد بر جای قرار نماندش امر رفتن آمد محب را قرار نباشد
قرار نشان سلوت[1] ست و سلوت در محبت شرک ست چون موسی علیه السلام برفت و در بیابان شد تاریک شد و ابر در آمد
و باران و رعد پدید آمد و جائی آرام نه زن را در زادن گرفت و باد در آمد و گوسفند را برمانید و آتش زنه برداشت تا آتش
زند باد در آمد و سوخته بر بود بر پے حراق برفت باد در آمد و سنگ و آهن بر بود و زن بنالید و بچه بگریست و گوسفندان
می رمیدند چون بدست موسی علیه السلام هیچ حیله نماند چاره پدید آمد انس من جانب الطور نارا و شیخ رحمه الله چنین میگوید
که در بعضے کتابها چنین دیدم که از انجا که موسی بود تا آنجا که آتش دید سی صد ساله راه بود به یک گام آنجا رسید محبت بعد را قرب
کند آنگاه ندا آمد که واصطنعتك لنفسی ترا از بهر خود گزیدم کی گذارم که با جز من بیارامی آنکه حق را باید با حلال آرام ندهندش
با حرام کی گذارندش بر دشمنان حرام حلال ست اینست معنی این که گفته اند الکفار لا یخاطبون بالشرائع چون ما را نباشی هر کجا
خواهی باش و چون ما را نخواهی هر کرا خواهی خواه و چون با ما نباشی با هر که خواهی باش باز بر دوستان حلال حرام کند چنانکه خدا
گفت وحرمنا علیه المراضع من قبل بر دشمن مردار حلال کنم باز بر دوست شیر حلال حرام کنم اگر ما را خواهی جز ما را مخواه و اگر
خواهی که با ما باشی با غیر ما مباش چون شنگ بکار نیست بر پایش شکال[2] نیست هر جا که خواهد رود و چون اسپ بکار ست

[1] سلوت خوشی و خرسندی ۱۲ کنز اللغات

[2] شکال بالکسر پاوند ستاذی پای بند شتر و اسپ ۱۲ کشف اللغات

بر سرش فسار[1] ست و بر پایش شکال ست آنچ ارسال کلب عزّ او نیست هوان اوست و آن بند اسپ هوان او نیست عزّ اوست انگاه درین دو کلمه که یاد کردیم دو معنی اشارت کرد یکی آنکه گفت تا او بنده را جذب نکند بخود بنده او را اخلاص نکرد و دیگر آنکه گفت تا بنده را مصطنع خود نکند بنده شایسته او نگرد و ربوبیت سابق گردد عبودیت لاحق تا ربوبیت علت گردد عبودیت را نه عبودیت علت ربوبیت و در زیر این سرّیست و آن آنست که صفت خلق نیازمندی ست و بے نیازی صفت حق اگر خلق بے نیاز گردد حق گردد و اگر حق نیازمند گردد خلق گردد چون بر حق نیاز روا نیست و بر خلق بے نیازی روا نه و نیازمند همیشه جویان باشد ولکن بے نیاز را جز مراد او یافتن وجه نباشد و هر کرا بچیزے نیاز باشد آن نیاز او بیش او نهند بدست آید و هر کرا بچیزے نیاز نباشد چه برند بپیش او تا بدست آید وقال الجنید المعرفة معرفتان معرفة تعرف و معرفة تعریف جنید چنین میگوید که معرفت دوست معرفت تعرف و معرفت تعریف تعرف آن باشد که خود را بایشان آشنا گرداند و تعریف آن باشد که ایشان را آشنا سا کند تا او را بشناسند پس تعرف لازم باشد و تعریف متعدی تعریف در غیر فعل کردن باشد که تا او در ایشان آن فعل نکند او را نشناسند و باز تعرف در غیر فعل کردن نباشد لکن آشنا گردانیدن باشد بایشان تا او خود را بایشان آشنا نگرداند او را نشناسند و معنی این سخن که جنید گفت که معرفت دوست مراد عین معرفت نیست از بهر آنکه چون معرفت دو باشد توحید و ایمان دو باشد انگاه مؤمن و موحد دو باید و این باطل ست لکن مراد او ازین سخن آنست که عارفان در معرفت بر دو مرتبه اند یک گروه او را بتعریف شناختند و یک گروه بتعرف یعنی بتعریف شناختن آن باشد که ایشان را دلائل و حجج و آیات نماید تا از انجا بوی راه برند پس ایشان را آشنا سا گردانیده باشد باین لطائف و باین معانی تا بوی راه برند تعریف این باشد باز معرفت تعرف خود را بایشان آشنا گردانیدن باشد یعنی ایشان را بخود چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند تا ایشان را بدلیل و آیت حاجت نیاید و بدلیل حاجت از بهر آن باید تا بوی راه یابند چون راه یافتند دلیل در میانه حجاب گردد مثال این آنست که راه بمیل برند و چون بمنزل رسیدند میل نیز بکار نیاید و نیز یادگاری که از دوست دارند در غیبت دوست او را همچنان عزیز دارند چون دوست شاهد گشت نیز یادگار یاد نیاید و اگر چنان باشد که میان دو محب کسی باشد که وصال افکند تا این محب حبیب را نیابد آن وصال افکننده را همچنان مقدم و عزیز دارد که او حبیب ست باز چون بدوست رسید از ان وصال افکننده ملال گیرد انس با او بود عین انس وحشت گشت و همان عزیز خوار گشت و هم آنکه ساعتے بے او قرار نبودے نخواهد که او را بیند چه افتاد عزیز بر آمد و غلبه کرد تا سبب موجود آمد سبب نماند پس معرفت تعریف صفت باقیان ست و معرفت تعرف صفت فانیان ست عارف باقی باید تا او بآیات و دلائل راه تواند بردن این راه بردن صفت او کرد باز معرفت تعرف مستهلک گشتن ست و فانی گشتن در غلبات دیدار دوست تا بجائی رسد که از غیر دوست خبر ندارد بانه چون معرفت زیادت گردد مغلوب گردد از خویشتن خبر ندارد باز چون معرفت زیادت گردد مغلوب تر گردد و از دوست نیز خبر ندارد تا اگر پرسندش کجا بودے نداند و گویند چه دیدی و چه کردی نداند مخبر بصفت خویش قائم باید تا خبر دهد از بهر آنکه خبر دادن صفت اوست چون از صفت خویش فانی گشت خبر چگونه دهد و در جمله بباید دانستن که هر که خبر دهد کذاب ست آنکه خبر دهد ندیدست و آنکه دیدست او را یارای سخن نیست پس آن خبر داد که خبر نداشت و آنکه خبر داشت خبر نداد یک وجه فنا را این ست که یاد کردیم و شاید که معنی این سخن که گفت معرفت دوست آن باشد که عارف را که معرفت حاصل آید بدو معنی حاصل آید یکے بتعریف و یکی بتعرف تا هر دو جمع نکردند عارف را معرفت

[1] له نثار بر افسار اسپ ۱۲ کشف اللغات

حاصل نیاید تعریف نصب دلائل بود و اقامت حجج تا بندگان از و راه برند و نیز در ایشان آلت نهادن ست راه بردن را و
آن عقل ست و تمیز و استدلال کردن که بی این آیات راه ببرد باز معرفت تعرف در خود راه نمودن ست که تا خود را بایشان
ننماید اگرچه آلت راه بردن دهد و دلائل پیش نهد نتوانند راه بردن و دلیل برین آنست که عقل عام ست همه مخاطبان را و
دیدن از آیات عام ست همه آدمیان را باز وجود معرفت خاص ست بعضی را دون بعضی و در زیر این سری ست عجب و آن آنست
که همه فعلها دلیل اند بر فاعل و همه صنعها دلیل اند بر صانع و درین کس را خلاف نیست و موحد و ملحد را درین اتفاق ست بسر عین
آن سنگ و آن چوب و آن جواهر که کافران از و بت تراشیدند دلیل ست بر صانع خویش لکن چون با مؤمنان تعرف کرد با این
آیات ایشان را تعریف افتاد و را بشناختند باز چون با بیگانگان تعرف نکرد عین آنچیز را که رهنما بود بجای او نهادند
و دلیل این سخن قول خدای ست اتعبدون ما تنحتون مصنوع خویش را رب میدارند خداوند صانع باشد و بنده
مصنوع باز شما مصنوع و منحوت خویش را رب دارید و خود را که صانع و ناحت اید بنده میدارید صانع بنده و مصنوع رب نیست
محال باز گفت والله خلقکم وما تعملون شما را و انچه میتراشید من آفریدم معنی این سخن آنست که چون آن بت مخلوق
من ست مخلوق دلیل خالق باشد نه خالق و همچنین عزیز و عیسی دلیل اند بر رب و همچنین آفتاب و سائر معبودات دلیل اند
بر رب از بهر آنکه همه مصنوع اند و مصنوع دلیل صانع باشد لکن چون با مؤمنان تعرف کرد این همه دلائل ایشان را رهنما گشتند
باز چون با بیگانگان آشنائی نکرد هر کسی با فعل بماندند و بفاعل راه نیافتند تا مشرکان با بت بماندند و ترسایان با عیسی
و جهودان با عزیر بماندند و گبران با آفتاب بماندند اگر معرفت را تعریف بس بودی همه مؤمنان عارفان بایستندی از بهر
عموم تعریف و اگر تعرف عام بودی همه معرفت یافتندی درست شد که تعریف عام ست و تعرف خاص و درین اشارتی
است که کس او را نیافت مگر بوی از بهر آنکه تعریف او بایست تا آیات رهنمای گشت و باز نمودن آیات تعرف او بایست
تا او را بتوانستند شناختن پس عام و خاص باو راه نیافتند مگر هم بوی باز شیخ رحمه الله در کتاب این دو معرفت را تفسیر
کرده است فقال ومعنی التعرف ان یعرفهم نفسه و یعرفهم الاشیاء به گفت معنی تعرف آنست که خود را بایشان
آشنا گرداند تا او را هم باو شناسند و ایشان را بخود آشنا کرد تا چیزها بوی شناسند نه او را بچیزها شناسند و معنی این سخن
عجب ست و این معرفت خاص ست که خاص اولیای او را و او را بغیر او نه شناسند چه غیر او را بوی شناسند از بهر آنکه او مالک ست
و غیر او مملوک و مملوک بمالک معروف شود نه مالک به مملوک نه بینی که ولائی که از ملک افتد معرفت را همچون نسب گرداند معتق را
بمعتق منسوب کنند و بوی معروف گردد و هرگز معتق را بمعتق منسوب نکنند و معروف نکردد تا بدانیکه ملک را بمالک شناسند
نه مالک را بملک و این در کتاب خداست که میگوید ادعوهم لآبائهم هو اقسط عند الله این معرفت نسب ست باز گفت
فان لم تعلموا آبائهم فاخوانکم فی الدین وموالیکم اینک این معرفت ملک ست تا اگر کسی را پدر معروف نباشد گویند فلان
مولی فلان ست تا بمالک معروف کردد درست شد که ملک را بمالک شناسند نه مالک را به مملوک و دلیل دیگر آنست که اگر او را
بغیر او بشناسند چون آن غیر بر خیزد بچه شناسند باز چون اشیا را بوی شناسند اگر اشیا بر خیزد همچنان معرفت بر جای باشد
و این را تفسیر دیگر ست و آن آنست که او صانع است و دیگر اشیا مصنوع و لا محاله صانع سابق باشد و مصنوع لاحق شاید که

صانع

صانع باشد و مصنوع نه تا باز مصنوع بصنع او موجود آید بار روا نباشد که مصنوع موجود و صانع نه پس صنع او بود تا مصنوع
مصنوع گشت تا این مصنوع را بصنع او شناختند درست گشت که اشیا را بوی شناختند پس هر که از صنع بصانع راه برد
اگر لطف کنند و راه نمایندش راه یابد و اگر بصانع راه ننمایندش هم با صنع بماند و زنار بندد و عین همان چیز که سبب
توحید او بود سبب کفر او گردد باز چون از صانع بصنع راه برد هر چه بیند بنمودن بیند نه بنگریستن بخویش نگریستن او را خطا
افتد و نمودن حق را خطا نیفتد آنکه از صنع بصانع نگرد اگر راست افتد صانع بیند و اگر خطا افتد بے صانع بماند و آنکه
از صانع بصنع بنگرد اگر نظر او راست افتد مصنوعات را بشناسد و صانع را خود بشناخت و اگر نظر او خطا افتد
مصنوعات را نه بیند هم با صانع بماند پس راه یافته است هر کجا راه گم کند بسر راه باز آید باز برین دلیل آورد قصهٔ ابراهیم
علیه السّلام کما قال علیه السلام لا احب الآفلین این ترک مصنوع بود تا بصانع راه برد لا احب ترک و تبرا باشد دست
در آیات بزد لکن چون افول آیات بدید از افلان تبرا کرد دست در ان زد که او را افول نباشد و معنی التعرف ان
ناپدید شدن ۱۲
یریهم آثار قدرته فی الآفاق والانفس ثم یحدث لهم لطفا یدلهم علی الاشیاء ان لهم صانعا گفت معنی تعرف
آن باشد که ایشان را آثار قدرت خود نماید در کنارهای عالم و در تنهای ایشان پس در ایشان لطفے حادث کند که بآن
لطف که حادث گردد در ایشان چیزها ایشان را راه نماید بر آنکه ایشان را صانع است و این سخن بناست بر قول خدا که میگوید
سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم گفت می نمائیم ایشان را حجتهاے ما در کنارهاے عالم و در تنهاے ایشان تا
پدید آید ایشان را که او حق ست یعنی ان الاسلام هو الحق لاسائر الادیان وقیل ان المصطفی علیه السلام هو النبی
حقا ولیس بکاهن ولا ساحر ولا مجنون ولا شاعر ولا کذاب وقیل ان الله تعالیٰ هو الحق دون الاصنام
و در تاویل این آیت سخنان اند بعضے از و یاد کنیم و آن آنست که خدا خبر داد که ما ایشان را آیات بنمائیم تا حق را بشناسند
و این دلیل ست که آیات سبب معرفت ست لکن با اینهمه اشارت نمود که بنمودن ما بشناختند نه بآیات گفت سنریهم
دانسته شد که اگر چه آیات باشند تا ننمایند نه بینند و اگر چنان بودے که نفس آیات رهنمای بودی نمودن حق را فائده
نبودی چون ذریت آدم را از پشت آدم علیه السّلام بیرون آورد آیات پیش نهادی و گفتی من انا الست بربکم تلقین نبایستے
چون بامشاهدهٔ آیات تلقین بایست درست شد که بے نمودن او نه بینند و این آیات در آفاق و در تنهای شماست و
حد آن خدای جهان داند و بس و این آن آیت ست که اگر خلق اولین و آخرین گرد آیند و در شرح او سخن گویند عالم بسر آید
و عاجز آیند از بهر آنکه از عرش تا ثری هیچ ذره نیست الا که آن از جملهٔ آیات ست چون از هر یکے راه بردن سازند و از
ازل تا ابد سخن گویند و سخن سپری گردد و صد هزار هزار چندان که گفتند و بیشتر نیز ناگفته بماند لکن جملهٔ آن در دو حرف ست
ایجاد و اعدام نیست هست کردن و هست نیست کردن دلیل کردگار ست که صانع بود پیش از و تا او را هست کرد و نیست
کردن دلیل بقای صانع ست که مصنوع نیست گردد و صانع بماند تا اولیت موجودات دلیل گردد بر آنکه صانع را آخر نیست
و موجود گشتن ایشان دلیل گردد بر آنکه صانع قادر ست از بهر آنکه بے کمال قدرت معدوم موجود کردن محال ست و نیست گشتن
ایشان دلیل ست بر آنکه ایشان را اختیار نیست که هیچکس نیستی خویش باختیار نخواهد درست شد که بجود قائم نیند باارادت

قاهری قائم اند که چون خواهد بدارد و چون خواهد ببرد و از تغیر احوال خلق چون لیل و نهار و زیادت و نقصان و فراخی و تنگی و اعطای ملک و سلب ملک و انچه احوال عالم ست که در آفاق ظاهر کرد و در الانفس نیز چون بیماری و درستی و خواب و بیداری و مرگ و زندگانی و غم و شادی فی الآفاق آنست و فی الانفس این تغیر احوال در آفاق و انفس خلق بی اختیار و بے مراد مغیر آن دلیل ست بر مدبر و مصرفی قادری قاهری که همه اسیر قدرت او اند و مقهور تدبیر او اند اینک از آیات راه بردن چنین ست و هذه

معرفة عام المؤمنين والاولی معرفة الخواص و این باز پسین که یاد کردیم معرفت عامهٔ مؤمنان ست و آن پیشین معرفت خاص مومنان ست و معنی سخن آنست که همه خلق در خلقت عام اند لکن در حیات مخصوص همه حیان خلق اند لکن خلقان حی نیستند باز حیات عموم ست و خطاب خصوص همه مخاطبان حی اند لکن نه هر حی مخاطب باشد باز خطاب عموم ست و ایمان خصوص همه مومنان مخاطبان اند لکن نه هر مخاطبے مؤمن باشد باز ایمان عموم ست و ولایت خصوص ایمان اول درجه است که از مقام کافری بایمان آید و از بیگانگی بآشنائی و از دشمنی بدوستی باول قدم این باید همه مؤمنان درین عام اند و و طریق طلب کردن این آیات باز چون باین مقام عموم قدم نهاد بیشتر راهم باین مقام بدارند و بعضے اولیاے خود را که از خواص مؤمنان اند ازینجا بگذرانند تا بمقامی رسند که ایشانرا خود آیات و دلیل با دنباید آیات از بهر آن بایست تا بوی راه یابند چون راه یافتند بآیات حاجت نماند و تا محجوب بودند دست بآیات زدند تا آیات ایشان را راه نماید تا حجاب کشف کرد چون کشف گشت اگر بآن آیات باز کردند از پس باز گشتن ست و از کشف بحجاب باز آمدن است و محال باشد که از چیزے چیزے طلب کند چون بمطلوب رسیدند باز بآن سبب باز کردند و مثال این آنست که افتادهٔ در چاه دست در رسن زند تا بر آید چون بر سر چاه آمد نیز او را رسن یا دنباید و اگر کسے را درین خصوص و عموم مشکل افتد که همه مؤمنان خود ولی اند خصوص اولیا گفتن چه معنی ست جواب آنست که این خاطر هوس ست اگر کسے بعرف و عادت خلق بنگرد بداند اگر ملکے باشد و او را خدم باشند همه خادمان بحکم خادمی یکسان باشند همه بنده اند و چاکر و بدوستکانے[1] خواره و همه را نام در جریدهٔ او ثابت ست و همه دوستدار او اند و همه ناصر ملک و اند لکن با اینهمه معنی خصوص و عموم بر نخیزد و هرگز پیاده برابر سواره نباشد و یک سواره برابر سرهنگ نگردد و سرهنگ برابر حاجب نگردد و حاجب برابر وزیر نگردد گروهے امرا شاید گروهے سرا شاید با این یکے راز گوید و سر آن دیگر را پیش دشمن و شمشیر برند تا جان فدا کنند بقیاس چنان بایستے که جان دهنده بمحل برتر بودے ازین راز دارنده که رنج جان دادن از رنج راز داشتن صعب تر پس آنجا کار بیش آمد و رنج بیش و قرب کمتر و اینجا رنج کمتر و قرب بیشتر داد بروزگار با ملک ما یکبار ببیند و این پیوسته بر دیدار ملک ست چون اهل سر بود مشاهده یافت تا سر را ایشا بایست پس عام اهل مجاهده اند و خاص اهل مشاهده و او را مجاهده آمد و این را مشاهده مجاهده در بعد روا باشد باز مشاهده جز در قرب روا نباشد آنجا ثمرهٔ مجاهده بر آمد و اینجا ثمرهٔ مشاهده

سر آمد اینک خاص این باشد و عام آن و کل لم یعرفه فی الحقیقة لا بد و همه او را بالحقیقت نشناختند مگر هم بوی یعنی عام که او را بشناختند بتعریف او شناختند که ایشانرا بخود شناسا کرد اینجا بنمودن آیات و دلائل باز خاص او را بشناختند بتعرف او شناختند که خود را با ایشان شناخته گردانید تا بتوانستند او را بشناختن اگر تعریف او نبودی عام او را نشناختندی

بیان تعریف و تعرف

[1] دوستکانے واو و کاف هردو فارسی آن پیاله که از دور خود بدیگرے دهند یعنی پیاله که دوستی را در دور شراب نوبت خویش را بدوستی و عزیزی ایثار کند ۱۲ کنز الکنز

واگر تعرف او نبودی خاص او را نشناختندی پس درست گشت که همه را بوی بشناختند و در زیر این سخن اشارت ست که
خلق از انجاکه خلق اند از معرفت معزول نه اند نه آن شناسد او را که خواهد که او را بشناسد چه آن شناسد او را که او خواهد که بشناسد
جل و تقدس و هذا کما قال محمد بن واسع رضی الله عنه ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه و قال غیره ما رأیت شیئاً الا
و رأیت الله قبله محمد بن واسع میگوید هیچ چیز ندیدم الا که خدا را در وی بدیدم با دیگری گوید از جمله بزرگان که هیچ چیز ندیدم
مگر خدا را پیش از ان بدیدم و این هردو سخن بزرگ اند اما دیدن خدای در چیزها طریق استدلال ست از صنع بصانع که همه صنعتها
بر صانع گواهی ست و همه فعلها بر فاعل دلیل ست در هر چیز یکه بنگری کردگار او را در وی بینی لطافت صنع صانع ترا بر لطیفی صانع
دلیل کند همچنان گردد ترا دیدم صنع کوکی صانع می بینی تا بزرگان چنین گفته اند که یعقوب علیه السّلام در یوسف یوسف را علیه السلام
نمیدید لکن حق را در خلقت یوسف زیادت لطفی بود که در خلقت آن دیگر برادران نبود یعقوب علیه السلام نظارهٔ آن لطف بود نه
نظارهٔ یوسف از بهر آنکه اگر بسته گشتن یعقوب بیوسف از بهر ولادت بودی دیگر اولاد در ولادت با او شریک بودند همه متساوی
بایستندی و روا نباشد که خطر شهوت بود که این ظن بردن با نبیا کفر ست و نیز محبت را آنجا علتی نبود از بهر آنکه علت محبت
مخلوقان خدمت ست و از یوسف علیه السلام خدمت نبود و از دیگر برادران خدمت بود اگر محبت بعلت خدمت بودی
ایشان از یوسف اولیٰ تر بودندی درست گشت که یعقوب نظارهٔ صنع بود تا در صنع بصانع نظر میکرد عزیز داشتن
یوسف را از بهر آن بود که تا در نظارهٔ او او را با دوست زیادت مشاهدهٔ لطف می افتاد که با دیگران نبود و او بستهٔ لطف
بود نه بستهٔ یوسف و مثال این سخن در تعارف خلق نظاره کردن ست در آئینه آن کس که او در آئینه نگرد او را مراد دیدن
آهن نیست مراد او از آئینه صورت خویش دیدن ست و اگر مراد عین آهن بودی پارهٔ دیگر بسر کهین دان افگنده نبودے
و آئینه در کنار نهاده آن عزیزی آئینه را فائده نفس او نبود لکن عزیزی از بهر آن بود که چیزے مینمود که دیگر آهنها نمینماید
پارهٔ آهن که اندر وی خیال صورت خویش کردند از همه آهنها عزیز تر آمد دیگر آهنها را آب و خاک روا دارند و آئینه را از
گرد و خاک نگاهدارند اگر گرد هوا او را بیاید یا دم بر و زند یا نم زمین بوے رسد و زنگ گیرد خوار ترین اند دیگر آهن گردد
قیمت و مقدار او برود پس چون صنع همچون آئینه ست همچنانکه ناظر در صنع صانع را بیند و صانع در صنع نه پس هرچند
آئینه راست تر ماند قیمت بیشتر گیرد همچنین نیز هر صنعے که بصانع راه پیش نماند عزیز تر گردد دلالت لطف نمودن در یوسف
علیه السّلام بیش بود بر پدر او عزیز تر بود همه فرزندان عزیز بودند همچنان که همه آهنها آهن اند لکن یوسف محل آئینه داشت
آنکس که او در چیزے خویشتن بیند آن چیز را عزیز تر از همه چیزها دارد پس کسیکه از چیزے دوست بیند اولی تر که او را از
همه چیزها عزیز تر دارد که دوست از همه عزیز تر ست هم از نفس هم از جان هم از دل اینک این سخن که گفت ما رأیت شیئاً الا
رأیت الله فیه معنیش این باشد تا بزرگان چنین گفته اند هر که غیر حق پرستد نه از بهر آن پرستد که او را حق تعالیٰ نماید لکن از بالیست
حق چون بحق راه نیافت دست در صنع او زد بر نقش عشق آوردن بر نقاش عشق آوردن ست و صورت را ستودن مصور را
ستودن ست از بهر آنکه نقش بنقاش گشت و صورت بمصور صورت گشت هر که گوید این صورت نگر چنانستی که گوئی
همیگوید این لطیفی نقش نگر چنانستے که میگویدی این لطیفے نقاش نگر الا و رأیت الله فیه این باشد و این سخن بنای ست

بر قول خدای تعالی که میگوید هو الذی یصوّرکم فی الارحام کیف یشاء مراد نظارهٔ رحم نیست مراد نظارهٔ صنع ست در رحم وجای دیگر گفت وصوّرکم فاحسن صورکم مراد نمودن صورت ما نیست بآنچه ماخود صورت می بینیم دیده را نمودن محال ست لکن از صورت مراد مصور نمودن ست تا از صورت مصور بینند نه صورت وهمه آیات قرآن باین معنی ست کالا ورأیت الله فیه این باشد وآنکه گفت کالا ورأیت الله قبله این را معانی ست یک معنی آنست که صانع همیشه بر صنع سابق ست نخست وجود صانع ست باز صنع فعل او وبازه حصول مصنوع پس از مصنوع بصنع نگرد و از صنع بصانع نگرد ببیند وجود صانع پیش از صنع از نظارهٔ صنع فارغ گردد از بهر آنکه همه صنعها را اولی ست وآن اولیت صنعها بصفتی ست که نظاره کردن آن خلق را گرا نکند و بخاک دیدن که اصل آدمی ست علیه السلام لطافتی نیست چون بصنع حق تعالی آدم گشت جای نظارهٔ خلق گشت تا مسجود ملائکه گشت آن قیمت خاک را نبود آن قیمت صنع حق را بود وپیش از صورت آدم بیند آنرا که از خاک آدم تواند کردن کالا ورأیت الله قبله این باشد وهم برین قیاس حوا را از استخوان آفرید وناقه را از سنگ وثعبان را از چوب وعیسی را از باد اصل جوهر را لطافتی نه چون صنع حق تعالی در جواهر پدید آمد چندان عجائب وآیات ظاهر گشت وآن عجائب وآیات در عیسے وعصی وناقه نه جوهر ایشان کرد لکن لطافت صنع حق کرد آنرا بیند که این لطافت در جوهر نهاد نه جوهر را کالا ورأیت الله قبله این باشد واین لطیف ترست هر کجا که در خلقت لطافتی نهاد ندباصل جواهر او باز گردد یا مضغه بیند یا نطفه یا علقه که نه نظر را شاید ونه شم را ونه ذوق را بلکه طباع همه از و بگریزند باز دور نظاره کند صنع کسے بیند که او را بجائے رسانند که هرچه را بوے مثال کنند او بران چیز زیادت آرد وغربت آرد ودر عالم چیزے نباشد که باوی مانند کنند الا آنکه از نقش نکو تر ممثل بے نباشد وصافان عالم عاجز آیند بالای او را بسرو مانند کنند یا بقضیب سرو راد قضیب را خرامیدن کو کشتی کردن کو قبض وبسط کو استشنا واستوا کو روی را بماه مانند کنند ماه را دل ربودن کو اسیر کردن کو ماه را جمال شے کو چشم را بنرگس مانند کنند نرگس را غمض وفتح کو جادوی کو دل ربودن کو دیدار ولطافت کو فتور کو غنج کو وخمار کو رخ را بلاله مانند کنند لاله را طراوت خدین کو که بیک باد هوا بریزد بقاء خدین کو سخن گفتن وی را بشکر مانند کنند شکر را عبارت کردن کو گاه نواختن گاه تاختن کو دشنام دادن بعتاب کو بنواخت زنده کردن کو بینی را بشمشیر مانند کنند شمشیر را لطافت شم کو حلاوت جمال وجه کو چون بینی برداشتند جمال کل وجه برداشتند بینی روی را تاج ست مر سر را چون بینی برداری همان وجه صبیح قبیح گردد لبها را بعقیق مانند کنند عقیق را لطافت لب کو وآن باز کردن وفراز کردن کو لذت بوسه کو وابرو را بکمان مانند کنند کمان را از رموز دلربائی کو مژه را به تیر مانند کنند تیر را در جگر خلیدن کو این ست عجز خلق از وصف صنع چون وصف کردن صنع چنین باشد که خلق از وصف کردن او عاجز آیند وصف کردن صانع چگونه باشد انگاه چون ناظر نظاره کند در لطافت این صنع که بعضے از و یاد کردیم باز بجوهر او نظاره کند جوهری بیند که بے مستبشع که طبعها از و گریزان نخواهد که هیچ چشم او را ببیند یا دهان او را بچشد یا دست او را بمالد یا بینی او را ببوید انگاه چندین لطائف بیند درو مرکب کرده تا نظارهٔ او راحت جان گردد وقرب او حیات گردد وبعد او موت گردد پس داند که این همه جوهر نیست لطف صانع ست در آن جوهر نظارهٔ آن صنع کند واز صنع بصانع نظاره کند نظارهٔ جوهر نیز دارد کالا ورأیت الله قبله

این باشد وشاید که معنی قول او که ورأیت الله قبله یعنی پیشی وجود نباشد لکن معنی پیشی لطافت باشد ومعنی این آنست که در صنع نظاره کند واند که صانع ازین صنع لطیف ترست از بهر آنکه در شاهد می بیند که همه صانعان از صنع خویش لطیف تراند لطف هیچ نقش بلطف نقاش نماند ولطف هیچ صنع بلطف صانع نماند چنانکه کوزه بکوزه گر نماند وخاتم بصانع نماند وآفتابه بروگر نماند پس بیند پیشی صانع در لطف خود بر مصنوع بصانع در ماند بصنع نپردازد ورأیت الله قبله این باشد وشاید که این (خوله گر) را معنی دیگر باشد وآن آنست که معطی لامحاله پیش از عطا باشد وعطا را بمعطی یابند نه معطی را بعطا و سهر بری که از آن او بنگرد نظارهٔ دیدن منت بار او را از دیدن بر مشغول کند لا ورأیت الله قبله این باشد وشاید که این را معنی دیگر باشد که او را پیش از همه چیزها بیند بمعانی او را قدرت پیش از همه قادران بیند هیبت قدرت او را از خوف اغیار فارغ کند وعلم او را پیش از همه علم عالمان بیند جلالت او او را از شرم همه عالمان مشغول کند کرم او پیش از کرم همه کریمان بیند رجای او از اغیار ببرد و سلطانی او را پیش از همه سلطانان بیند رعب اغیار از و ببرد وغنای او پیش از غنای همه غنیان بیند طمع او از اغیار ببرد محال باشد که از قادر بعاجز آید واز غنی بفقیر آید واز کریم بلئیم واز باقی بفانی آید چون پیشی او درین صفات ومعانی که یاد کردیم بیند مشغول او گردد وبغیر او نپردازد لا ورأیت الله قبله این باشد وشاید که این را بهتر ازین معنی باشد وآن آنست که صحبت حق با بنده پیشی دارد بر صحبت خلق مخلوق با ادب بی علت دوستی نکند با نه حق تعالی بی علت دوستی کند بر کند و مکافات نخواهد عیب پوشد و پرده ندراند خدمت با تقصیر روا دارد عطای بی شمار بخشد وجفای بی شمار آمرزد و قیمت را جاودان مکافات دهد وانواع بر او را بر نتوان شمرد وان تعدّوا نعمة الله لا تحصوها پیشی حق تعالی باین معانی بیند بسته او گردد وبخلق نپردازد لا ورأیت الله قبله این باشد وشاید که این را لطیف تر معنی باشد وآن آنست که هرچه او را دهند از نعیم کونین آن نعیم را دالّ که منعم نیست ترسد که اشتغال و بنظر نعیم او را از منعم مشغول کند واز بهر این ست که اعدا مختص اند بنعیم واولیا مختص اند ببلا که نعیم از دوست مشغول کند وبلا بدوست رساند با نعیم آرامیدن ست واز بلا گریختن ست نعیم دوست نه وبلا دوست نه این یکی با جز دوست بیارامید دوست بگذاشت وآن یکی از جز دوست برمید بدوست رسید بلا دام ست وگرفتن ونعیم منجنیق ست وانداختن چون اولیا این بدیدند از همه بگریختند در عطا معطی دیدند ودر بلا مبلی لذت نظارهٔ معطی مر ایشان را از لذت نظارهٔ عطا مشغول کرد ولذت نظارهٔ مبلی ایشان را از نظارهٔ الم بلا مشغول کرد با معطی بماندند بعطا نپرداختند با مبلی بماندند واز بلا خبر نداشتند لا ورأیت الله قبله این باشد وازین نیکوتر هست وآن آنست که بدیدند که حق تعالی بود ایشان را پیش از آنکه هیچ چیز بود ایشان را از بهر آنکه جز حق سبحانه وتعالی مرا نباشد تا نخست من نباشم باز حق مرا بود پیش از آنکه من بودم محال باشد که من بجای بگذارم آنکه مرا بود پیش از آنکه من بودم از بهر آنکه تا من نباشم مرا نباشد ونیز دیدند که هرچه ما را بود آنگاه بود که نخست او ما را بود اگر ما را باشد کونین ما را باشد واگر او ما را نباشد ذرهٔ ما را نباشد ونیز بدیدند که همه چیزها مسخر اند یک ذرهٔ از کونین با ما صحبت نکند الا تحت مراد واطلاق او مسخر را اختیار نباشد چنانکه خدای تعالی گفت الم تر ان الله سخر لکم ما فی الارض جمیعا چون بدیدند که عالم مسخرات اند

بتسخیر مسخر ما را گردیدند نه بمراد خویش نظارهٔ مسخر ایشان را نه نظارهٔ مسخرات مشغول کردلا و رأیت الله قبله این باشد و شاید که
این را به ازین معنی باشد و آن آنست که قبلے باین معانی نباشد لکن قبلی بآن معنی باشد که فی الله خلف عن کل فائت لا یخلف عنه
شیٔ بعد فواته وجود او بجای کل بایستد یقوم مقام الکل و هیچ چیز بجای او نایستد لا ینوب منابه و لا یقوم مقامه فوات
کل با وجود او وجودست نه فوات و وجود کونین با فوات او عدم ست نه وجود چون بیشی حق بر کونین باین معنی بدیدند نظارهٔ
حق گشتند و بخلق نپرداختند لا و رأیت الله قبله این باشد قال ابن عطا تعرف الی العامة بخلقه لقوله تعالے
افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت والی السماء کیف رفعت والی الجبال کیف نصبت والی الارض کیف سطحت
وان الخاصة بکلامه و صفاته افلا یتدبرون القرآن وننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین ولله الاسماء
الحسنیٰ وقال الم تر الی ربك والی الانبیاء لنفسه کما قال وکذلك اوحینا الیك روحا من امرنا وقال الله تعالی
الم تر الی ربك کیف مد الظل الآیه میگوید عام را بخویشتن شناسا گردانید بخلق خود و خاص را بکلام خود و صفات خود
و انبیا را بذات خود یعنی اسباب معرفت مختلف ست سبب معرفت عام خلق ست از خلق بخالق راه برند و از فعل بفاعل و از صنع
بصانع باز برین دلیل آورد قول خدای را افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت نمی نگرند بشتر که چگونه آفریده شد او را بابزرگی
خلقت او چگونه مسخر گشت خلق را و نیز گفتند که این ابل سحاب ست نمی نگرند درین ابر و آفریدن او و بار برداشتن او و در هوا
رفتن و باریدن او و الی السماء کیف رفعت و بآسمان و برداشتگی او و بفراخی و بزرگی او و در هوا ایستادن او والی
الجبال کیف نصبت و بکوهها و بپای کردن او و هیبت و بزرگی او و زمین و برداشتن او و الی الارض کیف سطحت و بزمین
و گستریدن او و بر آب قرار گرفتن او و اینهمه راه نمودن ست از خلق بخود بآن معنی که رفتن ابر در هوا دلیل ست بر برنده و ایستادن
آسمان دلیل ست بر دارنده و برپای بداشتن کوه دلیل ست بر نهندهٔ کوه و قرار گرفتن زمین بر روی آب دلیل بر گستراننده
و جماعتے گفتند که این چهار چیز را مخصوص کردند از بهر آنکه زمین زیر پای ست و آسمان زور سرست و کوه پیش چشم ست
گفت خواهی زبر نگر و خواهی زیر و خواهی پیش نگر تا همه دلیل و حجت می بینی لکن چون این هر سه ساکن بودند و همچنانکه
ساکن بر مسکن دلیل ست و متحرک بر محرک یکے متحرک یاد کرد و آن شترست و یا ابرست تا متحرک و حرکت هر دو دلیل شوند بر کردگار
خویش و محرک خویش هم چنانکه ساکن و سکون دلیل اند بر کردگار خویش و در زیر این رمزی ست عجب و آن آنست
که چون کوه و آسمان و زمین دلیل خواست آوردن بر کردگاری خود و اینهمه ساکن اند و هم خلق افتاد که ایشان سکون
بالطبع خویش گرفتند این وهم به ابل برداشت و ابل اینجا سحاب ست بنمود که اگر سکون سبب ایستادن ست حرکت
سبب افتادن ست آسمان ایستاده است و ابر جنبنده نه ابر افتاد که جنبد و نه آسمان که بایستاد تا خلق بدانند که
محرک و ساکن هر دو نه بخود ایستاده اند بلکه بدارنده ایستاده اند و ازین عجب تر آن ست که قطرهٔ آب از ابر جدا گشت
فرود دوید و نایستاد باز آن ابر با گرانی و سری باز فرو ندوید و بایستاد اگر قطره را ثقل او فرود آورد ابر ثقیل تر اولی تر بفرود آمدن
و اگر این ابر از بهر خفت نیفتاد قطرهٔ خفیف تر اولی تر بنا افتادن پس خفیف تر را فرود آرنده آورد و ثقیل تر را دارنده بداشت
و اگر این متحرک از بهر خفت بر هوا ایستاد آسمان ثقیل با ثقل او بر هوا چرا ایستاد و ازین عجب تر آنست که طبع همه چیزهاے

ثقیل فرودوینده ست چون آب وخاک و طبع همه چیزهای خفیف برودینده ست چون آتش و باد این ابر را نه برروانید چون آتش وباد و نه فرود وانید چون آب وخاک بلکه مستوی بر هوا بدوانید در پیشش قائدی نه واز پس سایقی نه زیر حاملی نه و زبر ممسکی نه بے علاقه میدواندش و بے اسباب میراندش تا بدانند که او را دواننده و رواننده ایست اینک راه نمودن عام بخلق چنین باشد که یاد کردیم و اگر در بیان این معانی سخن گوییم عمر بسر آید و سخن را نهایت نیاید لکن در هر خلقی حق را لطیفه ایست که در آن دیگر نیست ناظران خلق بنظارهٔ لطف صنع حق کنند از آن لطیف صنع بر لطیفهٔ صانع دلیل کنند اینچنین راه یابد و حق را برین وجه بشناسد این نصیب عام ست باز خواص او را بکلام و صفات او شناختند یعنی شناختن خاص او را کلام و صفات او بود نه خلق او از صفت بموصوف راه بردند و از اسم بمسمّٰی راه بردند و برین دلیل آورد که خدا میگوید افلا یتدبرون القرآن و قرآن کلام اوست و صفت او و چنین میگوید که چرا اندیشه نکنید در قرآن که کلام من و صفت من ست عبارت او و بیان او بخلق راو هم خلق از شمل عبارت او عاجز آمدند و از آوردن نیز همچنانکه از بیان او عاجز آمدند و چون از عبارت و بیان چیزی عاجز باشند از نفس آن چیز عاجزتر و نیز گفت وننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین الآیه بیان کرد که قرآن شفا و رحمت مؤمنان ست و عین همان قرآن هلاک دشمنان ست عین یک چیز منجی و مهلک چون تواند بود متناقض باشد لکن باز مینماید که در هر چه باشد هر چه خواهم توانم کردن از عین یک شیٔ اگر خواهم هلاک آرم و اگر خواهم نجات دهم و خبر داد که انزال قرآن شفا و رحمت گشت مؤمنان را و این قرآن کلام اوست و صفت او یعنی از بیگانگی که آشنا گشتند و شفا یافتند بصفت ما گشتند و از عداوت که رستند و محبت یافتند بصفت ما یافتند و از هوان و بعد که برستند و عز و قرب ما یافتند بصفت ما یافتند یعنی صفت ما بود که ایشان را بجا رسانید و نیز گفت ولله الاسماء الحسنٰی فادعوه بها مر ا نامهای من خوانند که نامهای من نکوتر هست یعنی از نام من راه برید تا مرا که مسمّی ام از نامهم بدانید یعنی از عزیز عز من ببیند که چون من عزیزم این نام من از من روا نباشد که زائل گردد و بدانید که عز حقیقتی ست مرا که هرگز ذل نباشد مرا د چون بدانید که ملک مرا نامی ست از کی پیدا شود شمارا که ملک مرا زوال نیست و غیر مارا خدمت کردن آنگاه روا باشد که ملک شرا زوال آید و بملک طمع کردن آنگاه باید که عز مرا ذل آید بغیر از ما استغنا کردن آنگاه باید که غنای ما را فقر آید و بغیر ما اعتماد کردن آنگاه باید که قدرت ما را عجز آید بغیر ما التجا کردن آنگاه بباید که سلطانی مرا عزل آید و از ما ایمن بودن آنگاه باید که ارادت ما را غفلت آید و از ما نومید آنگاه باید بودن که کرم ما را لوم آید پس چون خاص این اسما و صفات بدانستند بمعانی این اسما و صفات تعلق کردند و از غیر او مستغنی گشتند اینک تعرف خاص باسما و صفات او این ست از اسم بمسمّی نگریستند و از صفت بموصوف در کل احوال و یرا دیدند باوی بماندند چنانکه عام از خلق بخالق نگریستند باز انبیا را علیهم السلام تعرف کرد بذات خویش تا از وهم با دگر نگریستند نه از غیر اوی و نه از صفات وی اوی عام مشغول فعل او گشتند بصفات نپرداختند باز خاص مشغول صفات او گشتند از افعال یاد نیاوردند باز انبیا مشغول ذات گشتند از ذکر صفات بے نیاز گشتند باز این را دلیل آورد و گفت کما قال الله تعالیٰ و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا یعنی بامر ما نیز بتو پیغام فرستادیم جبرئیل را چنان ست که گوئی میگوید آمدن او ببین فرستادن ما ببین

ازو بامنگر از ما بوی نگر منگر که بتو که می آید بنگر که او را که میفرستد باز چون جبرئیل را علیه السلام روزی چند باز داشتند مصطفی حیران گشت
بر زمین بنا آمدن جبرئیل و جبرئیل در آسمان حیران گشت بنا فرستادن جبرئیل را شتاب فرمود بفرستادن وجود عزامر را
و مصطفی را علیه السلام شتاب بود بآمدن بنظارهٔ فرستنده را و هر دو را از یکدیگر منع کرد تا چشم از نظارهٔ یکدیگر بپردازند و ما را
به بینند چون اذن آمدن آمد مصطفی وی را عتاب کرد که ابطأت جواب آمد که وما نتنزل الا بامر ربك نظارهٔ من مباش
(دیر مانده ای ۱۲)
گر من آینده ام نظارهٔ امر فرستنده باش من که باشم که بی امر حق قدم یارم نهادن چون باز دارند باز ایستم و چون بفرستند
بیایم خود را از میانه برداشت و بنمود که بدست من هیچ نیست بمن منگر جای دیگر نگر باز گفت ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان

ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء تو هیچ خبر نداشتی ما نهادیم نور در دل تو وحی ظاهر بود و ایمان باطن و او را از هر دو بستد
گفت بآمدن ظاهر منگر بفرستادن ما نگر بنور باطن منگر بفعل ما نگر بنگر که بظاهر خود را مجنون و شاعر میدانستی بفرستادن ما رسول
و نبی گشتی و در باطن از کتاب و ایمان خبر نداشتی بفعل ما منور گشتی نه خود را بین و نه غیر خود را از خود و غیر خود ما را بین و نیز گفت
الم تر الی ربك کیف مد الظل نگفت بسایه نگر تا ما را بینی گفت بما نگر تا گستردن ما سایه را بینی نفرمود او را از غیر حق بحق
نگریستن لکن فرمود از حق بحق نگریستن ترتیب سخن اینست که یاد کردیم باز گردیم بحقائق سخن عام از فعل بفاعل راه بردند
و خاص از صفات بموصوف راه بردند و انبیا از ذات هم بذات راه بردند عام فعل ظاهر دیدند دست هم در ظاهر زدند
خاص تا اثر صفات دیدند دست در صفات زدند خاص الخاص صفت سر ذات دیدند دست بسر ذات زدند چون عام
فعل ظاهر دیدند فعل لم یکن ثم کان بود با چیزی بماندند که نبود و نباشد و باز خاص گفتند ما را آنکه نبود و نباشد بکار نیاید
آنکه نبود با آنکه بود چگونه راه یابد و آنکه نماند با آنکه ماند چگونه راه نماید بصفات دو دیدند که ازلی بود و همیشه باشد باز
خاص الخاص گفتند صفات ذو عدد است ما را احد باید علم و قدرت دوست عالم و قادر یکی حیات و ارادت دوست صفات ذو عدد
حی و مرید یکی توحید بواحد قائم شود نه بدو عام نظارهٔ فعل گشتند تا فاعل بیافتند بر جای باستادند چون بر فعل با ایشان
نرسیدند برگشتند لکن فعل غیر فاعل بود با غیر صحبت کردن از دوست بعد بار آرد و صحبة الحبیب وغیر الحبیب لا یجتمعان
باز خاص گفتند ما را صفات باید که صفات غیر موصوف نیست اگر موصوف نیست باری غیر موصوف نیست فعل فاعل
نیست غیر فاعل است چون دست بفعل زنیم از فاعل باز مانیم و با غیر فاعل بمانیم باز صفت لا هو ولا غیره است دست
بصفت زنیم تا اگر با او نباشیم باری با غیر او نباشیم باز خاص الخاص قدم بیشتر نهادند و گفتند صفت غائب را باید ما را غیبت
طاقت نیست غائب باز ابوصف شناسند و خاص را بوصف حاجت نیاید تا فقهها و ائمهٔ دین چنین گویند که الغائب
یستحضر بالوصف والصفات فی الحاضر لغو آنها که در افعال ماندند بصفات نرسیدند و آنرا که در اوصاف ماندند بافعل
ننگریدند و آنها که در ذات ماندند نه از افعال خبر داشتند و نه از صفات افعال چون یادگار دوست است باز صفات چون تفکر در جمال
دوست است محب با یادگار بنگاه انس گیرد که در جمال دوست تفکر کند چون تفکر جمال پدید آید نیز یادگار یاد نیاید باز چون دوست
حاضر گشت غیب از میانه برخاست غائب شاهد گشت تفکر جلال و جمال از میانه برخیزد حیرت مشاهده او را از وصف غائب
کند بیند و نداند که چه می بیند و اگر خواهد که از آن دیدن خبر دهد نتواند چون نداند که چه می بیند چگونه خبر دهد که چه می بینم و شبلی رحمة الله علیه

میگوید قد تحیرت فیک خذ بیدی یا دلیلا لمن تحیر فیکا عین معرفت از حیرت گردد حضرتش غیبت گردد قربش بعد گردد علمش جهل گردد و چون بداند و نداند که چه میداند چگونه داند چون ببیند و نداند که چه می بیند چگونه داند که چون بیابد و نداند که چه یابد چگونه یابد وجودش فقد گردد اینت چه می بینند اندر حیرت از جز دوست نصیب نه و از دوست خبر نه و آنکه بیافته است خود با او نه و آنکه نیافته است او را از وی هیچ خبر نه از یافته خبر نا داشتن نشان نا یافتن ست فصار قربه بعدا و حضرته غیبته و وجوده عدما و بقاءه فناء و علمه جهلا و معرفته حیرة از اینجا نفس زد ابویزید رحمه الله و گفت یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا یا راه نمای متحیران مرا حیرت بیفزای چون راه نمائی با راه بمانیم و چون متحیر گردانی با تو بمانیم متحیر و با تو به که نا متحیر و بی تو و قال بعض الکبراء لم یبق بینی و بین الحق تبیان و لا دلیل و لا آیات و برهان گفت نماند میان من و میان حق پیدائی و نه دلیلی و نه نشانی و نه حجتی معنی این آنست که دلیل و آیات از بهر آن باید که تا بمدلول علیه رساند چون مدلول علیه پیدا گشت نیز بدلیل حاجت نماند یعنی حق تعالی در سر من چنان پیدا گشت ست که بدلیل مرا هیچ حاجت نمانده ست و این از بهر آن گفت که دلیل سبب وصول ست و اصل را السبب حاجت نیاید و هر کس که او را بدلیل حاجت باشد هنوز محجوب ست و دلیل حجاب ست میان او و میان مدلول علیه چون کشف افتاد تا بدید آنرا که دلیل او را بوی راه نمود و نیز میان ایشان دلیل را کار نماند و این را در مشاهده بتعارف خلق نشان ست که همواره سفیر در میان محبین واسطه باشد چنانکه میان حبیبین و چون وصال افتاد واسطه در میانه راه نیابد و جمله این سخن آنست که موحد را از توحید مراد حق ست و عارف را از معرفت مراد حق ست و از کونین هم مراد حق ست تا او را مشاهده نیفتد از هر چیزی او را بجوید چون او را بیابد از کونین هیچ چیزی نه بیند و مثال این در دنیا آنست که هر که او را دوستی غائب باشد همیشه چشم او بآن راه نگران باشد و همواره از هر آینده که آید از آن راه پرسان باشد چون دوست آمد همان کس که این محب پیش او تملق کردی تا او را خبر دوست دادی اگر آنکس بر وی سلام کند نه از سلام خبر دارد و نه جواب دهد دلیل این سخن که ما یاد کردیم کتاب ست و خبر کتاب قصه یعقوب علیه السلام که چون یوسف علیه السلام غائب بود بر سر چهار راه بیت الاحزان کرده بود و بآن خانه چهار در ساخته بود و بر هر دری خوان نهاده بود و غریبان را میزبانی میکرد تا مگر او را خبر دوست دهند یا کسی را بیند که دوست او دیده است خبر دوست بغائبی دوست مرده را زنده کند و من کان میتا فاحییناه ای من کان میتا بالحجة عنا فاحییناه بالمشاهدة تنا دیدن آن کس که دوست را دیده است تسلی کند و این زبان اهل معاملت ست باز اهل حقائق غیر این گفته اند آنکه دوست را دیده است دوست نیست و آنکه از دوست خبر میدهد هم دوست نیست هر کرا غلبات شوق دوست بغیر دوست تسلی افتد و هن محبت ست هر چند از دوست بشخص غائب باشد بسر غائب نباشد محب را قرب و بعد نباشد هر جا که باشد دوست را می بیند بخبر و پرسیدن حاجت نباشد چون خبر پرسان باشد از خویشتن دلیل غائبی نماید که خبر از غائبان پرسند و محب هرگز از دوست غائب نباشد البعد فی المحبة قرب و الغیبة حضرة و من حجبه عن الحبیب شیء من الکونین فهو غیر محب باز گردیم بقصه یعقوب علیه السلام چون دوست غائب گشت پیرهن میان او و میان دوست واسطه گشته بوی پیرهنی که دوست را دیده بود یا بسوده چشم نابینا را بینا کرد حکم آن پیرهن حکم دلیل ست هر که از حق محجوب بود

قصهٔ یعقوب علیه السلام

اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا

دلیل او را راه نماید چشم نابینای او که حق را نمی بیند بآن دلیل بینا شود تا به بیند همچون یعقوب علیه السلام به پیرهن پس چون
یعقوب بیوسف علیه السلام رسید نیز پیرهن حاجت نیامد آن پیرهن که کشف بود حجاب گشت تا دوست غایب بود پیرهن
غیبت را حضرت کرد چون دوست حاضر گشت اگر به پیرهن مشغول گشتی حضرت غیب گشتی و این سخن که ما گفتیم که در حال
مشاهدهٔ دوست از غیر دوست خبر ندارد این را نیز بخبر حجت آمده است که عبد الله بن عمر رضی الله عنه طواف میکرد گرد کعبه
مردی بر و سلام کرد جوابش نداد نیز دیک پدرش رفت و از و گله کرد پدر با و بگفت پسر جواب داد پدر را کنا نترا الله فی ذلك
المكان پس چون عبد الله بن عمر رضی الله عنه این جواب داد پدرش عمر خطاب رضی الله عنه برو انکار نکرد درست شد که تواند بود
که عارف را با حق تعالی در سر چنان مشاهده افتد که از غیر حق خبر ندارد و ازین قوی تر دلیلی خبر پیغمبرست علیه السلام که گفت
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل چون ملک مقرب را و نبی مرسل را در میانه راه نماند دلیل را
راه چگونه ماند و جمله این سخن آنست که هر کس که بچیزی غیر حق نظر میکند دلیل آنست که حق را ندیده است من شاهد
الحق لا کبر لم یلتفت الی الکونین پس هر که رسید یا دید برنگشت و هر که برگشت خود نرسیده است و ندیده است تا
بزرگان این طائفه چنین گفته اند ما رجع من رجع الا عن الطریق فاما من وصل لم یرجع هر کس که رسید یا دید از نظر
غیر چنان ترسد که از نار صنم غائبان را دلیل است در غیب صنم بیند یا بصانع رسد باز دیدن صنم در حضرت بت است من نظر
الی شیء سوی الحق فی مشاهدة الحق فکانما عبد الصنم و ازین صعب تر سخن است عبادت صنم در غیب انزوصول نومید نکند
شاید که این صنم از پیش بردارند تا واصل گردد باز دیدن غیر دوست در حال مشاهدهٔ دوست نومیدی افگند که هرگز آن
حجاب برنخیزد هذا اغیب طلوع الحق تأثیره قد اظهرت فی تلالیها بسلطان این پیدا شدن پدید آمدن
حق است که روشن میتابد درخشیدن خویش بسلطنت و قهر خویش یعنی سلطانی تجلی الحق در سر من پدید آمده است و روشن
گشته چنانکه میتابد که غیر او را هیچ راه نمانده است این هذا که گفت دو معنی دارد یا اشارت کرد بدانچه پدید در صنعها که کسی که
در صنع نگرد وصل صانع را و را آنجا بیند اشارت او بهذا الصنع نیفتد بآن افتد که او را در صنع ظاهر میشود و این را عرف است میان
خلق که کسی که چیزی را جویان باشد جائی از و نشانی یابد گوید دوست را یافتم اگرچه نیافته است اشارت بسبب کند
و بنشان و مراد نه سبب و نشان یا بعضی بزرگان در قول خلیل علیه السلام که گفت هذا ربی چنین گفته اند اگر چنان
بودی که اشارت بکوکب یا بقمر یا بشمس بودی چیزی بودی که بر انبیا روا نیست و آن عبارت صنم است لکن خلیل علیه السلام
بمقام اول بود و آن مقام استدلال و طلب کردن است چون در دلیل دوست را بدید هذا بدیدار اشارت کرد نه بدلیل عبارت
ظاهر بود و اشارت باطن پس مستمعان ظاهر شنیدند و ابراهیم را مراد باطن بود شاید که معنی بیت این باشد که یاد کردیم و
شاید که درین رمزی ازین نکوتر یا شد و آن تجلی حق خواهد مر سر را که حق را در سر من تجلی افتاد چنانکه سلطان طلوع و ظهور
و تلالؤ او غیر او را از سر من منطمس کرد و این بشاهد ظاهر است نه بینی که تا شب تاریک است ستارگان مرئی اند چون آفتاب
برآمد ستاره فانی نگشت لکن خلق او را نمی بینند آن نادیدن دلیل عدم و فنا نیست لکن قوت ضیای شمس آمد ستارگان را
طمس افتاد لامحاله سلطان حق از آفتاب غالب تر و کون در جنب جلال حق از ستاره در جنب آفتاب کمتر که آفتاب را با ستاره

ع اظهار س یا به پیرشدن ۱۲ کنز اللغات

محتجب

بصد هزار درجه مشاکلت و مجانست ست و حق را عز و جل با خلق مجانست و مشاکلت نه محال باشد تجلی شمس در فلک نجوم را از عین منطمس گرداند باز تجلی حق در سر بنده کونین را منطمس نکند ازین معنی گوید ابو یزید رحمه الله که لو بدا المکنون منه ذرة ما بقی الکون ولا ما هو فیه تا بزرگان چنین گفته اند که خلق بحجاب قائم اند نه بمشاهده باز سر بمشاهده قائم ست نه بحجاب اگر حجاب برجای باشد مر خلق ظواهر را ظواهر لقا یابد و اگر حجاب برخیزد متلاشی گردد باز صفت سر بر ضد این ست چون حجاب یابد متلاشی گردد چون مشاهده یابد بقا یابد چنانکه سر با ظاهر ضدین اند صفات شان ضدین اند بقاء ظاهر فناء سر ست و فناء ظاهر بقاء سر قرب ظاهر بعد سر ست و بعد ظاهر قرب سر حیات ظاهر موت سر ست و موت ظاهر حیات سر حجاب ظاهر کشف سر ست و کشف ظاهر حجاب سر حضرت ظاهر غیبت سر ست و غیبت ظاهر حضرت سر همچنانکه بذات ضدین اند بصفات ضدین اند لکن این سخن عبارتی و اشارتی نیست دیدنی و چشیدنی ست و نزدیک اصحاب ظاهر اصحاب باطن مجانین اند همچنانکه هشیاران بر دیوانگان خندند دیوانگان نیز بر هشیاران خندند و همچنانکه هشیاران بر مستان هشیاران افسوس دارند چون دیوانگی از جنون افتد یا از سکر خمر حال چنین باشد سکری و جنونی که از حق افتد چگونه باشد باز بیت دیگر گفت ع لا یعرف الحق الا من یعرفه + لا یعرفن القدیم المحدث الفانی * نشناسد حق را مگر آنکس که حق او را شناسا گرداند نشناسد قدیم را محدث فانی درین بیت دو سخن ست یکی آنکه علت معرفت خلق حق را تعریف خلق نیست تعریف حق ست یعنی نه بآن یابند که بجویندش چه بآن باشد که او بدهد شان علت یافتن دادن ست نه جستن نه بینی که چون مورث بمیرد وارث بی طلب مالک شود وجود را اسباب ست یکجا وجود ببدل ست و کسب و اخذ در وی شرط چون بیع و یکجای بدل شرط نیست لکن طلب شرط است چنانکه هبه و یکجای جان بدل کردن شرط است چون غنیمت و یکجائی ملک بی اینهمه حاصل آید چون میراث و یکجا باشد که کسب غیری املاک افتد چون کسب پدر صغیر را املاک افگند بشری در املاک و به تزویج در عقد نکاح ولکن این اسباب که مختلف آمدند هیچ علت ملک نیند و علت وجود نیند علت وجود و ملک تملیک حق ست پس اگر اسباب و طلب علت بودی وجود ملک را میراث بی سبب و بی طلب ملک نگشتی و یکجائی بی سبب حاصل آمد تا خلق بدانند که اسباب جایهای دیگر علت نیست اینک حکم وجود چیزی که مملوک شاید و در تحت تصرف شاید وجود او را علت نیست چون تملیک حق بس حق که ملک نشاید و برو تصرف روا نباشد و از مکانی غائب نباشد و بمکانی حاضر نباشد تا از مکانی غیبت بمکانی حضرت طلب کنندش و در زمان موجود نشاید و از زمان معدوم نشاید تا از زمان عدم بزمان وجود طلب کنندش آن کس را که صفت این باشد وجود او را علت چگونه باشد بچه جویندش و کجا جویندش و کی جویندش و از که جویندش و چگونه جویندش که کجاست تا بآن مکان طلبش کنند و بکدام زمان ست تا در ان زمان طلبش کنند و با کیست که از ان کس طلبش کنند تا جانهایش آن کس نثار کنند که هر چه را بتوان جستن بتوان یافتن چون بتوان یافتن بتوان گرفتن و چون بتوان گرفتن قهر بتوان کردن باز نیمهٔ بیت دیگر آنست که گفت قدیم را محدث فانی نشناسد خلق محدث و فانی اند و حق قدیم و باقی ست معنی این سخن آنست که حدوث ابتدا است و فنا انتها و قدیم را نه ابتدا است و نه انتها با بتدا آنرا که ابتدا نیست چگونه

توان شناختن و بانتها نا انتها را چگونه تواند شناختن گیر که محدث تا اول حدوث خویش حق را طلب کند چون اول حدوث
آمد پیش از حدوث عدم بود معدوم طالب چگونه باشد و گیر تا وقت فنای خویش حق را طلب کند چون بنهایت رسید فانی
گشت فانی طالب چگونه باشد و جمله این سخن را معنی آنست که محدث را بر قدیم راه نیست راه بردن در چیزی تصرف کردن
ست قدیم را در محدث تصرف روا باشد چه محدث را در قدیم تصرف روا نباشد چون محدث جای تصرف ست معدوم بود
موجود گشت موجود بود معدوم گشت تا ثیر تصرف قدیم را پس چون بر قدیم حدوث بعد العدم روا نه فنا بعد الوجود نیز روا نه
تغیر صفات روا نیست و زیادت ذات روا نیست درست شد که خلق را بروی طلب روا نیست هر که او را بیافت نه بآن
یافت که طلب کردیش چه بآن یافت که حق او را طلب کرد همیشه موجود معدوم را طلب کند نه معدوم موجود را باقی فانی را طلب
کند نه فانی باقی را حاضر غائب را طلب کند نه غائب حاضر را موجود حق ست و معدوم خلق باقی حق ست و فانی خلق طالب
حق ست و مطلوب خلق بطلب او او را بیافتند نه بطلب خویش اگر منع کند وجود خود را از خلق کراست قدرت آنکه منع از
میانه بردارد و اگر راه بکشاید کراست قدرت آنکه درمیانه حجاب افکند آنکه او را بی او نمیتوان یافت او را بی او
کی توان یافتن لا یستدل علی الباری بصنعه رأیتم حدثا ینبئ عن ازمان راه نتوان یافتن بر کردگار بکرده او
یعنی نشاید که صنعت دلیل گردد دانستن صانع را از بهر آنکه اگر دلیل توان بردن از صنع بصانع جز بر هستی و صانعیش
راه نیست از بهر آنکه هر صنعتی که دلیل گردد بر صانع خویش مانند باشد آن صنع مر صانع را بچند وجه یکی آنکه همچنانکه
همه صنعها جواهر اند همه صانعان جواهر اند و حق تعالی سبحانه صانع جواهر ست و جوهر نیست و همچنانکه همه مصنوعات
اجسام اند صانعان ایشان نیز اجسام اند و حق تعالی صانع ست همه اجسام را و جسم نیست و همچنانکه همه مصنوعات
در مکان اند صانعان نیز در مکانند باز حق صانع ست مکان را و آنکه در مکان ست و خود در مکان نیست و همه صانعان
و مصنوعان در زمان اند و حق در زمان نیست و همچنانکه همه مصنوعات را اول و آخر ست هر صانعی نیز که محدث ست
او را اول و آخر ست و حق تعالی صانع ست و او را اول و آخر نیست و همه صانعان بعلت علاج کنند و حق صانع ست
و او را امزاج و علاج نیست و همه صانعان کار بآلت کنند و حق صانع ست و او را جو هر و مایه بکار نیست و همه صانعان
بذات خویش متغیر اند و حق تعالی صانع ست و متغیر نیست و هیچ صانع هست را نیست نکند و حق تعالی صانعی ست
که هست را نیست کند و نیست را هست کند و اینچنین مثال بسیار ست و با اول کتاب گفته شده ست پس اگر
از صنعهای حق تعالی دلیل بریم بر صانع بآن توانیم بردن که هر مصنوعی که می بینیم در عالم دانیم که او را صانعی ست همچنین از صنعتهای
حق تعالی دلیل بریم بر صانعیش و آن صنعها که مصنوع و محدث بود از بهر آن دلیل گشتند بصانعی ایشان که بسیار وجه بصانع خویش
مانند چنانکه یاد کردیم باز روا نباشد که هیچ صنع حق بصانع ماند بهیچ وجه از وجوه چگونه راه بردن جز تشابه نباشد باز درین معنی
بیت اشارت کرد بمعنی دیگر و گفت رأیتم محدثا ینبئ عن ازمان ای ینبئ عن زمان قبل وجوده گفت هرگز دیدید
محدثی که خبر داد پیش از خویشتن بزمانها معنی این سخن آنست که محدث را راه نمودن تا اول خویش پیش نیست چون معدوم
گشت همین راه چگونه نماید که معدوم دلیل محال باشد پس هر محدثی تا آن وقت که او را احداث کردند اگر دلیل گردد بر کردگار

خویش پیش ازانکه اورا احداث کردند دلیل نبود وحق بود پس دانستی که هستی حق بدلیل قائم نگشت باز بیت دیگر گفت

کان الدلیل له منه الیه به + من شاهد الحق فی تنزیل و فرقان + دلیل او ازو بود و سوی او بود و بوی بود یعنی دلیل از خویشتن راه ننمود لکن ازو بود که دلیل را رهنما گردانید رهنماینده او بود نه دلیل و مثال این آنست در شاهد که هر ملکی که بندگان خود را فرماید تا کاری کنند از خیر یا از شر فاعل بحقیقت خداوند باشد نه بنده تا گویند خلع الامیر فلانا و قبل فلانا وضوب فلانا آنجا که بندگان فاعل و مختارند فعل ایشان منقول ست یا آمر پس دلائلی که مسخرات اند و فاعل و مختار نیند محال باشد که راه نمودن فعل ایشان باشد نه فعل مسخر ایشان تا آنکه مسخر را خود اختیار نباشد از بهر آنکه مسخر مفعول باشد و مفعول را اختیار نباشد چه اختیار فاعل را باشد و نیز راه نمودن فعل محکم متقن ست و فعل محکم متقن جز از حی قادر عالم روا نباشد و چون صنعتها بیشتر جمادات اند و ایشانرا حیات نه و علم و قدرت نه محال باشد که ایشان رهنمای باشند وازین نیکوتر هست و آن آنست که رهنماینده برتر باید از آن کسی که او را راه نماید نه بینی که چون رهنماینده عالم بود و جاهل را عالم برتر از جاهل بود و چون ره برنده و آن مستدل ست حی عالم قادر مختارست و آن جماد حی عالم قادر مختار نیست روا نباشد که عاجز راه نماینده قادر باشد درست شد که از ما عالمتر و قادرتر باید تا ما را راه نماید و این نیست مگر حق تعالی و چون جاهل نتواند که عالم را راه نماید با آنکه این جاهل حی ست و قادر ست محال باشد که جمادیکه او را بهیچ وجه علم نیست و حیات نه و قدرت نه راه نماینده باشد حی عالم قادر را باز گفت الیه راه نماینده سوی او هم اوست نه غیر او از بهر آنکه آن غیر که ما را راه نماید خود هم راه نیابد چون خود را ه نیابد مرا راه چگونه نماید راه نمای بچیزی باید که عالم باشد بآن چیز تا باز جاهلی راه نماید تا این جاهل براه نمودن او عالم گردد و دلائلی که جمادات اند ایشانرا علم صانع نیست از بهر آنکه علم بی تقدم حیات روا نباشد و جمادات را حیات نیست پس چون ایشانرا خود علم نباشد مرا راه چگونه نمایند باید که راه نماینده عالم تر باشد ازین کس که او را راه مینماید و عالم تر نیست مگر حق تعالی درست شد که رهنماینده بخود هم اوست باز گفت به یعنی راه هم بوی یافتیم معنی این سخن والله اعلم آنست که هر چیزیرا که بچیزی بتوان یافتن این چیز علت گردد آن موجود را و حق تعالی معلول نیست او قادر ست و همه ضعیف قادر را بالضعیف نتوان یافتن او غنی ست و همه فقیر غنی را بالفقیر نتوان یافتن و او باقی ست و همه فانی باقی را بالفانی نتوان یافتن و او مالک ست و همه ملک مالک الملک را بالملک نتوان یافتن و ملک از مالک یابند نه مالک از ملک درست شد که او را هم باو توان یافتن باز نیمه بیت آخر گفت + من شاهد الحق فی تنزیل و فرقان گفت این سخن را از گواهی حق میگوئیم که در قرآن فرو فرستاده ست شیخ رحمه الله گفت که این نزدیک من اشارت ست بآنکه خدای تعالی گفت سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق ما ایشانرا آیات بنمائیم نگفت آیات ما را بایشان بنماید باز گفت او لم یکف بربك انه علی کل شیء شهید نگفت که ایشان بر ما گواهند چه گفت ما بر ایشان گواهیم وازین نیکوتر هست و آن آنست که گفت او لم یکف بربك خدای تو یا محمد ترا گواه بسنده نیست بر همه چیزها و دیگر آیات در پیش یاد کردیم کان الدلیل له منه به و له حقا و جدناه بل علما بیان گفت دلیل مراد او راست و ازو ست و او ست لمن کان منه ابتداء وجوده به ثبوته و قیامه و الیها ملک اوست و وجود ایشان ازوست و بقای ایشان باوست

باحداث او دلیل گشتند تا او این دلیل بر احداث نکرد مراد بس چگونه گشت درست شد که رهنماینده هم اوست و اکنون که موجود
گشت ملک اوست و ملک بی مراد مالک هیچ نتواند کردن اگر مالک این ملک بردارد ما را راه که نماید باز گفت باقی هم بوی
آمد اگر خواهد بردارد و اگر خواهد بقا باز دارد تا نیست گردند پس عاجزی را که بذات خویش بقا نبود بباقی راه چگونه نماید باز دیگر باره
گفت و که این لام اول ملک ایجادست و این لام دیگر ملک البقاست یعنی همچنانکه بایجاد او موجود آمدند با بقای او
بقا یافتند تا بهیچ حال از حق مستغنی نباشند و غنی محتاج را راه نمای باشد نه محتاج بر غنی باز گفت حقا وجدناه ای
وجدنا هذا احقا یعنی این سخن که ما یاد کردیم که راه نماینده بخدای هم خدای ست عز و جل این را حق یافتیم و حق صدق بود
و حق واجب بود و حق معبود باشد کل موجود واجب وجوده و کل صدق واجب کونه صدقا باز گفت بل علما ببیان
بل کلمهٔ تدارک ست یعنی آنکه ما یافتیم یا بدانستیم نه بجود یافتیم لکن بعلمی که ما را بیان افتاد از حق تعالی یعنی اگر بیان
او نبودی راه نتوانستمی بردن او بیان کرد تا ما را علم افتاد تا بدانستیم درست شد که رهنماینده با او هم اوست باز بیت دیگر
گفت هذا وجودی و تشریحی معتقدی هذا توحد توحیدی و ایمانی گفت یافتن من اینست و شرح کردن من
توحید را این ست و اعتقاد من در حق تعالی این ست و این مقدم و مؤخرست اول وجود باشد باز اعتقاد باز شرح
تا نخست در دل چیزی حاصل نگردد دل را بآن چیز اعتقاد نیفتد و تا اعتقاد در دل درست نگردد از و عبارت و شرح کردن
نباید پس باین بیت اشارت میکند که حق تعالی را باین وصف یافتیم و باین وصف دانستیم که رهنماینده با و هم
اوست چون چنین دانستیم و چنین یافتیم بر همین اعتقاد کردیم و بر همین شرح عبارت کردیم و این از بهر آن گفت که
زبان معزولست هرگه که دل شاهد باشد چون زبان ازو عبارت کند شاهد صدق باشد باز چون دل محجوب بود و زبان عبارت
کند شاهد زور باشد و دلیل اینکه عبارت زبان از مشاهدهٔ سر باید تا صدق باشد قول خدای تعالی وما شهدنا الا بما علمنا
شهادت لسان را است و علم قلب را و جای دیگر گفت الا من شهد بالحق وهم یعلمون و دلیل بر آنکه هر شهادتیکه بزبان
باشد بی دیدار دل زور باشد چنانکه خدای تعالی میگوید والله یشهد ان المنافقین لکاذبون کلمه بصدق بود لکن چون
بی مشاهدهٔ دل بود خدای تعالی ایشانرا کاذب خواند باز گفت هذا توحد توحیدی و ایمانی ای توحد توحیدی و توحد
ایمانی این یگانگی توحید من ست و یگانگی ایمان من یعنی چون ایمان من واجب کرد بهم خدا دیدن و توحید من واجب گرد
او را یکی دیدن و یکی دانستن بکل معانی بکل صفات بهمه وجهها یکی دانمش و یکی شناسمش نگوئیم که مرا بوی غیر وی راه
بنماید تا دو دیده باشم هم او را دیده باشم و هم راه نماینده را و بهتر ازین آنست که اگر مرا غیر او با و راه بنماید آن ره نماینده را
بر من منت باشد و حق سبحانه منت خود را دید بر خلق بدادن ایمان و گفت بل الله یمن علیکم ان هدیکم للایمان و نیز
جای دیگر گفت لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا گفت منت مراست بر شما که پیغمبر را علیه السلام از من
یافتید و محال باشد که چون پیغمبر را با او یابند باز او را بغیر او یابند و کمتر از و را با و یابند باز او را که عزیز ترست و برترست
بغیر او یابند محال باشد و جملهٔ این سخن آنست که موحد در توحید متوحد باید یکی دیدن توحیدست و دو دیدن توحید نیست
و دو دیدن بر وجه ست یا هر دو بیکبار بیند اگر چنین بیند خلق را با حق برابر کرد توحید گو یا خلق بیند باز حق بیند این نیز کمال

توحید نیست از بهر آنکه انگاه که غیر حق بیند بیننده حق نیست و باشد که در وقت دیدن غیر حق هم با آن چیز بماند بدیدن حق نرسد
توحید کو یا حق بیند و باز غیر حق بیند این خود از همه محال ترست از بهر آنکه هر که حق دید روا ندارد بغیر حق نظر کردن از حق بغیر حق
نظر کردن اعراض ست ومن اعرض عن الحق طرفة عين لا يهتدي اليه ابدًا پس بزرگان و سیدان همه از حق بغیر حق نگرند
از دو بیرون نیست اگر مقام عام ست نماینده ایشان حق باشد هر چه بینند راست بینند توحید و ایمان نگذارند و اگر مقام خاص
باشد حق تعالی خواص خویش را ابدیدار خویش چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند هر ساعتی که خواهند برسوم خلق نظاره کنند
چیزے از حقیقت حق در سر ایشان پدید آید که کل کون در زیر آن متلاشی گردد بمتلاشی نظر کردن محال ست باز گفت هذا
عبارة اهل الانفراد به العارفون به سرًّا واعلانًا این عبارت آن کسان ست که بحق منفرد اند و او را شناخته اند با آشکار
و نهان معنی این سخن آنست که والله اعلم تا کسے سر خویش یگانه حق را نباشد که همه او را بینند و غیر او را نه بینند و خوف
او بر همه خوفها غالب گردد و رجای او بر همه رجاها و جلالت او بر همه جلالتها و سلطان او بر همه سلطانها و قدرت او
بر همه قدرتها و قهر او بر همه قهرها و دیگر معانی همچنین یگانه گشتن بحق تعالی معنیش این باشد چون سر او باین معانی
یگانه گردد انگاه این عبارت او را روا باشد و معنی یگانه گشتن سر آنرا چنان باشد که در پیش یاد کردیم از مصطفی
علیه سلام الله که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل بحق تعالی منفرد گشته بود سر او
غیر او را درمیانه راه نمانده بود و نیز گفت انی لست کاحدکم انی ابیت عند ربی و بروایت دیگر انی اظل عند ربی
ظلول نهار را بود و بیتوتت شب را بود و این عبارت از سر باشد نه از نفس نفس او بروز با اصحاب بود و بشب با زنان
لاجرم سرش بحق تعالی منفرد بود باین وجه که یاد کردیم همه عبارتش از و بود چنانکه خدای تعالی گفت وما ینطق عن
الهوی ان هو الا وحی یوحی لکن کمال انفراد او را بود علیه السلام کس را مقام او نباشد لکن هر کسے را بمقدار خویش
باشد و هر چند که سر منفردتر عبارت را اشارت از آن بیشتر زبان همه اشارت آنجا کند که سر نگرد و این را در شاهد
مثال ست هر کس که در محبت کسے مغلوب گردد همه دلش بدوست نگرد و زبان همه سخن دوست گوید تا مثلے ست مبتذل
میان خلق که گویند من احب شیئا اکثر ذکره درستی محبت آن باشد که در پیش دل جز دوست هیچ چیز نماند چون جز دوست
نه بیند با که گوید و از که گوید و اینک که گفت سرا و اعلانا از سر مشاهده باطن خواست و از اعلان عبارت ظاهر یعنی چون سرم
همه او را می بیند زبانم همه از و گوید هذا وجود الواجدین له + بنی التجانس اصحابی و خلانی + یعنی این التجانس
یا اصحابی یا خلانی و این بر طریق پندست میگوید یا مجنسان من یا دوستان و یاران من وجود واجدان اینست اکنون
معنی وجود بگوئیم گفت هذا وجود الواجدین وجود اول اشارت بحرفت ست بوجد و وجود دیگر بوجود یکه ضد عدم ست
معنی این سخن آنست که این عبارت از توحید حق سوزش باز کسے ست که حق را یافت ست یعنی چون بدل یافته است
یافتن دیدار نیافته است نه دیدار نفسی و نه دیدار عیانی یعنی بدیده است بیقین نه ببیان چون بدید یافت که یافتن حق
جز دیدار نیست و چون بیافت سوزان وجود او گشت و هر محبے که سوزان باشد از سوختن دل او زفانه زند و از آن زبانه
آتش دو چیز پدید آید اشارت و عبارت عبارت دود ست و اشارت شرر بمقدار قوت آتش حرقت باشد و بمقدار

حرقت دود و آن دود بر راستی و هستیش دلیل کند و از خوردی و بزرگی شرر بر خوردی و بزرگیش دلیل کند این بیت اشارت میکند
که عبارت زبان این طائفه باین هولی ست که کون در زیر عبارت ایشان متلاشی گردد و عبارت و اشارت باین هولی ست
که همه کون در زیر این عبارت می بسوزد چون شرر و دود باین عظیمی باشد آتش چگونه باشد تا بعضے از بزرگان گفته اند لو ابدی
الله نار قلوب احبائه لجهنم لرحمتهم نار جهنم و درین معنی اخبار آمده ست ان الله تعالی حین خلق النار قالت الهی لم خلقتنی
قال لاعذب بك من عصانی قالت یا رب فان عصیتُ انا فبماذا تعذبنی فاوحی الله الیه بناری الکبری
قالت یا رب وما نارك الکبری قال نار قلوب احبائی و درین معنی بیتی گویند بالنار خوفنی قومی فقلت لهم
النار ترحم من فی قلبه نار و نیز گفته اند تحرق بالنار من یخاف بها فمن هو النار کیف یحترق معنی این
سخن آنست که الحق لایقابله شیٔ ولا یقاومه شیٔ پس پاک داشتن بنده از غیر حق از قصور نظر بحق ست چون نظر
بحق کمال گیرد این کون را و هزار چنین کون را در سرّ بنده خطر نماند پس خلق از انجا که مشاهدهٔ توحید دعوی میکنند
محجوب اند و ایشانرا خبر نیست هر کرا از حق خبر باشد از غیر حق خوف نماند و بغیر حق نظر نماند و با غیر حق صحبت نماند این ست
معنی این ابیات که یاد کردیم والله اعلم بوجه الصواب فیه قولهم فی معرفة النفس قال بعض الکبراء ان الله عرف نفسه
بنفسه و دلّنا علی معرفة نفسه بنفسه فقام شاهد المعرفة من المعرفة بالمعرفة بعد تعریف المعرف بها گفت
خدای تعالی خود را آشنا گردانید بانجود یعنی علت و دلیل نبود که ما را شناسنده گردانیده بوی لکن بتعریف او شناختیم ورا
نه بعلتے غیر او باز گفت و دلنا علی معرفة نفسه بنفسه و شناختن او هم راه نمود ما را یعنی دلیل معرفت او هم او بود
و بمعرفت هم او بود تا بتعریف او و در ان راه نمودن او باو راه یافتیم و جمله معنی این سخن آنست که هیچ چیز نبود که بوصف او
راه یافتے لکن حق تعالی خود را وصف کرد که من که ام تا بوصف کردن او خود را او را بشناختیم که او کیست انگاه چون وصف
کرد خود را هم او خود دلیل بود براه نمودن تا بمعرفت او راه یافتیم پس این دو فصل آمد یکے فصل تعریف و دیگر فصل دلالت
اما دلیل بر انکه معرف هم اوست تا بوصف او او را بشناختند آنکه هر چه خود را بوی وصف کرد همه خلق همان گفتند اگر نقصان
کردند از گفته او کافر شتند و اگر زیادت کردند بر گفته او هم کافر شتند چون واصفان عالم نتوانستند بر وصف او زیادت
و نقصان کردن درست گشت که اگر او وصف نکردی خود را کسی را خود باو راه نبودی و شک نیست که وصفے واصفان مر چیزے
را از معرفت خیزد و هر که چیزیرا بشناسد وصف تواند کردن و هر که نشناسد از وصف کردن عاجز آید و شک نیست که عارف ترین
خلق بحق مصطفے بود علیه سلام الله و او با کمال معرفت خویش میگوید لا احصی ثناء علیك چون عارف ترین از وصف
عاجز باشد نا عارف تر چگونه باشد و شک نیست لا احصی از ناشناختن نبود بلکه از شناختن بود تا بلا احصی مقر آمد پس
معنی لا احصی چه باشد جز آنکه گفت لا احصی ثناء علیك من حیث انا و درین رمزیست ازین نیکوتر اگر چه حق را واصفے
وصف کند به ثنا ثنای او بیش از ان ست که وصفش کنند و چون مصطفے علیه السلام بے نهایتی صفات او بدید وصف
با نهایت را قاصر دید از صفات بے نهایت جز بعجز مقر آمدن ردی نماند و این چنان ست که گفته اند اذا نحن اثنینا علیك
بصالح فانت کما نثنی و فوق الذی نثنی چون واصف مخلوق باین عاجزی باشد واصف حق بنگر که چگونه باشد پس

بے نہایتی صفات حق واصفانرا از وصف عاجز گردانید پس مصطفے علیہ السلام چون نہایت عجز بدید اول بعجز مقر آمد واین
لفظے ست مبتذل میان ایمۂ دین کہ کل مالا نہایة لہ فنہایتہ فی بدایتہ معنی لا احصی ثناء علیک این باشد
واین را در شریعت مثال ست وآن آنست کہ خدای تعالی مارا امر کرد صلوات دادن بر پیغمبر علیہ السلام وما در صلوات میگوئیم
اللھم صل علی محمد وعلی ال محمد بخدای تعالی حوالت میکنیم صلوات را واین حوالت از خود نمی آریم کردن پس مارا
اقرارست بعجز کہ ما از گذارد حق او عاجزیم خود از ما نیابت دارد حق وی بگذار پس چون ما عاجزیم از گذارد حق بندۂ او پس
کے توانیم حق خدای تعالی بجای آوردن لا احصی ثناء علیک ازینجا گفت باز گفت انت کما اثنیت علی نفسک عجز از
خویشتن عرضہ کرد پس وصف راہم باو حوالہ کرد یعنی تو بے نہایتی ومن ز ونہایتم متناہی بعبارتی متناہی چگونہ ستاید
نامتناہی را صفات نامتناہی باید کہ چون وصف متناہی بنہایت آید صفت نامتناہی بنہایت نیاید پس چون تو
متناہی نیستی وصفات ترانہایت نیست نامتناہی وصف کند نامتناہی را اولی تر واین رمزیست کہ ہمۂ واصفان حق
معبر اند وحاکی وبحقیقت واصف نیند گفتۂ اورا عبارت میکنند ووصف او خود را حکایت میکنند اینک معنی عرفنا نفسہ
بنفسہ این باشد فاما فصل دلالت کہ گفت دلنا علی معرفة نفسہ بنفسہ دلیل ہم بوی وی بودہ است از بہر آن گفت کہ
اگر وصف کردن تنہا بس بودی وجود معرفت را ہمانکہ خود را پیش دوستان وصف کرد پیش دشمنان ہم وصف کرد واگر
پیش دشمنان وصف نکردے الزام حجت نبودی دشمن چنین گفتے کہ مرا از انجا کہ منم بتو راہ نبود وتو خود را پیش من پدید
نکردی کہ من کہ ام تا بوصف کردن تو ترا بشناختمی پس چون حجت بر ایشان لازم ست وایشانرا این عذر نیست دلیل
برین قول خداست عز وجل قالوا اولم تک تأتیکم رسلکم بالبینات قالوا بلی درست گشت کہ وصف بدشمن وبدوست
رسید دوست راہ یافت ودشمن راہ نیافت ووصف بہر دو رسیدہ درست شد کہ با دوستان چیزے کرد کہ با دشمنان نکرد دشمن
را خبر داد کہ من کیم وراہ ننمود باز دوست را خبر داد وراہ نمود باز گفت فقام شاھد المعرفة من المعرفة بالمعرفة گفت
گواہ معرفت کہ قائم گشت بمعرفت ہم از معرفت بود یعنی چیزے گواہ نگشت بر معرفت حق مر عارفانرا تا بآن گواہی اورا
بشناختند لکن چون تعریف کرد وراہ نمود تعریف او گواہ معرفت او گشت تا خود معرفت عارف مر بندہ را گواہی
داد کہ حق ہست ودر زیر این رمزیست وآن آنست کہ حاضر ہمیشہ دلیل غائب گردد نہ غائب دلیل حاضر وقریب شاہد
بعید گردد نہ بعید شاہد قریب وعارفان را ہیچ چیز قریب تر از حق تعالی نیست ودر سر ایشان جز حق تعالی حاضر نیست
محال باشد کہ غائب وبعید عارف را شاہد گردد بر حاضر وقریب ودلیل برین قول خداست عز وجل ونحن اقرب الیہ
من حبل الورید وجای دیگر گفت ونحن اقرب الیہ منکم خبر داد کہ از ہمہ قریبان من قریب ترم قریب را صفت بعید
باید نہ بعید را صفت قریب ونیز گفت واذا سالک عبادی عنی فانی قریب بگفت اورا کہ قل ہر سوالیکہ کردند امر آمد کہ
قل از بہر آنکہ آن سوال نہ از حق بود گفت چون ترا از غیر ما پرسند تو بگوی وچون از حق پرسند نگفت قل گفت چون ترا
از ما پرسند من خود نزدیکم وصف من خود گویم من با ایشان از تو نزدیکترم بعید وصف قریب نکند وبرین حکایتی ہست
شیخ ابو سعید خراز را گفت کنت واقفا بعرفة فقطعنی قرب اللہ عن سوالہ فلما ضاق الوقت اردت ان اسأل

فصل در الصلوة بر نبینا علیہ السلام

شیئاً فنودیت البعد وجود نا تسال غیرنا پس گفت بعد تعریفه المعرف بها این معرفت حق ست و بها این ها و الف
کنایت از معرفت ست و این تعریف فعل حق ست یعنی این قیام شاهد معرفت بمعرفت از معرفت در سر عارفان از
پس آن حاصل آمد که او تعریف کرد خود را با ایشان و اگر تعریف او نبودی نه معرفت بودی و نه شاهد معرفت بودی و نه از
جمله کون کسی را با او راه بودی باز شیخ رحمه الله در کتاب این سخن را بیان کرد و گفت معناه ان المعرفة لم یکن لها سبب

غیر ان الله تعالی عرف العارف فعرفه بتعریفه و معنی این سخن آنست که معرفت را هیچ سبب نبود جز آنکه حق سبحانه و تعالی
عارف را شناسا گردانید بخود تا بشناسا گردانیدن خود او را بشناخت و دلیل برین آنست که حق تعالی کل مکونات را هست کرد
و آنگاه ملائکه را بیافرید پس آدم را علیه السلام بیافرید پس ملائکه را گفت انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ایشان را
خبر نداد که ایشان چه چیز اند تا بعجز مقر آمدند و گفتند سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا محال باشد که مکونات ظاهر را بی تعریف
او نشناختند باز مکونات غیب را بی تعریف او بشناسند آنکه حاضر شاهد مرئی را نشناسد غائب نامرئی را چگونه شناسد
باز آدم را علیه السلام تعلیم کرد چنانکه گفت وعلم آدم الاسماء کلها باز امر کرد که انبئهم باسمائهم محال باشد که
آدم با مقام نبوتش و با صفوت و با خلافتش و با سجودی ملائکه و با تخصیص خلقت بیدی و دیگر خصائص آسمان و زمین
که تعلیم کردش حق بداند و کسیکه او را ازین معانی هیچ چیز نیست مکون این چیزها را بی تعلیم او بداند و دلیل دیگر برین
قول خدای ست عز و جل که مصطفی را علیه السلام گفت ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان ولکن جعلناه نوراً
ای لجعلنا عرفت کتابنا و بمشاهدیت الینا و لولا جعلنا ما کنت تدری من حیث انت ما الکتاب و لا الایمان
محال باشد که سید عالم و عارف ترین خلق را بی خدای تعالی بخدای تعالی راه نباشد پس غیر او را بی او راه باشد

وقال بعض الکبار المشائخ البادی من المکونات معروف بنفسه لهجوم العقل علیه والحق اعز من ان یهجم
العقول علیه گفت پیدا آمد که آنچه از مکونات بنفس خویش معروف اند از بهر آنکه عقل را با ایشان راه ست باز حق
عزیز تر از آن ست که عقلها با او راه یابند این سخن عظیم ست لکن ما بمقدار فهم و وهم خود سخنی گوییم و آن آنست که مکونات
بر دو وصف اند یکی ظاهر ند و یکی باطن و حق تعالی چون در عاقلان عقل نهاد از بهر آن نهاد تا چون ظاهر را بینند بعقل
چگونگی آن دریابند پس هم بعقل باطن را بر ظاهر قیاس کنند و بدانند که باطن هم برین صفت ست که ظاهر ست و غائب
هم برین صفت ست که حاضر ست جز باین معنی عقل را راه نیست باز طریق معرفت حق تعالی بر ضد این ست چنان
باید که ثابت کند که هر چه من در شاهد بینم حق تعالی غیر آنست و هر چه من در کون می بینم مکون جز آن ست پس عقل را کار جمع
آمد و معرفت تفرق ست و تفرق ضد جمع ست پس از چیزی ضد او جستن محال ست عاقل را کار اثبات آمد و حقیقت
معرفت نفی ست هر چه عقل عمل میکند در اثبات او حق جز آنست آنچه عقل در و عمل کرد حق نیست و از انجا که حق ست
عقل را با وی راه نیست عقل و عاقل هر دو محجوب گشتند و اگر بیان نکردی نه عقل را با وی راه بودی و نه عاقل را باز برین
دلیل آورد و گفت ولانه عرفنا نفسه اذ ربنا فقال الست بربکم و لم یقل من انا لیهجم العقول علیه
حین بدأ معرفا گفت او ما را تعریف کرد که من رب شما ام گفت الست بربکم و نگفت که من که ام تا عقلها بوی

بیچ

واقع گشتی انگاه که آغاز کرد آشنائی افگندن را معنی این سخن آنست که چون باول حق خواست تا خلق را معرفت دهد
بعقل بگفت من کهام عاقلان بعقل گفتندی تو رب مائی بتلقین حاجت نیامدی چون تلقین بالیست با وجود عقل تا گفت
که من رب شما ام تا جواب توانستند دادن بلی درست گشت که او را بعقل نشناختند لکن بتلقین او شناختند و این را
مثال ست در شاهد چون مادر و پدر قصور فهم کودکی خویش دانند نگویند که من کهام لکن گویند من نه پدر و مادر توام کودک گوید
بلی آن بلی هنر کودک نیست چه هنر ملقن ست و او نه از بلی خبردار و نه از تلقین اسم رب که ظاهرترین اسماست با وجود عقل
بی تلقین او نتوانستند گفتن دیگر اسما را که غامض ترست و معانی او برترست محال باشد که بی تلقین او بتوانند گفتن
و چون از گفتن اسم چنین عاجز باشند از معرفت مسمی عاجزتر که اسم ظاهرست و مسمی باطن محال باشد که از ظاهر عاجز بود و
بر باطن قادر و لذلک قال انفرد عن العقول وتنزه عن التحصیل از بهر این بود که حق تعالی منفرد بود از همه عقلها و پاک بود
از همه تحصیلها یعنی عقل را تا نهایتی راه بود والحق وراء النهایات و تحصیل مر مکانی افتد یا در زمانی والحق منزه عن المکان
والزمان غائب را حاضر گردانند تا حاصل شود پس آنکه حق تعالی او را حاضرست تحصیل محال ست که حاصل را التحصیل نباشد و آنکه
حق سبحانه و تعالی از و غائب ست بر غائب خود تصرف روا نباشد و تحصیل تصرف ست در محل و بهتر ازین هست خلق در غیبت عدم بودند
تا بایجاد ایشان را حاصل کرد پس نامعدوم را بچه حاصل توان کردن محصل موجد باید و محصل موجد چون موجد حق ست خلق از و حاصل آمدند
و چون خلق موجد اند محال باشد که ایشان محصل موجد خویش باشند و اگر محصل محصل گردد موجد موجد گردد و اگر موجد موجد گردد خلق حق
گردد و حق خلق گردد والخلق خلق علی کل حال والحق حق علی کل حال واجمعوا انه لا یعرفه الا ذو عقل لان العقل آلة
للعبد به یعرف ما عرف به و اجماع ست که نشناسد خدای تعالی را مگر کسیکه او را عقل باشد از بهر آنکه عقل آلتی ست بنده را
که بوی شناسد انچه او را بوی شناسا گردانند مراد ازین سخن آنست که معرفت نباشد مگر عاقلان را و عاقلان مخاطبان اند و آن
چهار گروه اند ملائکه و انس و جن و شیاطین این چهار گروه را عقل ست و مخاطب اند بامر و نهی از بهر آنکه هرکجا عقل نباشد معرفت
نباشد یعنی که مجانین را معرفت نیست از بهر آنکه ایشان را عقل نیست اگرچه ایشان عاقلانند و ترکیب ایشان ترکیبی
ست قابل عقل با اینهمه چون عقل نبود معرفت نبود پس آن ترکیبی که ترکیب عاقلان ست و مخاطب نیند ایشان از معرفت
دور تر باشند و شیخ رضی الله عنه در کتاب چنین یاد کرده است و مراد او آنست که بعقل توان شناختن لکن عقل علت شناختن
نیست چه عقل آلتی ست که بوی شناسند و علت حصول معرفت تعریف حق ست ازین گفت یعرف ما عرف به و مثال این
در ظاهر آنست که آلات صناعات و حرف علت حصول صنعت نیست و تا نیاموزد نتواند کار کردن اگرچه آلات حاصل باشد چون
حصول اسباب دنیا بآلات بی تعلیم نمی باشد اولی تر که معرفت حق که غیب ست و قیاس را با و راه نیست بآلت عقل حاصل نیاید
بی تعریف الا بتعریف عقل ناید همچنانکه محترف را و صانع را آلت بباید باز پس از حصول آلت تعلیم کسی بباید که از و دانا تر باشد تا آن
آلت را در ان صناعت کار تواند بستن و عالم ترین کسی بحق تعالی هم حق ست و بی تعریف او بنده عقل را در تحصیل معرفت کار
نتواند بستن معنی کلام شیخ رحمه الله این ست قال الشیخ رضی الله عنه نزدیک من چنان ست که عقل نه آلت ست و نه علت
حصول معرفت حق را لکن عقل علت و آلت ست اقامت بندگی را از بهر آنکه عقل ممیز ست و تمیز را دو باید و حق یکی ست و تمیز را آنجا راه نیست

واین را بتمامی در پیش یاد کرده ایم و نیز روا بود معرفت بی عقل از بهر آنکه نزدیک من درست تر آنست که این حیوانات که عاقل
و مخاطب نیستند بخدای تعالی عارفند نه بینی که خدای را تسبیح کنند چنانکه گفت وان من شیٔ الا یسبح بحمده و بی معرفت تسبیح
کردن محال باشد و این فصل نیز باستقصا در پیش یاد کرده ایم وهو بنفسه لا یعرف الله الا بالله عز وجل شاید که این هو
کنایت از عاقل باشد که این عاقل چون عقل یافت خدای را نشناسد بنفس خویش تا تعریف حق نباشد از بهر آنکه اگر وجود عقل
علت بودی وجود معرفت حق را همه عاقلان عارف بایستندی از بهر استحالت وجود علت بی معلول و شاید که این هو کنایت از
عقل باشد یعنی عاقل بعقل خداوند را چگونه شناسد که عقل بنفسش خود خداوند را نمی شناسد چیزیکه او حق را نشناسد من بوی حق را
چگونه شناسم کسی از من عارف تر باید تا باز مرا تعریف کند پس چیزیکه او را خود معرفت نیست معرف من چگونه باشد عقل را از نور
مکنون آفرید بصورت آدمیان تن او از علم و روح او از فهم و سر او از زهد و روی او از حلم و چشم او از شرم و زبان او از حکمت
و دل او از رافت و دست او از سخاوت و پای او از طاعت قال ابو بکر السباک رحمه الله لما خلق الله العقل قال له من انا
فسکت فکحله بنور الوحدانیة ففتح عینیه فقال انت الله الذی لا اله الا انت فلم یکن للعقل ان یعرف الله الا بالله
واینکه در کتاب یاد کرد بعضی ست از خبر و تمامی خبر آنست که ان الله لما خلق العقل خلقه من نور ثم قال له قم فقام ثم
قال له اقعد فقعد ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له تکلم فتکلم ثم قال له اسکت فسکت ثم
قال له انظر فنظر ثم قال له وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اعز علی منک بک اطاع وبک اعرف وبک اعبد
وبک اثیب وبک اعاقب اینهمه صفات او را اثابت کرد و مقامی باین شریفی او را پدید کرد و او را عزیز ترین همه چیزها
خواند و خیر دنیا و عقبی باو معلق کرد و باز او را گفت من انا فسکت امر را دریافت و آمر را درنیافت خطاب را دریافت و
مخاطب را درنیافت ندانست که او را چه میگوید و گوینده را نشناخت اینک عجز آن چیز که معرفت هم بوی حاصل آید شاید که
این سکوت او از عجز باشد چنین که یاد کردیم و شاید که سکوت عقل از هیبت جلال مخاطب باشد که جلال مخاطب عالم را جاهل
کند بینا را نابینا گرداند شنوا را ناشنوا کند گویا را ناگویا کند و این چنان ست که خدای تعالی گفت یوم یجمع الله الرسل
فیقول ماذا اجبتم قالوا لا علم لنا ان اقرار ایشان بنادانستن از هیبت جلال مخاطب ست و در اینجا سری ست ازین نیکوتر
و آن آنست که معنی لا علم لنا آنست که آنچه ایشان جواب داده بودند قوم در دنیا طاقت شنیدن آن نداشتند در عقبی طاقت
گفتن کی دارند و از زشتی سخن نیارند در حضرت خداوند باز گفتن گویند که چون خود میداند که چه گفتند ما را معذور دار از راندن
بر زبان آنچه ایشان گفتند و این را در شاهد مثال ست که کهتری را بشنود که مهتر او را بد گوید و مهتر را خبر دهند که ترا بد گفت فلان
و عبارت آن گفتار نکنند اگر پرسند که چه گفت گوید آنچه او گفت من بر زبان نیارم گفتن باز آییم بحدیث عقل شاید که سکوت
عقل از آن باشد که معرفت خویش در جنب علم حق متلاشی و لاشی بیند و صف نیارد کردن او را بطاقت خویش و نتواند
او را وصف کردن در خور او پس جز سکوت و اقرار بعجز وجهی دیگر نباشد و در زیر این رمزی ست ازین نیکوتر و آن آنست
که متعارف میان خلق آن ست که ملوک را در روی بستایند و ستودن عیب دانند از بهر آنکه ستودن کسی را باید که بستودن
ستوده کردد و ستوده را ستودن محال ست و دشنام دادن ست و پاک را پاک گفتن عیب کردن ست لکن ستایندگان ملوک

استودن ملک عز ملک نخواهند عز بزکردن خود خواهند بمحبت ملک بزرگ گردانیدن خویش بظاهر کردن که من ازوام لیس
گفت فکحله بنور الوحدانیة این تمثیل ست نه تحقیق اینجا عین حقیقت نیست و کحل حقیقت نیست لکن چون کحل بصر زیادت
کند عبارت شود از تعلیم و نمودن و بینا کردن یعنی علم را بر عقل زیادت کرد و پدید کرد و بنمود که من کدام تا بتوانست گفتن که تو
کدای و رویت بر علم افتد و بر بصر افتد و چون کسی را بر و چیزی پوشیده باشد دیگری او را بیان آن کند گوید چشم باز کن تا ببینی
با این چشم سر نخواهد که چشم سر خود باز باشد چشم علم خواهد و چشم عقل و چشم فهم اینجا نیز فکحله بنور الوحدانیة معنیش این باشد
و نیز کحل زینت ست بصر را معنی فکحله آن باشد فزینه بنور الوحدانیة ای بمعرفة الوحدانیة حتی عرفه بتزیینه لا
بنفسه و این چنان ست که خدای تعالی گفت وزینه فی قلوبکم باز گفت ففتح عینیه چشمها باز کرد از ینجا باز کردن بصر نخواست
یعنی جهل علم گشت و نکره معرفه گشت جهل عمی ست و علم بصر کنایت کرد ادراک علم را بفتح عینین و این چنان ست که خدای تعالی
گفت مثل الفریقین کالاعمی والاصم والبصیر والسمیع و اینهمه صفات دل خواست نه صفات وجه و جای دیگر گفت
ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و ازین عمی عمای قلب خواست نه عمای عین و آن خبر که روایت آورده اند که
موسی علیه السلام ملک را چشم بر کند مراد چشم کندن نیست لکن الزام حجت ست و آن آنست که موسی علیه السلام ملک الموت را
گفت جان من از کدام روی برداری از گوش چگونه برداری که کلام خدای تعالی شنیده ام و از چشم چگونه برداری که در الواح
نگریستم و از دهن چگونه برداری که با رب سخن گفته ام و از دست چگونه برداری که الواح گرفتم و از پای چگونه برداری که بمناجات
رفته ام ملک الموت جواب نیافت در ماندن او را از جواب دادن عبارت کرد از چشم کندن و این متعارف ست که چون کسی
بکاری در ماند گویند کور و نابینا گشت باز در خبر آمده ست که مولی جل جلاله ملک الموت را چشم باز داد یعنی جوابش درآموخت
که گفت یا موسی ترا بدیدار کسی می برم که تو آرزوی دیدار او کرده اگر آن شوق دیدار درست ست این امتناع چراست موسی
را اقرار نماند اینک معنی فتح عینین چنین باشد و باید دانستن که نفس عینین سبب دیدار نیست که نابینا را چشم هست و دیدار
نیست لکن در بصر ظاهر حق تعالی نوری نهد که بآن نور بصر ببیند چنانکه گفت وجعل لکم السمع والابصار پس عقل نیز در باطن
چون عین ست در ظاهر عین ندید تا حق تعالی در و دیدار ننهاد عقل نیز نبیند تا حق تعالی در و دیدار ننهد و مشاهدات مرئیات
و مقیسات و محسوسات و ملموسات را عین نمی بیند بی تائید حق نا ملموس نا محسوس نا مقیس نا مشاهد نا مرئی نا ظاهر را که از همه
سرها سرتر ست و از همه غیبها غیب تر و از همه باطنها باطن تر محال باشد که عقل او را ببیند بی تائید او باز گفت فقال انت الله
الذی لا اله الا انت گفت چون او را سرمه کشید بنور وحدانیت چشم باز کرد و گفت تو آن خدائی که جز تو خدای نیست باز بنماید
که عقل نام او را نیارست بردن بی تقویت او و یگانگی او و شناختن بی تائید او با آنکه قول معرفت نیست عبارت معرفت ست
و عبارت معرفت را چندین مدد حق میباید نفس معرفت بی مدد حق چگونه راست آید باز گفت فلو یکن للعقل ان یعرف الله
الا بالله نتواند عقل شناختن خدای را مگر هم بخدای یعنی عاقل بعقل خدای را عز و جل چگونه شناسد که عقل خدای را همی بی خدای
نتواند شناختن و باید دانستن که اگر چیزی را ازکونین علت یا سبب گشتی وجود معرفت را محال بودی اندر عالم کسی بی معرفت
ماندی از بهر آنکه نه این کون و نه هزار چنین کون اندر جنب معرفت حق ذره نسنجد محال باشد که باین عظمت و بزرگی که معرفت ست

حکایت موسی علیه السلام و ملک الموت

اورا بچیزی بیابند و آن چیز بدل نکنند که هیچکس مر عزیزی را ببهای خسیس نیابد بجا نماند خاصه چون آن کسی که عاقل باشد پس چون عاقلان با عزیزی حق و مشتاقی ایشان بر طلب حق معرفت همی نیابند درست گشت که هیچ چیز علت وجود معرفت نیست و اگر چیزی علت شود باید که وجود معرفت را نخست باید که تا اورا باز یابد تا بازمراضند تملیک از مالک درست آید هرگز تا مالک را ملک نباشد دافع واجد باید هرگز تا واجد دافع نباشد نخست باید که کسی مر حق را تعالی واجد یا مالک باشد تا باز مر اورا ثمن تواند دادن و چون این محال ست آن محال ست و باید دانستن که ربوبیت بحقیقت امتناع ست هر که بروی راه یابد ملک نباشد و همواره ملک زیر مراد مالک باشد نه مالک زیر مراد ملک و چون مالک الملوک حق ست نشاید که کسی را بوی راه بود بی ارادت او جلالت و سلطان او و امتناع حق را و چون آن چیز یا که ملک حق اند همی نتوانند یافتن بی مراد حق محال باشد که مالک تو ان یافتن بی مراد وی قال الشیخ رحمه الله نزدیک من آنست والله اعلم که حق مر عاقلان را که عقل داد نه از بهر آن داد که تا عقل علت گردد وجود معرفت را و لکن عقل از بهر آن داد تا چون خود را وصف کند اندریابند وصف کرده او را نه بینی که هر حیوانی که او را عقل نیست چون بهائم و مجانین و اطفال هر چند پیش ایشان چیزی توصیف کنی اندر نیابند پس عقل آلت آمد ادراک وصف واصف نه ادراک موصوف را و نیز آلت آمد ادراک تعریف مر ادراک معرف را چون عاقل بعقل اندریابد وصف کردن حق مر حق را آنگاه بوصف او اندریابد ویرا تا تعریف و وصف وی علت گردد وجود معرفت را و باز عقل علت گردد ادراک وصف و تعریف را پیش کسیکه او را عقل نیست هرگز آنچیز او را معلوم نگردد چون پیش عاقل وصف کنی معلوم گردد اگر عقل علت گشتی خود علم بودی چون عقل حاصل آمد آن چیز بی وصف معلوم واصف گشت عاقل را آن محجوب مغیب حاضر هویدا گشت اصل معرفت حق نیز همچنین ست که تا او خود را وصف نکوی که را یارائی بودیکه او را وصف کردی کسیکه او را اندر تا از شاهد وصف کنند و مثل وی تا بقیاس مثل او را وصف کنند بوصف وی چگونه راه یابند پس خلق از انجا که خلق اند عاجز اند وصف کردن حق را معرفت باید تا وصف کردن معروف را و این معرفت حاصل نیاید مگر بوصف کردن واصف و واصف حق جز حق نه عقل بنهاد انگاه خود را وصف کرد تا عاقل بوصف وی بعقل برسد چون عقل اندریافت وصف او را عاقل عارف گشت چون عارف گشت واصف گشت اینست طریق معرفت که یاد کردیم ثم اختلفوا فی

المعرفة نفسها ما هی فقال جنید المعرفة وجود جهلک عند قیام علمه قیل له زدنا قال هو العارف و هو المعروف

جنید رحمه الله گفت معرفت وجود جهل توست نزدیک قیام علم حق و این سخن را شیخ رحمه الله تفسیر کرد فقال معناه انک

جاهل به من حیث انت و انما عرفته من حیث هو گفت معرفت آنست که بدانی از انجا که توئی بحق جاهلی و او را که بشناختی از انجا شناختی که اوست اینک لفظ کتاب این ست که یاد کردیم و معنی این سخن آنست که خلق از انجا که خلق اند ایشان را علم صفت نیست اگر خلقیت علم واجب کردی هر چه مخلوق بودی عالم بودی پیش از انکه مخلوق گشتند معدوم بودند و معدوم نزدیک ما لاشی باشد و لاشی را صفت نباشد نه معرفه و نه نکره نه علم و نه جهل و نه سائر صفات نخست موصوف شئی باید و موجود باید تا باز او را صفت بود پس پیش از انکه حق تعالی خلق را بیافرید هیچ چیز هم نبود که او را بشناختی یا بدانستی او را او را هم وی میدانست و پس چون بیافرید ایشان را در وقت آفریدن هم نشناختند از بهر آنکه جماد بودند و جماد را

معرفت محال ست نخست حیات باید تا باز علم باشد باز چون حیات نهاد علم نیز هم واجب نیامد از بهر آنکه همچنانکه خلقت علت
علم نیست حیات نیز هم علت نیست که جنین و طفل هم حی باشند و ایشانرا معرفت حق نباشد تا آنگاه که در ایشان عقل مرکب کنند
و چون عقل ترکیب کرد و دلائل و حجج قائم کرد و دلائل و حجج نیز علت معرفت نیست از بهر آنکه اگر دلیل علت بودی هر که دلیل دیدی
عارف گشتی باز رسل فرستاد و رسل نیز علت معرفت نبودند از بهر آنکه اگر رسل علت معرفت بودندی هر کرا دعوت رسول رسیدی
عارف گشتی باز چنانکه خود را دانست وصف کرد تا رسولان بدانستند و امر کرد ایشانرا تا او را وصف کردند او وصف کردند
و این وصف کردن ایشان نیز علت معرفت نگشت از بهر آنکه اگر این علت گشتی هر که وصف بشنیدی عارف آمدی از پس
اینهمه هدایت داد و در سر تا بنده بهدایت او عارف آمد چون بنده بخود باز گردد بهر صفتی که خود را یابد بحق جاهل یابد و در خویش
هیچ صفت نیابد که آن صفت علت معرفت باشد خود را جاهل بیند قبل الوجود و بعد الوجود حالا بعد حال چنانکه
یاد کردیم بس داند که من او را بوی شناختم نه بخود شناختم معنی وجود جهلک عند قیام علمه این باشد و دلیل برین آنست
که خدای تعالی گفت والله یدعوا الی دار السّلام ویهدی من یشاء الی صراط مستقیم دعوت عام نهاد و هدایت
خاص از بهر آنکه دعوت مطلق یاد کرد باز هدایت را بمشیت تقیید کرد اگر دعوت علت هدایت گشتی تقیید کردن بمشیت محال
بودی دعوت عام نهاد و ظاهر و هدایت خاص نهاد و سر بر چیزی بست و آن مشیت ست ظاهر بر ظاهر بست و سر بر سر شاید
که معنی قول جنید که گفت وجود جهلک عند قیام علمه این باشد که او را بمشیت او یافتیم اگر نخواستی که او را بشناختمی
جاهل بماندمی پس از انجا که منم جاهلم مشیت او مرا عارف گردانید و اگر روا بودی که کسی حق را وصف توانستی کردن
از خود مصطفی علیه السّلام بایستی که مقام قربت او راست و لامحاله هر که قریب تر بس چون او را گفتند صف لنا
ربک با کمال معرفت خویش وصف نکرد لکن فرو استاد تا امر آمد قل هو الله احد حق سبحانه خود را وصف کرد تا باز او را
امر کرد تا گفته او را باز گفت تا جهانیان بدانند که واصف اوست و موصوف هم او و خلق از انجا که خلق اند واصف نیند
لکن حاکی وصف اواند حاکی وصف تا وصف نشنود جاهل ست بوصف و چون وصف عالم شود باز حکایت وصف کند
وجود جهلک عند قیام علمه این باشد و دلیل این اصل که ما یاد کردیم آنست که قل باول سوره نهاد و او را فرمان داد
که این قل با وصف ما بگوی و فریضه کرد بر همه خلق چنانکه وصف را بخوانند تا همچنانکه منکر وصف او کافر گردد منکر
این قل کافر گردد و فائده این آنست که تا خلق باین قل بدانند که از خود وصف نکرد کسی دیگر وصف کرد و باز او را
امر کرد تا آن وصف را حکایت کرد تا بدانند که این سید عالم ست حاکی وصف ست نه واصف و چون سید عالم
چنین باشد دیگران چگونه باشند از بهر این بود که در مقام قرب بعجز مقر آمد و گفت لا احصی ثناء علیک
اگر توانستی گفتن و گفتی نتوانم دروغ بودی و بر سید علیه السّلام دروغ روا نیست پس درست شد که لا احصی
ثناء علیک از عجز گفت یعنی از ان جا که منم عاجزم از وصف کردن تو از بهر آنکه ستودن و وصف کردن
است انت کما اثنیت علی نفسک تو خود را بستائی چنانکه توئی که ترا تو بهتر دانی و همه
تو بهتر دانی ستودن و چون جاهل تران مرا از تو برسیدند نتوانستم ترا بیش ایشان وصف کردن

تاهم از تو بیاموختم که تو از من و از همه خلق عالم تری و علم همه خلق در جنب علم تو جهل ست ترا چگونه ستایم تا تو خود را نستائی
پس تو بگو که تو کیستی تا باز من بگویم که تو که ، و در زیر این رمزی ست عجب و آن آنست که ستودن صفت ستاینده است اگر
خلق از خود ستایند بصفت خود قائم باشد صفت خلق حقیقت حق ثابت کردن محال ست پس از انجا که خلق اند جاہل اند
و ایشانرا قدرت اثبات حق نیست از بهر آنکه منفی باید تا باز مثبت او را اثبات کند و ثابت را اثبات کردن محال ست و حق
سبحانه ثابت و موجود بود و خلق منفی و معدوم و حق این منفی مثبت را موجود مثبت کرد محال باشد که مثبت من بیاید و مرا اثبات
کند باز چون او وصف کند خود را تا خلق وصف او را باز گویند در اثبات حقیقت حق بوصف خود قائم نباشند و بوصف
حق قائم باشند انگاه مثبت حقیقت حق باشد نه خلق و در زیر این کلمه باریک تر ازین سخن ست و آن آنست که حق تعالی همیشه
بود و حقیقت صفت حق ست و چنانکه موصوف لم یزل بود صفت او لم یزل بود پس او نیز خود را اثبات نکرد که اثبات مثبت
محال ست و لکن در خلق معرفت حقیقت او ثابت نبود این وصف کرد اثبات معرفت خواست در خلق نه اثبات حق که حق
خود همیشه بود و جود جهلك عند قیامه این باشد و اینکه او را گفتند من دنا قال هو العارف و هو المعروف این بمعنی
گفت نه بحقیقت از بهر آنکه خدای تعالی را عارف گفتن روا نباشد و عالم گفتن روا باشد و این را فروتر ازین ان شاء الله
عزوجل یاد کنیم لکن معنی قول او که گفت هو العارف و هو المعروف آن بود که این عارف که او را بشناخت با حق تعالی
نزدیک او معروف گشت بتعریف او بود چنان گشت که گوئی عارف آن بود و معروف هم او بود و کما قال سهل المعرفة هی
المعرفة بالجهل پرسیدند سهل را که معرفت حق چیست گفت آنکه بشناسی که من جاهلم چون بجهل خویش عارف گشتی حق را
عارف باشی و تواند بود که معنی سخن سهل این باشد که در پیش بر اندیم که بداند که از انجا که منم جاهلم و او را از انجا که منم نشناختم لکن
از انجا شناختم که او مرا تعریف کرد و تواند بود که این را ازین نکوتر معنی باشد و آن آنست که منت نهادن معرفت بیند
نه هنر آوردن معرفت بداند که باوردن معرفت عارف نگشتم لکن بمنت دادن او را عارف گشتم اگر ندادی منت نهادے
نشناختمی حال خویش بیش از منت بیند بداند که اگر این منت نبودی مرا صفت همه جهل بودی باین منت عارف گشتم چون
با آن جهل عارف باشد بحق عارف شود و از بهر این بود که خدای تعالی گفت یا ایها الذین آمنوا آمنوا مومن را ایمان
فرمود یعنی چون ایمان آوردی هستی من ایمان آر بمنت من که تا بمنت من ایمان نیاری ایمان من بهستی من درست نیاید چون
ایمان خویش بینی صفت خود دیده باشی و خویشتن بین هرگز مومن نباشد باز چون منت من بینی مرا دیده باشی و
آنکه مرا بیند مومن و موحد حقیقی باشد و گفت ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم و آمنتم شکر را بر ایمان مقدم کرد گفت
چون ایمان آوردی آوردن ایمان خویش مبین نخست منت دادن من بین تا شکر او بجای آری تا چون نخست منت ما
دیده باشی بنظارهٔ ما چنان مشغول کردی که بخویشتن نپردازی و شیخ رضی الله عنه گفت من چنین میگویم که حقیقت
ایمان حق دیدن ست و حقیقت شرک غیر حق دیدن هر که در کونین چیزے بیند که آن چیز بخود قائم ست این نگرنده مشرک
است تا کل کون را بحق قائم بیند انگاه موحد گردد و بنده بذات خویش حق نیست و بذات خویش قائم نیست پس صفات
او که بوی قائم اند از و کمتر باشد و ایمان مومن صفت اوست خود را بخود دیدن محال باشد صفات خود را بخود قائم دیدن

چون بداند که من بحق قائم‌ام داند که صفات من در من هم بحق قائم ست خود را از صفات خویش معرا بیند و از خود و از صفات خود
تبرا کند و داند که من من نیم و صفات من صفات من نیست من که قائمم بایجاد و ابقای حق قائم و صفات من که در من ثابت ست
باثبات و ابقای حق ست تا بکل معانی باطن حق را شود و موحد بحقیقت گردد و ازین غریب تر آنست که معرفت صفتی باشد
که در باطن قائم شود همچون حیات در بدن و معرفت از حیات برتر که بمعرفت حق یابند و بحیات حق بیابند و حیات در بدن
قائم نیگردد جز بنهادن حق با قصور علل و مقامش محال باشد که معرفت در سر قائم شود بی نهادن حق با بزرگی محل
و مقامش که آن حیات ابدان سگ و موش را و فرعون و نمرود را روا باشد و این معرفت جز اولیا و خواص را روا نباشد
آنکه او را صفت آنست حق تعالی بوی منفرد آمد اولی تر که این را صفت این ست که حق بوی منفرد باشد جهل خویش
بانمعنی بیند این باشد معنی قول او که گفت المعرفة هی المعرفة بالجهل و جز این باشد و آن آنست که هر چه
حق تعالی خود را بآن وصف کرد خلق بآن وصف او را بشناختند و بر انکار زیادت و نقصان نیاورند اگر اصل
معرفت از آنجا که خلق ست روا بودی زیادت بر معرفت از خلق روا بودی از بهر آنکه زیادت بر موجود آسان تر از
اصل ایجاد ازینجا جهل خویش بیند عارف هی المعرفة بالجهل این باشد و ازین غریب تر هست و آن آنست که
بنده چون حق را بشناسد بآن وصفی که خدای تعالی خود را بآن وصف کرد اصل اوصاف بداند و موصوف و
صفات را نهایت نه بیند در بی نهایتی عاجز گردد و عجز صفات جاهلان ست و قدرت صفات عالمان نه بینی که
چون حق عالم ست و قادر و بر وی جهل روا نیست و عجز روا نیست باز چون بر خلق جهل روا نیست عجز روا نیست
چون عجز خویش دید از ادراک چیزی که بی نهایت ست جهل خویش بیند بعد جهل خویش بحق عارف گردد یعنی از عجز خویش
بقدرت قادر راه برد و از جهل خویش بمعرفت حق راه برد و از نهایتی خویش به بی نهایتی حق راه برد و از حدوث خویش
بقدم او راه برد و از فنای خویش ببقای حق راه برد این ست معنی سخن او که گفت هی المعرفة بالجهل و بباید دانستن که
بواطن را بر ظواهر قیاس کنند از بهر آنکه باطن غائب ست و ظاهر شاهد و همیشه غائب را بر شاهد قیاس کنند تا از معرفت
شاهد بمعرفت غائب راه برند چون این بدانستیم باز گردیم بسخن قلب قلب را موت و حیات ست همچنانکه بدن را موت
و حیات ست و قلب را سمع و بصر و نطق ست و تقلب ست همچنانکه ظاهر را پس اگر حق تعالی کسی را آلت سماع بدهد و آن
اذن ست لکن سمع از اذن بردارد از اصل خلقت ننهد خلق کونین عاجز گردند از نهادن سمع آنجا و اگر کسی را آلت بصر دهد
و آن عین ست لکن بصر را در اصل خلقت ننهد خلق از نهادن بصر عاجز آیند و اگر آلت بطش دهد و آن ید ست لکن بطش
بردارد خلق از نهادن بطش عاجز آیند و اگر آلت مشی دهد و آن رجل ست لکن مشی بردارد خلق از نهادن مشی عاجز آیند
اینک صفات ظاهر که دست خلق باو رسیده است اینست که چون آلت بنهاد و صفت آلت ننهاد خلق از نهادن صفت
همچنان عاجز آمدند که از نهادن نفس آلت پس باطن که دست خلق باو نرسیده است محسوس و ملموس خلق نیست و در قبض
حق ست چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان القلوب بید الرحمن یقلبها کیف یشاء و مصطفی گفت یا مقلب القلوب ثبت
قلبی و نیز گفت ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن ای بین اثرین اثر عدله و اثر فضله و الا صبع

فی اللغة هو لا ثر و نیز مصطفی گفت مثل القلوب کمثل ریشة بارض فلات فی یوم ریح عاصف یقلبها الریح
ظهراً لبطن چنانکه آن پیر را اختیار نباشد دل را نیز اختیار نباشد پس آن چیز کہ دست ما بادی رسیده بود عاجز بودیم
از نهادن صفتے در و محال باشد کہ قادر باشیم بر نهادن صفتے در چیزے کہ بدست ما نباشد عجز و جهل خویش از ینجا بینند تا نظارهٔ
معرفت کرد والمعرفة هی المعرفة بالجهل این باشد واللّٰه اعلم وقال سهل العلم یثبت بالمعرفة والعقل یثبت بالعلم
واما المعرفة فانها یثبت بذاتها معناه ان اللّٰه تعالی اذا عرف عبدا نفسه فعرف اللّٰه بتعریفه الیه احدث
له علما بعد ذلك فادرك العلم بالمعرفة وقام العقل فیه بالعلم الذی احدث فیه و نیز ما درین حکایت سخن گویم این را
مقدمه ایست کہ بباید دانستن و آن آن ست کہ میان اهل معرفت و غیر ایشان اختلاف ست کہ علم برترست یا معرفت
گروهے علم و معرفت یکے دارند و گویند عارف عالم باشد و عالم عارف و این سخن درست نیست از بهر آنکه خدای تعالی
را عالم شاید گفتن و عارف نشاید گفتن و اگر هر دو یکے بودی خدای تعالی را به هر دو وصف شایستے کردن و گروهے
علم را برتر از معرفت دارند و گویند کافر عارف شاید و عالم نشاید چنانکه خدای تعالی گوید یعرفون نعمة اللّٰه ثم ینکرونها
با انکار معرفت ثابت کرد و در صفت جهودان گفت یعرفونه کما یعرفون ابناءهم گفت پیغمبر را می شناسند همچنانکه
پسران خویش را و با اینهمه کافر بودند پس ایشان را معرفت ثابت بود و ایمان نه پس نباشد بخدای تعالی مؤمن مگر عالم
و کافر نباشد بخدای تعالی مگر جاہل پس درست شد کہ علم برتر از معرفت ست و گروهے معرفت را برتر از علم داشتند
و گفتند همه مؤمنان بخدای تعالی عالم اند لکن عارف آنکس را گویند کہ او را زیادتی علم باشد نه بینی کہ چون حارثه زیادتی علم
داشت بخدای تعالی تا او را از کمال معرفت غائب شاهد گشت و باطن ظاهر گشت چون از وقت خویش خبر داد
مصطفی علیه السلام او را بستود و نگفت علمت فالزم گفت عرفت فالزم و بروایتے دیگر گفت اصبت فالزم
و بروایتے دیگر گفت ابصرت فالزم و بهیچ روایت علمت نگفت اصابت و بصر برابر معرفت کرد نه برابر علم اکنون باز گردیم
بسخن ایشان سهل بن عبداللّٰه التستری چنین میگوید علم بمعرفت ثابت کرد و عقل بعلم ثابت میکرد و باز معرفت
بذات خویش ثابت کرد و ازین سخن کہ گفت معرفت ثابت کرد نه مرادش آنست کہ ثبوت معرفت را سبب نیست لکن
مرادش آنست کہ هر چند علم و عقل و معرفت هر سه خدای تعالی دهد لکن عقل و علم را اسباب اند و علتها اند کہ بے تقدم آن اسباب
حاصل نیایند باز معرفت را جز تعریف حق هیچ علت نیست و نیز معرفت را اصل مینهد و عقل و علم را بر و بنا میکند و چنین
میگوید کہ خدای تعالی بندهٔ را بخود عارف گرداند چون معرفت حاصل آمد از پس آن عالم کرد و معنی این سخن آنست کہ علم آن
بود کہ چیزے را دریابی چنانکه اوست و معرفت آن باشد کہ اسباب او را و کیفیت و صفات او را بشناسی چون بکل معانی
او عارف گشتی از پس آن نام عالمی گیری چنان گشت کہ او علم کل آمدی و معرفت جز معرفت ابتدا بودی و علم انتهای معرفت
اساس بودی و علم بر و بنا باز گفت والعقل یثبت بالعلم عقل بعلم ثابت شود یعنی تا علم نباشد عقل را کار نتواند بستن بازن
علم حاکم بود و عقل محکوم علیه علم مثال آمر بود و عقل مثال مامور و شاید کہ این سخن را معنی جز این باشد و آن آنست کہ علم ثابت
بمعرفت کرد یعنی تا عارف نباشد عالم نشاید خواندن و باز عالم باشد کہ او را عارف نخوانند از بهر آنکه هر کسی کہ او را ادراک افتد

بدل بحیرے چنانکه آن چیز ست این ادراک را علم خوانند هر چند مراعات حق علم ادرا باشد یا نباشد صفت عالمی از و بزود و نام عالمی از و بر نخیزد باز تا حق آن علم بجای نیارد ظاهر او باطنا او را نام عارفی ندهند و نام عالمی از و بر نخیزد باز تا حق ان علم بجای نیارد او را ناشناخته هست ناشناختن عبارت کنند از ناگذاردن حق و گذاردن حق نباشد الا از پس علم پس هر که را نام عارفی باشد لامحاله نام عالمی باشد و باز شاید که نام عالمی باشد و نام عارفی نباشد چنان گشت که گوئی کمال معرفت راست و اصل اوست و علم تبع اوست و آلت کار بستن او باز گفت والعقل یثبت بالعلم عقل بعلم ثابت شود یعنی تا عالم نبود عقل را کار نتواند بستن تا علم حاکم بود و عقل محکوم علیه علم بمثال آمر بود و عقل بمثال مامور یعنی تواند بود که عقل باشد نا عالم و عالم نباشد نا عاقل عقل آلت آمد استعمال علم را و این بر مذهب اهل حق مستقیم ست و روا ست از بهر آنکه نزدیک معتزله عقل اصل ست و شرع تبع او باز نزدیک اهل حق شرع اصل ست و عقل تبع او و همیشه امر اصل باشد و مامور تبع مامور را گوش بامر باید داشتن تا آمر را بجا مور پس عقل آن کار راست تا گوش بشرع دارد و آنچه علم فرماید کار بندد و اگر نه چنین بودی از پس وجود شرع عقل و رسول بکار نیامدی و بامر و نهی حاجت نیامدی پس برین اصل که بنهادیم هم عقل آلت آمد استعمال علم را و علم آلت آمد ادراک معرفت را و معنی این سخن آنست که تعریف عقل معرفت حاصل آید علم بوی قائم گردد یعنی علم چندانی بجای آرد مراعات حق که معرفت بود هر چند که معرفت در نقصان تر مراعات حق کمتر و هر چند معرفت بر کمال تر علم را مراعات حق بیشتر و باز عقل بعلم قائم گردد یعنی عقل تصرف چندانی کند که علم دستورے دهد تا آنجا که راهش دهد برود و آنجا که راه ندهد بایستد عیب بر قصور ادراک خویش نهد نه بر علم پس عقل بعلم نگران ست و علم بمعرفت نگران ست و معرفت بمعروف نگران ست شاهد عارف معروف ست و معروف حق ست بآن مقدار که عارف را در سر مشاهده حق افتد هم بآن مقدار علم را مراعات آداب شریعت افتد پس بعد ازان هم بآن مقدار عقل او را بند گردد و آنجا که بباید داشتن بدارد و از آنجا که نگاه باید داشتن نگاه دارد و باز شیخ این سخن را در کتاب تفسیر کرده ست فقال معناه ان الله اذا عرف عبدہٗ نفسه فعرف الله بتعریفه الیه احدث له بعد ذلك علما فادرك العلم بالمعرفة وقام العقل فیه بالعلم الذی احدث فیه گفت شناخته کرد اند خود را ببنده تا بشناسد این بنده خداوند خویش را و شناسا گردانیدن خود بوی علت نیست معرفت را مگر تعریف حق تا او را بوی بشناسد از پس آنکه او را معرفت کرامت کرد او را علمی نو دهد تا علم را بمعرفت دریابد یعنی علم ادراک معرفت راست نه ادراک حق را و عقل که در و قائم شود بآن علم شود که در وی حادث کرد و معنی این سخن والله اعلم آنست که عقل از بهر دانستن علم ست و علم از بهر دانستن معرفت و معرفت شناختن ست مر حق را پس هر چیز که با و جز حق حاصل آید شاید که آن چیز سببے جز بحق قائم نگردد پس چون عقل را نگریستن بعلم ست بعلم قائم گشت و چون علم را نگریستن بمعرفت ست بمعرفت قائم گشت و چون باز معرفت را نگریستن جز بحق نیست جز بحق قائم نگردد و جمله این سخن آنست که معرفت چیزی در سر دیدن است همچنانکه معاینه ظاهر دیدن ست یعنی هم بآن قدر که نظر ظاهر راحت یا بد بدیدن منظور الیه هم بآن مقدار لازم باشد بر نظر اگر استمتاع او بمنظور الیه غلبه دارد بنظر کردن بغیر او نپردازد و اگر غلبه ندارد از و اعراض کند و بغیر او پردازد پس نظر باطن هم برین وجه ست هر آن وقتے که معرفت ناقص باشد قدر معرفت نشناسد بغیر او اقبال کند و اقبال بغیر او اعراض باشد از و باز هر چند معرفت غالب تر میگردد و شغل او بحق بیشتر میگردد و مقدار اشتغال بحق از غیر حق فراغت افتد و برضد

این مقدار فراغت از حق بغیر حق اشتغال افتد پس معرفت غلبه کیرد در کونین چه ماند از عرش تا ثری واز ازل تا ابد تا بر مقابله
حق بایستد تا از حق اعراض آرد و بوی اقبال کند و بباید دانستن که ما درست کردیم که معرفت حق جز بتعریف حق نیست پس
عارف مغلوب معرف خویش ست و مسلوب و مقهور و ماخوذ اوست و مغلوب الحق لا یغلب لان سلب مسلوب الحق سلب الحق
و مقهور الحق لا یقهر و ماخوذ الحق لا یؤخذ چون حق گرفت و قهر کرد و ربود و ببرد بآن حضرت گر از راه هست تا او را باز وار
خود باز آوردن بکار نیست گر اقدرت تا بآن درنگرد تا باز او را بتواند ربودن هر کس که ماخوذ او و نتواند ستدن عیب خود بود
عجز آخذ بود والحق غالب لا یغلب و تواند ستدن و از و نتوان ستدن اگر آن وی از وی تواند ستدن آنکه نه آن اوست
بوی تواند رسانیدن و این محال ست ستدن را نخست دیدن باید و دیدن را نخست نمودن باید تا نماید چگونه بیند و تا ببیند
چگونه برد و اولیای حق بر حق از آن عزیز ترند و حق تعالی بر ایشان از آن غیورتر ست که ایشان را بهمه کون بچیزی نماید و هیچ نبی
مرسل را و هیچ ملک مقرب را بر اسرار عارفان پادشاهی نیست از بهر آنکه حق تعالی سر اولیا بکس ننماید و ندهد چون ننماید شان

چگونه بینند و چون ندهد شان چگونه ستانند و قال غیره تبیین الاشیاء علی الظاهر علم و تبینها علی استکشاف بواطنها
معرفة گفت پیدا شدن چیزها بر ظاهر علم ست و پیدا شدن ایشان بگشاده گشتن باطن معرفت ست این قائل معرفت را
برتر بیدار داز علم از بهر آنکه علم را بر ظاهر می افکند و معرفت را بر باطن و باطن دانستن برتر از ظاهر دانستن و مثال این در توحید
آنست که کسی بداند که خدای تعالی عالم ست و او را علم ست و قادر ست و او را قدرت ست و حی ست و او را حیات ست
و بیش از آن نداند و دیگر صفات را هم برین وجه بداند نزدیک این قائل آن کس عالم باشد بخدای تعالی لکن تا حقیقت
علم و حقیقت حیات و حقیقت قدرت و دیگر صفات نداند عارف نباشد و این چنان ست که جدا تواند کردن میان حیات
قدیم و حیات محدث و علم قدیم و علم محدث و قدرت قدیم و قدرت محدث و دلائل آن قائم تواند کردن و بداند که معنی قدرت
چه باشد و تاثیرات قدرت کدام باشد و مقدور کدام باشد و قادر کدام و تصرف کردن بقدرت چگونه باشد و بیرون ازین
معانی دیگرست چون این معانی قدرت بداند اکنون عارف باشد و دیگر صفات هم برین معنی ست و بظاهر این را امثال ست
که کسی بداند که این فلان زیدست و پسر عمروست و بداند که از کدام شهرست و آدمی ست یا مردست یا زن ست باین مقدار
بوی عالم باشد و احکام شریعت بظاهر وی تعلق گیرد تا باین مقدار بر و گواهی دهد درست بود باز عارف نباشد باین کس تا
از احوال باطن او خبر ندارد و انساب و را حقیقت نداند و سرهای او نشناسد و معاملات او در باطن نداند و چنان دانم
که شاید این قصهٔ پسران یعقوب علیه السلام باید و آن آنست که ایشان ظاهر ابن[له] یامین میدانستند و بر ظاهر آن گواهی
دادند پیش پدر خویش و اسم علم بر آن گواهی واقع کردند و گفتند و ما شهدنا الا بما علمنا و ما کنا للغیب حافظین باز
یوسف از باطن آن حال خبر داشت و دانست که ابن یامین بنزدیک برادران دزد بود و بر حکم ظاهر مسترق مستدل
بود باز نزدیک یوسف مکرم و مقرب و معظم بود علم یوسف باطن بود و علم برادران ظاهر ایشان را علم بود و یوسف را معرفت
و بحکم دین اسلام بر حکم این قائل دانستن امر و نهی و شریعت دانستن علم ست و حکمت امر و نهی و حقائق شریعت و مراد حق
در خلق امر و نهی دانستن معرفت ست آن ظاهرست و این باطن و نیز خبری ست که راوی آن جعفر ابن محمد صادق ست

[له] ابن یامین بالکسر نام برادر حقیقی یوسف علیه السلام که از مادر او بود ۱۲ کشف اللغات

یعنی

رضی الله عنه که ان لکل حرف من القرآن ظهرا و بطنا ای ظاهرا و باطنا فالظاهر هو العلم والباطن هو المعرفة
و تواند بود که مراد این قائل آن باشد که خدای تعالی آنست و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو پس قبول امر ظاهر علم باشد
و مشاهدهٔ غیب بباطن معرفت باشد و قال غیره اباح العلم للعامة و خص اولیائه بالمعرفة یعنی همه عامهٔ مؤمنان را عالم
شاید خواندن و جز خاص اولیای او را عارف نشاید خواندن و این خود میان خلق متعارف ست از بهر آنکه هر کس که بخدای تعالی
عالم نباشد جاهل باشد و جاهل بخدای تعالی مؤمن نباشد پس هر کرا صفت ایمان باشد باید که عالم باشد بخدای تعالی از بهر آنکه
علم و جهل ضدین اند چون کافر نباشد مگر جاهل مؤمن نباشد مگر عالم و اسم ایمان اسمی ست عام بر همه مؤمنان واقع عالم و
جاهل و مطیع و عاصی را فرا گیرد اما عارف نگویند مگر آن کس را که او را زیادت مقامی باشد در قرب با خدای تعالی بر مقدار
زیادت مشاهدات پس استحقاق نام عارفی هاید از بهر آنکه تثقیف[له] ظواهر بر مقدار مکاشفهٔ باطن باشد هر کرا ببینند که او را
مراعات آداب ظاهر بیشتر ست دانند که او در باطن مشاهدهٔ حقائق بیشتر ست گویند این کس عارف ست و این
با غیر او در ایمان برابر یکی مصدق بخدای خویش ولکن در سر او را چندانی مشاهدهٔ تعظیم نباشد که از هیچ معصیت منع کند
تا خدای تعالی آکل ربا را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین امنوا لا تاکلوا الربوا اضعافا مضاعفة و قاتل عمد را
مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین امنوا کتب علیکم القصاص فی القتلی و شارب خمر را مومن خواند و گفت یا ایها
الذین امنوا لا تقربوا الصلوة وانتم سکاری و دروغ زن را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین امنوا لم تقولون
ما لا تفعلون و آکل مال حرام را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین امنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل الا چندین
معاصی ایمان برنداشت و مؤمن بخدای تعالی نباشد مگر عالم بخدای تعالی از یمعنی گفت اباح العلم للعامة تا مؤمن باشد
که این معاصی یکی نکند تعظیم خدای تعالی را و تعظیم جز مشاهدهٔ سر او نباشد اگر این بنده را در سر زیادت معرفت نبودی
که آنی دیگر را ئیست از آن همان آمدی که از آن آمد و اگر آنرا همان دیدار بودی که این را و نیز همچنان متقی بودی
که اینست و باز دیگر باشد از ین برتر بمقامیکه این خلاف را هیچ چیز نکند و نه نیز اندیشد و باز کسی باشد از ین برتر که
از امر و نهی خدای تعالی قدم بیرون ننهد و با اخلاص معامله کند و ذره از عمل خویش نه بیند و باز کسی باشد از ین
برتر بمقامیکه از عرش تا ثری اگر همه کون را بپیش سر او دارند با آن باز ننگرد و شغله الاعلی عن الادنی چنانکه
بویزید رحمه الله گفت چهل سال ست تا خلق می پندارند که من با ایشان سخن میگویم و از ایشان میشنوم و درین
چهل سال من جز با حق نگفتم و جز از حق نشنیدم و باز کرهی بر ضد آن گفتند چنانکه در کتاب حکایت آورده است از
ابو بکر وراق و قال ابو بکر الوراق المعرفة معرفة الاشیاء بصورها و اسمائها والعلم علم الاشیاء بحقائقها
و ابو بکر الوراق رحمه الله علم را برتر از معرفت می نهد از بهر آنکه میگوید معرفت آنست که چیزها را بصورت و نشان دانی و صورت
و نشان دانستن ظاهر ست و علم آنست که چیزها را بحقائق دانی و حقائق باطن ست پس این گروه بر ضد آن گروه سخن میگویند
و این طریق محتمل تر ست از بهر آنکه خدای تعالی چون همه چیزها را بحقائق داند از اسرار خلق بر وی هیچ چیز پوشیده نگردد چنانکه خدای تعالی
گفت یعلم ما بین ایدیهم و ما خلفهم و نیز گفت یعلم سرکم و جهرکم و نیز گفت یعلم السر و اخفی و نیز گفت

له تثقیف راست کردن نیزه ۱۲ کنز اللغات

بیان فرق میان معرفت و علم

وان الله قد احاط بکل شئ علما ونیز گفت الیس الله اعلم بما فی صدور العلمین چون بواطن همچنان دانست که ظواهر
او را عالم شایست گفتن وعارف نشاید گفتن اگر معرفت قاصرتر از علم نبودی چنانکه حق را بعلم وصف شایست کردن بمعرفت نیز
وصف شایستے کردن از بهر آنکه خلاف نیست میان خلق که هر صفتے که مشترک ست میان حق وخلق کمال آن صفت حق را ست
نه خلق را پس چون علم آنجا شایست ومعرفت نشایست دانستیم که علم برتر از معرفت ست تا ما را علم ظواهر ست وبر بواطن
راه نیست چنانکه گفت ولا یحیطون به علما واز غیب باطن ندانیم مگر آن مقدار که ما را بر و مطلع کردانیدند چنانکه خدا گفت
عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول چون علم ما را قصور بود ما را عارف شایست خواندن
وچون علم حق را کمال بود او را عالم بایست خواندن وعارف نشایست خواندن پس معنی این سخن آنست که چون حق تعالیٰ
همه چیزها بدانست ماضی ومستقبل ووقت ظاهر وباطن قریب وبعید من غیر ان العلم او جل وعز عالم بود باز چون من همه دانستم
قریب دانستم وبعید ندانستم شاهد دانستم وغائب ندانستم وانچه دانستم بتعلیم حق دانستم چنانکه حق گفت وعلمك ما لم تکن
تعلم ونیز گفت الرحمن علم القراٰن ونیز گفت علم الانسان ما لم یعلم لاجرم عالمی صفت او آمد وعارفی صفت من آمد

وقال ابو سعید الخراز المعرفة بالله هو طلب العلم لله قبل الوجود له والعلم بالله هو بعد الوجود فالعلم بالله اخفی
وادق من المعرفة بالله تعالیٰ گفت معرفت بخدای تعالیٰ علم جستن خداست پیش از یافتن وباز علم بخدای تعالیٰ از پس
یافتن ست پس علم باریکتر وپنهان تر ست از معرفت پس بقول بوسعید خراز معرفت مقام مریدان ست وعلم مقام مرادان
ومراد برتر از مرید معرفت مقام طالبان ست وعلم مقام مطلوبان ومطلوب برتر از طالب از بهر آنکه مرید را آن باید کرد که
خواهند اگر یک ذره نه بر مراد دوست رود راه برو در بندند ونیز او را راه ندهند تا باز با مراد آن کند که او خواهد ومثال این
در حق انبیا موسی ومحمد بود علیهما السّلام که حق تعالیٰ موسی را آینده خواند وگفت فلما جاء موسی لمیقاتنا ومحمد را برده
خواند وگفت سبحان الذی اسری بعبده آینده طالب باشد وبرده مطلوب آینده مرید باشد وبرده مراد آینده را آن
باید کردن که ما خواهیم وبا برده آن کنیم که او خواهد لاجرم چون موسیٰ آینده بود رضای مولی با ستیش جستن تا گفت وعجلت
الیك رب لترضی باز چون مصطفے علیه السّلام برده بود رضای او طلب کردند چنانکه گفت ولسوف یعطیك ربك
فترضی موسی را علی گفت ومحمد را با در قصهٔ موسی گفت ولتصنع علی عینی ودر قصهٔ مصطفے علیه السلام گفت فاصبر
لحکم ربك فانك باعیننا ولیس من هو بالعین کمن هو علی العین اذ کلمة علی لا تنفی الغیریة وحرف الباء
تضاد الغیریة وتنافیها با وصل راست وعلی غیر را گوئی علی فلان دین دین غیر فلان باشد وچون گوئی به فصل باشد
دغیر او نباشد چون موسی آینده بود تا به طور بیش رفتے روی نبود واز و برتر مقامات ماند تا موسی بآن مقامات محجوب گشت
باز چون مصطفے علیه السّلام برده بود واز کل اماکن واز کل مقامات بگذشت تا کل مقامات بوی محجوب گشت چون موسیٰ علیه السّلام
آینده بود کلام با او ظاهر بود تا خلق آسمان بر انچه گفتند مطلع گشتند باز چون مصطفے علیه السّلام برده بود انچه با او گفتند جبرئیل
را علیه السّلام در میان راه نبود وهیچ نبی مرسل وملک مقرب بر و مطلع نگشت چون موسیٰ علیه السّلام آینده بود بتجلی که بر کوه افتاد طاقت
نظارهٔ آن بلا نداشت تا گفت وخر موسیٰ صعقا باز چون مصطفے برده بود نظارهٔ هر دو کون کرد وباک نداشت ودر جمله

بباید دانستن که آمدن صفت آینده ست و بردن صفت برنده آینده بصفت خویش قائم باشد و برده بصفت برنده آینده را
مراد آمدن باشد و آنکه در و ارادت قائم بود بصفت خویش موصوف باشد باز برده بارادت برنده قائم باشد و بارادت خویش
و بآن مقام که بنده از صفت خویش مبرا و معرا گردد بصفت حق قائم باشد آنرا که ارادت او در و قائم بود و ارادت او صفت تو بود
و صفت او حق نباشد بران چیز که حق نباشد تغیر روا باشد موسی را علیه السلام صعق و افاقت ازین معنی آمد که صعق فنا ست
و افاقت بقا که در هیبت تجلی از صفات خود فانی گشت و که تجلی برداشتند و در حجاب باقی گشت باز آنکه او را بخود بردن
صفت او نیست لیکن بردن صفت برنده ست تا یک ذره در و از صفات او مانده باشد نبرندش پس قائم بصفات خویش نیست
لکن بصفات غیر ست و آن غیر حق ست و صفت حق حق باشد و برو تغیر روا نباشد از بهر این معنی بود که مصطفی را صعق و افاقت
نبود و موتش حیات و حیاتش موت بود و دلیل بر آنکه حیاتش موت بود آن ست که حق تعالی گفت وما ینطق عن الهوی
ما زاغ البصر و ما طغی هر که صفت در و مانده باشد او را هوا باشد و جای نظر باشد و او را از کل معانی و از کل صفات او و از کل
مراد او چنان بیرون آرد که جز مراد دوست او را مراد نماند همراه وی صفت مردگان ست لا جرم حیات او چون مرگ گشت و موتش
چون حیات تا نکاح زنانش نا منقطع گشت و شهادت و رسالت بر ثبات گشت و از ماضی خبر ده گشت و تا زنده بود بعضی دانست
و بعضی ندانست چون بمرد همه بدانست که اعمال کل امت بساعتی برو عرضه کردند بیک ساعت چندین چیز دانستن صفات
بشریت نیست حسنیت یا مرده با صفات زندگان ازین معنی گفتیم که چون بصفت غیر قائم بود برو تغیر روا نباشد حال موتش
با حال حیاتش یکسان باشد اینک میان مرید و مراد فرقی یاد کردیم و سخن مرید و مراد باستقصا در باب او بیاید انشاء الله تعالی
باز کردیم بسخن ابو سعید خراز چنین میگوید که معرفت علم طلب کردن خدا ست بیش از یافتن معنی بدانند که کیست بر مقدار
معرفت طلب کند که هر کس را که بمعرفت چیزی بیشتر او طلب آن حریص تر پس عارف طالب باشد و از طلب فرو نایستد
و طلب دلیل عدم ست موجود را طلب کردن محال ست نا یافته را جویند یافته را جستن حاجت نیاید باز گفت والعلم بالله
هو بعد الوجود علم بخدای تعالی از پس یافتن باشد یعنی چون بداند که آنچه میجویم عارف ست و چون بداند که آنرا یافتم
عالم ست پس همه جویندگان در بلااند و همه یافتگان در خطر جوینده در بلا طلب کسی که ز زیر طلب در نیاید و یافته در خطر رهانیدن
چیز یکی او را بدل نیست نا یافته را نا یافتن آسان تر از یافته را رهانیدن و بهر دو حال از بلا نه طالب را از جستن فرو ایستادن
و یافتن بدست او نه و یافته را طرفة العین برگشتن روی نه و بآن مقام بودن فعل او نه آنکه جوینده بنده ماست تا
میجوید لذت جستن کونین را بر و منغص گردانیده فان من استراح فی الطلب فانه المطلوب و آنکه یافته است دیدار وی
مر او را از دیدار کونین محجوب کرده و از کل معانی فانی گردانیده و او را معنی و صفتی نمانده از غیر دوست او را خبر نه و در جلال مشاهده
از دوست بهره نه فهو فان عن غیر الحق قائم بالحق آنچیز یا که غیر حق اند او از ایشان فانی گشته و او را با ایشان صحبت نه و آنکه
او را با او صحبت و او در حب او هیچ مراد نه نماند مگر همه دهشت و حیرت و هلاک و فنا والفانی والهالک لا یتلذذ و لا یتنعم
هر که در کونین لذتی یابد یا از نعمتی خبر دارد یا بداند که من که ام یا چه ام یا کجا ام یا چه دارم یا با که ام یا بر چه ام یا چه میدانم یا چه می بینم یا
چه میگویم یا چه می شنوم فانی نیست و هر که فانی نیست عارف نیست و قال فارس المعرفة هی المستوفات فی کنه المعروف

ه نفیس نگار از اوان بعض نسخ ۱۲

گفت معرفت آنست که عارف مستوفی گردد در مشاهده معروف و مستوفی آن باشد که او را بتمامی از و لبسته باشند چنانکه کسی وام خویش بتمامی بستاند گویند استوفی حقه و توفی حقه پس معنی این آن باشد که چون بنده را معرفت بکمال رسد صفات او بتمامی باز و لبستانند تا چنان غلبه گیرد مشاهده معروف بر سر او که از کل معانی و صفات خویش فانی گردد بدیدار معروف چنان مشغول شود که نیز خویشتن را نه بیند یعنی از خود خبر ندارد و این را تاویلهاست تواند بود که مستوفی بآنمعنی گردد که نظارهٔ قضای ازل کرده و داند که از آن قسمت که در ازل او را رانده اند بطلب کردن او نعمت زیادت نگردد و بنالہ و بجزع بلا از و کم نگردد از بهر آنکه داند که در وقت قضای مقضی قاضی را معلوم بود و جزع و طلب من هم معلوم او بود اگر امروز بجزع من یا بطلب من مقضی متغیر خواستی گشتن وقت قضا که معلوم بود خود بران وصف افتادی چون علم قاضی را تغیر نیاید مقضی بر من متغیر نگردد چون این معنی را شاهد گردد و تسلیم پیش برد چون تسلیم کرد مستوفی گشت که مسلم تا اندست مسلم بیرون نشود تسلیم درست نیاید چون حکم ازل را تسلیم کرد چنان گشت که او مستوفی قضای ازل گشت نیز او را نه از بلا بهر باند و نه نعمت را طلب باند بهمه حالها راضی گردد باین معنی مستوفی باشد و مثال این قصه خلیل ست که او را امر آمد که اسلم قال اسلمت لرب العلمین اسلام بیرون باشد چون او را امر آمد که خویشتن بسپار جواب داد که سپردم چون بسپرد با او نماند تا آنکس ماند که بوی سپرده و در زیر این امر که او را گفتند اسلم و آنست که در زیر بلا پنهان ست گفت اگر نسپارم با خود باشم ذره بر من کمارد طاقت ندارم و چون سپردم با او باشم از بلای هر دو کون با قوت او باک ندارم چون تسلیم کرد مبتلا گردانیدش بزوال ملک و کشتن فرزند و سوختن نفس بهر کدام بلا که بگرفتند اضطراب روی نبود که تسلیم کرده بود اول بمال گرفتند که مال کمترست دیگر بفرزند گرفتند که فرزند از مال عزیزترست باز بتن گرفتند که از هر دو عزیزترست باز جبرئیل علیه السلام را فرستادند نه از بهر یاری خلیل را چه از بهر اظهار صدق تسلیم را تا چون در هوا گفت هل لک من حاجة قال اما الیک فلا نفی حاجت از جبرئیل صریح یاد کرد و اما حاجت بحق یاد نکرد و صریح صدق تسلیم را لکن بکنایت در زیر نفی اثبات کرد اظهار فقر او فاقت را چنان گشت بمعنی گوئی گفت اما الیک فلا و اما الی غیرک فنعم و لکن لا وجه للاظهار لانه لا تدبیر للمسلم بعد التسلیم چنانست که میگوید تو امر آوردی که بسپار و بسپردم اگر نسپرده بودمی من با من بودمی و در خود تدبیر کردمی روا بودی پس چون بسپردم من با او ام نه با خود مرا در چیزیکه با اوست خصومت نرسد شاید که معنی استیفا این باشد که یاد کردیم والقصة والکلام فیها بطولها و شاید که عارف مستوفی بوجهی دیگر باشد و آن آنست که چون قضای ازلی را شاهد گردد داند که قاضی در قضا متهم نیست و بالی متهمان خصومت نرسد او را در خود اختیار نماند داند که انچه او کند بصلاح من از من عالمتر باشد اگر بر اختیار او اختیار کنم او را بجهل منسوب کرده باشم و به بخل منسوب کرده باشم و حق را نه بجهل منسوب کردن روی و نه بخل منسوب کردن روی چون این معنی را شاهد کرد و از اختیار و مراد خویش مستوفی گردد و در وا اختیار و مراد نماند و این خود در شاهد ظاهرست که اگر کسی را مهتری باشد که آن مهتر مشفق باشد بمقدار شفقت و عنایت مهتر کهتر را از خویشتن فراغت افتد و میگوید که روزی شیخ فقیه رحمه الله مرید خویش را گفت یا پسر اگر من چیزی کنم که نزدیک تو آن خطا باشد بمن چه گمان بری جواب داد او را که بشیخ گمان نیکو برم و او را متهم ندارم متهم خود را دارم و گویم مگر فعل شیخ را تاویلی ست که من نمیدانم گفت ای پسر

چون بر من که خطا و سهو و غفلت رواست متهم نمیداری بر حق تعالی که سهو و غفلت و خطا روا نیست اولی تر که متهم نداری
چون این معنی را بنده شاهد کردد نه او را با حق خصومت ماند و نه منازعت و نه خود را اختیار و تدبیر ماند باین معنی مستوفی کردد
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که نظارهٔ منت حق شود در مشاهدهٔ منت چنان نیست کردد که اگر خدمت
هر دو کون او را آرد آن همه خدمت در زیر یک منت لاشئ کردد و با او از آن او هیچ چیز نماند همه در خویشتن آن حق
بیند باینمعنی مستوفی کردد و دلیل این آنست که خدای تعالی گفت وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها پس لامحاله
صفات بندگان در زیر احصا و عد در آید باز منت حق در زیر احصا و عد در نیاید پس خدمت خلق متناهی باشد و منت
حق نامتناهی متناهی در مقابلهٔ نامتناهی نیست کردد و چون بنده این بیند از صفات خویش مستوفی کردد بمعنی نادیدن
از خویش از شغل او بدیدن از حق یشغله رویة ما علیه للحق من المنة من رویة ما له عند الحق ومن الخدمة
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که مستوفی بآن معنی کردد که بحق تعالی بمعنی مالکی نظاره کند و بخود بمعنی ملکی
نظاره کند چون بداند که او مالک ست و من ملک ملک را با مالک در ملک خویش منازعت نرسد و نه تصرف چون شاهد این حال
کردد از تدبیر خویش مستوفی کردد و شاهد تدبیر حق کردد و حق را در ملک شریک نداند تا آن شریک با او منازعت کند و از وی برتر
مالک نداند تا بر وی حجر کند و خود را ملک داند و ملک را با ملک منازعت نباشد از کل معانی خویشتن مستوفی کردد و تواند بود
که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که داند که از پس وجود بروی جز آن نرود که در حال عدم او مقتضی گشت خود را بخود قائم
نه بیند بتدبیر مدبری قائم بیند که تدبیر کرد در آن وقت که او معدوم بود و وجود خویش با یجاد او بیند و بقای خویش با بقای او
بیند و تصرف خویشتن بتصرف او بیند و تغیر خویش بتغییر او بیند در وقت وجود خویشتن را چنان بیند که در وقت عدم اند
که اکنون که من موجودم یکخطرت و یک حرکت و یک نفس از من موجود نیاید مگر بمراد او و اکنون صفت من همان ست که
آن وقت که معدوم بودم از بهر آنکه از عدم بوجود نه بمراد خود آمدم و چون موجود گشتم نه بمراد خود بقا یافتم چون در حال
وجود خود را معدوم دید مستوفی گشت از بهر آنکه هر چیز را استیفا کردند از ینجا معدوم گشت اینک مستوفی بدین معنی باشد
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که فعل حق با او از دو بیرون نباشد یا نعمت باشد یا بلا مشاهده مبلی او را چنان
غلبه کرده باشد که از بلا خبر ندارد و مشاهدهٔ منعم او را چنان غلبه کرده باشد که از نعمت خبر ندارد چون از بلا خبر ندارد الم نیابد
چگونه نالد و چون از نعمت خبر ندارد لذت نیابد با نعمت چگونه آرامد از نعمت و بلا هر دو مستوفی گشته باشد در مشاهدهٔ منعم و مبلی
و مبلی و منعم یکیست و بلا و نعمت دو یکی دیدن او را چنان مشغول کرده است که بدو دیدن نپردازد و مثال این در انبیاء و تن اند
ایوب و سلیمان علیهما السلام سلیمان را بنعمت مبتلا کرد و ایوب را ببلا سلیمان را بنظارهٔ منعم چنان مشغول کرد که بنعمت نپرداخت
نعم العبد ثنای او آمد ایوب را ببلا مبتلا کرد دیدن مبلی او را چنان مشغول کرد که ببلا نپرداخت نعم العبد ثنای او آمد
و هر دو را اواب گفت و اواب رجاع باشد لان سلیمان رجع من النعمة الی المنعم وایوب رجع من البلاء الی المبلی
نخست از منعم فراغت باید تا باز نعمت بیند و چون نعمت دید باز لذت یابد و چون لذت یافت باز بیارامد و نخست از
مبلی فراغت باید تا باز بلا بیند و چون بلا دید آنگاه الم یابد و چون الم یافت آنگاه بنالد پس نالیدن از بلا و آرمیدن بنعمت

چهارم درجه است درجهٔ اول اعراض ست از حق ولا اعراض عن الحق شرك لا بل الاعراض عن الحق استبدال غیر الحق من الحق
ومن استبدل عن الحق غیر الحق فلا توحید له ولا معرفة ولا ایمان تاویل استیفا این باشد وشاید که این را تاویلی دیگر
باشد وآن آنست که المحبة انما یکون علی قدر المعرفة هر چند انکه معرفت باشد محبت باشد پس چون معرفت زیادت گیرد محبت
زیادت گردد و مشاهده بیش افتد فان المحبة مشاهدات القلب المحب شاهد وان غاب چون محبت را صفت این
باشد که همیشه محب شاهد حبیب باشد غلبات محبت او را از صفات خویش فانی کند چنانکه رسول علیه السلام گفت حبك
الشیٔ یعمی ویصم یعنی یعمی عن العیب ویصم عن الملامة ویقال یعمی عن غیر حبیبه ان یراه الحبیب اشتغالا برؤیة
الحبیب ویصم عن خطاب غیر المحبوب اشتغالا بمناجات الحبیب پس صفت محبت اینست از دیدن غیر دوست کور ست
واز شنیدن غیر دوست کر واز گفتن با غیر دوست گنگ و دیگر صفات همچنین چون همه صفات او بدوست مشغول گردد
غیر دوست را در وی راه نماند باین معنی مستوفی حق گردد و شاید که این را تاویلی دیگر باشد وآن آنست که چون معرفت ثمرهٔ محبت
ست بر مقدار معرفت محبت باشد چون محبت مستولی گشت این محب را بر خود ملك نماند و چون داند که او را بر من ملك نیست در چیزی
که او را ملك نباشد تصرف نماند ورائی وتدبیر نماند واز این معنی گفته اند زنان مصر بیك دیدار که یوسف را علیه السلام بدیدند
دستها ببریدند وزلیخا با محبت او بهفت سال دست نبرید و مید زیرا از بهر آنکه ایشان محب نبودند مالك خویش بودند در ملك
خویش تصرف میکردند باز زلیخا محبه بود مالك خویشتن نبود لکن مالك او یوسف بود در ملك یوسف او را تصرف نرسید
اینك معنی استیفا این باشد و شاید که این را تاویلی دیگر باشد وآن آنست که چون محبت را بر معرفت بنا کردم حکم محبت
آنست که محب را اختیار نباشد از بهر آنکه با دوست جز حدیث دوست گفتن محال ست محب اگر با دوست سخن غیر دوست
گوید در وقت ذکر غیر دوست از دوست محجوب گردد چون محبت درست باشد یك ذره حجاب با آن محب آن کند که همه دوزخ
با فرعون نکند از بیم این بلا در سر از غیر دوست نیندیشد و بر زبان ذکر غیر دوست نراند باین معنی مستوفی حبیب گردد
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد وآن آنست که مصطفی علیه السلام گفت سلمت نفسی الیك وفوضت امری الیك
چون امر او را باشد ونفس در قبضهٔ او باشد نیز محب را هیچ صفت نماند و تفسیر این در خبر دیگر ست که رسول علیه السلام گفت
اکلائی کلاءة الولید خداوندا مرا چنان نگاه دار که کودك خود را مادر و پدر نگاه دارند معنی این سخن والله اعلم آنست که آن
کودك که موجود یست بذات خویش معدوم بمعانی خویش اصوات شنود و معرفت اصوات نه الوان بیند و معرفت الوان
نه طعوم چشد و معرفت طعوم نه درد کشد و زبان شکایت نه جز زاری و گریستن بدست او هیچ چیز نه لذت یابد و زبان
شکر نه جز روی تازه داشتن هیچ شغل نه دست دارد و بطش نه پای دارد و رفتن نه دل دارد و علم نه چون او را بطش نیست
بطش پدر و مادر بطش او چون او را پای نیست پای مادر و پدر پای او و گردن ایشان مرکب او و چون او را زبان نه زبان
ایشان زبان او و چون او را چشم نه دیدار ایشان دیدار او چون او را گوش نه شنیدن ایشان شنیدن او و چون او را
اختیار نه اختیار ایشان اختیار او و عقد پدر عقد او و حل پدر حل او بمقدار فراغت او از صفات خود صفات پدر
صفات او گشت و کرد پدر کرد او گشت و چون او را اختیار نه اختیار ایشان اختیار او و او را بر اختیار پدر هیچ اختیار

نباشد

چنین کنند تا خدا انرا خادم بی اختیاران کنند با مرادان را خادم وچاکر بیمرادان کنند با صفتان را بنده بی نقتان کنند
با تدبیران را کارساز بی تدبیران کنند با خودان را مشغول بیخودان کنند با آن مقدار که بنده بصفت خود قائم گردد او را بوی
بازگذارند و هلاک هر دو جهان وی اندر آن ست که او را بوی بازگذارند و بآن مقدار که بنده از صفات خویش فارغ گردد او را ازان
بستانند و نجات او در دو جهان دران ست که او را از وی بستانند و در شریعت این را اصلی ست نه بینی که تا کودک ست از خویشتن
بیخویشتن ست نه خلق را بر و ملامت ست و نه حق را بر و امر و همچنین دیوانه چون از خود بیخویشتن ست کس را بر و ملامت
نیست همه را بر و شفقت ست و حق را بر و در دنیا امر نیست و در قیامت شمار نیست تا گفته اند استراح من لاعقل له
آنگاه او مغلوب گردد بخوفی یا بحزنی یا بطربی یا بغمی چون با غم دنیاوی مسلوب الصفات گردد در حال مشاهدات حق
از خلق گوئی این کس را با او هیچ کار نماند اینک معنی استیفا این باشد و اینهمه که یاد کردیم تفسیر فناست که این طائفه گویند
فلان فانی ست و فانی گشت و بمحل فنا رسید و معنی فنا این خواهند که یاد کردیم که از صفات خویش فانی گردد برین
وجوه که یاد کردیم باز مسئله فنا و بقا در باب او باستقصا یاد کنیم اگر برسیم و از حق تعالی توفیق یابیم ان شاء الله تعالی وقال غیره
المعرفة هی حقر الاقدار الا قدر الله تعالی وان لا یشهد مع قدر الله قدرا گفت معرفت خرد داشتن همه قدرهاست
مگر قدر خدای تعالی و نیز آنست که با قدر خدای تعالی هیچ قدر نه بیند درین فصل دو سخن ست یکی حال بقا و دیگر حال فنا
حال بقا اول ست که گفت حقر الاقدار الا قدر الله تعالی و حال فنا این فصل ثانی ست و گفت وان لا یشهد
مع قدر الله قدرا اما آنکه گفت معرفت خرد داشتن همه قدرهاست مگر قدر خدای تعالی این حال آن کس ست که او را هنوز
معرفت بکمال نرسیده است در سر خویش حق را می بیند و همه عزها در جنب عز خدای تعالی ذل می بیند و حق خدای تعالی بر همه
حقها مقدم دارد و هر چه از وی فوت شود در جنب حق با وجود حق باک ندارد و مثال این در شاهد آنست که اگر کسی چیزی
عزیزی دارد از وجهی دیگر او را زیانی رسد او گوید مرا از ان زیان باکی نیست تا فلان چیز مرا برجاست و ازین نکوتر
آنست که اگر کسی کسی را دوست دارد همه مصائب او در جنب دیدار دوست جبر گردد و اگر او را مصیبتی رسد و خبر ش دهند
گوید تا فلان برجاست مرا هیچ مصیبت نیست از غلبات دیدار دوست چنان گردد که در سر او جز دوست هیچ چیز را
مقدار نماند این صفت محبتی ست که آن دوست را بدل ست پس چون دوست چنان باشد که او را بدل نیست ینوب
عن کل شیء ولا ینوب عنه شیء اولی تر که حال او این گردد و در خبر آمده است که پیغمبر گفت فی الله خلف من کل فائت
خبر این قدر ست چون حال بنده چنین گردد که حق را در سر خویش برین وصف بیند از عرش تا ثری و از ازل تا ابد در سر او
هیچ چیز را مقدار نماند و مثال این در قصه یعقوب ست علیه السلام که چون او را بیک پسر نظر بیش از ان بود که بدیگران
و سر او اسیر او بود چون از پیش برخاست ده بجای یکی نایستادند و این عجب نیست که صد هزار هزار بجای دوست هم نایستند
ومن قام له شیء مقام حبیبه فلیس بمحب و در زیر این رمزیست عجب و آن آنست که اولاد یعقوب در غائب کردن
یوسف حاضر گشتن پدر جستند چون یوسف غائب گشت پدر نیز غائب گشت حبیب غائب و محب حاضر محال ست
پنداشتند که چون یوسف گم شود پدر بجای آید چون یوسف گم شد پدر نیز با او گم شد فصار حاضرا غائبا حاضرا

له قدر بزرگ داشتن و نشناختن آن از آفات

بذاته غائبا فی معانیه هر محبی که همگی حبیب نیست محب نیست پس چون محب حبیب گردد بحضرت حبیب حاضر گردد
و بغیبت حبیب غائب گردد تا یوسف حاضر بود یعقوب حاضر بود فرزندان او منفعت یافتند چون یوسف را غائب کردند از بهر
آن کردند تا کل پدر ایشانرا گردد و آن جزو موجود معدوم گشت تا یوسف اینجا بود من با او سخن میگفتم شما بطفیل او سماع می کردید و
می پنداشتید که با شما میگویم اکنون که غائب گشت من آنجا ام که اوست با شما سخن چگونه گویم زبان سخن بقوت دل گوید و چشم بقوت
دل نگرد و گوش بقوت دل شنود تا دوست اینجا بود دل اینجا بود جوارح را قوت بود چون دوست غائب گشت دل با او غائب گشت
قوت حواس زائل گشت بکدام گوش شنوم و بکدام زبان گویم تا بزرگان چنین گفته اند محب در حال حضرت دوست را بدو چشم بیند
چون دوست غائب گشت بهفت اندامش چشم گردد از فرق تا قدم همه دوست را بیند ؎ یا غائبا حاضرا فی فوادی
سلام علی الغائب الحاضر ✝ شما چنان دانستید که یوسف را غائب کردید خواستید تا مرا با یوسف فراق افگنید خویشتن را
با من فراق افگندید باز گردیم بسخن خویش گفت معرفت آنست که همه قدرها نزدیک او خوار گردد مگر قدر خدای تعالی یعنی چون
خدا را بیابد از فوات هیچ چیز باک ندارد از بهر آنکه آن چیز را در جنب قدر خدای تعالی هیچ قدر نماند و اگر خدای تعالی را بر یابد
با هیچ چیز نیارامد از بهر آنکه داند که آنچیز بجای خدای تعالی نایستد پس صفت عارف این باشد که لا له مع الله قرار و لا مع
الله راحة از جزوی قدر همه چیزها در جنب قدر حق تعالی با هیچ چیز آرام نگیرد فلا یکون له فی شیء من الکونین راحة
و لا مع شیء من الکونین قرار و لا بشیء من الکونین انس حالش جز با حق این گردد باز چون بحق باز گردد داند که
او را نه آنگاه یابم که او را خواهم لکن آنگاه یابم که او خواهد و ازین خواست خبر نه که خواهد یا نخواهد تلخی این خطر یافته را بر و تلخ کند یا جز
دوست قرار نه و از دوست ایمنی نه فیکون له عیش بلا عیش و قرار بلا قرار و راحة بلا راحة اگر شادی کونین با شادی
او مقابله کنی نیست گردد و اگر بلای کونین با غم خطر او قیاس کنی نیست گردد ازین معنی هیچ قدر را نزدیک او در جنب حق تعالی
هیچ مقدار نماند و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که داند که همه قادران عالم خواهند تا با من بدی کنند چون
حق تعالی نخواهد نتوانند کردن و اگر حق تعالی خواهد که با من بدی کند هر دو کون خواهند که باز دارند نتوانند کردن حقارت
قدرها در جنب کمال قدرت او بیند و این در قرآن ست و ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک
بخیر فلا راد لفضله از قدرت بعلم باز گردد داند که بر همه عالمان کونین شاید که حال من پوشیده گردد و از سر و علانیة
من قبل الوجود و بعد الوجود و بعد الفنا بعد الوجود بر حق هیچ چیز پوشیده نگردد حقارت همه علوم در جنب
کمال علم حق بیند شرم از علم حق او را چنان مشغول کند که او را از غیر حق شرم نماند اینک حقر الاقدار الا قدر الله این باشد
و دیگر صفات را هم برین قیاس بتوانی راندن و شاید که این را تاویلی باشد ازین نکوتر و آن آنست که لا یبقی عنده لما
منه الی الله مقدار فی جنب ما من الله الیه انچه از بنده بیاید آنرا مقدار نداند در جنب انچه از حق تعالی آید بی مقداری
صفات خویش در جنب قدر حق بیند مشاهدهٔ تعظیم قدر حق او را چنان کرد اند که آنکه عاصیان از معصیت خویش ترسند او از
طاعت خویش ترسد تا نماز او نیز دیک او همچون نماز زناریان گردد زانی از زنای خویش عذر خواهد و او از نماز خویش عذر خواهد
و در زیر این رمزی عجب ست هرگز غنی بتر فقیر غنی نگردد پیش ازین بر غنی خود غنی چگونه گردد باز فقیر بتر غنی غنی گردد غنا با فقر

چندین ماند شاید که فقیر بغنا غنی گردد ازین معانی بصفات خویش نظاره کند نظارت اوصاف خویش بیند باز بحق نظاره کند
بزرگی قدر صفات او بیند از خویشتن او را در جنب حق نیست گردد حقرا کما قدر الله این باشد و ازین نکوتر هست و آن
آنست که خلق را تفاضل ست بعضی بر بعضی قدر و فضل را و چنانکه خدای تعالی گفت ورفع بعضکم فوق بعض درجات پس
در مقابلا خلق با خلق مقادیر پدید آید باز چون مقابله افتد مقادیر پدید آید باز چون مقابله کند خلق را با حق همه مقادیر خلق ساقط
گردد وجود خلق در بقای حق فنا گردد و عز خلق در عز حق ذل گردد و غنای خلق در غنای حق فقر گردد و دیگر صفات همچنین چون
عارف شاهد این حال گردد همه مقادیر جز قدر حق نزدیک او حقیر گردد از بهر آنکه چون همه عزها در جنب عز حق ذل بیند داند
که از ذل عز طلب کردن محال ست و چون همه غناها در جنب غنای حق فقر بیند داند که از فقیر غنا طلب کردن محال ست و
چون همه بقاها در جنب بقای حق فنا بیند داند که از فنا بقا طلب کردن محال ست و چون همه وجودها در جنب وجود حق عدم بیند
داند که از عدم وجود طلب کردن محال ست و چون همه قدرتها در جنب قدرت حق عجز بیند داند که در عجز قدرت طلب کردن
محال ست و دیگر صفات هم برین قیاس همه قدرها از سر او ساقط گردد و در دیدن حقارت قدرها همه سر او نظارهٔ قدر حق
گردد عز از عزیز جوید غنی از غنی قدرت از قادر کار او با کار خلق ضد گردد وجود خلق او را عدم گردد و عدم خلق او را وجود گردد
بلای خلق او را نعمت گردد و نعمت و راحت خلق او را بلا گردد و غنای خلق او را فقر گردد و فقر خلق او را غنا گردد و عز خلق او را
ذل گردد و ذل خلق او را عز گردد و انس خلق او را وحشت گردد و وحشت خلق او را انس گردد و فنای خلق او را بقا گردد و بقای
خلق او را فنا گردد باز گفت وان لا یشهد مع قدر الله قدرا گفت با قدر حق هیچ قدر نه بیند این مقام برتر ست
از بهر آنکه بمقام اول با قدر حق قدری دیگر بدید تا حقارت آن قدرها شناخت از بهر آنکه در مشاهدهٔ حق مستوفی نگشته و
در وی فضلی مانده بود از مشاهدهٔ حق با غیر حق توانست دیدن و در وی چیزی از و مانده بود تا میانه قدر حق و قدر خلق تمیز
توانست کردن و این مقام نزدیک بزرگان خرد مقامی ست روزی فقیری نماز میکرد چون فارغ گشت گفت الحمد لله
علی التوفیق واستغفر الله علی التقصیر پیری بانگ بروزد و گفت پنداشتم که موحدی لکن هنوز مشرکی گفت یا شیخ
چرا گفت تا نماز بینی تقصیر که بینی تا استغفار کنی و تا نماز بینی توفیق که بینی تا حمد آری نماز تو صفت توست من پنداشتم
که حق را می بینی خویشتن را می بینی خویشتن بین موحد نباشد هلا شغلك مشاهدة صفات الحق عن مشاهدة
صفاتك وهلا شغلك مشاهدة الحق عن مشاهدتك فلا یبقی لك في مشاهدة الحق مشاهدة الکون ولا
مشاهدة نفسك اینکه وان لا یشهد مع قدر الله قدرا این باشد و این مقام فناست و شاید که این را تاویلی ازین
نکوتر باشد و آن آنست که از آنجا که خلق اند همه را اسیر قدرت داند و اسیر را بنزد خلق چه مقدار باشد چون بخود نگرد خود را
اقل من کل قلیل بیند و چون بحق نگرد او را اعز من کل عزیز بیند داند که اقل من کل قلیل صحبت کسی را که اعز من کل عزیز
است نشاید و چون بصفات خویش نگرد یا جفا بیند یا تقصیر و چون بصفات حق نگرد همه جلالت و عظمت بیند داند
که مقصر جافی چنین ملک و چنین سلطان را نشاید از آنجا که اوست همه صفات خویش بعد و قطیعت بیند نومیدی
نصیب او گردد خود را نه طاعت بیند و نه ایمان و چون بصفات چنین نظاره کند بذات خویش باز گردد و خود را

ازاخس جواهر ببیند و آن خاک ست اندکه مخلوقی را که اصل اینست و فعل از وچنین خداوندان شاید همه قربتش بعد گردد و همه وصلش قطع و همه رجایش قنوط دست در خلق زند تا او را چاره کنند خلق را از خود عاجزتر یابد ازین معنی بود که خلیل جبرئیل را علیه السلام گفت اما الیک فلا گفت تو خلقی و من خلق و هر دو در عجز خلقت شریکیم اگر تو مرا بتوانی رهانیدن من نیز خود خویشتن را توانم رهانیدن و اگر تو اسیران کسی که من نیز هم اسیر اوام تو از راه دور شو تا عنایت او بیاید و بخلق چنین نظاره کند که خلیل بجبرئیل نظاره کرد و باز بفعل خویش چنان نظاره کند که مصطفی بفعل خویش کرد و در مسانید صحاح چنین روایت کرده اند بروایت عائشه صدیقه که مهتر عالم علیه سلام الله در شب برات در دعا میگفت سجد لک سوادی و آمن لک فوادی و هذه یدای التی ما جنیت بهما علی نفسی فاغفر الذنب العظیم انه لا یغفر الذنب العظیم الا الرب العظیم و ما دانیم که جنایت او علیه سلام الله زنا و لواطه نبود پس این را معنی نیست مگر بدین تقصیر خویش در طاعت جنایت میدانست و ما دانیم که ذنب عظیم او جز دیدن طاعت او نبود یعنی اگر من بدیدم که من کرده ام یا چه کردم از من در گذار و اگر جز این گمان بری بمصطفی علیه سلام الله کافر گردی انگاه ازین عجب تر هست با اخلاص عمل وی چنانکه نام او احمد است و بلندی رتبه وی و عذر وی چنین گوئی جفای همه عالم فعل او ست طاعت او پیرایه طاعت خلق و عذر او بیشتر از عذر جافیان همه خلق با همین افعال چون عمر باخر آمد امر آمد و استغفره انه کان توابا تا عائشه رضی الله عنها گفت که مصطفی علیه سلام الله باخر عمر بسیار گفتی سبحان الله و بحمده استغفر الله و اتوب الیه سوال کردم که این سخن بسیار میگوئی مرا جواب داد که امر ست یا عائشه که بگوئی چه کرده بود که او را امر استغفار آمد و معنی دانم بس یکی آنکه چون امر آمد فسبح بحمد ربک پاکی ما این و پاکی ما گوئی در نظاره پاکی حق همه کمال خویش قصور دید استغفار از اینجا واجب آمد و ازین نکوتر هست آن آنست که دعوت کرد و امانت بجای آورد و حق گذارد و خدمت را میان در بست انگاه زبان برگشاد و گفت اللهم هل بلغت امر آمد و استغفره بتبلیغ خویش چرا دیدی ارسال ما این انچه در همه عمر کرده همه تقصیر ست در جنب حق خدمت و منت من از تقصیر استغفار باید نه افتخار ازین معنی بود که پس از ان هر چه پیش آوردند گفت و لا فخر با امر استغفارش چنان کرد که خویشتن را هیچ چیز ندید از بهر آنکه دانست که عذر صفت آن کس ست که هیچ چیز ندارد و خواست تا او را از وی و از صفات او برباید نه خود را بیند و نه صفات خود گوید اگر من چیزی داشتمی مرا امر عذر خواستن نبودی چون از نظاره خود فارغ گردد همه نظاره حق گردد دوستان را چنین رباید و از غیر خود بخود چنین مشغول کنند و این بر طریق مثل یاد کردیم تا این سخن را که در کتاب گفت و ان لا یشهد مع قدر الله قدرا معنی از اینجا بر دارند و بدانکه چون مقام جبرئیل علیه السلام بنزدیک جبرئیل مقدر بود از مقام بیشتر قدم نهادن روی نبود تا گفت و ما منا الا له مقام معلوم اگر در سر مصطفی جز حق تعالی چیزی دیگر را مقدار بودی بآن چیز بماندی چنانکه جبرئیل بمقام وی با مقام بماند که و ما منا الا له مقام معلوم پس همه چیزها بچیزی قدر گرفتند باز همه با قدر ان مصطفی علیه سلام الله قدر گرفتند فصار قدر کل ذی قدر لانه لم یبق فی سره بغیر

الحق قدر و ان لا یشهد مع قدر الله قدرا این باشد و قیل لذی النون بم عرفت ربک قال ما هممت بمعصیة فذکرت جلال الله الا استحییت منه ذی النون را رحمه الله گفتند خدای تعالی را بچه شناختی گفت هرگز قصد معصیتی

نکردم الا که چون بزرگی خداوند یاد آوردم شرم داشتم و بجا بگذاشتم شیخ رحمه الله این را تفسیر کرد و گفت فقال اجعل معرفته بقربه
الله فیه دلالة المعرفة له گفت شناختن او نزدیکی خدا را بوی دلیل کرد بر معرفت خود و جمله این سخن آنست که ذو النون از معرفت
خویش خبر نداد از چیزی خبر داد که آن دلیل معرفت ست و آن دیدن قرب خدای ست و معنی این سخن والله اعلم آنست که چون معرفت
درست کرد و سر شاهد کرد حق را و هر چیزی که پیش آرند اشتغال او بمشاهده حق او را از آن باز دارد و این سخن که جلال خدا بیند و قرب
او بداند که قادر ست که مرا بساعتی بگیرد و کس را قدرت آن نه که او را از من منع کند چنانکه گفت ان بطش ربك لشديد وجای
دیگر گفت وکذلك اخذ ربك اذا اخذ القرى وهي ظالمة ان اخذه اليم شديد وجای دیگر گفت حتى اذا فرحوا بما اوتوا
اخذناهم بغتة وجای دیگر گفت افامن اهل القرى ان ياتيهم باسنا بياتا وهم نائمون اوامن اهل القرى ان ياتيهم
باسنا ضحى وهم يلعبون و باز این را موکد کرد و گفت افامنوا مكر الله فلا يامن مكر الله الا القوم الخاسرون پس این قرب
قرب قدرت ست بیند توانائی او برگرفتن بهر نفسی و بهر خطرتی و بهر لحظتی حال او چنان کرد که در سر خلاف نیارد اندیشیدن بجوارح
که آرد و شاید که معنی این قرب این باشد و این شناخت قرب معرفت نباشد لکن دلیل معرفت باشد از بهر آنکه سر مقدار معرفت
مشاهده باشد و بر مقدار مشاهده تعظیم باشد و بر مقدار تعظیم حرمت باشد و بر مقدار حرمت شرم باشد و بر مقدار شرم از مخالفات
توقی باشد و هر که را از مخالفات توقی نیست شرم نیست و چون شرم نیست حرمت نیست و چون حرمت نیست تعظیم نیست
و چون تعظیم نیست مشاهده نیست و چون مشاهده نیست معرفت نیست و چون معرفت نیست ایمان نیست و شاید که تاویل
این سخن آن باشد که مراد قرب علم و قرب دیدار خواهد و داند که از خلق پنهان توانم کرد و از حق پنهان نتوانم کردن چنانکه خدای
تعالی گفت يستخفون من الناس ولا يستخفون من الله وهو معهم و نیز گفت ما يكون من نجوى ثلثة الا هو رابعهم
ولا خمسة الا هو سادسهم ولا ادنى من ذلك ولا اكثر الا هو معهم اينما كانوا این مع بمعنی رویت ست و بمعنی علم ای یعلم
چنانکه گفت يعلم السر واخفى و نیز گفت يعلم ما يسرون وما يعلنون و نیز گفت يعلم ما تكن صدورهم وما يعلنون
پس قرب خدای باین معنی بداند که ظاهرم می بیند و باطنم میداند شرم این قرب او را از همه خلاف منع کند و آن شرم او دلیل
معرفت او کرد و از این معنی گفت پیغمبر علیه سلام الله که لا ايمان لمن لا حياء له و گفت الحياء من الايمان بمنزلة الراس من
الجسد چون جسد بی راس بقا نیابد دلیل ست که ایمان بی شرم بقا نیابد و این زبان معامله ست کمتر کسیکه دعوی ایمان
کند باید که چندانکه از دیدن مخلوقی از معصیت شرم دارد از خدای تعالی همچندان شرم دارد و این بنزدیک اهل حقیقت کفر
ست و شرک چون شرم او از حق همچندان باشد که از خلق نزدیک او خلق با حق برابر ست و آنکه او را اعتقاد اینست کافر ست
پس حال ما که شرم خلق بنزدیک ما از آن خدای تعالی بیشتر ست ندانم که حال ایمان ما چگونه باشد امید بر کرم حق ست و اگر نه
حکم کنیمی که بر روی زمین مومن نیست و آن امید آنست که همیشه خلق از لئیمان ترسان باشند و بر کرم کریمان اعتماد کنند
چنین دانم که این ترک مبالات این مدعیان ایمان را از بیحرمتی نیست لکن از کمال کرم حق ست از بسیاری کرم و بسیاری
تجاوز بنده را بی ادب گردانید باز چون مخلوقان تجاوز نکنند از لوم ایشان بنده ترسان باشد بر این معنی ست نه بر معنی
تقدیم خلق بر حق و اگر بر این تاویل نیستی هیچکس را ایمان نیستی و آن چنان ست که یحیی معاذ الرازی رحمه الله گفته واسوءتاه

له [illegible]

وان عقا الليس لعلم ما قد فعلت چون در قرب علم بیند و داند که حق میداند و می بیند میان او و میان جفا هزار حصار کردد
آهنین که حال این بنده در وقت جفا کردن از سه وجه بیرون نیست یا جلال حق فراموش کرده است مکافات نسیان باو بکنند
نسوا الله فنسیهم با خود نمیداند و از جلال حق خبر نمیدارد اگر خود حال اینست خدا را نشناخته است یا میداند و یاد میدارد و با این
صفت جفا میکند اگر در حال مشاهده بیحرمتی چنین ست اگر صد هزار ایمان دارد یکی باوی نماند و اگر ایمان بودی خود این بیحرمتی
نبودی چون نباشد چگونه ماند و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که داند که حق تعالی چون مرا باشد فوات هیچ چیز
مرا زیان ندارد با آنکه چون وجود حق آمد خود هیچ چیز فائت نگردد فان من کان له الملك و چون داند که
اگر حق تعالی مرا فوت شود وجود هیچ چیز مرا سود ندارد و این خود نباشد که با فوات حق هیچ چیز حاصل نیاید فان من فاته
الملك فاته الملك چون این حال بیند نیارد بکون نظر کردن و چون بکون نظر نیارد کردن که یارد اندیشیدن و چون
نیارد اندیشیدن که یارد نظر کردن و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که چون مشاهده ثمرهٔ معرفت ست
چون معرفت صحیح کرد مشاهده قائم گردد و مشاهده سر راست و وهم کردن بچیزی هم سر راست داند که تا من سر از حق بزنم
بغیر حق هم نتوانم کردن و از بیم فوات حق بهیچ چیز هم نکنند هم معصیت عارفان این باشد نه کفر و نه شرک و لواطه و زنا
لکن جز از حق اندیشیدن معصیت دانند و جز حق خواستن شرک دانند و با جز حق صحبت کردن کفر دانند معصیت ایشان
چنین باشد و زانی از زنا چنان نگریزد که ایشان ازین گریزند و قیل لعلیان کیف حالك مع المولی قال ما جفوته منذ
عرفته قیل له منذ عرفته قال منذ سموني مجنونا این را خود علیان مجنون خوانند لقبش اینست او را گفتند حالت
با خدای چگونه است گفت تا بشناختمش هیچ جفا نکردم گفتند که شناختیش گفت آنگاه که خلق مرا دیوانه نام کردند شیخ
این را تفسیر کرد و گفت جعل ذلك دلالة معرفته لتعظیم قدره عنده گفت آنکه چنین میگوید که جفا نکردم تا او را بشناختم
آن از بزرگی قدر او بود نزدیک بزرگداشت دلالت معرفت باشد این ست معنی تفسیر شیخ رحمه الله باز گردیم بحکایت
علیان در حکایت دو چیز ست دلیل معرفت پدید کردن و آن ترک جفا ست یعنی چون من دیدم که او مرا معرفت خود کرامت کرد
به برداشتن حجاب از سر تا من او را ببینم و غیر او را نه ببینم اگر من بغیر او نگرم حجاب در میان آورده باشم فان الناظر الی الشیء دون
الحق فهو محجوب عن الحق جفا دیدم از خویشتن که او حجاب بردارد و من حجاب در میان آرم و این متعارف ست میان خلق
که چون کسی با کسی سخن گوید گوش ندارد و گوید جفا مکن با من و اگر دوستی بدوستی نگرد و آن دوست بجای دیگر نگرد گوید با من
جفا مکن و اصمعی را حکایتی ست گفت رأیت امرأة حسناء فاشتغل قلبي بها فقلت لها کلي بكلك مشغول فقالت
لو کان کلك بكلي مشغولا فكلي بكلك مبذول و لكن لي اخت لو رأيت حسنها و جمالها لم تذكر حسني و
جمالي فقلت این هي فقالت وراءك فالتفت فلطمتني لطمة و قالت یا بطال لو کان کلك بكلي مشغولا لم تلتفت
الی غیری اینك جفای اهل معرفت چنین باشد باز سبب پدید کرد معرفت خویش را و آن اعراض خلق ست از و تا خلق مرا
دیوانه نام نکردند من او را نشناختم معنی این سخن والله اعلم آنست که هر کرا معرفت ست بر مقدار معرفت از غیر حق اعراض
و هر که از خلق اعراض آورد و نزدیک خلق دیوانه گشت از بهر آنکه خلق عاقل آنرا دانند که او را با خلق الف باشد چون از خلق

گریبان باشد رقم دیوانگی بر و نهند و عارف را صفت این ست که هر چه خلق بجویند او بیرون اندازد و هر چه خلق با او بیارامند او از آن
بگریزد و هر چه خلق را با وی انس باشد او را از آن وحشت خیزد و صفت و حال و فعل و معاملات او بر ضد حال و صفت عقلا گردد همه او را
بجنون نسبت کنند یک تاویل اینست قول پیغمبر را علیه سلام الله که گفت اکثر اهل الجنة البله آنکه از خلق و از دنیا گریزان باشد
او را ابله خوانند و این عجب نیست از بهر آنکه همچنانکه مجانین نزدیک عقلا مجانین اند عاقلان نیز نزدیک مجانین مجانین اند و شاید که
این جنون را معنی دیگر باشد و آن آنست که هر کرا با حق صحبت افتاد چون حق او را گشت اهل ملک او را رد کرد از بهر آنکه محال باشد که ملک
کسی را بود و اهل ملک نادر ابود چون چنین کرد خلق بوی اقبال کنند و اقبال خلق بر و او را از حق تعالی مشغول کرداند و از هم فوات
حق بپرهیزی کنند که آن فعل مجانین ست تا خلق او را از خویشتن ساقط کنند تا فراغت صحبت حق یابد او تلبیس کرده صحبت معرفت
را از خلق او را بدیوانگی بیرون داده و این بر عکس افتاده است دیوانه آن باشد که او بخدای تعالی راه نداند و بر خدای تعالی بدل آورد
نه آنکه خدای را بر کونین بدل آرد و این را طریق ملامت گویند و این طائفه را ملامتیان خوانند و این از بهر آن گفتند که اقبال
خلق و جاه بنزدیک خلق بنده را از هزار بت قاطع ترست بت چنان راه نبرد بر موحد که جاه برد چنین حیلت سازند و بر همین معنی
حکایتی ست ابویزید رحمه الله روزی بشهر درآمد خلق او را قبول کردند بمقدار قرب خلق از حق بعد دید طاقتش نماند از شهر بیرون
آمد و خلق با او بیرون آمدند خادم خویش ابو عبد الله الدبیلی را گفت انظر کیف اردّ هؤلاء عن نفسی خادم گفت نظاره میکردم
تا چه کند دو رکعت نماز کرد و بر پای خاست و روی بسوی خلق آورد و پنداشتند که دعا خواهد کرد گفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدونی
همه گفتند ابویزید کافر گشت و دعوی خدائی کرد همه بر گشتند و او را بجائی بگذاشتند و او دعوی ربوبیت نکرده بود چه آیتی از کتاب
خدای تعالی بر خوانده بود خادم گفت روی سوی من آورد مرا گفت ای پسر آیتی از کتاب خدای تعالی بر خواندم و از چندین
بلا بر ستم در همین معنی سخن بسیار ست بر کار آنکه جایهای دیگر یاد کنیم درویشی چنین میگوید روزی علیان را دیدم در بازار
بر چوبی نشسته و چوبی را تازیانه کرده و کودکان او را سنگ میزدند و او میگفت یا سادتی لا تضربونی فی موضع تدمی رجلی
فیمنعنی عن خدمة ربی کودکان را گفتم چرا میزنیدش گفتند دیوانه ست نزدیک او فراز آمدم و گوش بر سخن او میداشتم سخن او
سخن دیوانگان نبود بانگ بر کودکان زدم و دور کردانیدم مرا گفت یا هذا ما اردت منهم کانوا یفرحون بضربی فکنت ارجو
ان یغفر لی بسرورهم فقلت یا سیدی الناس یقولون انک مجنون وما هذا کلام المجانین فقال انا مجنون عن معصیته
ولست بمجنون عن معرفته فقلت له او تعرف الله تعالی فقال بلی فقلت له ما حالک مع المولی فقال والله ما جفوته

منذ عرفته فقلت له منذ متی عرفته فقال منذ سمونی مجنونا و قال سهل سبحان من لم یدل العباد عن معرفته الا بعجز
عن معرفته گفت پاک ست آن کسی که در نیافتند بندگان از معرفت او مگر عجز از معرفت او و این سخن آنست که اهل اصل درین
طعن کردند و این طائفه را بضلالت و بدعت و کفر و جهل منسوب کردند از بهر این سخن که ایشان گفتند معرفت خدای تعالی بنده را
آنگاه درست گردد که از معرفت عاجز گردد و گفتند این کفر باشد از بهر آنکه عجز از معرفت نفی معرفت واجب کند هرگز روا نباشد که
عاجز از چیزی واجد آن چیز باشد یا بران چیز قادر باشد از بهر آنکه عجز از چیزی و قدرت بر وی ضدین اند والضدان لا یجتمعان
پس چون خلق از معرفت او عاجز باشند عارف نباشند و چون بخدای تعالی عارف نباشند جاهل باشند و جهل بخدای تعالی

بیان جنون

بیان ملامت

ملامت از طرق اخص

حکایت

العجز عن درک الادراک ادراک

کفرست و نیز چون معرفت عجز از معرفت باشد چنان باشد معنی او که معرفت نه معرفت باشد و عارف نه عارف باشد و این تناقض ظاهرست و نیز چون گوئیم که معرفت عجزست از معرفت دعوی کردن باشد بنا شناختن و خدای تعالی پیغمبران را علیهم السلام که بخلق فرستاد از بهر آن فرستاد تا ایشانرا از کفر با ایمان خوانند و از جهل بمعرفت خوانند چون معرفت عجز باشد از معرفت دعوت چه بکار آید و ازین معانی طعن بسیارست لکن این طائفه از همه خلق با خدای تعالی راست ترند و امر خداوند را تعظیم نگاهدارنده تر و از نهی خدای تعالی گریزان تر و خداوند را از همه خلق باحرمت تر و از علائق دور تر و دنیا را تارک تر و با خدای تعالی بصحبت کردن بے علت تر و اینهمه نشان تمامی معرفت باشد اگر مراد ایشان این بود که نقصان گفتند بخدای تعالی جاهل و کافر بودندی و کسی که بحق جاهل و کافر باشد چندین خصال خیر و چندین راستی در وجمع نگردد پس سخن ایشانرا تاویلے صحیح ست که مخالفان ایشان در نیافتند و آن آنست که خلق از انجا که خلق اند از معرفت عاجز ند و او را بقدرت خویش نیافتند لکن بمنت او یافتند و هر که خویشتن را از معرفت عاجز تر داند منت بیشتر بیند و هرچند منت بیشتر بیند معرفت ایشان درست تر گردد اینک معنی عجز از معرفت این باشد و این بناست بر قول پیغمبر علیه سلام الله که گفت لا احصی ثناء علیک بر خویشتن بعجز مقر آمد ای لا احصی ثناء علیک من حیث انا باز گفت انت کما اثنیت علی نفسک ای اثنی علیک ثناءک علیک لا بثنائی علیک و شاید که معنی این سخن که گفتند المعرفة هو العجز عن المعرفة آن باشد که گذارد حق معرفت بمقدار معرفت باشد و هر که بخیرے عارف تر باشد حق او را نگاهدار تر باشد و چون بخود نظاره کند خود را در گذارد حق معرفت مقصر بیند بر خویشتن بعجز معرفت گواهی دهد یعنی اگر مارا معرفت بر کمال بودی قدرت گذارد حق معرفت بودی چون حق معرفت بجای آوردن روی نیست نشان آنست که معرفت نیست این انکار معرفت نباشد لکن بر خویشتن بتقصیر مقر آمدن باشد و هرچند بنده بتقصیر مقر تر بخدای تعالی عارف تر از بهر آنکه صفت حدوث جز عجز و تقصیر نیست و صفت قدم جز کمال و قدرت نیست چون عاجز بقا در نگرد در خویشتن جز عجز نه بیند و چون ناقص بکامل نگرد در خویشتن جز نقصان چه بیند معنی این سخن این باشد که یاد کردیم و تواند بود که این را معنی دیگر باشد ازین نیکوتر و آن آنست که حق را نهایت نیست و صفات او را غایت نیست و ازینمعنی خود را قیوم خواند و قیوم فیعول باشد از قیام ای قائم بذاته لا یزول دائم بصفاته لا یتغیر و چون صفت حق این باشد ذات او تبدیل روا نه و بر صفات او تغیر روا نه و ذات او را نهایت نه و صفات او را غایت نه خلق از دریافتن چیزیکه آنرا نهایت نیست عاجز باشند و چون نهایت نباشد ببدایت باز گردند و بعجز مقر آیند و ازینمعنی را فقها گفته اند کل ما لا نهایة له فنهایته فی بدایته پس چون عاجز گشتند از دریافتن نهایت از بهر بے نهایتی باول معرفت بعجز مقر آمدند تا عجز ایشان از معرفت گشت و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که شمائل او بے نهایت باشد ستاینده در ستودن او مقصر باشد و ازینمعنی گفت پیغمبر علیه سلام الله لا احصی ثناء علیک از بهر آنکه هرچند او را بستود بیش از آن بود که او ستود چون بکمال ثنای او راه نیافت بعجز مقر آمد و ازینمعنی میگوید شاعر ؎ اذا نحن اثنینا علیک بصالح فانت کما نثنی و فوق الذی نثنی چون صفات مخلوقان چنین باشد بنگر که صفات حق تعالی چگونه باشد پس چون دانستند که ما او را بتمامی سزای او نتوانیم ستودن بعجز معرفت بر خویشتن مقر آمدند و ازینمعنی گفته اند که معرفت نیست مگر عجز از معرفت و شاید که این را معنی باشد ازین نیکوتر و آن آنست که حقیقت معرفت

دهشت ست وحیرت هر چند معرفت زیادت میکرد دعارف در معرفت متحیر تر میکردد وچون متحیر گردد از معرفت عاجز گردد فصار معرفته عجزا وعجزه معرفة وشاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که چون خود را با غیر حق انس بیند و بغیر حق نظر بیند واز غیر حق راحت بیند داند که مارا کمال معرفت نیست از بهر آنکه عارف را صحت معرفت نماند تا عاجز را بر قادر بدل آرد تا فقیر را بر غنی بدل آرد یا لئیم را بر کریم بدل آرد یا محدث را بر قدیم بدل آرد اگرچه معرفت بحق درست گردد عارف در معرفت مغلوب تر گردد وهر چند در معرفت مغلوب تر گردد واز غیر حق فانی تر گردد وغائب تر گردد وچون در خویشتن از صحبت خلق یقینی زیادت نیافتند دانستند که از تعلق بعلائق جز فوات حق نباشد وو دانند که اگر عجز معرفت نیستی با غیر معرفت انس نیستی تا کسی با دوست انس یابد با غیر دوست انس نگیرد واگر یکی را صد هزار شغل هستی محب از شغل دوست فراغت نیابدی یا بغیر دوست مشغول گردی چون در خویشتن این وصف نیابد جز بدوست بعجز مقر آمدن روی نماند اینست معنی قول ایشان که گفته اند المعرفة هو العجز عن المعرفة

قولهم في الروح قال الشيخ الامام الفقيه رضي الله عنه خلق در روح اختلاف کرده اند گروهی روح را جسم گفتند وگروهی جوهر گفتند وگروهی عرض گفتند وگروهی قدیم گفتند وگروهی محدث گفتند مذهب ترسایان آنست که روح قدیم ست وقول بعضی از فلاسفه که ایشان مذهب تناسخ دارند همین ست اما مذهب اهل سنت وجماعت آنست که روح گوئیم و ماهیت وکیفیت نگوئیم وجنید رحمه الله ازینمعنی میگوید الروح شیء استاثر بعلمه ولم يطلع عليه احد من خلقه ولا يجوز العبارة عنه باكثر من موجود لقوله تعالى ويسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربي ومذهب این ست که جنید گفت وفقها وائمه دین جمله برین اند واعتقاد ما همین ست ودلیل این آنست که چون کافران مکه خواستند که پیغمبر علیه السلام را بیازمایند بچیزی تا بدانند که صادق ست یا کاذب بنزدیک جهودان مدینه کس فرستادند وگفتند مردی در میان ما پدید آمده است ودعوی پیغمبری میکند اکنون او را از چه پرسیم تا صدق او از کذب پدید آید جهودان گفتند که او را از سه چیز بپرسید از اصحاب کهف که ایشان را قصه عجب ست واز ذو القرنین وحال وملک او وچگونه بود واز روح که روح چیست اگر قصه اصحاب کهف وذو القرنین بداند وروح نداند پیغمبر ست از بهر آنکه خدای تعالی کس را از روح خبر نداد وجز او کس نداند که روح چیست پس اگر دعوی کند که دانم که روح چیست پیغمبر نیست واگر گوید ندانم که اصحاب کهف که بودند یا ذو القرنین که بود وپیغمبر نیست جبرئیل علیه السلام بیامد واو را خبر داد وایشان گرد آمدند وبنزدیک پیغمبر آمدند واز وسوال کردند این هر سه مسئله را جواب نداد وگفت فردا جواب دهم وانتظار وحی را وان شاء الله گفتن فراموش کرد وجبرئیل از آسمان زدن باز ایستاد وگفته اند هفده روز نیامد وگفته اند چهل روز نیامد سائلان هر روزی بتقاضا آمدندی مصطفی علیه سلام الله از ایشان شرم داشتی چون چندروز برآمد وجواب نداد طعن کردند وگفتند ودعه ربه وقلاه ودل پیغمبر علیه سلام الله غمناک شد وبر تن می بپیچید ومیرنجید انتظار رسول ودوست او رسول را علیه السلام بیماری وکاهش فرا دید آمد از یکجهت حرقت شوق واز دیگر جانب طعن دشمنان واز دیگر سوی بیم فراق واز دیگر جانب حیرت عتاب بی آرام وبی قرار گشت وچون حق سبحانه دانست که سید را دیگر صبر نماند واگر بیش ازین بدارد بیم هلاک باشد وچنانکه در محبت ناز شرط ست شفقت نیز شرط ست از محبوب ناز باید زیادت هیچ آن را شفقت نیز باید بقای محبت را که چون محب هلاک شود محبت نماند پس دوست را بشفقت بپرورند باز بنچشایند تا بشفقت بقا یابد وبناز

له نکردن نظر کردن

بیان اختلاف اقوال اندر روح

علم اصحاب ذو القرنین

فانی کرد و میان بقا و فنا او را سرگردان میدارد پس جبرئیل در رسید پس مصطفی علیه سلام الله او را بدید گفت ابطأت
یا جبرئیل جبرئیل جواب داد و ما نتنزل الا بامر ربک له ما بین ایدینا و من خلفنا و ما بین ذلک و ما کان ربک نسیا
مصطفی او را گفت وما احتبسک عنی جواب داد و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله بنده را که رسد
که گوید فردا چنین کنم کسیکه بقای او بدست او نباشد بر بقای خود اعتماد چگونه کند و اگر بقا یا بدتا ما او را بیاموزیم نداند بر علم خویش
چگونه اعتماد کند عتاب چنین آمد و مصطفی را علیه السلام بطعن طاعنان مشغول کرد از بهر آنکه بر محب هیچ چیز سخت تر از آن نباشد
که او را بفراق حبیب منسوب کنند جبرئیل را سوال کرد که بدین مقدار زلت که من کردم حق تعالی با من چه خواهد کرد که دشمنان گفتند
ودعه ربه وقلاه جواب آمد که والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک وما قلی اقسم الله بالنهار وضیائه واللیل
وظلامه وقیل اقسم بضیاء ایمان المومنین وظلم کفر الکافرین وقیل والضحی ونور البشارة واللیل اذا سجی والدنیا
اذا اظلمت علیک بمنع رسولنا عنک ما ودعک ربک ای ما ترکک وما قلی ای ما ابغضک باز گفت وللآخرة خیر
لک من الاولی آن جهان ترا بهتر ازین جهان یعنی درین جهان بر محبت تو سوگند یاد کردیم لکن دلیل محبت با آن جهان بنمایم امروز خبر
ست فردا معاینه گردانیم باز جعفر صادق رضی الله عنه میگوید وللآخرة خیر لک من الاولی یعنی وللحالة الآخرة خیر لک
من الحالة الاولی که این آخر حال تو که ما وحی از تو منع کردیم ترا بهتر از حال اول که بتو وحی فرستادیم معنی این سخن آن باشد
که ما ترا فراموش نکردانیدیم تا استثنا بجای بگذاشتی تا دشمن طعن کرد تا بدوستی تو سوگند یاد کردیم اظهار محبت را ندور می خواری
را بهتری خواستیم نه بدتری چون مصطفی علیه سلام الله این بدید گفت الله اکبر شادی بشارت را یا شادی دیدن غائب را
که باز آمد ازین جهت ست که عبد الله بن کثیر از والضحی تا آخر قرآن تکبیر آرد پس جبرئیل مصطفی را علیه سلام الله از قصه
اصحاب الکهف خبر داد و گفت ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا الی آخر القصة
واز قصه ذو القرنین خبر داد و گفت ویسئلونک عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا چون بحدیث روح آمد
و گفت ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی روح از امر من ست یعنی چیز یست که او را گفتم کن فکان این
امر تکوین ست پیش ازین با خلق نخواهم گفتن مصطفی علیه سلام الله همین جواب داد و سائلان را دانستن اصحاب الکهف
و ذو القرنین و نادانستن این یکی دلیل نبوة او گشت محال باشد که نادانستن چیزی دلیل کرد و بر نبوت مصطفی علیه السلام
پس اگر کسی دعوی کند که من دانم که روح چیست غایت جهل و حماقت باشد بیش از آن نگوئیم که خدا گفت جل و تقدس
و مقر آئیم که روح هست از بهر آنکه خدای تعالی خبر داد که هست و معترف شویم که مخلوق و محدث ست از بهر آنکه در تحت امر
نباید مگر مخلوق و محدث و نگوئیم که چیست و کجاست از بهر آنکه صانع آن ما را خبر نداد از ماهیت و کیفیت او تا بزرگان چنین
گفته اند که حق تبارک و تعالی از جمله مخلوقات یک مخلوق را پدید کرد و آن روح ست و پدید نکرد که آن چیست خلق از معرفت او
عاجز آمدند تا بدانند که چون صنع را بے تعریف صانع نمی شناسند صانع را بے تعریف او کی شناسند قال ابو عبد الله النباجی
الروح جسم تلطف عن الحس وتکبر عن اللمس لا یعبر عنه باکثر من موجود گفت روح جسمی ست لطیف تر از آنکه حس او را
دریابد و بزرگتر از آن ست که او را هیچ چیز نه بساود و از و عبارت کردن نتوان بیش از آنکه گوئی هست اما آنکه گفت روح جسم

له یعنی تو ترا ندانسته میدان ۱۲

روح مخلوق و محدث ست

درست نیست ازبهرآنکه نزدیک اهل اصول روح خود عرض ست و عرض جسم نباشد و نزدیک فقها و ایمهٔ دین جز هستی گفتن روی نیست
وجسم وجوهر وعرض گفتن محال ست ازبهرآنکه خدای تعالی مارا بیان نکرد اگر جسم گفتی روا بودی و در شریعت بیامدی و دلیل بر بطلان
جسم گفتن آنست که روح صفتی ست که کالبد بوی زنده شود و جسم صفت نباشد موصوف باشد که صفت باو قائم گردد و همچنین
جسم حی باشد و در شاهد حیات بوی قائم گردد و او بحیات حی گردد همچنانکه علم صفت ست عالم را که عالم بعلم عالم آید و علم بعالم قائم گردد
چون علم صفت عالم باشد عالم جسم باشد و علم جسم نباشد همچنین حیات نیز صفت حی ست حی جسم باشد و حیات جسم نباشد و جمله
جواب آنکه یاد کردیم که گوئیم روح هست لکن ندانیم که چیست و آنکه گفت تلطف عن الحس از آن لطیف ترست که حس آنرا دریابد
اگر چنان ست که مراد او ازین سخن آنست که حس ما که آدمیانیم او را در نیابد درست ست ازبهرآنکه چشم ما روح را نه بیند و مرئی ما نیست
و محسوس ما نیست و مشموم ما نیست اما اگر مرادش آنست که بجمله محسوس و مرئی نیست و هیچ بینندهٔ این را نبیند این خطاست
ازبهرآنکه موجودست و اصل مذهب اهل حق آنست که حقیقت مرئی موجودست و هرچه موجودست شاید که او را نه بینند و از یعنی
گفتیم که شاید که خدای تعالی را بینند ازبهرآنکه موجودست و در همه حالها روح مخلوق ست و محدث و مخلوق و محدث لطیف تر
از خالق و محدث نباشد و نزدیک اهل حق خدای تعالی مرئی ست و شاید که بندگان او را بینند بحاسهٔ بصر بیچون و بیچگونه چون
شاید که صانع قدیم بیچون و بیچگونه مرئی باشد محال باشد که مصنوع محدث باچون و باچگونه نامرئی باشد و در خبر آمده است
دلیل این سخن که پیغمبر علیه سلام الله گفت خدای عزوجل ملک الموت را بفرماید تا جان بندگان بردارد و فرشتگان رحمت
و عذاب را بفرماید تا بیایند و برابر چشم و دیدار بنده بایستند فرشتگان رحمت بر دست راست او و فرشتگان عذاب بر دست
چپ او و چون جان از تن او جدا کنند اگر نیک بخت باشد همچنان بآسانی از و جدا گردد چنانکه قطرهٔ آب از مشک
بر زمین چکد و چون جان از تن او جدا شود بوی خوش از جان او بدمد چنانکه خلق اولین و آخرین همه بدمند مگر پریان
و آدمیان آنگاه فرشتگان رحمت فراز آیند و جان از ملک الموت بستانند و در حریرها نوردند و بآسمانها برند
الی آخر القصه و اگر بنده بدبخت باشد جان دادن بر و سخت گردد چنانکه گوئی بلبشک در تن او برده اند و رگهای او را
با شکوفه میکشند و چون جان از تن او جدا شود گندی پدید آید که همه خلق بدانند مگر آدمیان و پریان و چون آن بوی
گند بیابند همه بر و لعنت کنند چنانکه خدای تعالی گفت اولئک یلعنهم الله و یلعنهم اللاعنون باز فرشتگان
عذاب فراز آیند و آن جان را بستانند و در پلاسهای آتشین نوردند و سوی آسمان برند الخبر الی آخره و این خبر
دلیل ست که جان محسوس ست و ملموس و مشموم ست ازبهرآنکه هرچه آنرا قبض توان کرد و در جای توان نوردید محسوس
و ملموس و مشموم باشد و خود نص ست و در بعضی اخبار آورده اند از پیغمبر علیه السلام که چون مرده را جان بر دارند
چشمهای او همچنان باز ماند ازبهرآنکه بجان نظاره میکند چون جان از و بر دارند چشمهای او همچنان نگران بماند
و نیز خبرست از پیغمبر علیه السلام که چون خدای تعالی اسرافیل علیه السلام را زنده کند و بفرماید تا در صور دمد جانهای همه
خلق بصور در آید جانهای بدبختان مظلم باشد و جانهای نیکبختان منور همچنانکه نحل در صور بر کنند آنگاه بفرماید تا
در دمد و ایشان از صور بیرون آیند و از زمین تا آسمان بگیرند و حق تعالی کالبدها را جمله کرده آورده باشد تا هر جانی بکالبد خویش

باز رود وانگاه بیکبار همه خلق از گور بر آیند واین دلیل ست که جان محسوس وملموس ست ونیز در بعضی اخبار بسیار ست اما آنکه گفت ولا یعبر عنه باکثر من موجود درست ست که روح هست ونگوئیم که چیست ودر تن کجاست از بهر آنکه خدای تعالی ما را خبر داد که هست وخبر نداد که چیست ودر تن کجاست نه مکان او پیدا کرد ونه مائیت او ونه کیفیت او ونه حد او ونه حقیقت او بهستی او مقر آئیم وگوئیم هست چنانکه خدای تعالی داند وباجتهاد خویش دروی هیچ سخن نگوئیم تا بزه مند نگردیم وبالله التوفیق وقال ابن عطاء رحمه الله

خلق الله الارواح قبل الاجساد لقوله تعالی ولقد خلقناکم یعنی الارواح ثم صورناکم یعنی الاجساد واین مسئله ایست مختلف که ارواح مخلوق بودند پیش از اجساد یا نبودند مذهب متکلمان آنست که ارواح پیش از اجساد مخلوق نبودند از بهر آنکه مذهب ایشان آنست که روح عرض ست وعرض روا نباشد مگر که بجسم قائم بود یا بجوهر همچنانکه حرکت بمتحرک و سکون بساکن وقدرت بقادر وعلم بعالم وحیات بحی چون این صفات در شاهد اعراض اند روا نباشد که قائم شوند مگر بجسم یا بجوهر فاما علمی وقدرتی یا حرکتی یا سکونی موجود بذات خویش نه قائم بجسمی یا بجوهری اگر ارواح مخلوق باشد پیش از اجساد عرضی باشد موجود نه قائم بچیزی واین محال ست اصل مذهب متکلمان آنست که گویند چون خدای تعالی کالبد بنده را در رحم تمام گرداند وصورت در وبندد آن ساعت جان آفریند نه آنکه جان چیزی بود موجود پیش از کالبد تا او را بکالبد فرود آرد همچنانکه در متحرک حرکت آفریند ودر ساکن سکون نه حرکت وسکون را از جائی بیارد ودر آنجا فرود آرد وچون بنده را بمیراند جان نیست کرده نه جان از تن بنده جدا گردد وجائی رود همچنانکه متحرک ساکن شود وحرکت نیست کرده وچون ساکن متحرک شود سکون نیست کرده نه حرکت وسکون از متحرک واز ساکن جدا گردد جان را هم برین مثال دارند که یاد کردیم واین خلاف قول پیغمبر ست علیه السلام باز مذهب فقها وائمه دین واهل معرفت اعزهم الله بدینه آنست که جانهای مخلوق بودند پیش از اجساد وهر کالبد که بیافریند وصورت بندد جان او پیش از و آفریده ست آن جان را بآن کالبد فرود آرد وچون جان از تن بنده بردارد جان نیست نگردد ولکن اگر بنده نیک بخت باشد جان او را بعلیین برند چنانکه خدا گفت کلا ان کتاب الابرار لفی علیین واگر بدبخت باشد جان او را بسجین برند چنانکه خدای گفت کلا ان کتاب الفجار لفی سجین ودرین آیت که خدای عز وجل گفت یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة ابن عباس وعائشه رضی الله عنهم چنین گفته اند که این نفس روح ست واین خطاب باشد جان مؤمن را که از خدای تعالی فرمان آید ای جان آرامیده در کالبد باز گرد سوی خدای خویش تو ازو خوشنود واو از تو خوشنود پسندکار وپسندیده واین خطاب از بهر آن باشد که جان را از علیین آورده اند وبعلیین باز برند ودلیل بر آنکه ارواح مخلوق اند پیش از اجساد خبر پیغمبر ست علیه السلام که گفت الارواح جنود مجندة تلتقی فتشام کما تتشام الخلیل فما تعارف منها فی الله ائتلف وما تناکر منها فی الله اختلف هر کس درین خبر سخن گفته اند فلاسفه چنین گفته اند که خدای تعالی ارواح را بیافرید بر کردار کره آنگاه آنرا پاره پاره گردانید وهر پاره از و بکالبد فرو آورد چون آن کالبدها بیک روح حیات یافتند الفت گرفتند وچون کالبدی از آن روح بهره نیافت او را با این کالبد الفت نیفتاد واین مذهب ملحدان ست سخن الحدان ست لعنهم الله تعالی باز مذهب اهل معرفت آنست که خدای تعالی ارواح را

بیان مسئله روح

بیافرید

بیان ارواح

بیافرید وایشانرا برپای کرد مقدم ترین ارواح روح محمد مصطفی علیه السلام بود بازارواح اولو العزم بود بازارواح رسل بود باز
ارواح انبیا بود بازارواح صدیقان بود بازارواح شهدا بود بازارواح اولیا بود بازارواح عامهٔ مؤمنان بود وهرگروهی
صفی داشتند ایشانرا تعارف دران صفوف افتاد چون در دنیا این جانها بکالبدها فرو آیند هردو جان که دریک صف بوده باشند
در دنیا الفت افتد وچون صفوف آنجا مختلف بود ند بدنیا مختلف افتد معنی خبر اینست وگروهی چنین گفته اند که چون
ذریت آدم را از پشت آدم بیرون آورد همه را خطاب الست بربکم کرد ورب اسمی بود عام از دوشمن ودوست نصیب برداشت
ازبهر آنکه حق سبحانه وتعالی همچنانکه رب مؤمنان ست رب کافران ست وهمچنانکه مؤمنان مربوب اواند کافران مربوب اواند
پس اسم عام بود ومشتمل کل معانی را خطاب بیک اسم بود لکن سماع مخاطبانرا مختلف افتاد گروهی را بصفت کرم بشنوانیدند
رجا وانس نصیب ایشان باشد وگروهی را بصفت هیبت بشنوانیدند خائفان وزاهدان آمدند وگروهی را بصفت عدل
بشنوانیدند شقاوت وبعد نصیب ایشان آمد وگروهی را بصفت فضل بشنوانیدند سعادت وقربت نصیب ایشان آمد ودیگر
صفات همچنین خطاب بظاهر یکی لکن مخاطبان در سماع مختلف هرکسی شرب برداشتند پس هرکسی در وقت خطاب از یک صفت
سماع کردند در وقت سماع تعارف افتاد واز انجا الفت افتاد وچون سماع ایشان مختلف افتاد اندر وقت سماع تناکر افتاد
اینجا مختلف گشتند از ینمعنی بود که پیغمبر علیه سلام الله گفت اگر مؤمنی بمسجدی درآید ودر مسجد هزار منافق باشند ویکی مؤمن
این مؤمن جز بآن مؤمن ننشیند واگر منافقی در مسجد رود ودران مسجد هزار مؤمن باشند ویکی منافق این منافق جز بآن منافق
ننشیند ومثلیست متداول میان خلق ودر شریعت نیز این مثل آمده است که گفت الناس اجناس کاجناس الطیر کل طائر
یطیر الی شکله ویکی از بزرگان درینمعنی چنین گفته است که ان الله تعالی خلق الروح قبل الجسد فقبضها بیمینه فالف
بین اشکالها واغری بینها وبین اضدادها فمن تعرف الیه فی ذلک الوقت بالجلالة الف بینهم بالاجلال ومن تعرف
الیه بالعظمة الف بینهم بالعظمة ومن تعرف الیه بالهیبة الف بینهم بالهیبة ومن تعرف الیه بالمعرفة الف بینهم بالمعرفة
ومن تعرف الیه بالعلم الف بینهم بالعلم وجذبهم الی اسرار مخزونة محترزة مصونة فهم فی غوامض العلم یسرحون وفی
العلم یفقهون وطائفة تعرف الیهم بمحبة فالفهم علی محبة وطائفة تعرف الیهم بالمودة فالفهم بینهم علی مودته
وطائفة تعرف الیهم بحکمته فالف بینهم علی حکمته وطائفة تعرف الیها بطاعة فالفها علی محبة طائفة وطائفة تعرف
الیها بخدمة فالفها علی خدمة ثم خاطبها فی القبضة الثانیة وقال لها الست بربکم فقالت بلی فکل من الطوائف التی تعرف
الیها بما منحها من معرفة قالوا بلی فکل اقربما منح له ثم قال لها بعد اخراجهم من صلب آدم علیه السلام وکنتم اعداء
فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا ما کان سبق منهم ثم قال لنبیه علیه السلام لو انفقت ما فی الارض جمیعا
ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم فالف بین کل شکل وشکل وغیر الرسوم بمقامات اخر فکل مربوط
بمنحة مستانس باهل نحلته هذا معنی قوله الارواح جنود مجندة الی آخر الخبر وقال غیره الروح لطیف قام فی کثیف
کالبصر جوهر لطیف قام فی کثیف گفت روح لطیف ست در کثیفی قائم گشته وبکثیفت جسم خاصه همچون بصر که جوهر لطیف ست
در کثیفی قائم گشته است یعنی درحدقه ومعنی این سخن آنست والله اعلم که از جوارح مراد عین جوارح نیست لکن مراد از جوارح

[illegible]

آن معنی ست که در جوارح مرکب ست چنانکه نطق در لسان و سمع در اذن و بصر در عین و بطش در ید و مشی در قدمین و هر جارحه که معنی
او در و قائم ست آن جارحه را قیمت ست و چون معنی در و موجود نیست آن جارحه را قیمت نیست همچنین مراد از جسد عین جسد نیست
لکن مراد از ان معنی ست که در جسد ست و آن روح ست و هر جسدیکه از روح خالی ست آنرا قیمت نیست یا آنکه معنی روح عظیم ترست
از معنی سائر حواس از بهر آنکه لسان بے نطق و عین بے بصر نوعی از قیمت کیرد و جسد بے روح را هیچ قیمت نیست پس محل او
برتر از سائر معانی باشد و نیز سائر معانی در سائر حواس قائم نشود الا بتقدم روح در جسد از بهر آنکه حیات بروح ست و تا حیات
مقدم نباشد سائر معانی بسائر جوارح قائم نکردد و وجود روح در جسد شاید و دیگر جوارح از معانی خالی و نشاید وجود معانی در جوارح
با عدم حیات پس چنان ست که روح اصل ست همه اصول ما و تا او با اصل خویش قائم نکردد در جسد سائر معانی بسائر جوارح قائم
نکردد و از معانی که در جوارح قائم ست همه سر ند خلق آنرا الحقیقت در نیابند اذن ظاهر و سمع در و سر و همه حکما و علما عاجز که این
سمع چیست و بچه معنی میبایست تا این اذن سامع آمدی و عین ظاهر و بصر در و سر همه حکمای عالم عاجز آمده ند از دانستن بصر که
این بصر در عین چیست و سائر معانی در سائر جوارح همه بر ینمعنی ست هیچکس نداند که آن لطف که حق تعالی در جوارح نهاد تا
معنی جوارح از جوارح پدید آمد چیست و انکاه آن معانی قائم نکردد مکر بروح پس روح سر سر آمد از بهر آنکه همه سرار بوی قائم
کشت و چنانکه همه جوارح میت بود بمعانی حی کشتند جسد نیز بروح حیات یافت و بزوال روح میت کشت سر همه اسرار
او بود و قطب همه معانی او بود و سائر معانی فروع خلق از دریافتن فروع او عاجز و عجز از دریافتن فروع دلیل ست بر عجز
دریافتن اصل باز چون این همه مصنوع اند و خلق بدریافتن این مصنوعات عاجز از دریافتن صانع ایشان عاجز تر
اینست معنی این خبر من عرف نفسه فقد عرف ربه از بهر آنکه خلق همه عالم انه بظواهر اشیا و عاجز اند از ادراک
حقائق معانی اشیا تا بصیر میدانند که من می بینم و آلت دیدار من بصر ست لکن ندانند که بصر چه معنی دارد و سمیع و ناطق همچنین
دانند که من سمیعم و ناطقم و آلت شنیدن من سمع ست و آلت کلام من لسان ست لکن ندانند که سر حق در سمع چیست تا سمیع
آمد و سر حق در لسان چیست تا ناطق آمد اینهمه اسرار اند در صانع ایشان ندانند که لطافت در کدام صورت ست   بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه
و کثافت در کدام صورت ست و اکر نخواهد تا مفهوم خود را بیان کند نتوانند نه معنی سر سمع بدانند و نه عبارت کردن از معنی بتوانند
این ست عجز خلق از معرفت مخلوقی و از عبارت کردن معانی او تا بمعرفت حق رسد و به بیان کردن صفات او و ازین
عجب تر هست و آن آنست که حیات ظاهر جسد را روح ست و حیات باطن را سبب هم روح ست از بهر آنکه بے تقدم
حیات علم و معرفت روا نیست جماد عالم نباشد تا حیات متقدم نباشد علم روا نباشد و چون علم روا نباشد خطاب درست
نیاید و تا خطاب حق را نشاید حیات حقیقی را نشاید پس روح صفتی آمد خبر کوینده و شنونده بوی قائم آمد درین جهان
و تا این سر و پای بنود خطاب درست نیامد و تکلیف درست نیامد و تا در جسد روح قائم نکشت سمع او و عظ را نشایست
و ید او بطش را و قوت را نشایست و رجل او مشی و خدمت را نشایست پس کل معانی از باب و بن در کالبد انکاه موجود
آمد که روح در و قائم شد این تا ثیرات ظاهر روح ست و خلق از دریافتن آن عاجز باز تا ثیرات باطن او عجب ترست چنانکه
مناجات اسرار و فکرت و خطرات و معرفت اشیا و بقوت روح غائب را حاضر دیدن بقوت بصر حاضر بیند و غائب بیند

وبقوت روح حاضر ہمچنان بیند وغائب ہمچنان وبقوت سمع علانیه بشنود وسر نشنود وبقوت روح سر ہمچنان بشنود که
علانیه شنود وبلسان باخلق مناجات کند وبسمع ازخلق بشنود وبروح باحق مناجات کند وازحق شنود وانچه لسان گوید
خلق بشنود وانچه سمع بشنود خلق بداند باز روح انچه باحق گوید یا ازحق شنود جز حق سر کس نداند ودر سائر حواس مختار
ست خواهد آن حاسه را بآن معنی استعمال کند وخواهد نکند ودر معنی روح کس را اختیار نه پدید خل اضطرارا ویخرج
اضطرارا بوقت درآمدن اختیار نه که چه درآمد وبوقت بیرون آمدن خبر نه که چه بیرون آمد یا چه بیرون رفت تا روح
درجسد قائم نگشت هیچ کار را نشایست چون درآمد روند هزار هزار معنی لطیف وتیز بیشتر در جسد پدید آید تا
جهانیان باوے جماشی سازند واسیر آن صنع کردند چون روح ازو زائل کرد همه تبرا کنند
از بهر آنکه معنی که خلق بوے ناظر بود زائل گشت اگر مراد از نظر ظاهر بودی ظاهر بر جاست همان ولی چرا
عدو گشت وهمان محب چرا تبرا کرد چون حیات ظاهر زائل گشت صحبت خلق را نشایست چون حیات باطن زائل کرده
صحبت حق را کی شاید وانگاه روح را مقامات ست قال ابوبکر محمد بن موسی الواسطی رحمه الله للارواح عشر مقامات
اولها ارواح المخلصین فی غمة مجبوسة لا یدری مایراد بها والثانیة کاهل الاقتصاد فی موارث الاعمال فهم یسرحون
فی سماء الدنیا بروح اعمالها ومیراثها والثالثة للمتصدقین فهم فی السماء الثانیة یسرح فی لذات صدقها وکان
اعمالها تسرح مع الملائکة والرابعة منزلة ارواح الصادقین فی السماء الثالثة یشهد دوامها ویسرح فی صفاتها
مع الروحانیین والخامسة ارواح طائفة شهدت المنن فعلقت فی قنادیل تحت العرش تغسی بالرحمة وتغذی باللطف
والسادسة طائفة هم الشهداء فی حواصل الطیر ترعی فی الجنة فهی تسرح حیث یشاء منها والسابعة طائفة فی الحجب
منشورة باشتمال الاصفاء یجری علیها التادیب والثامنة طائفة فی حظائر القدس بین یدی الحق تراوح صباحا ومساء
یخاطبها ویخاطبه یشهد استقرار اماکنها ومایعود علیها من فضله والتاسعة فی قبضته تخاطبه ابدا تره وهکذا تری غیره
قد اسقط الحق عنها شواهد الاحداث وادرج لها الصفات فی الموصوف والعاشرة خفایها فی شواهدها وقیام الحق
لها الشاهد عنها فهی لاهی وقیامها المحقت رسومها وانطمست آثارها لقول الرسول علیه السلام الله کنت سمعه الذی
یسمع بی وبصره الذی یبصر به وقلبه الذی یعقل به ویده الذی یبطش به ورجله التی یمشی بها فبدلت شواهدها بشواهد
غیره ومحیت رسومه برسوم غیره فهی لاهی وبیان کردن این سخن دشوارست لکن جمله معنی این سخن آنست که چون سر بحق
نگرد قوت نظر او بوقت اشتغال او بحق او را چنان مشغول کرداند که غیر حق او را شاهد نماند وچون مغلوب گشت مغلوب صفات
نماند مغلوب قائم بصفات غالب باشد نه بصفت خود پس نبیند لکن بنمایندش نشنود لکن نشنوانندش وچون بیند وبشنود
خطا بروروا نباشد این ست معنی اینکه میگوید هی لاهی واو او نیست یعنی بصفت خویش قائم نیست بصفت غیر قائم ست
وآن حق ست عزوجل متصرف نیست متصرف فیه ست مدبر نیست لکن مدبر فیه ست تا مدبر ومتصرف باشد بصفات حدث
قائم باشد بر صفات احداث غلط وسهو روا باشد وچون متصرف فیه مدبر فیه گردد بصفت حق قائم گردد وبر صفات حق سبحانه
سهو وغلط روا نباشد یک تفسیر فنا وبقا اینست فانی ازصفات خویش وباقی بصفات حق ومسئله فنا وبقا باستقصا

۱ بالفتح مع التشدید کثیر الجش ۱۲ کشف اللغات جمش بازی ۱۲ کنز اللغات

بیان مقامات روح

۲ غمه محیره بر شب ابرناک ۱۲ کنز اللغات

۳ شاهدت المنن جمع منت ۱۲

۴ المقت البغض اوشدیده ۱۲ ق

بیاید انشاء الله تعالی و عجب تر ازین همه معانی که در یاد کردیم روح آنست که سبب فراق و وصال روح ست و ثواب و عقاب روح ست و همه عتاب و آشتی با روح ست و محل حلول غضب و رضا روح ست و مستوجب له و علیه روح ست جمادات ازین صفات خالی اند نور همه انوار وصال ست و ظلمت همه ظلمات فراق ست و هردو بروی قائم ست آنکه او را صفت روح نبوده ست و نباشد نه از الم فراق خبر دارد و نه از لذت وصال و اینهمه معانی سر ندرد روح وصال بوی و فراق هم بوی و موصول و مقطوع از و خبر نه ظلمت روح مقطوع از همه ظلمات مظلم تر کدام ظلمت آن حیرت قطیعت کند و نور روح موصول از همه انوار منور تر کدام نور و ضیا آن راحت کند که وصال حق کند چنین منوری در کالبد مرکب و کالبد را از نور خبر نه و چنان ظلمی در کالبد مرکب و کالبد را از ظلمت خبر نه این زنده بنور و آن زنده بظلمت نزدیک خلق هر دو حی و بنزدیک حق یکی حی و یکی میت و خلق را ازین حیات و موت خبر نه یکی از اسرار روح این ست تا گروهی ازین طائفه گویند که سر چنین بود و سر چنین گشت و ازان سر روح و معانی روح خواهند آنکه گویند سر با این سر اتصال دارد روح خواهند بحق و روح جویان حق و او را از حق خبر نه و این جسد بروح قائم ست و روح بحق قائم و جسد بی روح میت ست و روح بی حق میت ست چون اجساد از ارواح خالی ماند صفت موت گیرد چون روح از حق جدا ماند صفت موت گیرد نزدیک عامه حیات بوجود روح ست و ممات بزوال روح این حیات صغری ست و موت صغری و نزدیک خواص حیات وجود حبیب ست و موت فراق حبیب این حیات کبری ست و موت کبری مقطوع را حی پندارند و وی میت ست و موصول را میت پندارند و وی حی ست حیات مقطوعات موت ست و موت موصولان حیات المقطوع لا یحیی و الموصول لا یموت و ازین معنی گویند کاحباء الله لا یموتون و ینقلون من دار الی دار ازینمعنی گفت الروح لطیف قائم فی کثیف کثیف ظاهر باشد و لطیف سر ظاهر خلق مشاهد و مرئی ست و باطن شان مشاهد و مرئی نیست هر چند که چیزی لطیف تر از مشاهده و ادراک بعید تر و الحق الطف من کل لطیف هذا صفة لطیف محدث فکیف صفة لطیف قدیم پس همه لطافتها در جنب روح کثیف اند و روح در جنب ایشان لطیف باز روح در جنب حق کثیف ست و حق در جنب روح لطیف و همچنان که این کثیفان عاجز اند از ادراک روح از بهر لطافت او روح عاجز ست از ادراک حق از بهر لطافت او و ازینمعنی بود که روح سر خلق آمد و حق تعالی سر سر

والحق الطف من کل لطیف

و اجمع الجمهور علی ان الروح معنی یحیی به الجسد و درین فصل کس را اختلاف نیست که حیات اجساد بارواح ست لکن اختلاف در ماهیت و کیفیت روح ست و بیشتر سخن در ماهیت روح و کیفیت او اهل طبایع راست و فلاسفه راست و آن سخنان آنست که اهل اسلام را ناشنیدن آن نیکوتر ست از شنیدن از بهر آنکه ایشان بیشتر ملحدان اند و آنچه گویند بنا بر اصل دین خویش کنند و محتاجیم با بطال اصل الحاد محال باشد که بیان فروع ایشان مشغول کردیم لکن موحدان و ملحدان همه متفق اند که روح معنی ست که جسد بوی حی گردد و بزوال او نام میت گیرد و باینمعنی اخبار روایت کردیم و خدای تعالی در قصه آدم علیه السلام گفت فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین این فا حرف وصل ست ظاهر آیت چنان واجب کند که ملائکه را امر سجود پیش ازان بود که روح در آدم دمید و امر کردند که چون روح در دمیم سجده کنید چنانکه سجود شما موصول باشد بانفخ روح فقعوا را معنی این باشد و بزرگان درین معنی سخن گفته اند و آن آنست که اگر خدای تعالی تا از آدم فعل در وجود نیامدی سجود نفرمودی و هم اقتدای ایشان را که علت قرب آدم خدمت بود سجده پیش ازان فرمود که او خدمت نکرد تا بدانند علت عنایت ست نه خدمت و مراد ازین آیت آن بود که روح معنی ست در جسد غیر جسد و نیز در خبر عبد الله

روح معنی ست که جسد بوی حی گردد

ابن مسعود رضی الله عنه آمده است که چون فرزند را در رحم صورت بندند فرشته بنده که او را ملک الارحام گویند چون صورت بست از
خدای تعالی فرمان آید که تو برو که ما را این کالبد سری ست چون فرشته برود خدای جان در کالبد آفریند و همان ساعت بر خویشتن
بجنبد و معنی نو دران کالبد حادث شود که نبود و اگر روح معنی نبودی بر جسد کی بودی نام حیات گرفتی اولی تر نبودی بنام حیات از میت
از بهر آنکه اثبات معانی را خود دلیل جز این نیست نه بینی که چون ما دو جوهر بینیم یکی را متحرک گویند و آن دیگر را نگویند دانیم که اینجا زیادت
معنی ست که آنجا نیست و آن معنی حیات ست و حیات محدثات بروح ست و شریعت بر موافقت این آمده است و اجماع خلق بر آن ست
که حیات اجسام بروح ست و محدثات بروح زنده باشند و باز حیات قدیم حق تعالی بروح نیست همچنانکه علم محدثات اعتقاد ست
و علم قدیم حق اعتقاد نیست و قدرت محدثات بآلات و جوارح ست و قدرت قدیم حق بآلات و جوارح نیست و ارادت محدثات میل
طبع ست و تمنی و ارادت قدیم تمنی و میل طبع نیست و کلام محدثات حروف و صوت ست و کلام حق حروف و صوت نیست و این با استقصا
در پیش یاد کرده ایم و فرق کرده ایم میان ذات قدیم و ذات محدث و میان صفات حق و صفات خلق و میان فعل حق و فعل خلق
صفت ثابت کنیم حق را و خلق را و فعل نگوئیم باری و خلق را و ذات بگوئیم رب او و خلق را لکن هیچ وجه تشبیه نکنیم لا بین الذاتین
ولا بین الصفتین ولا بین الفعلین باز گردیم بمسئله خویش و بگوئیم که روح معنی ست جسد بوی حی گردد و این مقدار شریعت بوی
ناطق ست بگوئیم و ماهیت و کیفیت او ما را در شریعت مبین نیست نگوئیم و ما خود را در تکلف کردن و دانستن آنچه ما را بشریعت مبین نیست
نگوئیم و ما خود در تکلف کردن و دانستن آنچه ما را بشریعت مبین ست چنان درمانده ایم که بتکلف دانستن آنچه مبین نیست نپردازیم
و اگر بایستی بیان بیامدی چنانکه چون بایست که اصل او بدانیم بیان بیامد و این درست ست بر مذهب اهل سنت و جماعت از بهر آنکه
ما عقل را تبع شریعت داریم و چیزها که ما را معلوم آید بتعلیم حق بگوئیم و لکن فهم کردن آن معلوم بعقل گوئیم و خلاف نیست میان خلق
که ملائکه را کمال عقل ست و ایشان مقر آمدند و گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا و این اسمای ظاهر بود و روح باطن ست
محال باشد که ملائکه را با کمال عقل ظاهر معلوم نیاید تا تعلیم حق نباشد و باز ما را سر و باطن معلوم آید بی تعلیم حق و خلاف نیست که
کاملترین خلق بعقل مصطفی علیه السلام ست و خدای تعالی او را گفت و علمک ما لم تکن تعلم اگر هیچ عقل علم حاصل کردی بی تعلیم حق
مصطفی علیه السلام اولی تر بودی و اگر در روح سخن گفتن روا بودی او اولی تر بودی که چون او را از روح سوال کردند بعقل جواب دادی
از بهر آنکه عقل او وافی تر و صافی تر بود و اهل توحید و الحاد بر عقل او متفق اند از بهر آنکه موحدان او را رسول دانند و رسول عاقل ترین
خلق باید عقل او باید که بر عقل همه خلق رجحان دارد تا با هر کسی در خور عقل او سخن تواند گفتن اما ملحدان او را ابو جعفر حکیم خوانند و
بحکیمی او مقر اند اگرچه پیغمبری او را منکر شوند و هرگز بی عقل حکیم نباشد و این سخن ما بر ایشان حجت ست گوئیم چون مقر آمدی که حکیم ست
حکیم بر خلق دروغ نگوید بر خدای گوید پس ما اتفاق آمد بر عقل او و نیز اتفاق آمد بر رجحان عقل او نزدیک ما از بهر نبوت و نزدیک ملحدان
از بهر آنکه عقلای عالم را مسخر خویش کرد و محال باشد که بی عقل عاقلان را مسخر خویش کند بدلائل و حجج چون رجحان عقل او درست شد
بر همه خلق و او را از روح سوال کردند بعقل جواب نداد لکن توقف کرد تا امر آمد بجواب چون امر آمد جواب اثبات کرد و جواب ماهیت و کیفیت
نکرد چون بکمال عقل او این واجب کند نقصان عقل اولی تر که این واجب کند پس ما بندگانیم حکم شریعت را اثبات کنیم و روح را همچنانکه
شریعت اثبات کرد و در ماهیت و کیفیت سخن نگوئیم چنانکه شریعت ما را بیان نکرد والله اعلم بوجه الصواب فیه و قال بعضهم هو دم

وقت بیان صفات [illegible] بیان حیات [illegible]

بیان وجه اعلم بودن سید انبیا علیه الصلوة والسلام

[illegible] شریعت الا [illegible]

نسیم طیب یکون به الحیوة والنفس ریح حارة یکون بها الحرکات والشهوات فرق میکند میان روح و نفس و میگوید روح معنی ست
که حیات باو باشد و نفس معنی ست که شهوات و معانی و حواس خمس بوی باشد و این والله اعلم از بهر آن گفت که روا باشد وجود
روح و حیات باو قائم و حواس معدوم چون بصر و سمع و نطق و بطش و مشی و اگر چنان بودی که این هیچ جاست معانی او و صفات
او و تاثیرات او نفس روح بودی چون روح بجا بودی و ذات حی بودی او سمیع و بصیر بایستی چون سمیع و نا سمیع حی یافتیم
و بصیر و نا بصیر حی یافتیم و بحکم شریعت قصاص میان هر دو جاری و دیت هر دو بر کمال نه دیت ناقص گشت ناقص الحواس
را و نه قصاص ممتنع شد از بهر نقصان حواس او درست شد که اصل حیات بر روح ست و معانی دیگر حواس زائدست بر روح پس
آن معنی که اصل حیات باوست این را روح خوانند و آن معنی که بصیر و سمیع بوی قائم ست آنرا نفس خوانند و نیز حیوان هست
که او را هیچ حاست نیست و آن صدف ست که او را جز حیات هیچ حاسهٔ دیگر نیست و نیز خدای تعالی در قرآن یاد کرد که خفته را نفس
برود و روح باو بماند و گفت الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها و باین معنی ست قول پیغمبر علیه السلام
که گفت اذا نام العبد فی سجوده باهی الله به ملائکة فیقول انظروا الی عبدی روحه تحت عرشی و بدنه فی طاعتی و
باین روح والله اعلم معانی حواس میخواهد نه عین روح از بهر آنکه با زوال عین روح حیات روا نباشد و جماعتی چنین گفته اند
که اصل روح نورانی ست و او را شعاع ست چنانکه قرص آفتاب او قرص آفتاب در مکان خویش و شعاع او منتشر همچنین
نیز چون بنده بخسپد اصل روح وی اندر کالبد باشد و شعاع وی منتشر بود و آن خواب که می بیند بدان شعاع روح می بیند
چنانکه به بیداری که عالم را می بیند بشعاع آفتاب می بیند مر شعاع آفتاب را بمجاز آفتاب همی خوانند همچنین نیز شعاع
روح را بمجاز روح خوانند و گروهی چنین گفتند مثل کالبد آدمی چون خانه ست مبنی و حیات در وی همچون چراغ و حواس
همچون روزنها در دیوار خانه ضیای چراغ بآن روزنها میتابد چون خواستی از کار خویش معطل کرد نه بآن کرد که روح را
نقصان افتد لکن آن کوّه که از وی ضیا بر دیوار می افتد بسته کرد و ضیا از انجا ممتنع کرد و اصل نور بر جای خویش همچنین
حق تعالی درین حواس لطائفی نهاده ست که روح بآن لطیفه راه یابد از اذن ضیای سماع افتد و از عین ضیای بصر افتد و از
لسان ضیای نطق افتد و از ید ضیای بطش افتد و از رجل ضیای مشی افتد چون حق آن لطیفه را از آن حاسه بردارد
منفذ بسته کرد و ضیای نور راه نیابد و اصل روح بر جای خویش همچنین چون کوات بسته کردند ضیای چراغ نفاذ نیابد و چراغ
بر جای خویش تا گروهی گفته اند نفس را موت باشد و حیات باشد و نوم و یقظت باشد و لذت و شهوت باشد و این همه بقوت روح
یابد و روح بر صفت خویش او را خفتن و بیداری نباشد و مرگ و زندگانی نباشد اما این مسئله که فرق ست میان روح و میان نفس
باستقصا در کتاب ریاضت یاد باید کردن باز شیخ رحمه الله در کتاب که آنرا شرح الروح والجسد والقلب نام کرده ست صفتی نهاده ست
روح را و نفس را و قلب و دنیا را و سخن بر قاعده بنا کرده ست که اعتقاد اهل اسلام آنست از و رفری یاد کنیم چنین گفته است که دنیا و نفس
و قلب و روح این چهار اند که خدای تعالی نام ایشان در کتاب خویش یاد کرده ست و شریعت بر هر چهار ناطق ست و خلق بر وجود هر چهار
اجماع ست لکن کتاب و شریعت و خلق از پی هر چهار هر چه گفتند از تاثیرات و افعال و صفات ایشان گفتند هیچ جا بیان حقیقت
و عین این چیزها نیست از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت الدنیا ملعونة ملعون ما فیها و ما می بینیم که مساجد و کعبه و حرم و رباطات

بیان فرق میان روح و نفس

بیان دنیا و نفس و قلب و روح

وثغور محل رحمت اند نه محل لعنت و در دنیا انبیا اند و صدیقان و شهیدان و مومنان و بهائم و طیور و وحوش و ازین چیزها هیچ
اهل لعنت نیند و کس ندانند که این دنیا که ملعون ست چه چیز ست و نیز خدای تعالی نفس را صفات مختلف نهاد یک جا لوامه خواند
و گفت لا اقسم بالنفس اللوامه و یک جا ملهم خواند و گفت و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها و یکجا مطمئنه خواند و گفت
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة و یک جا اماره بالسوء خواند و خبر داد از یوسف علیه السلام که گفت و ما
ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء پس خلق از دریافتن حقیقت نفس عاجز آمدند از بهر اختلاف صفات او و نیز پیغمبر علیه السلام
گفت رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی مجاهدة النفس جهاد نفس را بزرگتر از جهاد کافر خواند و نیز گفت من
مقت نفسه فی ذات الله تعالی امنه الله تعالی من عذابه و بر موافقت این قول خداست و اما من خاف مقام ربه و نهی
النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و خلق از ادراک حقیقت نفس عاجز اند و نیز قلب را گاه منیب خواند و گفت و جاء بقلب
منیب و گاه سلیم خواند و گفت الا من اتی الله بقلب سلیم و مصطفی گفت علیه السلام مثل القلب کمثل ریشة بارض فلاة فی
یوم ریح عاصف تقلبها الریح ظهرا لبطن و مراد ازین قلب مضغه نیست از بهر آنکه آن مضغه را تقلب نیست و نیز پیغمبر گفت
ان فی جسد ابن ادم لمضغة اذا اصلحت صلح البدن کله و اذا افسدت فسد الجسد کله و مراد پاره گوشت نیست و او را قلب
از بهر تقلب خوانند و تقلب آن مضغه را نیست چون صفت او این بود خلق از ادراک حقیقت قلب عاجز آمدند و اما روح حق تعالی نام او
یاد کرد و از حقیقت او خبر نداد و خلق از ادراک حقیقت او عاجز آمدند گروهی او را دم خواندند از بهر آنکه از مرده چز دم هیچ چیز کم نگردد
و چون بمرد همه طبائع در وی یابند مگر خون و گروهی آنرا روح گفتند از بهر آنکه تا کالبد زنده است باد را در وی راه ست و نفس آینده
و رونده است و چون باد منقطع شد جان زائل گشت و گروهی گویند روح جوهری ست حار و رطب چون جان زائل گردد حرارت
برود تا با جان باشد خشک نگردد و چون جان زائل گشت خشک شود و این همه سخن گفتن بتکلف ست و از تاثیرات و افعال خبر دادن
ست و جز این نیز بسیار گفته اند فاما کسی از حقیقت روح خبر نداده است و هر کس بمقدار فهم خود چیزی گفته است و حقیقت آن
جز خدای تعالی نداند باز اهل اسلام و کسانیکه ایشان اهل حقائق اند گفته اند که ما حقیقت این چیزها در نیافتیم لکن او را بطریق مثل
پدید آریم تا مراد حق از و بدانیم نه حقیقت او بدانیم و دانیم که روح نورانی ست سماوی ست عرشی ست علوی ست ربانی ست و دانیم
که نفس ارضی ست سفلی ست ظلمانی ست شیطانی ست و دانیم که قلب در میان این دو منقلب ست و صفت روح همه طیب و
موافقت ست و صفت نفس همه خبث و مخالفت ست و قلب در میان ایشان ست و گردنده است و از بهر تقلب او را نام قلب ست
و قلب گشتن باشد و گشتن فعل باشد کسیکه او را نام فعل او باشد حقیقت او را که داند در تقلب خویش گاه سوی علو رود با روح یکی
گردد و گاه سوی سفل آید با نفس یکی گردد چون با روح یکی گردد نفس را قهر کنند همه موافقت و طاعت پدید آید چون با نفس یکی گردد
روح را قهر کنند همه مخالفت و معصیت پدید آید مثل گشتن قلب چون مثل گشتن فلک ست گاه آفتاب را زیر عالم آرد و عالم را مظلم
کند و گاه آفتاب را زبر عالم آرد و عالم را منور کند و روح چون آفتاب ست و نفس چون ارض ست و قلب چون فلک ست و گاه
روح را زیر نفس آرد عین روح برجا همچنان ست که عین قرص آفتاب برجای لکن روح بنفس محجوب گشت چنانکه آفتاب بارض
محجوب گشت از دادن نور عاجز گشت آنجا ظلمت لیل گشت و اینجا ظلمت جفا گشت گاه فلک آفتاب را زیر آورد و حجاب زمین از میانه

بیان قلب

بیان روح

بیان تمثیلات قلب و روح و نفس

برخاست و عالم منور گشت آنجا ضیای نهار آمد و اینجا ضیای موافقت آمد و آنگاه بزرگان چنین گفته اند که ضیای شمس را امداد از عرش ست و ضیای روح را امداد از حق اگر عرش مدد از آفتاب بدارد سیاه گردد و اگر حق مدد از روح باز دارد سیاه گردد و معنی این خبر که پیغمبر علیه السلام گفت ان لله فی قلب کل مؤمن و مومنة ثلث مائة وستین نظرة فی کل یوم ولیلة این ست که یاد کردیم آن نظر مدد ست چون شیطان و نفس سیاه سازند تا قلب و روح را غلبه کنند چون حق نظر کند نظر حق مدد شود قلب او روح را و شیطان و نفس را غلبه کنند والحق یغلب ولا یغلب ویقهر ولا یقهر و ازین نیکوتر رمزی هست و آن آنست که نظر حق تاثیر مشاهده است چون قلب بغیر حق نظر کند تا منظور الیه میان قلب و میان حق حجاب گردد حق نظر کند تا حجاب بسوزد چنانکه میان آفتاب و میان حراقه[له] چیزی نهی تا بسوزد چون مشاهده حق افتد با قلب کون در میانه بسوزد و کون در جنب مشاهده حق با قلب صد هزار بار کمتر ست از آن خبر در جنب مشاهده شمس با حراقه لکن این مشاهده را عدد و نهایت نهاد تا سی صد شصت از بهر آنکه حجاب بر دوام بیکانگی افکند و مشاهده بر دوام غلبه حیرت افکند از کل صفات فانی کند و تعطیل معانی واجب کند چون حق تعالی داند که حجاب بیکانگی خواهد افکندن نظر کند تا حجاب بسوزد چون داند که غلبه مشاهده قلب را از معنی معرفت خالی خواهد کردن و جوارح را از خدمت معطل خواهد کرد نظر باز گیرد تا بمنع نظر بقا یابد گاه بمشاهده فانی کند و گاه بحجب باقی کند چون محجوب کرد و بخود قائم کرد و از حق غائب کرد و در میدان بزرگی افتد و چون مکشوف کرد و از خود غائب کرد و بحق قائم کرد و در میدان ربوبیت افتد بحجاب او را با او نماید و بکشف خود را با او نماید و چون او را بوی نمود ذل خویش ببیند و چون خود را بوی نمود عز دوست ببیند میان ذل خویش و میان عز حق تعالی عیش کند اینک نظر را عدد برای این ست وسئل القحطبی عن الروح فقال لم یدخل تحت ذل کن گفت جان در زیر ذل کن نیامده است قال الشیخ معناه عنده انه لیس الا الاحیاء والحی الاحیاء صفة المحیی کالتخلیق صفة الخالق واستدل من قال ذلک بقوله تعالی قل الروح من امر ربی معنی این سخن آنست که نیست مگر زنده کردن یعنی خدای تعالی زنده کرد این را تا زنده گشت و زنده زنده کردانیدن صفت زنده کرداننده است همچون آفریدن که صفت آفریده کار ست و آن کس که این سخن گفت استدلال کرد بقول خدای تعالی که روح از امر خداوند ست قالوا امره کلامه وکلامه لیس بمخلوق فکانهم قالوا انما صار الحی حیا بقوله کن حیا گفت امر او کلام اوست و کلام او مخلوق نیست و این قائل میگوید این زنده که زنده گشت بقول خدای تعالی گشت که زنده گرد و لیس الروح معنی فی الجسد و روح معنی نیست در کالبد باز شیخ رحمه الله تعالی گفت وهذا لیس بصحیح وانما الصحیح ان الروح معنی فی الجسد ومخلوق کالجسد و این درست نیست درست آنست که روح معنی ست در کالبد آفریده چون کالبد سخن کتاب اینست که یاد کردیم و شیخ فقیه رضی الله عنه میگوید که این باطل ست و وجه بطلان پیدا میکند فاما آنکه گفت لم یدخل تحت ذل کن این اشارت ست بقدم از بهر آنکه اشیا بر دو نوع اند یا محدث اند یا قدیم هر چه محدث باشد زیر ذل کن در آمده ست و آنچه قدیم باشد زیر ذل کن در نیامده است پس چون مقر آمد که روح هست و گفت لم یدخل تحت ذل کن او را قدیم گفت از بهر آنکه هر موجودیکه نه محدث باشد قدیم باشد و این باطل ست از بهر آنکه این روح که جسد باو نام حی کرد صفت این جسد ست از بهر آنکه روا نباشد که ذاتی موصوف آید بصفتی که در غیر او پس درست شد که روح صفت این حی ست و این ذات حی محدث و محال باشد ذات محدث را صفت قدیم چون ذات محدث باشد صفت جز محدث نباشد

[له] حراق بالفتح والتشدید [illegible] که [illegible] کذا فی الصراح

یعنی روح و جان

چنانکه ذات قدیم را صفت جز قدیم نباشد و اما آنکه گفت لیس الا الاحیاء والحیوة الاحیاء صفة المحیی کالتخلیق صفة الخالق و این
استدلال باطل ست از آنکه اگر این بر روح برانیم بر همه صفات همچنین بباید راندن تا گوئیم متحرک بحرکت متحرک نیست بلکه بتحریک محرک
متحرک ست و ساکن بسکون ساکن نیست بلکه بتسکین مسکن ساکن ست و نوم و یقظت و بیماری و درستی و غنا و فقر و بصر و عمی و سمع و صمم
و نطق و خرس و همه صفات مخلوقان برین اصل بباید راندن و بباید گفتن که اینهمه بنیز دل کن در نهادند و چون اینهمه باطل ست درست
گشت که این نیز باطل ست و حق تعالی ذاتی بجنبانید بحرکتی که درو نهد و آن حرکت مخلوق باشد تا آن ذات مخلوق بحرکت مخلوق متحرک
آمد و دیگر صفات که یاد کردیم همه برین قیاس ست همچنین زنده گرداند ذاتی را بحیاتی که درو نهد تا آن ذات مخلوق بذات حیات مخلوق
حی آید و آن حیات مخلوق روح ست اما آنکه استدلال کرد بقول خدای تعالی که میگوید قل الروح من امر ربی و گفت امره کلامه
و کلامه لیس بمخلوق و این استدلال خطاست از بهر آنکه خدای تعالی نگفت قل الروح امر ربی تا روح امر او بودی و امر کلام بودی
لکن گفت قل الروح من امر ربی روح ثابت کرد و آنگاه خبر داد که روح از امر من ست دلیل گشت که روح نه امرست لکن از امر
ست و اگر باین سخن واجب کند که روح نامخلوق باشد همه چیزها باید که نامخلوق باشد از بهر آنکه همچنانکه روح از امر اوست و آن
امر تکوین ست که گفت کن فیکون از عرش تا ثری و از ازل تا ابد همه محدثات را صفت همین ست گفت کن فیکون و همه
محدث اند و قدیم نه محال باشد که روح قدیم باشد و محدث نه اما آنکه گفت و انما صار الحی حیا بقوله کن حیا این نیز هم باطل ست
چه اگر باین صفت این بشاید گفتن بدیگر صفات هم بشاید گفتن تا قائلی چنین گوید و انما صار الذکر ذکرا بقوله کن ذکرا لا بمعنی فیه
الذکر و انما صارت الانثی انثی بقوله کن انثی لا بانوثة فیها و دیگر صفات را هم برین برانند و چون این باطل ست این نیز
هم باطل ست اما آنکه گفت و لیس الروح معنی فی الجسد این نیز هم خطاست از بهر آنکه اگر روح در جسد معنی نبودی اولی‌تر بودی که
این جسد بحیات از آن دیگر پس چون جسد را حی خواندند و آن دیگر را نخواندند درست شد که اینجا زیادت معنی ست که آنجا نیست
تا این اولی‌تر آمد بنام حی از آن دیگر همچنانکه یکی را متحرک خواندند و آن دیگر را نخواندند درست شد که اینجا زیادت معنی هست و این
حرکت ست تا این اولی‌تر آمد بنام متحرکی از آن دیگر و دیگر صفات هم برین قیاس و اگر روا باشد که کسی گوید و لیس الروح معنی فی الجسد
دیگری را رسد که گوید لیس الحرکة معنی فی الجسد و نوم و یقظت و سکون و بصر و عمی و دیگر صفات هم برین برانند تا در عالم هیچ ذات را
صفت نماند و چون این باطل ست باتفاق همه خلق درست شد که آن باطل ست و اما جمله جواب آنست که بسیار خلق این طائفه
را ضال خواندند و بکفر ایشان گواهی دادند از بهر مسئله روح و گفتند که ایشان روح را قدیم گویند و ترسایان باین مسئله راه یافتند
و گفتند طائفه از ملت اسلام با ما یارند با آنکه روح قدیم ست و این شنعتی ست برین طائفه و هیچکس ازین طائفه این نگفتند جز
این لفظ که از ابو بکر قحطبی یاد کردیم که گروهی از و در کتاب این یاد کرده اند و ندانیم که از و این درست هست یا نه و باشد که ملحدی
از و این حکایت از دروغ کرده باشد زشتی اهل اسلام را و اگر درست گردد و اعتقاد ابو بکر قحطبی این باشد که روح قدیم ست و
بخطای یک تن از طائفه همه طائفه ضال و کافر نگردد با آنکه ما بیان کردیم او را مراد نه آنست که روح قدیم ست از بهر آنکه نمیگوید که
روح صفتی ست نامخلوق در ذات مخلوق ناگفته باشد بلکه روح قدیم ست لکن روح را معنی امر می نهد از محیی نه صفتی در حی و این قدیم
گفتن نباشد روح را لکن خطا افتاده باشد او را در استدلال و بخطائی که مستدل را افتد در استدلال این مستدل کافر نگردد و چون او را

کافر نگویند بخطای او محال باشد که همه طائفه را بخطای او کافر خوانند با آنکه همه طائفه او را درین مخطی دانند و اگر از بهر اینمعنی همه طائفه کافر و ضال کردند باید که در عالم هیچ محق نماند از بهر آنکه هیچ طائفه نیست از اهل حق که در میان ایشان مخطی نیست و ایشان را

استدلالها خطا نیفتاده ست و خلق ایشانرا کافر نمیخوانند درینجا که مائیم معنی همین ست قوله‌م فی الملائکة والرسل سکت

الجمهور منهم عن تفضیل الرسل علی الملائکة وتفضیل الملائکة علی الرسل وقالوا الفضل لمن فضل الله لیس ذلک

بالجوهر ولا بالعمل ولهم یرو الحد لاحد بین اولی من الاحر اوجب علی الاخر بخبر ولا عقل و این مسئله ایست که اهل قبله اندرو اختلاف ست که فرشتکان فاضل‌تر اند یا آدمیان اما قول معتزله و جماعتی از اهل سنت و جماعت با ایشان آنست که ملائکه را تفضیل نهند بر بنی آدم و قول بیشتر کس از اهل سنت و جماعت آنست که آدمیان را بر ملائکه فضل ست اما آنکسانکه ملائکه را افضل نهادند بر آدمیان تعلق کردند بقول خدای تعالی لن یستنکف المسیح ان یکون عبد الله ولا الملائکة المقربون گفتند این آیت دلیل ست بر آنکه فرشتکان فاضل‌ترند از بهر آنکه در عقل و عرف راست آید که کسی چنین گوید وزیر از خدمت من ننگ ندارد و نه نیز امیر نفی ننگ از مفضول سازد و فاضل را بر و عطف کند و مستقیم نباشد که گوید امیر از خدمت من ننگ ندارد و نه نیز وزیر از بهر آنکه چون امیر ننگ ندارد کمتر از و را خطر نماند پس چون خدای تعالی نفی استنکاف از مسیح ابتدا ساخت و باز ملائکه را بر و عطف کرد درست شد که ملائکه مقرب از و فاضل‌ترند و اهل سنت و جماعت این را مناقضه کردند بقول خدای تعالی که میگوید ولا الهدی ولا القلائد قلائد را بر هدی عطف کرد و دلیل نبود که قلائد بهتر از هدی بود و جواب دیگر والله اعلم آنست که خلق را در مسیح اختلاف افتاد تا بعضی او را قبول کردند و بعضی رد کردند و هر دو طائفه ملائکه را قبول کردند و در وهم ایشان ملائکه مقدم بودند بر مسیح خدای تعالی وهم ایشان بر ایشان رد کرد و گفت آن کس که از شما او را فرزند من گفت و گروهی او را جادو گفتند و هر دو دروغ گفتید این کس از خدمت من ننگ ندارد و نه نیز آن کس که شما هر دو گروه متفق اید بر بزرگی او پس این تفاضل در وهم ایشان افتاد نه در تفضیل حق تعالی و نیز ایشان را سخن ست در آیات قرآن که سخن در و گفتن دراز کردد و نیز تعلق کردند بقول خدای تعالی که میگوید بل عباد مکرمون ایشان را مکرمون خواند و مقربان خود و ایشان را وصف کرد لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون و گفتند هر که مطیع‌تر فاضل‌تر و این بر اصل ایشان درست آید که طاعت را علت قرب و نواخت نهند اما بر اصل مذهب اهل سنت و جماعت راست نیاید از بهر آنکه نزدیک اهل سنت و جماعت طاعت علت قرب نیست چه قرب علت طاعت ست از بهر آنکه تقریب صفت خداوند ست جل ذکره و طاعت داشتن صفت بنده است و خدای تعالی به بندگی معلول نیست بندگی بخدای تعالی معلول ست نخست طاعت باید تا بنده قرب یابد لکن نخست از خداوند قرب باید تا بنده طاعت تواند کردن پس طاعت و معاصی اسباب اند نه علل خدای تعالی را رسد که بنده را باندک مایه طاعت قربی دهد که دیگری را به بسیار طاعت ندهد نه بینی که محمد مصطفی علیه سلام الله بیست سه سال پیغمبری گذارد و نوح علیه السلام را هزار سال کم به پنجاه سال پیغمبری گذارد و شک نیست که در هزار سال کم به پنجاه سال عبادت بیشتر حاصل آید که در بیست سه سال و مصطفی علیه سلام الله از نوح فاضل‌تر بود اگر اصل طاعت علت قرب و کرامت بودی زیادتی طاعت علت زیادتی قرب و کرامت بودی پس چون مصطفی علیه السلام گفت انا سید ولد آدم ولا فخر و گفت آدم و من دونه تحت لوائی ولا فخر و ایشان را

عمر دراز بود و طاعت بیشتر درست شد که فضل بتفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و خدای تعالی گفت لیلة القدر خیر من
الف شهر و این آیت آمد جواب امت محمد مصطفی علیه سلام الله بود که چون او یاران را خبر داد که یوشع ابن نون هزار ماه روزه نگشاد
و شب نخفت و از جهاد نیاسود یاران رضی الله عنهم گریان گشتند و گفتند در امت پیشین کسی تواند بود که او را چنین فضل
باشد و ما را نباشد جواب آمد که لیلة القدر خیر من الف شهر ای احیاء لیلة القدر من امتك خیر من عبادة یوشع فی
الف شهر پس درست شد که فضل بتفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و اما آن کسانیکه آدمیان را بر ملائکه تفضیل نهادند تعلق کردند
بسجود ملائکه آدم را و گفتند لا محاله مسجود بهتر از ساجد باشد و مخالفان ما این را منکر گشتند و گفتند آدم قبله بود و سجود خدای
تعالی را بود و این انکار ظاهرست و ترک حقیقت لفظ و دعوی مجاز بی دلیل و نیز خدای تعالی درین جهان و در آن جهان فرشتگان
را بخدمت آدمیان مشغول کرد و هیچ جا آدمیان را خادم ملائکه نگردانید و لا محاله مخدوم از خادم فاضل تر و نیز ملائکه را
از مقام بندگی در نگذرانید و هرگز ایشان را دوست خویش نخواند و نیز آدمیان را همچنان بنده خواند که ملائکه را و ازین
بندگی بمقام دوستی کرامت کرد تا در قصهٔ ابراهیم خلیل علیه السلام گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا و در قصهٔ مصطفی علیه السلام
از مقام بندگی بدوستی
گفت ما ودعك ربك وما قلی و در وصف امت او گفت یحبهم ویحبونه و هرگز بندگی برابر دوستی نباشد بنده
مرید باشد و دوست مراد از بنده آن خواهند که مراد خداوندست و با دوست آن کنند که مراد دوست ست مقام بندگی ذل ست و مقام
دوستی مقام عزست بنده جز ذلیل نباشد و دوست جز عزیز نباشد و هرگز ذلیل برابر عزیز نباشد و همه کرامات عطا باشد و باز
محبت عطا نیست چه محبت صفت محب باشد پس بنده به بندگی بزرگ شود و دوست بصفت محب بزرگ شود عطا غیر معطی
باشد و صفت غیر موصوف نباشد عطا را نهایت باشد و محبت را نهایت نباشد عطا از حق مخلوق باشد و محب حق صفتی باشد
قدیم کسیکه بمخلوق عزیز باشد چنان نباشد که کسی بقدیم عزیز باشد و بندهٔ آن خداوند باشد و محب آن محبوب از بنده باز داشت
باشد و از دوست باز داشت نباشد بنده را از خداوندش کفایت نباشد و باز از دوست هیچ منع نباشد المحبة والمنع
لا یجتمعان و هر چه در خزانهٔ حق عطاست که بخلق خواهد دادن جمله بیک تن دهد برابر آن نباشد که او را دوست دارد و دلیل آنکه
مقام دوستی برتر از مقام بندگی ست آنست که خدمت بنده را قیمت نباشد و اندکی از دوست بسیار باشد چون ملائکه را مقام
بندگی بود خدمت ایشان را هیچ ثواب نبود و چون آدمیان را مقام دوستی بود یک ساعت خدمت ایشان را ثواب جاودانه
بود و ازین معنی قائل گفت ؎ قلیل منك یکفینی ولکن + قلیلك لا یقال له قلیل + اما سخن در جملهٔ مسئله این ست
که یاد کردیم باز گروهی تقسیم کردند و گفتند ما مطلق جواب ندهیم لکن تفصیل کنیم و گوئیم که خدای تعالی ملائکه را عقل داد و شهوت
نداد و بهائم را شهوت داد و عقل نداد و در آدمی هر دو مرکب کرد هر کرا شهوت ست بدتر از بهائم ست از بهر آنکه مر آدمی را
عقل زاجرست و مر بهائم را نیست و هر کرا عقل بر شهوت ترجیح دارد او بهتر از ملائکه ست از بهر آنکه او شهوت را قهر کرد و ملائکه را
شهوت نیست و گروهی چنین گفتند رسل آدمیان فاضل تر اند از جمله ملائکه رسل و غیر رسل باز ملائکه که رسل اند فاضل تر اند از مومنان که
رسل نیند باز آن مومنان که رسل نیند فاضل تر اند از ملائکه که رسل نیند تقسیم جواب این ست و در جمله چون ما را سوال کنند که ملائکه فاضل
تر اند یا آدمیان بااطلاق جواب دهیم که آدمیان فاضل تر اند از بهر آنکه در میان ما چون محمد مصطفی هست و در ملائکه برابر او کس نیست از بهر آنکه

سید ملائکه جبرئیل و میکائیل اند علیهم السلام و هر دو را خدای تعالی در دنیا شب معراج خادم او گردانید و در قیامت همین باشد و چون مصطفی
علیه سلام الله شب معراج با جبرئیل تا سدرة المنتهی برفت مصطفی را گفت تقدم یا محمد سید او را گفت تترکنی یا جبرئیل و تتخلف
جواب داد انی ادلک الی من هو خیر لک منی پس گفت وما منا الا له مقام معلوم محمول مقام چون محمول رتبه نباشد باز رکان
چنین گفته اند که من کان مع المقام کیف یوازی مع من کان مع الرکبان افتخار جبرئیل بالمقام و افتخار القلم بالمصطفی و افتخار
المصطفی بالرب و ازین معنی بود که گفت لواء الحمد بیدی و لا فخر ای لا افتخر باللواء و انما اللواء یفتخر بی و گروهی درین مسئله توقف
کردند و در تفضیل سخن نگفتند چنانکه در کتاب یاد کرده است و گفتند ما دانیم که فضل بجوهر نیست از بهر آنکه ابلیس بجوهر افتخار
کرد او را لعنت بار آورد و نیز تفضیل بعمل نیست از بهر آنکه ما دیدیم کسی را که او را عمل کمتر بود و فضل بیشتر چنانکه یاد کردیم پس چون
ما را خبری نص نیامد بتفضیل کسی بر کسی و دلیل از عقل قاطع قائم نگشت دانستیم که فضل بتفضیل خداوند آمد نه بجوهر و بعقل لاجرم
مضطر گشتیم بتفضیل طائفه بر طائفه و بجمله ایمان آوردیم و گفتیم فاضلتر آنست که خدای تعالی او را افضل نهد و این مقدار
صحت ایمان را بسنده باشد یعنی که چون بهمه انبیا ایمان آوردیم اگر چه بیشتر از ایشان را نشناختیم ایمان ما درست آمد و چون
دیگر انبیا بیرون از مصطفی علیه السلام خبری نیامد بتفضیل بعضی بر بعضی بجمله ایمان آوردیم و در تفاضل سخن نگفتیم
و ایمان ما درست آمد اینجا هم این گوییم بهمه ایمان آریم و تفضیل بخدای باز گذاریم و این طریق سلامت است و فضل بعضهم

الرسل و بعضهم الملائکة و قال محمد بن الفضل جملة الملائکة افضل من جملة المؤمنین و فی المؤمنین من هو افضل

من الملائکة فانه فضل الانبیاء علیهم معنی این سخن والله اعلم آنست که جمله ملائکه مؤمن و مطیع اند و از آدمیان مؤمن هست
و کافر هست و از مؤمنان مطیع و عاصی هستند و جماعتی که بایمان و طاعت موصوف باشند در جمله فاضلتر از گروهی باشند
که مؤمن باشند و عاصی نیز باشند لکن از آدمیان کس هست که فاضلتر از ملائکه است و آن انبیا اند از بهر آنکه در ملائکه آلت معصیت
نیست پس مجبور اند بر طاعت و در انبیا آلت معصیت هست و آن نفس اماره بالسوء است و طبع داعی بشهوت و ایشان با اینهمه از
کبائر معصوم و از صغائر تائب فلا یبقی لهم صغیرة و لا کبیرة و کسیکه بر معصیت قادر باشد و مختار و معصیت نکند و طاعت کند
فاضلتر از آن کس باشد که بر طاعت مجبور باشد و آلت معصیت ندارد پس طاعت ملائکه چون ایمان وقت باس است و ایمان باس
را قبول نیست و ازین معنی طاعت ملائکه را ثواب نیست و آدمیان مخیر ند بین الطاعة و المعصیة فصارت طاعة الآدمیین مطلقة
و طاعة الملائکة مقیدة و لیس من خدم مقیدا کمن خدم مطلقا این مقدار در حق کتاب بسنده باشد که یاد کردیم و فی هذا
القدر کفایة و لیس للتطویل نهایة و اجمعوا ان بین الرسل تفاضلا یقول الله تعالی و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و قوله تعالی
تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و درین مسئله اختلاف نیست که بعضی انبیا را بر بعضی فضل است و کتاب خدای باین ناطق است چنانکه یاد کرد و این
چنانست که چون ملائکه که ایشان با صل ملکی برابر اند و لکن برخی را بر برخی فضل است و چون عامه مؤمنان بایمان برابر اند لکن برخی را بر برخی فضلست و آن فضل
بر دو معنی باشد یا بزیادتی عمل باشد چنانکه میان مومنان که هر که را طاعت بیشتر باشد او فاضلتر باشد یا بتفضیل حق تعالی چنانکه
امت مصطفی را علیه السلام بر دیگر امتان فضل نهاد و لم یبینوا الفاضل و المفضول و تعیین نکردند که فاضل کدام است و مفضول کدام یعنی
متفق آمدند که بعضی را بر بعضی فضل است از بهر نص کتاب خدای تعالی لکن نگفتند که از ایشان کدام فاضلتر است لکن گفتند الفضل لمن

فضله

فضله الله از بهر آنکه دانستن تفاضل خبری بود و تعیین فاضل را از مفضول خبری هم خبر بایست و خبر آمد نفس تفاضل را و خبر نیامد
تعیین را پس تفاضل بجمله بگفتند از بهر خبر تحقیق ایمان و اعتقاد را و تعیین نکردند از بهر عدم خبر را تا در خطا نیفتند هم بر آن اصل
که در مسائل خبری یاد کردیم باز در کتاب دلیل آورد و گفت لقول النبی علیه السلام لا تخیروا بین الانبیاء تواند بود که معنی این آن باشد
که در حق پیغمبران نگوئید که این بهترست یا آن از بهر آنکه این مغیب ست و مغیب را بالعقل دانستن وجهی نیست و تواند بود که معنی خبر آن
باشد که بعضی را بر بعضی برگزیده و بعضی را با یکسو منهید چنانکه جهودان بموسی ایمان آوردند و بعیسی و به محمد علیهما السلام نیاوردند تا چنانکه
ترسایان بموسی و عیسی ایمان آوردند تا خدای تعالی ایشانرا که ایمان نیاوردند عیب کرد و گفت ان الذین یکفرون بالله و رسله
و یریدون ان یفرقوا بین الله و رسله و یقولون نومن ببعض و نکفر ببعض و آن امت را بستود بآنکه گفتند لا نفرق
بین احد من رسله و تواند بود که معنی خبر آن باشد که میان انبیا تفاضل منهید در نبوت یعنی مگوئید که این پیغمبر بهترست از آن پیغمبر
چه پیغمبران علیه السلام در معنی نبوت برابرند همچنانکه ملائکه بحکم ملائکتی و همه مؤمنان در ایمان برابراند از بهر آنکه ایمان تصدیق ست
و در تصدیق تفاضل محال ست همچنین نیز نبوت بارسال خداوندست و در ارسال تفاضل روا نباشد لکن مؤمن چون ایمان آورد
از پس ایمان در خصلتهای دیگر حاصل کرد که بآن خصال فضل گیرد بر دیگر مؤمن چنانکه طاعات بسیار یا زیادتی یقین یا زیادتی
محبت یا زیادتی خوف و رجا و آنچه بدین ماند یا حق او را شرفی نهد در نسب یا در زمرهٔ امتی فاضلتر آفرینند یا زیادت درجه نهد ثواب
عمل او را و آنچه بدین ماند همچنین نیز هر کرا خدای تعالی بخلق فرستاد و دعوت کردن بفرمود پیغمبر گشت و تفاضل نباشد میان ایشان
در نفس نبوت لکن پس از ارسال خصلتی حاصل آید از یکی که از آن دیگر نیاید که او را بآن فضل باشد و این بر وجوه ست یا طاعتی بیشتر ازو
در وجود آید یا زیادتی قوت یقین باشد و زیادتی قوت یقین روا باشد چنانکه در خبر آمده است که روزی بنزدیک پیغمبر علیه السلام
در حق عیسی علیه السلام گفتند کان یمشی علی الماء سید جواب او و لو ازداد یقینا لمشی علی الهواء و این بخود اشارت کرد که در
شب معراج بر هوا برفت و اگر زیادتی یقین روا نبودی این کلام از پیغمبر علیه سلام الله لغو بودی و در کلام انبیا لغو روا نباشد
تواند بود که تفاضل بآن معنی باشد که امت او بیشتر باشند و ثواب او بیشتر باشد لاجرم فضل گیرد و شاید که تفاضل بآن معنی
باشد که امت او بزرگتر باشند و پاکیزه تر از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام سید امت خویش باشد و سید را بزرگی بر مقدار
خدم باشد هر چند که جاه خدم او برتر جاه سید بیشتر و شاید که معنی تفاضل بمعجزات باشد که یکی را زیادتی دلائل و برهان
و معجزات دهد که دیگران را نه دهد چنانکه مصطفی را علیه السلام معجزهٔ همه پیغمبران بداد اگر آدم را علیه السلام
ملائکه بآسمان بردند او را از آسمان و سدرة المنتهی بگذرانیدند و اگر موسی را علیه السلام از سنگ آب روان کردانیدند
سید را از انگشتان آب روان کردانیدند و اگر از بهر موسی دریا بشکافتند از بهر سید ماه بشکافتند و اگر ابراهیم خلیل را علیه السلام
آتش بر وی سرد کردانیدند زهر بر مصطفی خوش کردانیدند و اگر وحوش و طیور را با سلیمان علیه السلام بسخن آوردند سید را نیز کرامتها
دادند که آن کرامتها یاد کنیم دراز گردد و اگر از بهر عیسی علیه السلام مرده زنده کردانیدند از بهر سید ذراع مسمومه زنده کردانیدند و نیز
سید را معجزاتی دادند که دیگر انرا ندادند چنانکه سید را سایه بر زمین نیفتاد و مگس بر وی ننشست و احتلام ندید و از مادر مسرور و مختون زاد
یعنی ناف بریده و ختنه کرده و از پس چندان بدیدی که از پیش و ماه او را در گهواره مینواخت و گهوارهٔ او می جنبانید و چشم سرش

بخفتی و چشم دلش نخفتی و بیرون ازین او را معجزات ست که دیگرانرا نبود و شاید که تفاضل بمعنی آن باشد که یکی را کتاب باشد و دیگرانرا
نباشد و همچنانکه در میان مؤمنان کتاب خوان فاضلتر از نا کتاب خوان در میان انبیا نیز صاحب کتاب فاضلتر از نا صاحب کتاب
و شاید که خدای تعالی کتابها را بعضی بر بعضی فضل نهد چنانکه قرآن را بر دیگر کتابها پس ایشانرا بتفاضل کتاب فضل باشد و شاید که
تفاضل بآن معنی باشد که یکی را زیادتی کرامتی دهد که آن دیگر را ندهد چنانکه خلعت ابراهیم را و کلام موسی را و شاید که تفاضل بمعنی
شریعت باشد که آنکس که او را شریعت باشد فاضلتر از ان باشد که او را شریعت نباشد و شاید که شریعتی را بر شریعتی فضل نهد
چنانکه شریعت مصطفی علیه السلام را بر دیگر شریعتها فضل نهاد بمقدار تفاضل شریعت او را تفاضل باشد و شاید که معنی تفاضل
بمعنی تفاضل ثواب باشد که خدای تعالی عمل یکی را ثواب بیشتر دهد از عمل آن دیگر چنانکه ثواب اعمال امت مصطفی بیشتر نهاد از ثواب
اعمال دیگر امتان تا دلیل گشت فضل ایشان بر دیگر امتان و شاید که این تفاضل در درجات بهشت باشد که هر کرا درجه بیشتر فضل او
بیشتر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان اهل الجنة لینظرون الی اهل العلیین کما تنظرون الی الکوکب الدری فی افق السماء
و ان ابا بکر و عمر منهم و انعما و شاید که تفاضل در دنیا بمعنی زیادت مشاهده سر باشد هر کرا در سر مشاهده بیشتر او را فضل بیشتر
چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لم یفضلکم ابو بکر بکثرة صلوة و لا صیام و انما فضلکم بسر وقر فی صدره یعنی عظم فی
قلبه و مقدار تعظیم بر مقدار مشاهده باشد هر چند مشاهده بیشتر تعظیم بیشتر و هر چند شرم بیشتر حرمت بیشتر بیحرمتی نشان بیشرمی
ست و بیشرمی از بی تعظیمی ست و بی تعظیمی از بی مشاهدگی ست و بی مشاهدگی نشان بی ایمانی ست و ازین معنی گفت پیغمبر
علیه السلام الحیاء من الایمان بمنزلة الرأس من الجسد چنانکه جسد را بی راس بقا نباشد ایمان را بی شرم بقا نباشد و چنانکه
گفت لا ایمان لمن لا حیاء له و شاید که تفاضل در معنی رویت باشد در بهشت چنانکه در خبر آمده ست که پیغمبر علیه السلام را
پرسیدند که خلق در بهشت بدیدار خدای تعالی یکسان باشند گفت نه لکن کس باشد از ایشان که در سالی یکبار خدای تعالی را
بیند و کس باشد که در شبانه روزی یکبار ببیند پس گفت و منهم من ینظر الی ربه بکرة و عشیا این ست معنی قول خدای تعالی
و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض فاما در اصل پیغمبری تفاضل روا نباشد و لکن در مراتب که یاد کردیم تفاضل
روا باشد و ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام که لا تفضلونی علی یونس بن متی ای لا تفضلونی علیه فی النبوة و در خبری
دیگر گفت من قال انا خیر من یونس فقد کذب ای من قال انا خیر منه فی النبوة فقد کذب فاما ورای نبوت
مصطفی را بر یونس و بر همه انبیا فضل ست چنانکه گفت انا سید ولد آدم و لا فخر و لا محاله یونس از جمله ولد آدم ست و نیز
گفت آدم و من دونه تحت لوائی و لا محاله یونس درین جمله باشد لکن مصطفی علیه سلام الله آن باین معنی گفت که خدای تعالی
از یونس چند چیز خبر داد که بظاهر در وهم خلق چنان افتد که مکر تبت او را نقصانی هست چنانکه گفت و ذا النون اذ ذهب
مغاضبا و نیز گفت اذ ابق الی الفلک المشحون و مصطفی علیه سلام الله ترسید که نباید که سر امتان من بنقصان حال یونس
علیه السلام مشغول گردد و دردین ایشانرا زیان دارد گفت مرا بر یونس علیه السلام فضل منهید یعنی مقام پیغمبری او هم بران
حال ست که آن من در نبوت او قدحی نیفتاده ست و خبر را نیز تاویلها ست که این جای آن نیست اما تفاضل انبیا بر ترتیب
در پیش یاد کرده ایم و او جوا افضل محمد علیه السلام بالخبر و هو قوله انا سید ولد آدم و لا فخر و آدم و من دونه تحت لوائی

ولا فخر وسائر الاخبار التی جاءت و واجب و انستند تفضیل نهادن محمد علیه السلام بر همه پیغمبران علیهم السلام بآن دو خبر و خبرهای
دیگر آمده ست و در تاویل این سخن که گفت انا سید ولد آدم ولا فخر اختلاف کرده اند گروهی گفته اند لا فخر ای لست اقوله
من تلقاء نفسی فیکون افتخارا وانما اقوله بامر فیکون عبودیة و ایتمارا یعنی هرچند که مرا بر دیگران فضل ست من خویشتن
را نمی ستایم از بهر آنکه امر خداست عز و جل فلا تزکوا انفسکم لکن مرا فرموده اند که بگوی و گفتار من بجای آوردن بندگی ست
و فرمان گذاردن نه خویش ستودن ست و گروهی گفته اند لا فخر ای لا فخر لی بهذه الاشیاء وانما الفخر بی تا بزرگان چنین
گفته اند که چون حق تعالی فرمود که مصطفی را علیه السلام بهفت آسمان بگذرانیدند تا در بعضی اخبار چنین آمده است که
او را تا بجد مکان بردند تا دو قدمش بر مکان بود و نفس او خارج از مکان و حکمت درین والله اعلم تحقیر و تصغیر کون بود در چشم او
اسقط الکون عن سره بتحقیره فی عینیه حین جعله تحت قدمه چون بدید که همه کون خاک پای من ست بخاک پای محال باشد
فخر کردن گفته اند اینست معنی قول خدای تعالی وهو بالافق الاعلی والادنی یفتخر بالاعلی لا بالادنی و هم این تاویل
گفته اند قول پیغمبر را علیه السلام که میگوید زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها الخبر الی آخره قالوا انما زویت له
الارض تحقیرا و تقلیلا لینظر الیها بعین الاحتقار لا بعین الافتخار چون او را خبر داد که سلیمان علیه السلام ملک دنیا را
از ما آرزو کرد پیغمبر را بدین دنیا تمنی بافتاد بر معنی تعجب تا خود این دنیا چه چیز ست که پیغمبری چون سلیمان آرزو کرد حق تعالی
خواست که دنیا را از سر او ساقط کند بفرمود تا دنیا را در نوشتند (بپیچیدند) تا در چشم او حقیر نماید چون بدید گفت اینست که برادرم سلیمان
آرزو کرد ولا فخر بهذا و ازینجا گفت بل عبدا نبیا من بندگی خواهم زیرا که ملک را فخر بملک باشد و بنده را فخر بمالک و گروهی گفته اند
ولا فخر مرا بدین فخری نیست از بهر آنکه هر که بچیزی فخر کند آن چیز بهتر از آن کس باید تا او را بآن فخر باشد فاما چون آنچیز کمتر
از آن باشد افتخار باو ذل بار آرد نه عز و هر که بچیزی کمتر از خود بنازد از عز بذل آید و هر که بچیزی برتر از خود نازد از ذل بعز آید و
من هیچ کس ندانم از گذشت حق تعالی از من عزیزتر بهر چیزیکه بنازم بکمتر از خویشتن نازیده باشم عز خویش را خوار کرده باشم
پس مرا بایشان فخر نیست که ایشان را بمن فخرست افتخار من بحق ست که از من برترست انما افتخر بالحق لا المحق لی و الکون
یفتخر بی لا انا بالکون افتخر و گروهی چنین گفته اند که لا فخر لان من افتخر بشیء کان ابتداء افتخاره النظر الیه و هو
علیه السلام کان منهیا عن النظر الیها دون الحق لقوله تعالی ولا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجا منهم این
عجب سخنی ست که او را نهی کنند و گویند بچشم سر منگر باز در نوردند و پیش او افکنند و گویند خواهی او دل نهی گر و از نگاه کردن
باز عرضه کرد بظاهر رفع و بمعنی منع عرضه کرد تا داند که از وی هیچ چیز دریغ نیست و باز او را نهی کرد از نگریستن تا خلق بدانند
که او را جز دوست هیچ چیز بکار نیست و در زیر این سری عجب ست و آن آنست که در گرفتن چیزی او کون اگر خیری بودی
اختیار باو نیفکندی زیرا که چون آفریدن باختیار او نبود که در آن خیر بود و همچنین دادن توحید و ایمان و معرفت و رسالت
باختیار او نبود و آنچه بدین ماند چون بملک آمد امر آمد اختار ان تکون عبدا نبیا او ملکا نبیا و آنست که اگر او را درین خیری
بودی مارا درین مخیر نکردی تنبیهش افتاد و گفت لا بل اختار ان اکون عبدا نبیا حقیقت لا فخر آن روز درست گشت که در
زمین گفت انا اختار ان اکون عبدا نبیا و بقاب قوسین گفت اشهد ان محمدا عبده و رسوله قدم بر عبودیت

بیفتند و عبد املاک نباشد و عز خویش در عبودیت دیدند و در ملک؛ از بهر آنکه ملک حامل ملک بود و باز بنده محمول ملک باشد ملک ملک
نگاه دارد و اما بنده را ملک نگاه دارد و محفوظ حق باشم؛ از آنکه کون محفوظ من باشد چون عبودیت این اقتضا کرد دانست که بندگی
ملک نباشد بندگی مجردی ست گفت من بنده ام مرا هیچ ملک نیست بچیزی که آن من نیست چگونه نازم همیشه ملکان بملک نکرند
هر چند ملک بیشتر ملک عزیزتر بنده باز بخداوند نکرد هر چند خداوند بزرگتر بنده عزیزتر این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که لا فخر
و گروهی گفته اند الافتخار بالشیء لا یکون الا بعد الاعتماد علیه و الاعتماد علی الشیء لا یکون الا بعد السکون الیه
والسکون الیه لا یکون الا بعد الحب له والحب له لا یکون الا بعد المیل الیه والمیل الیه لا یکون الا بعد النظر الیه نظر
ثم میل ثم محبة ثم سکون ثم اعتماد ثم افتخار ومن سکن الی الشیء حجب عن غیره گفت نظر با کون حرام ست و چون نظر
نباشد میل کی باشد و چون میل نباشد محبت کی باشد و چون محبت نباشد اعتماد کی باشد و چون اعتماد نباشد باوی آرام کی باشد
و با چیزی که آرام نباشد افتخار کی باشد اذ لا یکون الافتخار بالشیء الا بعد السکون الیه و السکون عن الشیء یحجب عن غیره
فحاشا للمصطفی ان یسکن الی شیء دون الحق فیحجبه ذلک الشیء عن الحق بل کان سکونه الی الحق فحجبه الحق عما سوی
الحق و گروهی گفته اند از آن معنی گفت لا فخر ای افتخاری بالحق شغلنی عن الافتخار بما دون الحق معنی این سخن بزرگ ست
از بهر آنکه سر مصطفی مستوفی حق بود ابتدای حالش خود استیفا بود و هر نفسی بل هر لحظتی بل هر خطرتی زیادت مشاهده بود
و زیادت قرب بود و هر چند مشاهده زیادت تر از اغیار بعیدتر نخست بعد باید که از دوست بهاید تا بغیر دوست قرب باید از
دوست غائب باید که بود تا بغیر دوست حاضر گردد و فراغ باید که از دوست بهاید تا بغیر دوست مشغول گردد و اگر کون
همه ذره ذره دل گشتی و آن همه قلوب مصطفی را یک قلب گشتی و هم همه خلق با سر او یار گشتی تا همه بکلیت گشتی در مشاهده حق
چنان مقهور و مغلوب و فانی گشتی که غیر حق را در سر او جائی نماندی پس چیزی را که در سر کسی جای نباشد خداوند سر را بآن چیز
افتخار چگونه باشد تا بزرگان چنین گفته اند الاتصال بالحقائق هو الانفصال عن العلائق و من انفصل عن العلائق
وصل بالحقائق چون اتصال خویش بحق در انفصال از خلق دید و درستی اقبال خویش در اعراض از خلق دید بچیزی که او را
از آن چیز انفصال و اعراض بایست کرد افتخار بوی محال بود افتخار بآنکس بایست که بوی اقبال و اتصال بود فصار
معنی قوله لا فخر کانه قال لا فخر لی بالکون و انما افتخاری بمکون الکون و گروهی چنین گفته اند که حق تعالی هر دو کون ا
دار فنا و دار بقا را زیر مراد مصطفی نهاد علیه السلام دلیل دار فنا قول خداست عز و جل فلنولینک قبلة ترضها و دلیل
دار بقا قول خداست که گفت ولسوف یعطیک ربک فترضی چون همه زیر مراد او کرد بمعنی چنان گشت که گوئی کون
ملک ست و او مالک باز او را داغ بندگی نهاد و گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلاً و گفت الیس الله بکاف عبده و نیز گفت
وانه لما قام عبد الله او را حکم ملک نهاد و خود را حکم مالکی چنان ست که گوئی گفتی ای تو آن من و من آن تو و آن من هم آن تو و
همیشه ملک بمالک محتاج ست نه مالک بملک پدید آمد احتیاج کون بوی و استغنای او از کون و پدید احتیاج خود بحق و استغنای
حق از وی چون دانست که کون را بمن نیاز ست و مرا بکون نیاز نیست گفت نیازمندان بمن نازند نه من با ایشان که من از ایشان
بی نیازم باز من بحق نیازمندم نه حق بمن من با او نازم نه او بمن هر که بچیزی عزیز گردد بآن چیز نازد اگر من عزیز بکونم تا بکون نازم

واگر عزیز کرده حقم تا بآن نازم که مرا عزیز کرد واشکال نیست که اظهار عز مصطفی علیه سلام الله بیشتر از وجود کون بود و عز بعدم محال
ست همیشه عز موجود باشد اشارت میکند که عز ما سبق الکون فکیف یفتخر السابق باللاحق وانما یفتخر اللاحق بالسابق
واین رمزیست که در ولا فخر یاد کردیم تطویل را فائده نباشد وقوله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس الآیة فلما کانت
امته خیر الامم وجب ان یکون نبیها خیر الانبیاء وسائر ما فی القرآن من الدلائل علی فضله چون غدامی است او را بهترین
امتان خواند پدید آمد که او بهترین پیغمبران ست از بهر آنکه بهترین امتان سزای بهترین پیغمبران باشد فاما فضل محمد بر آدم علیهما السلام
آنست که خدای تعالی دیو را قدرت داد تا آدم را در ذلت افکند باز مصطفی را قدرت داد تا دیو را بایمان آورد چنانکه در پیش یاد کردیم
ودیگر آنست که چون آدم زلتی بیاورد او را در هفت آسمان و زمین شهره گردانید چنانکه گفت وعصی آدم ربه فغوی باز مصطفی
را امر آمد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر ودیگر آنست که آدم را عتاب از پیش آمد و عفو از پس چنانکه گفت وعصی آدم
ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی باز مصطفی را علیه السلام عفو از پیش آمد و عتاب از پس چنانکه گفت عفی الله عنک
لم اذنت لهم ودیگر آنست که آدم بیک زلت سی صد سال بگریست تا توبه او را قبول آمد باز امت مصطفی اگرچه گناه بسیار دارند چون توبه
کنند قبول را تاخیر نیفتد چنانکه گفت وانی لغفار لمن تاب واز کرامت محمد مصطفی علیه السلام بود که آدم را کنیت ابو محمد آمد واگر
ادریس را علیه السلام کرامت سیر کواکب بود مصطفی را علیه السلام از کواکب در گذرانیدند وقدم او را از بر افلاک آوردند تا سیر کواکب را
برو راه نماند واگر نوح را کشتی دادند تا بر آب برفت محمد را علیه السلام براق دادند تا بر هوا برفت و نوح علیه السلام قوم خویش را عذاب
خواست وگفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و مصطفی علیه السلام قوم خویش را رحمت خواست وگفت اللهم اهد
قومی فانهم لا یعلمون هدایت دادن موالات ست گفت الهی آنکه با من معادات کند تو با او موالات کن وعجب تر ازین آنست که
گفت فانهم لا یعلمون عذر دشمن میخواهد که کسیکه او را بر دشمن چنین شفقت باشد بنگر که بر دوست چگونه باشد واما ابراهیم خلیل
علیه السلام حق او را گفت انی جاعلک للناس اماما باز مصطفی را شب معراج به بیت المقدس بردند تا امامی انبیا کرد وبر
آسمان امامی فرشتگان کرد واگر ابراهیم را قوت یقین بود تا چون جبرئیل از و سوال کرد که هل لک من حاجة جواب داد اما الیک
فلا محمد را قوت یقین از آن ابراهیم در گذرانید تا گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب یعنی جبرئیل ولا نبی مرسل
یعنی ابراهیم علیه السلام واگر حق آتشی را که نمرود برافروخت بر ابراهیم سرد گردانید آتش دوزخ را که خود افروخت بر امت محمد سرد
گردانید چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط تخمد النار تحت قدمه کما تخمد الاهالة علی
کما تخمد چربی ۱۲
الطبق و در خبری دیگر گفت یاتی اقوام باب الجنة فیقولون الم یعدنا ربنا ان نرد النار فیقال مررتم علیها وهی خامدة
و در خبری دیگر هست ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط یقول النار جز یا مؤمن فقد اطفأ نورک ناری واگر سلیمان
تیز گذار ۱۲
را علیه السلام دیو مسخر کرد مصطفی را ملائکه مسخر کرد چنانکه خدا گفت الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلاثة آلاف من الملائکة
منزلین ونیز گفت یمددکم ربکم بخمسة آلاف من الملائکة مسومین ونیز گفت اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم
فثبتوا الذین آمنوا واگر سلیمان را باد مسخر کرد وگفت غدوها شهر ورواحها شهر مصطفی را بیک شب بقاب قوسین برد
و باز آورد واگر سلیمان را ملک دنیا داد وگفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی مصطفی را علیه السلام ملک قیامت داد

چنانکه گفت لواء الحمد بیدی ولا فخر و هرگز کسیکه زیر لوای او شیاطین باشند برابر نباشد با کسیکه زیر لوای او خلق اولین و آخرین
باشند و امت او را ملک بهشت داد چنانکه گفت واذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا و ملک سلیمان وقتی بود که بروزوال آمد اما ملک
بهشت هرگز بر ایشان او زوال نیاید و اگر داود را خلیفه خواند چنانکه گفت یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض مصطفی را علیه السلام
بمحلی رسانید که خداوند خویش را خلیفهٔ خویش خواند تا روزی پیش یاران صفت دجال میکرد ایشان بترسیدند گفت لا تخافوا ان
کنت فیکم اکفیکم و ان لم اکن فیکم فالله خلیفتی علیکم و نیز چون او را مرگ نزدیک آمد گفتند یاران استخلف علینا یا رسول الله
قال الله خلیفتی من بعدی و اگر موسی را علیه السلام عصی مار گردانید تا همه عصا و رسنها بخورد و جادوان را مسخر کرد قضیب مصطفی را
کرامت داد تا بتان او را سرنگون گشتند و سجود کردند جماد عجب تر از سجود کردن حیوان عاقل ممیز و اگر موسی را چهار صد مرد جادو بیک
بار ایمان آوردند مصطفی را دوازده هزار مرد بمنا بیکبار ایمان آوردند و اگر موسی را علیه السلام کرامت داد تا قوم او بر دریا بگذشتند چنانکه
دامن ایشان تر نگشت مصطفی را علیه السلام کرامت داد تا امت او بر دوزخ بگذرند دامن ایشان از خوی خشک نگردد چنانکه
گفته است یمر طائفة من امتی علی الصراط و ثیابهم ندیة من العرق و اگر عصی و حبال جادوان در عصای موسی ناپید اگردانید
جفای عاصیان امت مصطفی در شفاعت مصطفی علیه السلام ناپید اگردانید و اگر موسی را در عمر او دو بار با حق مناجات بود امت
مصطفی را در شبانه روزی با حق تعالی پنج بار مناجات ست و موسی را مناجات بمکان مخصوص بود و امت مصطفی را بهمه مکانی
مقام مناجات باشد چنانکه مصطفی گفت جعلت لی الارض مسجدا و اگر موسی را ید بیضا بودی همه نفس مصطفی را همین
مقام بود تا آفتاب را بر دست موسی سلطنت نبود باز آفتاب را بر نفس مصطفی سلطنت نبود و از بهینمعنی بود که او را بر زمین سایه نبود
و اگر عیسی سیاحت کرد تا او را نام مسیح آمد سیاحت مصطفی عجب تر بود که هفت آسمان و هفت زمین بیک شب بگشت و باز آمد
و اگر عیسی علیه السلام را بآسمان چهارم بردند او را بقاب قوسین او ادنی بردند و امثال این بسیارست یک طریق تفضیل مصطفی
علیه السلام بر انبیا علیهم السلام این ست و دیگر طریق آنست که هر که در کونین عزی یافتند بطفیل مصطفی یافتند تا در خبر آمده است
که چون آدم سی صد سال بر زلت خویش میگریست جبرئیل او را گفت یا آدم اگر خواهی تا عذر تو مقبول گردد محمد مصطفی را شفیع انگیز
آدم گفت الهی براستی بحق محمد مصطفی که عذر من بپذیر امر آمد که ای آدم چون محمد را شفیع خواستی انگیختی چرا همه فرزندان خود را
بشفاعت نخواستی و چون نوح را علیه السلام امر آمد تا کشتی ساخت جبریل بیامد که یا نوح محمد را بخدای شفیع انگیز تا در کشتی ترا نجات دهد
چون محمد را شفیع انگیخت سلامت یافت و چون ابراهیم را بند برنهادند و در منجنیق نهادند جبریل آمد که یا ابراهیم محمد را شفیع گردان تا آتش
بر تو سرد گرداند محمد را شفیع انگیخت جبرئیل آمد و پیرهنی از بهشت بیاورد برو نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله او در گردن آویخت
امر آمد که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم شخصی که پیرهنی پوشد که بران پیرهن رقم نام مصطفی باشد آتش او را نیازارد شخصی که
در ان شخص سری باشد که بران سر رقم محبت مصطفی علیه سلام الله باشد اولی تر که آتش آن شخص را نیازارد و چون موسی علیه السلام بکنار
دریا آمد راه خواست راهش نداد جبرئیل آمد و گفت یا موسی اگر خواهی که راه یابی محمد را شفیع گردان بحق چون بحق او شفاعت خواست
راه یافت و دریا بشکافت چنانکه خدای تعالی گفت فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم و اگر عیسی را جهودان خانه بر و حصار
کردند و آهنگ کشتن او کردند گفت خداوندا بحق براستی مصطفی علیه السلام که مرا از دست ایشان برهانی در حال جبریل علیه السلام آمد

وسقف خانه بشکافت و او را بآسمان برد چنانکه خدای تعالی گفت بل رفعه الله الیه و شبه او بر غیر او افگندند تا آنکس را بکشتند و نیز گفته اند
که چون سلیمان قدم بر تخت نهادی باد را گفتی بحق براستی محمد مصطفی که مرا برداری باد مسخر او گشتی و چون داود علیه السلام خواستی
که آهن در دست او نرم گردد گفتی بحق براستی محمد مصطفی آهن چون موم گشتی بعضی ازینجمله که یاد کردیم دلیل ست برانچه یاد کرده ایم
که همه خلق کرامت بطفیل محمد مصطفی یافتند اینست معنی قول خدای تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و از فضلهای او یکی
آنست که در قیامت تا او شفیع نباشد خدای تعالی با کس شمار نکند و دیگر فضل آنست که بهشت بر همه خلق حرام ست تا انگاه که او و امت
او در بهشت نروند و کس با خدای تعالی سخن نگوید و کس را نبینند تا او نبیند و تا مؤمنان همه مهمان او نباشند در قبه او دیدار خدای تعالی
سربارگاه ۱۲۵
نباشد و معراج در دنیا خاص او راست و کس را نه و در قیامت شفاعت کردن او راست و کس را نه و خاتم النبیین اوست بخِتمة النبوة
و منشور مهر قیمت گیرد و از فضلهای او آنست که خدای تعالی همه پیغمبران را بنام خطاب کرد و گفت یا ادم اسکن انت و زوجک
الجنة یا نوح اهبط بسلام منا یا ابراهیم اعرض عن هذا یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی یا عیسی بن مریم ءانت
قلت للناس و هیچ جای با مصطفی علیه السلام خطاب نکرد و لکن دو جای در قرآن گفت یا ایها الرسول و سیزده جای گفت
یا ایها النبی و یکجای گفت یا ایها الرسل کلوا من الطیبات واعملوا صالحا و تا جمله شمائل انبیا در سید جمع نکرد او را بنام
رسل خطاب نکرد و همه را بنام و نسب و علامت خواند و او را بنام کرامت خواند و اجمعوا ان الانبیاء افضل البشر و لیس فی البشر من
یوازی الانبیاء فی الفضل لا صدیق ولا ولی ولا شهید ولا غیرهم وان جل قدره و عظم شرفه و خطره و این فضل از بهر آن یاد کرد
که گروهی از ملحدان که الحاد خویش ظاهر نتوانستند کرد خویشتن را باین طائفه منسوب کردند و انگاه در دین خدای تعالی چیزها گفتند
که بآن خرابی دین خواستند و گروهی از جهال که دعوی صحبت این طائفه کردند با ایشان ظن نیکو بردند و ایشان را متابعت کردند یکی از آن
سخنان اینست که گفتند مقام ولایت برتر از مقام نبوت ست و نبی را علم وحی باشد و ولی را علم سر و ولی بسر چیزها داند که نبی را از آن
خبر نباشد و آنرا علم لدنی نام کردند و اشتقاق این لقب از قصه موسی و خضر علیهما السلام کرفتند از انجا که خدای تعالی گفت فوجدا
عبدا من عبادنا اتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما و گفتند خضر ولی بود و موسی نبی و موسی را علم وحی بود تا او را بوحی
ظاهر خبر نکردندی ندانستندی باز خضر را علم لدنی بود و غیب بدانستی سبب وحی تا موسی را علیه السلام بشاگردی او حاجت آمد
از بهر آنکه او عالمتر بود و القصة بطولها فاما آنها که پیران این مذهب اند و بر دین ایشان اعتماد ست ازین بیزار اند و آن کس را
که این گوید بتضلیل و تکفیر او گواهی دادند و روا ندارند که هیچکس غیب داند مگر باطلاع خدای تعالی چنانکه گفت عالم الغیب
فلا یظهر علی غیبه احدا و بر غیب مطلع نکرداند مگر انبیا را چنانکه گفت الا من ارتضی من رسول و روا ندارند که هیچکس را مقام برتر
از انبیا باشد یا برابر الا فروتر از انبیا خواهی آنکس صدیق گیر و خواهی ولی گیر از بهر آنکه انبیا سفیر اند میان خدای تعالی و خلق و سفیر
همیشه بملک نزدیکتر باشد و هر که بملوک نزدیکتر باشد اسرار ملوک بهتر داند و چگونه روا باشد که کسیکه او نبی نباشد برابر نبی باشد یا
ازو در گذرد که آنکس که نبی نیست باین نبی ایمانش باید آوردن و اگر نیارد کافر گردد و ایمان او بخدای تعالی تباه گردد و اگر این پیغمبر
آن کس را نشناسد پیغمبر را زیان ندارد و نیز پیغمبران علیهم السلام از بهر راست گردانیدن خلق اند چون نا پیغمبر از پیغمبر برتر باشد
و سری داند که پیغمبر نداند پیغمبر بچه کار آید و این کس که سر بهتر داند راست تر باشد باید که او پیغمبر را راست کند و این سخن تعطیل نبوت باشد

اجمعوا ان الانبیاء افضل البشر

و رفع شرائع دهر کراین اعتقاد کند کافر گردد و گروهی ازین طائفه حکایت کرده اند ایشان گویند حدثنی قلبی عن ربی و گفتند که ایشان پیغمبران از میانه برداشته اند باین سخن لکن ندانم که این سخن از ایشان بنقل درست هست یا نه و باشد که بر ایشان دروغ گفته باشند و اگر نقل درست کرده باشد که همان ملحدان گفته باشند نه اهل حقائق پس اگر اهل حقائق گفته باشند این تاویل ست و آن فراست ست که بچیزی فراست[له] برند و راستی سر ایشان با خدای تعالی فراست ایشان راست آرد و این تنزیه باشد از حق تعالی در حق اولیای خود که ایشان را از دروغ و خطا نگاه دارد و بر سر ایشان چیزی نگذراند که جز آن باشد و چون گوید حدثنی قلبی عن ربی مراد او آن باشد که این خاطر در سر من حق افگند و تاویل حدثنی القای خاطر باشد که آنچه حق افگند در سر خاطر بود و آنچه فرشته افگند الهام بود و آنچه دیو افگند وسواس و آنچه نفس افگند هاجس و در هاجس و وسواس خطا افتد و در خواطر و الهام خطا نیفتد پس چون بچیزی گمان برد و آن چیز خیر باشد نه شر و گمان او درست آید داند که این خاطر حق بود گوید حدثنی قلبی عن ربی یا این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که چون بر سر کسی چیزی چون غلبه گیرد از خواطر حقی چنانکه محبت یا خوف یا رجا و آنچه باین ماند هم بآن مقدار که سر او مغلوب کرده و او را مشاهده افتد از بهر آنکه مشاهده جز غلبات سر نباشد و این متعارفست میان خلق که هر کس که از می مست گردد آن سر خویش که در هشیاری پنهان داشت پیدا کند از بهر آنکه سکر مغلوب کرده و او از مقام تمیز بیرون آید و آنچه گوید بتمیز خویش نگوید بغلبات سکر گوید و هم این وصف عشاق و مجانین را باشد تا عاشقی را بینی که با دوست عتاب میکند و دوست غائب و خود را از دوست جواب میدهد و دوست را خبر نه گاه جنگ و گاه آشتی گاه بخندد گاه بگرید و آن بحقیقت جنگ و آشتی نیست چه غلبات سر ست و هم این وصف باشد در حق مجانین روا باشد و چون غلبات عشق و می و جنون چنین باشد غلبات حق اولی تر فان الحق اغلب فی سلطانه اقوی چون این کس مغلوب گردد در غلبات از انجا که سر او را مشاهده افتاده ست سخن گوید و گوید حدثنی قلبی عن ربی و همه محبی خود همین گوید که دوست با من چنین میگوید و چنین میکند و این ظاهرست نزدیک آنکه او راعقل ست و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که طریق اجتهاد و قیاس ست و این طریقی ست مهمد میان اهل الاصول و فروع که ایشان بقیاس مقر اند تا اهل فروع در فروع قیاس کنند آنرا که در روا نیست برانکه در واتر است باز گویند که این حکم خدای ست عزوجل و اهل اصول نیز قیاسها کنند تا توحید را بقیاس ثابت کنند باز و حدانیت قدیم درست کنند باز نفی تشبیه از وحدانیت درست کنند تا توحید را بقیاس چون آفتاب روشن کنند باز گویند توحید و ایمان این ست چون اصل ایمان بقیاس درست کرده از پس صحت ایمان این بنده در خوف و رجا قیاس کند تا گروهی را بخوف از خدای تعالی ترسانند تا با خدای تعالی راست گردد و گروهی را بخدای تعالی امید کند و هر چند امیدش بیشتر و فضل بیشترست و هر چند بیشتر ترساند عدل بیشترست از ینجا گوید حدثنی قلبی عن ربی یعنی بی نهایتی فضل او بدانستیم از انجا سخن گفتیم و بی نهایتی عدل او بدانستیم از انجا سخن گفتیم و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که خلاف نیست میان اهل حق که هیچ چیز حاصل نیاید مگر بتوفیق خدای تعالی و هیچ شر حاصل نیاید مگر بخذلان او و همچنانکه ظاهر را توفیق عمل خیرست باطن را نیز توفیق دیدن خیرست چون حق تعالی توفیق دهد این بنده را تا بسر چیزی بیند و توفیق دهد تا آن دیده سر را بزبان عبارت کند و گوید حدثنی قلبی عن ربی یعنی وفقنی ربی حتی رأیت بقلبی الحق و الصواب و وفقنی حتی عبرت بلسانی ما شاهدت بقلبی باز گردیم بآن سخن که در موسی علیه السلام

نیا

اقسام الخواطر فی النفس

له الفراسة اسم من التفرس بالفاء و الراء المهملة با دل نظر با آثار و علامات دریافتن چیزیرا ۱۲ الکنز

وخضر علیه السلام گفتند وگفتند موسی نبی بود وخضر ولی گوئیم نزدیک ما این خطاست وخضر همچنان نبی بود که موسی واز برای اعتقاد باطل دعوی کردن باطل محال ست وبعد از انکه ما دلیل قائم گردانیدیم که غیب دانستن جز نبی را روا نباشد ونبی را بی وحی روا نباشد وکس بمقام برتر از نبی نباشد پس ما دعوی کردیم با دلیل وایشان دعوی کردند بی دلیل وبرترین فرقی میان حق وباطل آنست که مبطل را دعوی باشد بی حجت ومحق را دعوی باشد با حجت باز شیخ فقیه رضی الله عنه حجتی آورده است ومیگوید قال النبی علیه السلام لعلی رضی الله عنه هذان سیدا کهول اهل الجنة من الاولین والآخرین الا النبیین والمرسلین یعنی ابابکر وعمر فاخبر انهما خیر الناس بعد النبیین والمرسلین واین خبر حجتی ست قاطع بران گسانکه یاد کردیم از بهر انکه پیغمبر علیه السلام خبر داد که ابوبکر وعمر رضی الله عنهما سیدان اهل بهشت اند از گذشتگان وآیندگان مگر نبیان ومرسلان وآن ولی که این طائفه اورا از انبیا درگذرانیدند یا از اولین باشند یا از آخرین وابوبکر وعمر رضی الله عنهما سیدان او باشند لامحاله ومحل این سیدان کمتر از انبیا محال باشد که محل آن ولی برتر از انبیا باشد وابوبکر وعمر که سیدان اولین وآخرین اند غیب دعوی نکردند کسیکه بهزار یک ایشان نرسد دعوی غیب چگونه کند واین دو سید بچاکری پیغمبر علیه سلام الله افتخار کردند محال باشد که کسیکه دون ایشان باشد از پیغمبر درگذرد وهر که این گوید جز کافر وضال ومبتدع نباشد ودلیل صحت اینهمه که یاد کردیم قول پیغمبر ست که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل این عبارت کردن باشد از قرب سر بحق که قرب سر من بحق آن قربی ست که ملك مقرب را آنجا راه نیست ونه نبی مرسل را اگر ایشان طاقت داشتندی این صحبت را باین مقام راه یافتندی یعنی بآنمقام که سر من راه یافته است وانچه من دیده ام کس ندیده است وانچه من بدانسته ام کس ندانسته ست وعجب آنست که کس را طاقت بلوغ آنمقام نیست چه عجب آنست که کس را طاقت شنیدن خبر آن مقام نیست از بهر آنکه اگر طاقت بودی خبر دادن او که کس بآن مقام نرسد دروغ بودی ودروغ بر و روا نباشد واگر کسی را آنجا راه بودی یا طاقت شنیدن آن داشتی او خبر دادی که پیغمبران خیانت نکنند درست گشت که خبر نادادن از بی طاقتی خلق بود ومحال باشد که کسی طاقت شنیدن خبر مقامی ندارد آنگاه بآن مقام رسد واز انجا درگذرد ودلیل دیگر قول پیغمبر ست علیه سلام الله که لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا ولبکیتم کثیرا این دلیل ست که انچه او دانست خلق ندانست ودلیل ست که اورا اذن اخبار نبود چه اگر اذن اخبار بودی لو تعلمون نگفتی پس درست گشت که اسرار حق انبیا بهتر دانند ودانستن سر دلیل قرب مکان باشد وقرب مکان را قوت صحبت باید وحرمت نگاهداشتن باید وسر ملک را نگاهداشتن باید پس چون انبیا قریب تر وقوی تر بودند بانچه ایشان بسر خویش بدیدند وبار آن بکشیدند با خلق گفتن روی نبود چه خلق طاقت بار آن نداشتند تا اگر کمال رحمت حق چندانکه انبیا دانند با خلق بگویند معذور کردند وایمن کردند واگر از کمال عدل حق چندانکه انبیا دانند اگر با خلق بگویند ضعیفان بار قویان نتوانند کشید نومید کردند وایمان بگذارند بار نتوانند کشیدن اینست معنی قول خدای تعالی بلغ ما انزل الیك ولم یقل بلغ ما تعلم ونیز گفت وقل لهم فی انفسهم قولا بلیغا جاء فی التفسیر خاطبهم علی قدر عقولهم ولم یقل علی مقدار عقلك او علمك پس آن اصل که ما یاد کردیم درست شد وجمله این سخن حرفی ست وآن آنست که هر که سر ملوک بیند وبداند وبا خلق بگوید نیز مقام سر را نشاید ندمای ملک پیغام ملک بخلق رسانند لکن اسرار خزائن ملک وحرم ملک با کس نگویند اگر در تبلیغ رسالت تقصیر کنند عقوبت وقطیعت یابند واگر اسرار کشف کنند عقوبت بعد قطیعت یابند

وقال ابو یزید البسطامی رحمه الله واٰخر نهایة الصدیقین اول احوال الانبیاء ولیس لغایة الانبیاء غایة تدرك میگوید آخر نهایت صدیقان اول حال انبیا باشد یعنی از مقام صدیقی برتر مقامی نباشد مگر مقام نبوت و هیچ نبی نباشد مگر صدیق و بسیار صدیق باشد که نبی نباشد و باز مقام شهیدی فروتر از مقام صدیقی باشد و خدای تعالی هم برین ترتیب یاد کرد در قرآن و گفت فاولئك مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و نیز در خبر است که روزی پیغمبر علیه السلام با ابو بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم بکوه برآمد کوه حرا در زیر پای ایشان بنازید و بجنبید پیغمبر علیه السلام پای بر کوه زد و گفت اسکن یا حرا فانما علیك نبی و صدیق و شهیدان وفی روایة اثبت فانما علیك نبی و صدیق و شهیدان اول نبوت پیش داشت پس صدیقی پس شهادت و صدیق آنکس که در صدق بنهایت رسیده باشد و ظاهر و باطن او بصدق آراسته باشد از بهر آنکه تشدید در کلام عرب برای کثرت و مبالغت باشد تا صدق بنده بغایت نرسد نام صدیقی نگیرد و باشد که این وصف او را باشد و نبی نباشد چنانکه خدای تعالی در شان ابو بکر صدیق گفت والذی جاء بالصدق وصدق به و نیز در اخبار آمده است که پیغمبر او را ابو بکر صدیق خواند و نیز در خبر آمده است که مادر ابو بکر را هر پسر که آمدی بمردی چون ابو بکر در وجود آمد مادر او را پیش کعبه آورد و گفت ای خدای کعبه این فرزند مرا ببخش از کعبه ندا آمد که یا امة الله علی التحقیق فزت بالولد العتیق الملقب یعرف فی التورٰیة بالصدیق و نیز پیغمبر گفت که بر ساق عرش نبشته است لا اله الا الله محمد رسول الله ابو بکر الصدیق و نیز اجماع اهل اسلام آنست که او را صدیق نام نهادند و او نبی نبود و نیز خدای تعالی در شان مریم یاد کرد وامه صدیقة و مریم علیها السلام پیغمبر نبود پس درست شد که روا باشد که صدیق پیغامبر نباشد لکن روا نباشد که پیغمبر نه صدیق باشد از بهر آنکه هر کس که ظاهر و باطن او بر صدق نباشد پیغامبری را نشاید از بهر آنکه پیغامبران از بهر آن باینده تا باطلها را بحق آرند و کژیها را بصدق آرند و کژیها را راست گردانند و تا او برحق نباشد باطلها را بحق چگونه آرند و تا او راست نباشد کژیها را راست چگونه گردانند و تا او برحق نباشد باطلها را بحق چگونه آرند و تا او راست نباشد کژیها را راست چگونه گردانند و تا او بغایت صدق نباشد کذابان را صادق چگونه گرداند و خدای تعالی نبوت را با صدیقی جفت کرد در شان یوسف ایها الصدیق و در شان ابراهیم علیه السلام گفت واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا و در شان ادریس علیه السلام گفت واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا اما مراتب خلق در پیش یاد کرده ایم اما آنکه گفت ولیس نهایة الانبیاء غایة تدرك از بهر آن گفت والله اعلم که جز انبیا مقام انبیا را در نیابند از بهر آنکه یاد کردیم که آخر مقام صدیقان اول مقام انبیاست و کسیکه بنهایت رسد اول درجه کسی دیگر یابد نهایت مقام آنکس را چگونه دریابد که او را از نهایت مقام خویش گذر نیست و آن کس که از مقامی گذشته است باز آمدن روی نیست و شاید که معنی این سخن والله اعلم آن باشد که انبیا همیشه در مقام مزید باشند و هر ساعتی لا بل هر نفسی لا بل هر لحظتی لا بل هر خطرتی ایشان را قرب زیادت کرده و چون قرب زیادت کرد و مشاهده زیارت کرد از بهر آنکه اگر بر زیادت نباشد یا وقوف باشد یا رجوع رجوع نقصان مقام است و نقصان مقامی نبوت رفع نبوت باشد و باجماع خلق رفع نبوت روا نباشد از بهر آنکه نظر ایشان و مشاهده ایشان بحق باشد و حق را نهایت نیست و بی نهایت را نهایت جستن محال است درست شد که انبیا همیشه بر مزید باشند و ایشان را هیچ مقام وقوف روا نباشد و کسی که او را وقوف نباشد هیچ لاحق بوی در نرسد بعد از آنکه صدیقان در جنب انبیا ساران اند

ابدا

وانبیا و جنب صدیقان طیاران اند و هرگز سیار طیار را در نیابد و دلیل بر انکه انبیا را بر هیچ مقام وقوف نباشد آنست که جبرئیل
گفت وما منا الا له مقام معلوم و گفتار او که گفت منا دلیل ست که از غیر ایشان کسی هست که او را مقام معلوم نیست و آن
آدمیان اند و از آدمیان این وصف جز بر انبیا روا نباشد. و اما تفسیر آن سخن که گفتیم که آخر احوال انبیا نهایت نیست والله اعلم آنست
که خوف صدیقان که بنهایت رسد چندانی باشد که انبیا باول مقام برسند بیش ازین سر ایشان احتمال نکنند در رجا و محبت و معرفت
همچنین باز انبیا چون خوف ایشان باول مقام چندانی باشد که نهایت خوف صدیقان بود برین مقام نایستند و لکن هر لحظتی و خطرتی
که در سر ایشان از جلال حق زیادت کشف افتد خوف زیادت گردد و در رجا افزون شود و هر خطرتی که در سر ایشان زیادتی کشف
لطف افتد محبت زیادت افتد و هر خطرتی که در سر ایشان زیادتی کشف قرب افتد معرفت زیادت گردد. و از حق می افزاید و صفت
ایشان بر زیادت میکرد و سر ایشانرا باین نوع بیرون آرند تا خوی کنند و اگر انچه ایشانرا بآخر خواهند داد از کمال خوف باول دهند
بسوزند پرورش سر باین لطائف که یاد کردیم همچون پرورش طفل ست بغذای لطیف او را می پرورند هر چند طبع او قوت زیادت گیرد
غذا قوی تر سازند و اگر این غذا که او را بآخر سبب حیات ست باول دهند هلاک گردد پرورش سرها هم برین معنی ست وقال سهل انتهت

همم العارفین الی الحجب فوقفت مطرقة فاذن لها فسلمت فخلع علیها خلع التابید وکتب علیها براءة من الزیغ
برسید همتهای عارفان تا حجب بایستاد خاموش سر فرو افکنده دستوری سخن گفتن دادند تسلیم کرد خلعت دادند و از خلعتهای تائید
و او را براتی نبشتند از میل کردن اما آنکه گفت همت ایشان تا حجب برفت این از آن معنی گفت والله اعلم که در صحبت ملوک ادب آنست
که هر که طالب باشد صحبت ملک را تقرب کند به ملک بجای آوردن خدمت او و موافقت کردن اوامر او و جستن رضای او و تجنب
کردن از مساخط او تا هر چند این اوصاف از خویشتن بیش ظاهر کند قرب را مستحق تر گردد اکنون همت عارفان در جستن حق
نباشد مگر با عراض از غیر حق هر چیز که دانند که ما را بحق رساند همت در وبندند و هر چیز که دانند که ما را از حق ببراند همت از و برکنند
تا قرب حق را بشایند باز چون طالب صحبت ملک گردد قرب ملک را شایسته گردد و صحبت ملک را سزاوار گردد و چون بنزدیک ملک راه
یافت باید که آداب صحبت نگاهدارد و از آداب صحبت یکی آنست که بنا وقت پیش ملک نرود که باشد که آن صحبت قطیعت گردد و لکن او را
مقام مقام میگذرانند و بهر مقامی ادب مقام ثانی می آموزانند تا بآن مقام که برسد ادب نگاهدارد تا از آن مقام نیفتد عارفانرا
حجب هم باین معنی ست همت ایشان بهر مقامیکه برسد تا دران مقام مروض نگردد بیشتر نیارد رفتن چون بحجاب رسد بی دستوری
زیافت داده شده ۱۲۵
حجاب بر نیارد داشتن از بهر آنکه اگر او را شوق دیدار ملک اندران وقت نباشد دیدار وی نیست تا آنگاه که او را راه دهند
چون پیش ملک راه یابد جز خاموشی و سر افگندن روی نیست و مر این را معانی ست یکی معانی آنست که خود را نه سزای صحبت
وی داند و اندران مقام متحیر و مبهوت گردد و دیگر معانی آنست که سخن نگوید تا اذن ملک نباشد از بهر آنکه اگر تر او قت گفتار هست
ملک را وقت سخن شنیدن تو نیست و دیگر معنی آنست که این از اوصاف کرم ملوک ست که چون کسی را بیش آرند دانند که هیبت
نظر جلال ملک بر ایشان افتد متحیر و سرگردان شوند و از خود غائب گردند و سخن فراموش کنند و ایشانرا زمانی بدارند تا ازین
حیرت سکون و آرام یابند تا دران حیرت بی ادبی نکنند که مستحق بعد و حجاب گردند و دیگر معنی سکوت را والله اعلم آنست که هر کرا
صحبت ملوک باید جز بمراد ملک سخن گفتن روی ندارد و بایستند تا مراد ملک تبینند تا سخن یارد گفتن صحبت ملک و مخلوق باین معنی

آداب صحبت ملوک

صحبت خالق بنگر که چگونه باشد باز گفت فاذن لهما او را دستوری سخن گفتن داد و ندیعنی پیش ملک نیارد سخن گفتن مید ستوری
ملک و چون دستوری گفتن یافت سخن از آن نوع باید گفتن که اذن ست این سخن گفتن ست پیش ملوک ظاهر بار بسخن همت عارفان
برخلاف اینست سر ایشان محجوب باشد بخوف غیر حق و خوف حق سبحانه و تعالی بر ایشان غالب گردد تا حجاب خوف غیر حق برخیزد
آن برداشتن غیر خوف حق اذن سخن گفتن ست تا از غیر خدای تعالی میترسد در خوف خدای تعالی سخن گفتن روی نیست و چون
خوف خدای تعالی آمد خوف و حجاب و محبت غیر حق برخاست سکوتش خود کلام گردد و تا در محبت غیر حق ست در محبت حق سخن گفتن
روی نیست و چون محبت حق آمد حجاب محبت غیر حق برخاست سکوت کلام گردد ظاهر گنگ گردد و باطن بینا گردد ظاهر کر گردد
و باطن شنوا گردد تا عام را دل از زبان شنود و خاص را زبان از دل شنود عام را دیدار از بصر باشد دل ببصر نگرد خاص را بصر
بدل نگرد عام از باطن بظاهر نگرند و خاص از ظاهر بباطن نگرند از بهر آنکه ظاهر با باطن ضدین اند و لا ینال احد الضدین
الا بالاعراض عن الضد الثانی تا قفا بر ظاهر نیارند روی بباطن نیاید و تا از کون اعراض نیارند بحق تعالی اقبال نیارند
باز گفت فسلمت شاید که اینمعنی سلام کردن باشد و این بر طریق تمثیل و مجاز باشد نه بر سبیل تحقیق و آن آنست که هر کس که
در پیش ملک آید ادب آنست که سلام نکند تا بر ملک جواب واجب نگردد تا ملک وام دار حق او نگردد و لکن اگر سلام کند دو معنی
را باشد یا ایمن کردن باشد یا امان جستن اگر قوی بر ضعیف سلام کند ایمن کردن ست و اگر ضعیف بر قوی سلام کند زنهار
خواستن ست که نداند که با او چه خواهد کردن در خوف مخاطره باشد سلام کند تا اگر جواب آید ایمن گردد و این بر طریق مثل یاد کردیم
پس تاویل این سلام فریاد خواستن بود تا او را ازین مقام باز نگردانند و شاید که معنی تسلیم سپردن باشد بمعنی سلمت
نفسها الی خالقها خویشتن باو سپارند بآن معنی که سر خویش بکلی از غیر حق فارغ گرداند تا سر او حق را مسلم گردد تا تدبیر خویش
از خود بردارد و تدبیر خویش بوی سپارد چنانکه خدا گفت الا من اتی الله بقلب سلیم یعنی مسلما و نیز گفت و افوض امری
الی الله یا معنی جز این باشد و آن آنست که داند که اگر لحظتی دل مرا ایمن باز گذارند زنار بر بندم بوی سپارم تا نگاهدارد
از بهر آنکه نگاهداشتن دل بنده به بنده نیست و اگر کسی در کونین دل خویش نگاه توانستی داشت باینمعنی مصطفی علیه
السلام اولی تر بودی و اگر او را قدرت این بودی گفتن یا مقلب القلوب ثبت قلبی را فائده نبودی چون این عجز
خویش ببیند خود را بوی سپارد تا بزرگان گفته اند لیس الهلاک الا فی التدبیر و لیس النجاة الا فی التفویض و گفته اند
در قول خدای تعالی الحمد لله الذی خلق السموات و الارض و جعل الظلمات و النور قیل الظلمات تدبیر
النفس و النور التفویض الی الحق خود را از ظلمات تدبیر بنور تفویض آرند از بهر آنکه هر تدبیر کسی اعتماد کند که با خود ست
و تفویض آنکس کند که با حق ست و هر که با خود ست یک ذره او را در زیر آرد باز گفت فخلع علیها خلع التایید چون
از تدبیر خویش تبرا کردند از بهر آنکه تدبیر مالک را باشد در ملک خود را مملوک دانستند نه مالک از بهر آنکه مملوک را تدبیر نیست تدبیر
مالک راست خود را بمالک خویش تسلیم کردند تا مالک در ملک خود تدبیر کند چنانکه خواهد و این گذاردن حق عبودیت ست و هر که
حق عبودیت بگذارد مستوجب تایید و معونت حق گردد پس چون حق تعالی ایشان را بخلعت تایید مؤید گردانید تا قوت صحبت
او یافتند از بهر آنکه با حق جز بقوت حق صحبت کردن روی نیست و بقوت بشریت با حق صحبت نتوان کرد و با حق تعالی

صحبت نه آن کند که بباشد لکن آنکس کند که بدارندش چنانکه حق را نه آنکس باید که بجوید چه آنکس باید که بخواهندش با جهد او رنجوستن
او توان یافت و بانتهابا او بدرستن او توان بودن چون بخواهندت بیابی و چون بدارندت بمانی وکتب له براءة من الزیغ
وادرا برارتی بنشتند از میل کردن بغیر حق یعنی چون باین مقام رسید سزاوار تائید حق گشت و او را ایمن کنند از میل کردن
بغیر حق از بهر آنکه حق تعالی سری را که داند که هرگز تا ابد الابدین بیکبار بغیر او میل نخواهد کرد بخود راه ندهد و از همین معنی گفته اند
بزرگان ما رجع من رجع الا عن الطریق فاما الواصلون فانهم لا یرجعون و حق را برا اولیای خویش غیرتست و اندارد
که دوستان او بغیر او نگرند چنانکه گفت ولا تمدن عینیک چون نگریستن روا ندارد میل کردن کی روا دارد پس معنی این
برارت نه خطی باشد یا کتابتی لکن آنرا تاویل آنست که هر چه غیر حق ست آنرا از ایشان منع کند تا ایشان را مستغول نگرداند و ایشانرا
بخود چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند وهم الانبیاء حالت حوش العرش فکسبت الانوار و رفع منها الاقذار و انفصلت
بالجبار فافنی حظوظها و اسقط مرادها و جعلها متصرفة به له مراد از این سخن آنست که ارواح انبیاء و اسرار و همتهای ایشان
سابق ست بر همه همتها و بر همه اسرارها از بهر آنکه حجابها پیش عرش ست و همتهای آن کسان که نه انبیا اند خبر داد که تا بحجب بروند
و باایستند و دستوری خواهند تا راه یابند باز همت پیغمبران از حجب گذشته است و بعرش رسیده و گرد عرش طواف میکنند و این
بر طریق مثل ست از بهر آنکه ملوک دنیا را خاص باشند و عام نیز باشد خاص درون حجاب باشد و عام بیرون حجاب عام را دستوری
باید تا از حجاب درگذرد و خاص را دستوری نباید از بهر آنکه خاص اهل سر ند و عام اهل سر نیند پس انبیا را محل خصوص می نهد
بر طریق مثل و درون انبیا را در جنب انبیا محل عموم از بهر آنکه دانندهٔ اسرار حق سبحانه انبیا اند علیهم السلام و هر کس که سر ملک بهتر
داند خاص تر باشد و خلق هم عام ست و هم خاص لکن هر خاصی در جنب دون خویش خاص تر ند و در جنب فوق خویش عام از این معنی
گفته اند بزرگان الخصوص عند خصوص الخصوص عموم پس همه خاصان در جنب مصطفی علیه سلام الله عام اند و او در مقام خویش
خاص و هر کرا قرب زیادت نباشد مقامش مقام خصوص نباشد و هر چه در قرب شخص با ملوک دنیا تر اصورت بیند و در قرب سر با حق تعالی
همان معنی میدان اکنون گفت حالت حول العرش بگشت گرد عرش و معنی گشتن گرد عرش والله اعلم آنست که جویان خداوند عرش
است نه جویان عرش چه اگر جویان عرش بودی چون بعرش رسیدی باستادی فان کل طالب اذا وجد سکن لکن چون از عرش مراد
خداوند عرش بود و خداوند عرش را عرش مکان نبود و از آن سو مکان سر را جای نبود سر تا عرش برفت خداوند عرش را بعرش
نیافت و از آن سو عرش راه نیافت جز گرد عرش گشتن وجه دیگر نبود و گشتن سر گرد عرش همچون گشتن نفس ست گرد کعبه کعبه بر
زمین خانهٔ حق ست و عرش در آسمان عرش حق نه خانه بر زمین و حول او نه عرش بر آسمان قرار را نفس روی بکعبه آرد و مراد از آن
خداوند کعبه باشد نه کعبه و چون بکعبه رسد خداوند کعبه را نیابد گرد کعبه طواف سازد و سر نیز آهنگ عرش کند و مراد از آن خداوند عرش
باشد نه عرش و چون بعرش رسد و خداوند عرش را نیابد گرد عرش طواف سازد و آن طواف کردن حیرت ست و از کعبه اعراض
آوردن ست تا از خانه قصد کعبه کرد همه روی بکعبه داشت و چون بکعبه رسید پهلو سوی کعبه آرد و گوید مراتو نمی بایستی خداوند تو میبایست
و چون آنکه مرا می بایست نیافتم ترا کجا برم مثل سر با عرش همین ست تا بزرگان چنین گفته اند که کعبه بر زمین قبلهٔ نفس ست و عرش
بر آسمان قبلهٔ اسرار نفس را تا کعبه بیش راه نیست و با کعبه آرمیدن روی نیست و سر را تا عرش بیش راه نیست و با عرش آرمیدن

روی نیست کدام حیرت باشد ازین برتر که روی آرمیدن نه و پیشتر راه نه و گروهی چنین گفته اند که ان الله خلق العرش اظهارا لقدرته و عظمته لا مکانا لذاته معنی این آن باشد که حق تعالی اسرار خلق را از ادراک عظمت عرش چنان متحیر گردانید که از تفکر کردن در خداوند عرش فرو ماندند آن جولان که در عرش جستن عظمت خداوند عرش ست میکردند و در نیابند پس چون از یافتن مخلوقی عاجز گشتند سوی خالق بچاره راه یابند باز گفت فکسیت الانوار این همه انبیا را نورها پوشانیدند و این را معانی ست یکی آنست که بدانی که لکل نور نار و کل نار محرق پس معنی این سخن آنست که سر ایشان را چندانی نور خوف خویش داد که همه خوفها را بسوخت و از غیر حق ایشان را خوف نماند و نور رجای و نور محبت و نور عظمت و نور جلال و نور انس و نور قرب و نور هیبت و نور معرفت و سائر انوار هم برین قیاس تا بنور محبت حق چنان سوخته گشتند که همه محبتها ایشان را عداوت گشت چنانکه گفت فانهم عدو لی الا رب العالمین و بنور معرفت چنان مستغرق گشتند که همه معرفتها ایشان را در جنب معرفت حق نکرت گشت چنانکه مصطفی گفت علیه السلام لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا و لکن صاحبکم خلیل الله و خدای تعالی گفت فذلکم الله ربکم الحق فماذا بعد الحق الا الضلال و مصطفی علیه السلام گفت ان اصدق کلمة قالته العرب قول لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل و ما دانیم که بیرون از حق تعالی حق بسیارست انبیا حق اند و بهشت حق ست و دوزخ حق ست و میزان حق ست و نیز حق راست بسیارست و لکن کل حق فی جنب ما هو احق منه باطل و این را در شریعت اصل ست و آن آنست که برادر ولی ست لکن تا پدر بر جاست او را ولایت نیست و جد وارث ست لکن تا ولد صلب بر جاست او را میراث نیست و جار شفیع ست لکن تا شریک بر جاست جار را شفعت نیست از معنی گفتیم که کل حق فی جنب ما هو احق منه باطل پس این انوار را معنی آنست که حق تعالی اسرار خواص خود را با نوار صفات خود تجلی کند تا ایشان را از صفات غیر خود فانی کرداند تا ایشان را همه خوفها در جنب خوف حق امن کردد و همه رجاها در جنب رجاء حق قنوط کردد و همه معرفتها در جنب معرفت حق نکرت کردد و همه محبتها در جنب محبت حق عداوت کردد و همه قربها در جنب قرب حق بعد کردد و همه انسها در جنب انس حق وحشت کردد و همه شغلها در جنب شغل حق فراغت کردد و همه مصیبتها در جنب فوات حق راحت کردد و همه نعمتها در جنب نعمت وجود حق محنت کردد تا باز گفت و دفع منها الاقدار برداشت از ایشان قدرها یعنی از هیچ قدر قدر ایشان در نیابد و هیچکس بمقام ایشان نرسد و هیچ سر بآنجا که سر ایشان رسید نرسد و شاید که این را معنی دیگر باشد یعنی از سر ایشان قدر همه چیزها برداشت تا در سر ایشان هیچ قدر را مقدار نماند در جنب قدر حق یعنی از عظمت و جلال حق که در سر ایشان پدید آمد جز حق را در سر ایشان مقدار نماند و این میان خلق متعارف ست که هر کس که در سر او چیزی را تعظیم شرافت باشد نشان تعظیم آن چیز آن باشد که غیر آن چیز بر خاطر او نگذرد و همه کون و صد هزار چندین کون در جنب حق تعالی ذره نسنجد محال باشد که کسی از حق خبر دارد و ذره را نیز دیگر او مقدار ماند باز گفت و اتصلت بالجبار و بجبار پیوست سرهای ایشان و این بر طریق مثل ست و معنی اتصال انقطاع باشد عما دون الحق نه اتصال ذات بذات چه اتصال الذات بالذات جسمین را باشد و این وهم بردن بحق تعالی کفرست لکن معنی اتصال بحق انقطاع باشد از غیر حق بآن مقدار که بنده از غیر حق ببرد بخدای تعالی رسد و بآن مقدار که او را با حق اتصال افتد از غیر حق انقطاع افتد یعنی از غیر خدای تعالی ببریدند تا بخدای تعالی رسیدند که هر کس که خواهد

که بچیزی رسد تا از غیر او نبرد با او نرسد با مخلوقان چنین باید بنگر که با خالق چگونه باشد باز گفت فافنی حظوظهما فانی کرد
از ایشان حظ ایشان و معنی حظ آنست که از دوست مراد خویش بجویند لکن از خویشتن مراد دوست جویند و دیگر معنی آنست که
اختیار خویش از میانه بردارند و دانند که ما را وقت آفریدن اختیار نبود و در داشتن نیز ما را اختیار نباشد چنان آفریدیم که دوست
و چنان دارد که خواهد و دیگر معنی آنست که از خدمت عوض نجویند با محبت کردن بطمع نباشد که هر کجا طمع آمد محبت نباشد حظ خویش
در طمع نبرند تا محبت حقیقت گردد باز گفت واسقط مرادها ایشانرا مراد ساقط کرد یعنی ایشانرا از دوست جز دوست مراد نماند که
هر که از دوست جز دوست جوید دوست را بگذارد و آنکه جوید بر خطر ست یا یابد یا نیابد و هر که از دوست دوست جوید دوست را بیابد
و چون دوست یافت هر چه جز دوست باشد همه او را باشد و شاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که سقوط مراد
ایشان بآن معنی باشد که محب همیشه مملوک ست و محبوب مالک در حکم محبت و چون حکم محبت این باشد همه محبان را محبت بر خطا
باشد از بهر آنکه همه محبان در محبت مراد آن چنان کنند که باید که دوست ایشانرا باشد و بحکم محبت این محب مملوک ست و مالکی
آرزو میکند چون محبت حقیقت گردد هرگز نخواهد که دوست او را باشد لکن پسنده کنند بآنکه او دوست را باشد چون محبوب چیزی باشد
که نشاید که ملک شود در حکم محبت مالک باشد و ملک نباشد پس چون محبوب مالک الخلق باشد روا نباشد که او ملک هیچکس گردد
و محال باشد طمع کردن که او آن من باشد و ازین مقام بود که چون مصطفی علیه سلام الله بمعراج کون زیر قدم آورد داورا
امر سخن گفتن آمد نخستین نفسی که در عبودیت برآورد آن نفس از مقام محبت زد و گفت اگر بخلقت نگرم بنده ام و اگر بحکم محبت
نگرم بنده ام مرا از بندگی از آن سوی قدم نهادن روی نیست من از انجا خبر دهیم که منم از انجا که توئی خود خبر تو دهی من باری
آن توام تا تو خود چگوئی که آن من هستی یا نه باز گفت وجعلها متصرفة به له گفت چون حظ ایشان از ایشان فانی گشت و مراد
ایشان از ایشان ساقط گشت متصرف گشتند با او را یعنی بجود و بقوت خود تصرف نکردند و بصفت خود قائم نبودند لکن بوی
و قوت او تصرف کردند و بصفت او قائم گشتند یعنی باقی ببقا نبودند چه با بقا باقی بودند و قوی بقوت نبودند لکن بتقویت قوی
بودند و خود را از تصرف خویش فانی دیدند تا متصرف نبودند و لکن مصروف فیه بودند که همه متصرفان قائم بمراد خویش باشند و
مصرفان قائم بمراد مصرف باشند متصرفة به این باشد باز گفت له یعنی انچه کردند موافقت امر را کردند بطمع عوض را یا نه
خود را آوردند لکن او را آوردند و ازین نکوتر سخن هست و آن آنست که مسئله ایست میان این طائفه که آنرا مسئله فنا و بقا
خوانند و گویند بنده بمقام فنا رسد و این فنا نه آن باشد که این بنده نیست گردد لکن از وجود او فائده حصول مراد اوست
چون همه مراد خویش زیر قدم آورد و خویشتن بمراد دوست سپارد اگرچه بذات موجود ست یعنی معدوم گردد و اگرچه بعین باقی ست
بحکم فانی گردد و این صفت عارفانرا آنگاه حقیقت گردد که اکنون که موجود ست بخویشتن بآن چشم نگرد که در حال عدم بود است و قدرت
خدای تعالی بر خویشتن بعد الوجود همچنان داند که در حال بود ست چون داند که امروز قدرت او همان قدرت ست که در ازل بود
من همان اسیر قدرتم که در ازل بودم و امروز خود را همبران وصف داند که در ازل بود قبل الوجود و او را قبل الوجود اختیار نبود
داند که بعد الوجود هم اختیار نباشد خود را فانی باین معنی بیند آنگاه نه چنان باشد که بایدش چه چنان باشد که دارندش
متصرفة به له این باشد و قال ابو یزید لو بدأ للخلق من النبی ذرة لو یقوم لها ما دون العرش گفت اگر خلق را پدید آید از پیغمبر

ذره‌ای که زیر عرش ست او را نایستد معنی این سخن والله اعلم آنست که مقامات خلق مختلف ست و هیچ مقام برتر از مقام مصطفی
علیه السلام نیست و هرکس را که مقامی باشد بر مقدار سر او باشد چون مقام مصطفی برترین همه مقامهاست بباید دانستن که
سر او قریب‌ترین سرهاست و چون سر او از همه سرها قریب‌تر باشد بر دانستن اسرار حق قوی‌تر باشد و بر کشیدن بار قرب قوی‌تر باشد
و آنکه دون او باشد بمقام طاقت شنیدن مقام او ندارد و چون شنیدن را طاقت ندارد و دیدن را طاقت کی دارد و چون
دیدن را طاقت ندارد بار کشیدن را چگونه طاقت دارد و این متعارف ست میان خلق که ملوک سرها بهیچکس نگویند و هرکس
سر ملک را نشاید آنکه مقام منادمت دارد و بر دوام با ملک مصاحبت کند در صحبت انس دارد و اگر از مقام منادمت قرب دورتر کرد دار وحشت
هلاک گردد و آنکه با ملک مصاحبت ندارد و مقام منادمت و قرب ندارد اگر او را بقرب ملک برند از هیبت هلاک گردد بقای یکی در بعد
ست بقرب هلاک گردد و بقای یکی در قرب ست ببعد هلاک شود و این ظاهر ست میان خلق اسرار عارفانرا با حق صحبت هم
برین مقام ست یکی قریب ست و یکی قریب‌تر این قریب در جنب قریب‌تر بعید ست اگر این بعید را بمقام قریب برند قوت صحبت
ندارد هلاک شود و اگر آن قریب را بمقام بعید برند از حسرت فوات قرب هلاک شود این را غذا این مقام و آنرا غذا آن مقام و نیز هر که
قریب‌تر اسرار ملک بیش داند و محل قرب نیز ندهد مگر آنرا که سر را بشاید تا امانت نگاهداشت سر ندارد او را به محل قربت نبرند پس اگر کسی
را بمحل قرب برند که او را امانت نگاهداشت سر نیست سر ملک آشکارا کند و خویشتن را هلاک کند تا یکبارگی قطیعت یابد یا اگر با او
لطف کند و قطیعت پیش نیارد او را عقوبتی کنند که همه جهان از و عبرت گیرند و اگر عقوبت همه اهل دوزخ بر و نهند بی قطیعت
مانعمت گردد و این چنان ست که در حکایات حسین منصور ست که چون کردند با او آنچه کردند شبلی رحمه الله گفت شبی تا روز نماز میکردم
و زار زار بر و میگریستم چون شب با آخر آمد مناجات کردم و گفتم این بنده بود که ترا بشناخت و ترا دوست میداشت و ترا می پرستید
این چه بلا بود که بر و گماشتی گفت در خواب رفتم آینده بیامد تا ندائی بشنیدم که مرا گفت یا ابابکر او را از سری از اسرار خویش
آگاه کردم سر ما بر خلق پیدا کرد با او این کردیم که می بینی پس شیخ فقیه رضی الله عنه میگوید شبلی رحمه الله بزرگ مردی بود و سر من
مقام او را در نیابد و وهم من در نفس او نرسد لکن مرا چنین گمان می افتد که شبلی را درین مناجات غلطی افتاده ست و آن
آنست که اول دعوی کرد که عارف بود و محب باز گفت این چه بلا بود که بر و گماشتی اگر محبی و عارفی درست بود آنچه با او کردند بلا
نبود و اگر آنچه کردند او را بلا بود محب و عارف نبود از بهر آنکه با لذت محبت از هیچ بلا الم نیابد و هرکه از بلای دوست الم یابد محب نیست و هر که
با مشاهده معرفت از غیر دوست خبر دارد او را مشاهده نیست و هرکرا مشاهده نیست معرفت نیست همت عارفی کمتر از همت عاشقی
نباشد و فاسقی که کسی را بفسق دوست دارد چون مشاهده دوست یابد از کونین یاد نکند پس محال باشد که کسی مشاهده حق یابد
و از کونین یاد کند یا از چیزی خبر دارد پس مقام قرب اینست که یاد کردیم صفت او چندانکه در عبارت گنجد نه چندانکه استحقاق قرب
ست از بهر آنکه عبارت خبر دادن ست و بخبر غائب معاینه نگردد چون این دانسته شد باز گردیم بکلام ابو یزید که او گفت اگر از مصطفی علیه السلام
خلق را ذره پدید آید دون عرش هیچ چیز او را نایستد و این از بهر آن گفت که او سید اولین و آخرین بود و مقام او برترین مقامها
بود و سر او قریب‌ترین سرها بود پس او اسرار حق تعالی آن دانست که خلق ندانست و اگر خلق آن سر را شایستندی با ایشان بگفتی
و دلیل این سخن آنست که پیغامبر علیه السلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل ملک مقرب جبرئیل

ومیکائیل و اسرافیل اند که سادات اهل آسمان اند و نبی مرسل ابراهیم و موسی و عیسی اند علیهم السلام سادات اهل زمین اند خبر میدهد که مارا
با دوست وقتیست که کسی از ایشان در میان ما نگنجد یعنی دران قرب و آن مقام که مراست خاطر ایشان بر سر من نگذرد که اگر از
ایشان اندیشیم محجوب کردم یا معنی آن باشد که من بجائی رسیدم که ایشان آن جا را نشناسند و این عبارت ست که ایشان سادات
و قربیان اند در مقام خویش فاما چون قرب من آمد بعید اند و چون من پدید آمدم همه سودی (مستتر شدن ۱۲) نیست گشت و دلیل این سخن آنست که
حق تعالی چون مصطفی علیه السلام را بخلق رسول خواست فرستاد جبرئیل را در میان کرد تا هرچه با خلق خواست گفتن بر زبان
جبرئیل اداکرد و قرآن بر زبان جبرئیل اداکرد و شریعت بر زبان جبرئیل عبارت کرد اگر از ینهمه درون تر سر نبودی با مصطفی
گفتی او را بردن بمقامی که جبرئیل خبر نداشت فائده نبودی و آن کدام سر باشد که از ین پیتر باشد و آن سری که جبرئیل امین با ابراهیم
خلیل علیه السلام طاقت شنیدن آن ندارند از اهل کون کرا طاقت باشد که دران سر اندیشه کند و دلیل این سخن قول خداست عز و جل
فاوحی الی عبده ما اوحی گفتیم با دوست آنچه گفتیم نمیگوید که چه گفتیم بیگانگانرا با سر آشنایان چه کار و درانرا با راز نزدیکان چه کار
این پوشیده کردنی سر سید ست باز پوشیده کردن مقامش را گفت ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و تا جبرئیل نمیداند
فتدلی که میداند چون فتدلی کس نداند فکان که داند چون فکان کس نداند قاب که داند چون قاب کس نداند قوسین که داند چون قوسین
کس نداند او که داند چون او کس نداند ادنی که داند این او شک نیست که این او پوشیده کردانیدن ست بر گوینده او مقام او پوشیده
نیست لکن بر خلق پوشیده میکرداند که تا خلق مقام او ندانند و چون در او سر کردان گشتند بر بود و گفت او ادنی افضل باشد از
دنو و افضل مطلق را نهایت نباشد و چون حق تعالی اکبر مطلق ست کس از و بزرگتر نیست و چون اعلم مطلق ست کس از و داناتر
نیست مقام مصطفی علیه السلام نیز ادنی مطلق ست کس باز و نزدیکتر نیست و آن قرب علاقت مکان نیست و اتصال زمان نیست
چون قرب برین صفت ست همه قربیان در جنب این قریب بعید گشتند اگر آن سر که درین قرب با مصطفی علیه السلام گفتند
با دیگران گویند طاقت سماع ندارند چون جبرئیل بر آسمان و خلیل بر زمین طاقت ندارند دیگران چگونه طاقت دارند و چون طاقت
شنیدن ندارند طاقت دیدن چگونه دارند و چون از دیدن و شنیدن سر مصطفی علیه السلام عاجز گشتند و او مخلوقی ست از دیدن
و شنیدن سر حق چگونه عاجز نباشند و دلیل این سخن نیز آنست که لامحاله مقام قدم زیر قدم باشد و قدم زیر نفس باشد و نفس زیر قلب باشد
و قلب زیر سر باشد و سر زیر سر حق تعالی باشد و آن سر را یکی سر سر باشد والحق وراء هذا کله و در اخبار درست جبرئیل با بزرگی
مقامش و با قرب منزلتش خبر نداشت که قدم مصطفی زیر کدام مقام بود چون از مقام قدم خبر ندارد از قدم چگونه خبر دارد و چون از
قدم خبر ندارد از نفس که فوق اوست چگونه خبر دارد و چون از نفس خبر ندارد که نفس صحبت خلق راست از قلب که صحبت حق راست چگونه
خبر دارد و چون از قلب که ظاهر ست خبر ندارد از سر که باطن ست چگونه خبر دارد و چون از سر که شنیدنی ست خبر ندارد از خداوند سر دیدنی
ست چگونه خبر دارد از بهر آنکه سر شنیدنی باشد و مشاهده دیدنی و شنیدنی خبر باشد و دیدنی معاینه و هر کرا خبر بلا چون دیدن بلا نباشد
و چون کسی طاقت خبر بلا ندارد طاقت دیدن بلا کی دارد و اینهمه که یاد کردیم دلیل ست که قرب همه قربیان در جنب قرب مصطفی علیه السلام
حجاب ست و خصوص همه خواص در جنب خاصیت مصطفی عموم ست بعیدان طاقت مقام قربیان کی دارند و محجوبان طاقت مقام مکشوفان
کی دارند و عام طاقت مقام خاص کی دارند این ست معنی کلام ابویزید رحمه الله که اگر خلق را ذره از مصطفی علیه السلام پدید آید دون عرش

هیچ چیز او را نا یستد کونی که ذرهٔ مصطفی را نایستد بکمال حق را چگونه وقال اما مثل معرفة الخلق و علمهم بالنبی علیه السلام الا مثل

نداوة تترشح من راس الزق المربوط ابویزید رحمه الله گوید معرفت خلق و علم ایشان به پیغامبر علیه السلام همچنان ست که نمی بر سر خیک بسته پدید آید ازین سخن والله اعلم مراد آنست که هیچکس از خلق بر سر مصطفی مطلع نگردند و اگر همه خلق گرد آیند و معرفت و علم خویش که دارند بیارند بکمال مصطفی را نشناسند و آن شناخت ایشان که بشناسند مثلی زد بنمی که از سر خیک پدید آید و آن نم را علم نیست مگر پیدا کردن که در خیک چیست اما دانستن لون او یا اوصاف او یا پاکی و پلیدی او یا صفا و کدورت او یا مقدار و وزن او بآن نم پدید نیاید و اگر آن نم نبودی ندانستندی که در درون خیک چیست آن نم مثل ست که میا رد احوال مصطفی را که احوال ظاهر در جنب معرفت باطن بیش ازان نیست که آن نم در جنب خیک ست بمعاملات ظاهر او بتوان دانستن که او را بسر حق صحبت ست و محبت و مشاهده ست لکن نتوان دانستن که غایت او تا کجاست بر اصل دلیل شود لکن بر کمال دلیل نشود و این همچنانست که عنوان نامه که خط عنوان دلیل ست بر حظ درج کتاب لکن دلیل نیست بر دانستن آنچه در درج کتاب ست همچنین ویرانی ظاهر دلیل ویرانی باطن ست و آبادانی ظاهر دلیل آبادانی باطن ست و پاکی ظاهر دلیل پاکی باطن ست و پلیدی ظاهر دلیل پلیدی باطن است لکن دانستن که درون باطن تا چه حدست روی نیست پس مصطفی علیه السلام بصحبت ظاهر و پاکی احوال و تمامی آداب و بزرگی حرمت مجلی بود که هیچ خلق بآن مقام نرسید و اگر کسی برابر او بودی یا از دور گذشتی بدین معانی که یاد کردیم احمد مطلق آنکس بودی نرسید و ازین معنی گفت پیغامبر علیه السلام انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله و چون خلق دانستند که شمائل ظاهر او زیادتی دارد بر شمائل ما دانستند که مشاهدهٔ باطن او زیادتی دارد بر مشاهدهٔ باطن ما لکن همچنانکه بآداب ظاهر آداب او در نیافتند بمشاهدهٔ باطن مشاهدهٔ او را در نیافتند شاید که مثل را معنی این باشد و شاید که معنی جز این باشد و آن نم مثل باشد از عبارت زبانش که دلیل کند بر آنکه در سر اوست داند که سر صافی باید تا عبارت صادق آید لکن مقام صفوت سر ندانند همچنانکه مقدار درون خیک ندانند و این همچنان ست که کسی دود بیند داند که آنجا آتش ست و اگر دود کمتر بیند داند که آنجا آتش کمتر ست و اگر دود بیشتر بیند داند که آنجا آتش بیشتر ست لکن مقدار آتش نداند و از سوختن آتش خبر ندارد از سوزش خبر آن دارد که در میان آتش باشد و مثل دیگر این را مشک ست از هر که بوی یابند دانند که با او مشک ست لکن ندانند که مشک چندست و کجاست و ندانند که چه شهر ست اینهمه مثل ست عبارت را که بر سر دلیل کند اگرچه مشاهدهٔ سر قوی تر عبارت او صادق تر و اشارت او گیرنده تر همچنانکه هرچند که آتش عظیم تر دود او غالب تر و شرر او جهنده تر و گیرنده تر آتش چون مشاهده است و دود چون عبارت ست و آن زبانه و شرر چون اشارت ست پس این مثل زد عبارت مصطفی را علیه السلام که در اشارت و عبارت او دلیل بود بر بزرگی مشاهدهٔ او و کسی را بکمال مشاهدهٔ او راه نه و از عبارت او دیگر آنست که در پیش براندیم که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و ازین وقت نه آن خواست که یکون فی وقت دون وقت لکن وقتی خواست بر دوام و معنی این سخن آن باشد که من چون شما نه ام که چون ظاهر شما با خلق بود و باطن شما هم با خلق بود لکن مرا وقت ظاهر با شما ست و وقت باطن با حق و چنانکه بظاهر ذره از شما جدا نه ام بباطن ذره از حق جدا نیم و در وقت ظاهر من ذره راه یابد بکمال تواضع را و در باطن من ملک مقرب و نبی مرسل را راه نیابد بزرگی همت را و دیگر عبارتش آنست که گفت الا کل شئ ما خلا الله باطل

بیچ

وشک نیست که باطل چون در مقابلهٔ حق افتد نیست گردد واگر از عرش تا ثری و از ازل تا ابد و از دنیا و عقبی چیزی را در سر او راه بودی باطلش نخواندی و دیگر عبارت او آن بود که گفت انی اظل عند ربی فیطعمنی ویسقینی و نیز گفت انی ابیت عند ربی و این بیتوتت و ظلولت بیقین دانیم که نفس را نبود واگر نفس را بودی بروز میان یاران نبودی و بشب در کنار عروسان نبودی پس دانستیم که این وصف سر بود که بردوام با حق بود و بآن مقام که او بود کس را راه نبود و این عبارت او نبود الا از آنجا که مشاهدهٔ سر او بود و ازین معنی عبارت بسیار آید اگر هردو کون را از بر آن عبارت نفی نیست گردد چیزیکه از عبارت منهزم گشت بمشاهده چگونه راه یابد تو اندیشه که این تفاوت مثل باشد شریعت را که شریعت ظاهر دلیل حقیقت باطن است و این بر چند وجه باشد یکی آنکه گذارندهٔ شریعت بمقدار حق گذاردن دلیل میکند بر حقیقت باطن خویش و شاید که نصب شریعت حق مصطفی را علیه السلام و استان او را دلیل کند بر حقیقت مقام ایشان و شاید که دوام شریعت و بقای او و نسخ شرایع بدین شریعت دلیل کرد بر بزرگی مقام ایشان و بر تاکید محبت ایشان اینهمه دلیل کند بر بزرگی باطن ولکن ننماید که آن بزرگی تا کجاست واگر خلق اولین و آخرین گرد آیند تا کمال شفقت حق در نصب شریعت در یابند نتوانند و چون سر شریعت در نیابند سر صاحب شریعت کی در یابند و شیخ امام فقیه رضی الله عنه میگوید در سر این معنی این سخن را نزدیک من آنست که مراد ابویزید ازین سخن آنست که قصور فهم خلق از بلوغ نهایت حقیقت حق باز نماید از بهر آنکه مصطفی علیه السلام اگرچه بزرگوار است محدث و مخلوق و بشر و بنده است عزیز کرده و برگزیدهٔ حق است چون خلق از کسیکه وصف او اینست بیش از آن در نیابد که نمی از سر خیک بر آید و بنهایت کمال او راه نیابند حقیقت حق که قدیم است و عزیز است بخود و او را و صفات او را نهایت نیست کمال حقیقت او چگونه در یابند عجز خلق از ادراک کمال مصطفی علیه السلام دلیل کرد بر عجز خلق از ادراک کمال حقیقت حق و این چنان است که بعضی از بزرگان گفته اند که خدای تعالی عرش را که بیافرید نه مکان ذات را آفرید لکن از بهر اظهار عظمت را آفرید تا چون خلق بدانند که عظمت مخلوقی در نمی یابند عظمت خالق را چگونه در یابند

بیان فرق تسلیم و تفویض

وقال بعض المشائخ لم یبلغ احد من الانبیاء الکمال فی التفویض والتسلیم غیر الحبیب والخلیل علیهما السلام فلذلک ایس الکبراء عن الکمال وان کانوا فی حال القربة مع تحقیق المشاهدة بعضی از مشایخ رضی الله عنهم چنین گفته اند که هیچکس از پیغامبران علیهم السلام بحد کمال نرسیدند در تفویض و تسلیم جز حبیب و خلیل علیهما السلام مقام تسلیم خلیل را بود و مقام تفویض حبیب را بود و بزرگان میان تفویض و تسلیم فرق کرده اند و تسلیم خلیل را آنجا گرفته اند که خدا گفت اسلم قال اسلمت و تفویض حبیب از آنجا گرفته اند که گفت وافوض امری الی الله و گفته اند تفویض برتر از تسلیم است که تسلیم سپردن باشد و تفویض باز گذاشتن و ماندن پس تسلیم صفت کسی باشد که چیزی دارد تا بسپارد گویند سلم و اسلم و ازین معنی سپردن آخر بیع را تسلیم گفته اند که در دست بایع باشد پیش از بیع چون بیع کرد تا ملک او زائل گشت تسلیم کرد تا دست و تدبیر او زائل گشت پس هرکسکه چیزی دارد و او را در آن چیز اختیار و تدبیر نباشد خطاب کردن او را که سلم و اسلم درست نیاید باز چون دارد و او را در آن تدبیر و اختیار باشد خطاب کردن که اسلم و سلم درست آید و چون تدبیر و اختیار خویش از وی بر دارد اسلام و تسلیم حاصل آورد و اگر یک ذره با آن چیز باز نگرد یا در وی تدبیر کند تسلیم درست نیست و گروهی گفته اند تسلیم نفس را است و تفویض سر را چنانکه مصطفی علیه السلام در دعاهای خویش گفت اسلمت نفسی الیک و فوضت امری الیک چون

حقیقت تسلیم این باشد آمدیم بقصهٔ خلیل علیه السلام که چون او را امر آمد که اسلم قال اسلمت لرب العلمین وچون او را این خطاب بیامد دانست
که این سپردن و کردن نهادنست این خطاب نیامد مگر بلائی را که در نعمت تسلیم بکار نیاید نعمت را اعتناق باشد و بلا را تسلیم جواب را که اسلمت
و جواب دعوی باشد و دعوی را بتحقیق میبایست که همه دعیان را بتحقیق دعوی مطالبت کنند تحقیق از و طلب کردند اول ویرا بمال امتحان کردند
تا بر کمال تسلیم آورد و از مال مجرد گشت چنانکه هر چند که باوی میدادند قبول نمیکرد آنکه داد بداده رجوع نیاورد آنکه او را داد از وی مستغنی بود
مال میان دافع و مدفوع الیه موقوف بماند ضیافت گشت تا روز قیامت والقصة معروفة بطولها چون تحقیق تسلیم در مال پدید
کرد بلائی عظیم تر از مال پدید کردند و آن بلای فرزندست چنانکه خدای تعالی خبر داد انی اری فی المنام انی اذبحک و این بهر
آن در خواب نمودند و به بیداری نمودند و نفرمودند که به بیداری نفس و سر هر دو خبر دارند اگر سر قبول کند نفس اباکند بخواب نمودند تا
از نفس بی نفس گشت و سر مجرد بماند قبول کرد بر کمال بی ابا والقصة بطولها تا خدای تعالی گفت فلما اسلما و تله للجبین ای ۵۱
اسلم الخلیل ولده واسلم الولد روحه فلما التقی التسلیمان جاء الله بالفرج و مولی جل و عز بداوند فدا باز نمود که مرا مراد کشتن فرزند
تو نبود و مرا مراد تحقیق تسلیم بود تا مال ترا بود و تدبیر تو اندر وی قائم روی بفنا و زوال داشت بما چون دادی باقی گشت تا قیامت
واما فرزند تا با تو و کشتن را شایست چون بما دادی کشتن برداشتیم و فدا فرستادیم باز مینماید با خلق که همه بلای بنده در اختیار
و تدبیرست و همه راحت در تسلیم و این تسلیم بظاهر با مال بود یا ولد و در باطن تسلیم قلب بود و تا حب مال از دل و بیرون نیاورد
مال بمهمان تسلیم نکرد و نخست دل با خراج حب مال بحق تعالی تسلیم کرد باز مال بمهمان تسلیم کرد و تا محبت ولد از دل بیرون نکرد ولد را
زیر کارد نیاورد و نخست دل بحق سپرد و باز فرزند بذبح خلق تسلیم ظاهر دیدند و مراد حق تسلیم باطن بود چون تحقیق تسلیم در ولد پدید
کرد بلا از این عظیم تر پیش آوردند و آن بلای نفس بود و دشمنی را بر سوختن او مسلط کردند والقصة بطولها و فرشتگان آسمان
گریان از بهر آنکه ایشان از ظاهر خبر دارند بلای ظاهر دیدند و از باطن خبر نداشتند خداوند سر دوستان باشند نه بندگان ملائکه
محل عبودیت دارند و آدمیان محل محبت چون ملائکه بفریاد آمدند که دشمن را بر دوست گماشتی تا دوست را بسوزد و این چگونه
باشد و در زیر این سریست پنهان یعنی اگر با خود دست سوخته بهتر و اگر با ماست دشمن را خود بر دوست نیست پس در هر دو حال ناله
شما را معنی نیست و چون او را در منجنیق نهادند و بینداختند جبرئیل علیه السلام که بشیر و ملائکه بود در هوا برابر او آمد و گفت هل من
حاجة گفت اما الیک فلا این ظاهرست و در زیر این سریست و آن آنست که نه تو مرا گفتی اسلم و نه من ترا جواب دادم اسلمت و
اسلمت از بهر آن گفتیم تا از تو حاجت نخواهم آنکه مرا گفت اسلم و او را گفتم اسلمت مرا کار با او افتاده است تو در میان چه کنی
و از این نیکوتر معنی هست و آن آنست که وحی تو آوردی تا جواب دادم که اسلمت اگر این در پیش نرفته بودی من آن من بودمی
حاجت خواستمی از بهر من درست آمدی اکنون که این سابقه رفته ست من آن خودنیم که آن اوام و با وی ام که تسلیم کردم تصرفی که
دوران خویش کند مرا با او منازعت نرسد و از این نیکوتر هست که چون جبرئیل خطاب کرد که هل من حاجة ابراهیم علیه السلام
دانست که او را از سر من خبر نیست که او را بسوال حاجت می افتد جواب داد اما الیک فلا یکسی که او از حاجت من خبر دارد تا من
نگویم مرا با وی حاجت نیست و در هر دو حال بهتر از تسلیم نیست تسلیم را بتحقیق کرد همچنانکه مال از حد فنا باقی گشت و فرزند از حکم ذبح
زنده ماند نفس از مقام سوختن بوستانی گشت که بی تسلیم بوستان آتش کردد و با تسلیم آتش بوستان کردد حق تعالی باز مینماید خلیل را

۵۱ ای صرعه علی جبینه الامراک و علی شقه الاقاصی

۵۲ فلاخن سنگ انداز

بیان فرق میان تسلیم و تفویض — بیان صفت انبیا

که اگر تسلیمت درست نبودی تو از شمار سوختگان بودی و با فرشتگان مینماید که اگر خلیل بر جبرئیل اعتماد کردی دوستی ما را نشایستی
پس حق تعالی چون تجرید او از مال و ولد و نفس بدید بمقدار انقطاع از کل علائق اتصال یافت برب الخلائق و گفت انّی
ذاهبٌ الی ربی و این ذهاب قطع مسافت نبود انفصال بود از علائق معنی ذاهب الی ربی اینست و این درجه ایست از تسلیم که یاد کردیم
تا آنکه در تسلیم همه تدبیرست اول ملک باشد بمقدار هیچ ملک زائل کردد باز تسلیم باشد تا باید زائل کردد هیچ از آلت ملک ست و تسلیم
از آلات بری ست و تحقیق تسلیم رفع تدبیر و لا یبقی له اختیار و لا تدبیر و لا اقبال و لا خصومة و لا اعتراض فی ذلک الملک هذا
حقیقة التسلیم و اما تفویض مصطفی را بود علیه السلام و تفویض آنست که با و باز گذاشته باشد و او را در آن هیچ تدبیر نباشد کار
بوی گذاشته باشد تا هر چه خواهد کند و مسلم را تا نظر نباشد تسلیم درست نیاید باز مفوض را هیچ نظر نباشد و مسلم را تا تدبیر نبود تسلیم
درست نیاید و مفوض را هیچ تدبیر درست نیاید و مسلم را تا او درست او نباشد تسلیم درست نیاید باز مفوض را درست او نباشد چنان
است که گویی ابراهیم داشت تا امر آمد ز بسیار باز مصطفی علیه السلام هرگز بدون حق نظر نکرد و نداشت و تدبیر نکرد و از کل وجوه تفویض
کرده بود و امر بحق تعالی باز گذاشت تا او را بتسلیم حاجت نیامد چون بدانست که بدان مقدار که ابراهیم داشت تا او را خطاب
تسلیم آمد او تحقیق تسلیم طلب کردند خود را بتفویض از کل معانی مبرا کرد تا بتسلیم حاجت نیامد تا او تحقیق تسلیم مطالبت نکنند
و در زیر این سریست مسلم پیش از تسلیم مشغول ست بانچه تسلیم میکند والشغل عن غیر الحق یحجب عن الحق و مصطفی علیه السلام باز مینماید
که بغیر تو کی مشغول بودم تا تسلیم کنم آنچه به تسلیم با و درست آید مرا با او شغل نیست و آنکه مرا با او شغل ست تسلیم سر و درست نیست و در وقت
تسلیم خویشتن فارغ کردن ست از مسلم چگونه تسلیم کنم آنچه از و فارغم و مرا از تو فراغ روی نیست بچه وجه تسلیم کنم پس مرا درین
مقام جای نیست و بزرگان درینجا فصلی گفته اند که درستی تفویض مصطفی علیه السلام در قیامت پدید آید که هرگز نگوید نفسی
اگر روزی با نفس بودی در قیامت هم نفسی گفتی چنانکه دیگران لاجرم چون مکافات تسلیم سرد گردانیدن آتش آمد خلیل را و آن
آتش در دار فنا فانی بود و موقدش مخلوق مکافات تفویض سرد گشتن آتش باقی آمد در دار بقا و موقدش حق تعالی و همیشه بر جای
و آن آتش بر جا کرانش سرد گردانید چه عجب چون خلیل تسلیم آورد آتش بر و سرد گشت و چون حبیب تفویض آورد آتش بر امت آتش
سرد کرد و حق تعالی دانست که خلیل از آتش بترسید چنانکه در اخبار آمده است که بسیار گفتی اه من النار و حق تعالی او را نام او داد
کرد از یعنی او را بتسلیم مطالبت کرد تا از آتش ایمن کرد باز دانست که حبیب از آتش باک ندارد باک کهتران او راست او را از و فارغ
کرد و بشغل اغیار مشغول کرد تا ایشان را بشغل او و از آتش ایمن کرد اینست فرق میان تفویض و تسلیم که یاد کردیم و لا فائدة فی
التطویل باز گفت فذلک لیس الکبراء من الکمال از بهر این نومید گشتند بزرگان از کمال یعنی از کمال تفویض و تسلیم هیچکس
در مقام تفویض بمصطفی علیه السلام نرسیدند و هیچکس در مقام تسلیم بخلیل علیه السلام نرسیدند و گروهی فرق کردند میان تفویض
و تسلیم و گفتند که تسلیم آن باشد که بسپاری و نه بینی که سپردم و تفویض آن باشد که چون بسپردی نیز آن خاطر بر سر نگذاری و گروهی
گفتند تسلیم در مسلم حکم کردن ست و تفویض را حکم نادیدن ست هر که در چیزی حکم کند با آن خبر ست و هر که خویشتن را حکم نبیند با حق
ست و تسلیم تصرف ست و تفویض قطع تصرف تسلیم مجد ازاست و تفویض مفرد از او هیچکس ازین دو مقام خبر نداشتند و هیچکس
خود را بکلیت چنان تسلیم نکرد که خلیل و هیچکس خویشتن را چنان ندید که حبیب که تسلیم سپردن ست و تفویض نادیدن باز گفت

تسلیم سپردن است و تفویض نادیدن

وان کانوا فی حال القربة واگرچه این کسان در حال قربت بودند باو گفت مع تحقیق المشاهدة اگرچه با تحقیق مشاهدت بودند
ومعنی این سخن آنست که نخست قربت باشد و باز مشاهده و مشاهده برتر از قربت مشاهده بی قربت نباشد و قربت بی مشاهده باشد
واگرچه بزرگان قربت و مشاهده هردو یکے دارند اما کمال تسلیم خلیل و کمال تفویض حبیب یکے ندارند و تفسیر قربت و مشاهده بیاید
انشاء الله تعالی عزوجل لکن رمزی درو بگوئیم بطریق مثل مثل قربت چنان ست که کسے سرما یافته باشد با آتش نزدیک شود تا گرم
گردد و از منفعت آتش خبر دارد و مثل مشاهده چنان ست که کسے در آتش افتد و بسوزد جز از عین بلا از هیچ چیز خبر ندارد قال
ابو العباس بن عطا ادنی منازل المرسلین اعلی مراتب النبیین وادنی منازل الانبیاء اعلی مراتب الصدیقین وادنی
منازل الصدیقین اعلی مراتب الشهداء وادنی منازل الشهداء اعلی مراتب الصالحین وادنی منازل الصالحین
اعلی مراتب المؤمنین واین ترتیب و بیشتر یاد کرده ایم لکن مثل این در شاهدان ست که سلطانی باشد و او را رعیت مرتزقه
باشند آن مرتزقه در جنب رعیت خاص اند و آن رعیت در جنب ایشان عام و چون خواهد که از رعیت کسے را بمقام خصوص برد
این کس را از اهل دیوان گرداند باز رجاله لجند در جنب سواران عامند و سواران در جنب رجاله خاص باز سواران در جنب
قائدان عام اند در جنب خاص و خاص اند در مقام خویش باز حجاب در جنب وزرا عامند در جنب خاص و خاص اند در مقام خویش
و وزرا اخص خصوص اند و از وزرا خاص آن کسی باشد که ملک را امداد او بکار آید پس هر که بمرتبت فروتر ست توسل او بملک با آنکس ست
که از و برتر ست باز آنکه اخص خواص ست توسل او بملک هم ملک ست و این مثلے ست که یاد کرده ایم تا مراتب خلق در صحبت حق باین
مثل مستعار اظاهر گردد و در زیر این رمز یست و آن آنست که ما گفتیم اخص خواص آن کس ست که ملک را امداد او بکار ست و از جمله
این خواص این وصف نیافتیم مگر در مصطفے علیه السلام و آن آنست که حق تعالی یاد کرد و لسوف یعطیك ربك فترضی
همه رضای ما میجویند و ما رضای تو میجوئیم جویندگان رضای ما عامند و آنکه ما رضای او جوئیم خاص است اگرچه همه خاص اند در مقام
خویش و در جنب مقام تو عام خاصی که از و خاصتر نیست آن تو ئی و بالله التوفیق والعصمة قولهم فیما اضیف الی الانبیاء علیهم
السلام من الزلل اختلاف ست مردمان را در زلات انبیا علیهم السلام معتزلیان و گروهے از اهل سنت و جماعت انبیا را معصوم
دانند و بر ایشان زلت روا ندارند نه صغیره و نه کبیره و عامهٔ اهل سنت و جماعت بر انبیا زلت روا دارند بشرط آنکه صغیره باشد
و کبیره نباشد و همه را اتفاق ست که از انبیا علیهم السلام کفر روا نباشد مگر طائفه از مبتدعان و ضالان که این روا داشته اند
لکن بتدریج روا داشته اند گفته اند که انبیا از نبوت معزول کردند تا یکے کردند از عامهٔ مؤمنان و چون نبوت برخاست بر هم
مؤمنے کفر جائز باشد و نزدیک ما این قول خطاست و بدعت و ضلالت و کفر و بر انبیا عزل خود روا نباشد و چون از نبوت
عزل روا نباشد کفر هم روا نباشد این از بهر آنکه کفر محل عداوت ست و ایمان محل محبت لکن اگرچه کافر بکفر عدو خداوند ست
او را پدید نیامده است که خدا دشمن اوست و چون حال ملتبس ست حکم او نیز موقوف ست تا بر کفر ازین جهان بیرون شود
تا عداوت خدای تعالی او را حقیقت گردد یا کفر برزوال آید و پدید آید که خدا عدو او نبوده است و مومن اگرچه بحکم خدا
ایمان را محب ست محبت حق سبحانه در حق او پدید نیامده است پس چون حال ملتبس ست حکم او نیز موقوف ست تا آنگاه که ازین
جهان بر ایمان بیرون رود تا محبت حق او را حقیقت گردد و اگر والعیاذ بالله ایمان برو بزوال آید پدید آید که خدای تعالی

عز

عدو او بوده است و این توقف در محبت و عداوت در حق انبیا علیهم السلام روا نباشد از بهر آنکه انبیا احبا اند لامحاله از جهت
آنکه ایشان اخص خصوص اند تا این محل و رتبت نباشد نبوت را نشاید پس انبیا را محبت خدای تعالی در حق خود درست گشته باشد تا
ایشان را نبوت آید و چون محبت خدا بنده را درست گشت از کفر ایمن گشت از بهر آنکه تغیر و تبدل بر صفت مخلوقان روا باشد و بر صفت
خدای تعالی روا نباشد هر کرا محب ست عدو نگردد و هر کرا عدوست محب نگردد و اگرچه حق تعالی آنکس را که محب ست بوصف اعداست چون
سحره فرعون لکن سلطان محبت حق غالب کرد و مر ایشان را بصفت احبا آورد و هر کس که حق جل جلاله مر او را عدو باشد هرچند که
بر صفت احبا باشد چون ابلیس سلطان عداوت حق او را از صف اولیا بصف اعدا آرد و این از بهر آنست که هرچه محدثات اند
معدوم بودند و موجود گشتند و از پس وجود عدم بر ایشان جائز و عدم با وجود متناقض در عدم نیستی ست و در وجود هستی باز تغیر
صفات زیادتی باشد یا نقصانی در اوصاف با بقای ذات و تغیر اوصاف با بقای ذات کمتر ازین ست گشتن ذات ست و چون
تغیری از عدم بوجود آید روا بود از محدثات اولی تر که تغیر صفات با بقای ذات روا باشد از بهر آنکه تغیر صفات رفع ذات واجب نکند
باز فنای ذات تعطیل صفات واجب کند گاه جبه ابلیس اعدا دارد تا خلعت محبتش پوشاند و گاه عدو را برنگ احبا میدارد
تا خلعت بعد و عداوتش پوشاند و حال هر دو بر بینند کان پوشیده پس کفر و ایمان صفت بنده اند و بنده نبود و هست گشت
و باشد و معدوم گردد را همچنین شاید که صفتی که در و موجودست معدوم گردد و صفتی که در و موجود نیست موجود آید باز محبت و عداوت
حق را صفتی اند و صفات او ازلی ست و چنانکه ذات او ازلی ست و چنانکه ذات او را وجود صفت ست بلا ابتدا و لا انتها
هرگز معدوم نبود تا موجود گشت و وجود او را عدم نه و چون تغیر بر ذات او روا نباشد بر صفات هم روا نباشد و محبت او و عداوت
نگردد و چون صفت حق تعالی اینست و نبوت نشاید مگر بتقدم محبت و آن محبت ازلی را تغیر روا نه و نبوت و ایمان را که نتیجه محبت ازلی
اند هم تغیر روا نه و اینجا رمزی ست و آن آنست که محبت چون بعلت قائم باشد شاید که عداوت گردد بر زوال علت و عداوتی که بعلت
قائم باشد شاید که محبت گردد بر زوال علت و محبت و عداوت مخلوقان معلول ست بعلت محبت بعلت منفعت معلول و عداوت بعلت مضرت
معلول از بهر این صفات ایشان تغیر روا باشد چون منفعت مضرت گشت محبت عداوت گشت و چون مضرت منفعت گشت عداوت
محبت گشت باز محبت حق و عداوت حق بعلت قائم نیست از بهر آنکه محبت و عداوت حق ازلی ست و مخالفت و موافقت بنده وقتی
پس عداوت و محبت سابقین اند و مخالفت موافقت لاحقین و هرگز لاحق علت سابق نباشد پس موافقت بنده علت محبت نیست
لکن محبت حق علت موافقت بنده است و خلاف بنده علت عداوت حق نیست لکن عداوت حق علت خلاف بنده است و ازین نیکوتر
هست که محب عدو گشتن و عدو محب گشتن صفت نیازمندان ست چون آن چیزیکه بوی نیازمند ست بیابد محب گردد و چون دست
بدارد عدو گردد و نیاز صفت مخلوقان ست باز حق را صفت بی نیازی ست و او را بموافقت نیاز نیست پس بوجود موافقت چرا محب
گردد و بترک موافقت چرا عدو گردد و چون بر خلق تغیر روا است و بر حق تغیر روا نیست اگر مخلوق را اینجا آریم که صفات حق ست تغیر بر
متغیر جائز نداشته باشیم و قدم را بر صفت قدیم نداشته باشیم و اگر حق را آنجا بریم که بنده است قدیم را متغیر
گردانیده باشیم و محدث را قدیم گردانیده باشیم بر تغیر تغیر جائز داشتن از بهر آنکه بر نامتغیر تغیر جائز داشتن و نیز معنی دیگر آنست که
چون محبت را بتاثیر صفت قدیم متغیر گردانیم محدث را تبع قدیم داشته باشیم باز چون قدیم را بتاثیر صفت محدث متغیر گردانیم قدیم را

احبب حبیبک هونا ما عسی ان یکون بغیضک یوما ما
وابغض بغیضک هونا ما عسی ان یکون حبیبک یوما ما

تبع محدث در شته باشیم و محدث تبع قدیم روا باشد و قدیم تبع محدث روا نباشد از بهر آنکه قدیم سابق ست و محدث لاحق و سابق تبع لاحق نباشد لکن لاحق تبع سابق باشد و قدیم خالق ست و محدث مخلوق و خالق متغیر نباشد و مخلوق متغیر و چون بر قدیم تغیر روا باشد او را متغیری دیگر باید و اینهمه محال ست و باین دلائل که یاد کردیم درست گشت قدیم را صفات قدیم و بر قدیم تغیر روا نه ذات او را کان او و صفات پس محبت او قدیم باشد و انبیا علیهم السلام در محبت اخص خصوص باشند از بهر آنکه برتر از مقام نبوت مقامی نیست و اخص خصوص نباشد الا انبیا پس تا کد محبت و بران تغیر روا نه و بر صفت نبوت نیز تغیر روا نه و طریق دیگر آنست که حال انبیا را علیهم السلام که ایشان از بهر آن مبعوث اند تا اعدا را از مقام عداوت بمقام ولایت آرند و محال باشد که اعدا ایشان اولیا کردند و ایشان خود اعدا باشند پس درست گشت بطلان قول آنها که اینقول روا داشتند و اگر ایشان تعلق کنند بقول ابراهیم خلیل علیه السلام که گفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام و گویند اگر روا نبودی این دعا محال بودی از بهر آنکه دعا بر جائزات روا باشد نه بر واجبات و ممتنعات جواب آنست که شاید از بهر آنکه خلیل این دعا پیش ازان گفت که او را نبوت آمد و چون از نبوت خود خبر نداشت بر خویشتن چه امن داشت و این همچنان ست که مصطفی علیه السلام پیش از انکه از نبوت آگاه شد چون اعلام و تاثیرات نبود بدید گفت ان الابعد بشاعرا و مجنون و او از هر دو منزه چنانکه خدا گفت ولا بقول شاعر و نیز گفت ما انت بنعمة ربك بمجنون و اگر این دعا پس ازان کرده باشد که او را نبوت آمده باشد تاویل آنست که اگر چه خبر نبوت آمده بود خبر ایمن کردن نیامده بود و از خدای تعالی جز بخبر او ایمن نتوان گشتن چون خبر آمد که ایمن کردانیدم نیز این دعا نکرد و این را تاویلی ازین نیکوتر هست که مراد ازین دعا اولاد باشند نه او لکن اگر چه او را ازین جنایت ایمنی بود خود را در میان اولاد افکند تا برکت دعای او نیز اولاد را اجابت آید و این چنان ست که خدا مصطفی را علیه السلام امر کرد که واستغفر لذنبك وللمومنين والمومنات و ذنوب مصطفی خود مغفور بود کرده و ناکرده بقول خدای تعالی که گفت لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تاخر و مغفور را باستغفار حاجت نیاید لکن با اینهمه او را فرمان آمد که چون عاصیان را از ما بخواهی خویشتن را در میان افکن تا برکت تو ایشان را بیامرزم و برین معنی خبرست از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما که گفت که هر گرا بخدای تعالی حاجتی باشد باید اول بر پیغامبر علیه السلام صلوات فرستد انگاه حاجت بخواهد انگاه دیگر باره صلوات دهد از بهر آنکه خدای تعالی در رحمت بگشاید در وقت صلوات دادن بر پیغامبر و چون باول و آخر در گشاده باشد حاجت در میان بطفیل روا کرد و اما اهل حقیقت این اصنام را تاویل غیر این نهادند و گفتند عبادة الاصنام مساکنة الاعراض ومطالعة الاعواض و این معنی آن خبرست که پیغامبر علیه سلام الله گفت الشرك اخفى في امتي من دبيب النمل على الصفاء في الليلة الظلماء این شرک زنار بستن نیست و بت را سجده کردن نیست لکن بغیر حق طمع داشتن است یا از غیر حق ترسیدن یا با غیر حق آرامیدن و این بر طریق تمثیل و مجازست نه بر سبیل تحقیق از بهر آنکه کافر چون بت طمع داشت داو را ازو نه ترس و نه منفعت و نه مضرت چون اعتقاد این داشت اصل توحید ویران کرد باز مومن موحد چون بخدای تعالی ایمان آورد خدای تعالی او را خبر داد که در هفت آسمان و هفت زمین جز من نافع و ضار نیست چنانکه گفت وان یمسسك الله بضر فلا كاشف له الا هو وان يردك بخير فلا راد لفضله بحکم صحت اعتقاد واجب کرد جز با او بیارامیدن و جز با او امید نداشتن و جز ازو نا ترسیدن چون درین معانی بغیر او بازگشت فعلی آورد مانند فعل کافران اگر چه اعتقاد بر ایمان درست بود

در وقت صلوات خواندن در رحمت گشاده بود

روا شدن حاجات

لکن مانند شرک بود و آن چیز که در و منفعت و مضرت نباشد اگرچه بت نباشد لکن چون خوف و رجا بدو متعلق باشد مانند بت باشد و معنی قول خلیل علیه السلام که گفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام اینست یعنی مرا نگاه دار تا با جز تو نیارامم و جز ترا نبینم و جز بتو امید ندارم و جز از تو نترسم یعنی هب لی منک ما یغنینی عن غیرک واشغلنی بک شغلا یفرغنی عن غیرک هذا هو معنی دعاء الخلیل لیس التعوذ من الکفر الذی هو ترک اعتقاد الایمان اما سخن در کبائر انبیا علیهم السلام مذهب گروهی آنست که از انبیا علیهم السلام کبائر روا دارند و دلیل آرند قصه برادران یوسف که ایشان پدر را بیازردند و برادر را بفروختند و پیش پدر دروغ گفتند که او را گرگ بخورد اینهمه کبائرست و اهل سنت و جماعت بر انبیا کبائر روا ندارند از بهر آنکه کفر کبیره هست از جمله کبائر و از انبیا کفر روا نیست کبیره دیگر هم روا نباشد از بهر آنکه از کسیکه یک کبیره روا باشد همه کبائر روا باشد و دلیل برین غیر انبیا و نیز کبیره موجب عقاب ست الا آن ست که عقاب بکبیره در حد جوازست و باز عقاب بکفر در حد وجوب ست و نشاید که انبیا علیهم السلام چیزی کنند که مستوجب عقاب خدای تعالی کردند و نیز زلات انبیا که جائزست از بهر آنمعنی ست تا امتان از ایشان عذر تقصیر خود آن و توبه کردن بیاموزند و این معنی بصغیره حاصل آید جواز کبیره را معنی نیست اما احتجاج ایشان بقصه برادران یوسف علیه السلام جواب اهل سنت و جماعت آنست که از آنکه ایشان انچه کردند پیش از آمدن وحی کردند و ایشانرا هنوز پیغامبری نیامده بود و پیش از نبوت آنمعنی روا باشد و گروهی گفتند که ایشان این بتاویل کردند و انچه گفتند بتاویل گفتند اما فروختن برادر در شریعت ایشان استرقاق روا بود نه بینی که یوسف علیه السلام بنیامین را به بندگی گرفت بسبب تهمت دزدی اما آنکه گفتند که گرگش بخورد معنی آنست که علی زعمک که پدر گفته بود اخاف ان یاکله الذئب گفتند اگر روا باشد که او را گرگ بخورد پس گرگش بخورد و اما عقوق پدر در خبر نیامده است که پدر از ایشان رنجور گشت و بدل آزار گرفت ایشان را دعای بد گفت تا احتجاج ایشان را وجهی ماند اما اهل حقائق زلات ایشانرا تاویلها گفته اند یکی از آن یاد کنیم گفته اند که یعقوب علیه السلام محبت یک پسر بر دیگران تقدیم کرد و او را از آن پسر هیچ منفعتی نبودی و پسران دیگر بانواع خدمتهای پدر میکردند و او را بر ایشان محبتی نه پسران را الله اعلم برین پسر غیرت آوردند و گفتند محبت پدر ما یوسف را بی علت ست و محبت مخلوقان بی علت روا نباشد و محبت بی علت صفت حق ست جل و عز یوسف را از پیش پدر برداریم تا مخلوق را صفتی نباشد که آن صفت حق ست ایشان باین برداشتن معذور و پدر را از سر ایشان خبر نه و نیز پدر در محبت یوسف معذور از بهر آنکه میل او بیوسف نه عین یوسف بود لکن یوسف علیه السلام او را آئینه بود در جمال یوسف لطف حق نظاره میکرد پس بسته لطف حق بود نه بسته یوسف یعقوب را عذر این پسران را خبر نه تا در حق انبیا سخن به نیکوئی گفته آید و زبان نگاهداشته شود و گفته اند دلیل بر آنکه یعقوب نظاره یوسف نمیکرد آن بود که اگر او نظاره یوسف بودی چون بفراق یوسف چشمش برفت تا یوسف نیامدی چشم باز نیامدی چون پیراهن بیاوردند چشم باز آمد پس همان لطف که در یوسف می نمودند در پیراهن مینمودند پیراهن بجای یوسف بایستاد و اما آن سخنان که مردمان ظاهر آوردند گروهی چنین گفته اند که سائل بدر خانه یعقوب آمد او را بی طعام باز گردانیدند حق تعالی فرزندان را بر وی گماشت تا چندین بلا با پدر بکردند و دل او را بسوختند بفراق یوسف از بهر سوختن دل آن درویش و در تفسیر اینچنین قول آمده است که در خانه یعقوب طعامی ساخته بودند و هنوز نارسیده بود و آن درویش سخت گرسنه بود بوی طعام آنجا قصد کرد و مشتاق چون بوی بیابد و نومید گردد

عقوق پدر [illegible]

بر وسخت آید باین سبب بود که یعقوب را ببوی یوسف بشارت دادند گفت انی لاجد ریح یوسف و گروهی گفتند یعقوب
مناجات کرد پس از انکه یوسف را باز یافته بود کر الهی این بلا کر بر من آمد بچه سبب امد جواب آمد کر ای یعقوب فلان وقت ترا مهمانی
رسید و در خانهٔ تو گوسفندی بود با بچه آن بچگک را در پیش مادر بکشتی و بریان کردی و در پیش مهمان نهادی و دل آن مادر
بریان گشت بما بنالید مادل تو بفراق فرزند بسوختیم تا بدانی که درد فرزند چگونه باشد و گروهی از اهل حقائق گفته اند غار
الحق علی یعقوب بمیله الی یوسف علیهما السّلام و عادت حق تعالی با اولیای خود اینست که هرچه بسازند بلا در میان
افگنند تا همان خبر را بلای او کرداند تا سر ایشان بخود مستوفی کرداند و از همه علائق ببرانند نه بینی که چون مصطفی را علیه السلام
نبوت آمد طمع کرد که مردمان مکه خویشاوندان من اند با من یکی کردند و مرا یار باشند از همه خلق بر وی آن جفا نیامد که از ایشان آمد
تا نیز اعتماد بر غیر حق نکند و اگر مکه را گفت انت احب البقاع الی از مکه بذل بها بایست رفتن و اگر عائشه را گفت هی احب
النساء الی منافقان زبان دراز کردند و گروهی از مخلصان نیز با او یار گشتند تا آمد بر دل عائشه و بر دل مصطفی علیه السلام
آنچه آمد اهل ظاهر بر دل عائشه ببخشایند[له] و اهل حقیقت بر بینند که بر دل مصطفی علیه السلام آمد آن عائشه ظاهر بود عذر ظاهر
آمد و آن مصطفی علیه السلام سر بود با حق میان او و میان حق بماند و اگر حسن و حسین را گفت انی احبهما رسید بایشان آنچه
رسید و اگر مراد تنها محبت ایشان بودی با مصطفی نگفتندی تا چنانکه نه دید نشنیدی لکن با او بگفتند تا سبب کرد بریدن دل
از غیر حق پس نهاد حق با اولیا اینست هر کجا دل ایشان میل کند هم از انجا بلا پیش آرد تا دل از همه بردارند و جز با حق
نیارامند از پیجا گفته است ابو العباس ابن عطار رحمه الله من سکن الی شیء دون الحق کان بلاءه فیه و بروایتی دیگر
کان هلاکه فیه و هر دو قول درست است آنکه گفت کان بلاءه فیه صفت کسی باشد که حق تعالی داند که چون جائی سکون
گیرد بر وی بلا گردانیم تا باز گردد بلا بنماید تا از بلا بگریزد و بدرگاه ما باز آید و آنکه گفت کان هلاکه فیه صفت کسی باشد که حق تعالی
داند که ببلا باز نیاید هم آنجاش بدارد تا محجوب بماند این ظاهر عافیت بیند و در زیر بلا و قطیعت و آن ظاهر بلا بیند و در زیر نعمت
و وصلت بلا نعمت کردد و نعمت بلا کردد و آمدیم بقصهٔ یعقوب علیه السلام حق تعالی آن مقدار سکون دل او بیوسف ازو نه پسندید
و فرزندان را ببلا بر وی گماشت از بهر سری و آن آنست که همچنانکه او را میل بود بمحبت یوسف اعتماد بر فرزندان بود بدفع محنت
بلا از انجا آورد که اعتماد دوستی او جز بر و نماند و بعضی چنین گفته اند انما سلط علیه اولاده لعظم محله و شرف منزلته و معنی
این سخن آنست که کسی که بتو دوست تر و نزدیکتر آمد جفا از وی سخت تر بود و بر دوستان بلا سخت ترین کمار و چنانکه مصطفی علیه السلام
گفت انما یبتلی الرجل علی قدر دینه فمن ثخن[له] دینه ثخن بلاءه و من رق دینه رق بلاءه و گروهی گفتند سلط علیه
الاقرب لیقطع قلبه عن الابعد تا بیندیشد که نزدیکان با من چنین کردند دوران خود چه کنند و دل بکلیت از مخلوقان براند فاما
مذهب ما که مذهب فقهای دین ست و ارباب یقین و امامانی که در دین ایشان طعنی نیست آنست که بر انبیا نه کفر روا دارند
و نه کبیره از بهر آنکه ایشان که آمده اند برسالت بنزدیک خلق این دو شغل را آمده اند تا از کفر و کبیره باز دارند و رسالت را جز این
حکمت نیست هرگه که از ایشان همین بیاید اغیار را چگونه باز دارد که افعال و اقوال ایشان محل اقتدای خلق ست چون
از زبان ایشان کفر شنوند ایمان چگونه آموزند و چون افعال ایشان کبیره بینند پاکی چگونه آموزند و دیگر معنی آنست که معنی کبیره

له بخشایند یعنی بیامرزند کسی را بواسطهٔ خطا و از و در گذرند ۱۲ کشف اللغات

له ثخن غلظ و صلب ۱۲ ق

بمعنی

نباشد الا بقصد قلوب و چون هر کسی قصد کرد خلاف حق را اعراض آورد از حق اگر آن اعراض با قصد و اعتقاد باشد کفر باشد و اگر قصد
باشد بی اعتقاد جفا کردن باشد مخاطره باشد که با جفا دوستی بقا نیابد و انبیا حق را جل و عز دوستدارترین خلق باشند و ایشان
از شمار محبین و از شمار خواص باشند و با خصوص محبت نه اعراض درست آید و نه جفا پس بدانستیم که بر ایشان نه کفر روا باشد نه کبیره
لکن انچه آید صغیره آید و آن صغیره که موجود آید یا مغفور باشد با جتناب کبائر چنانکه خدای تعالی گفت ان تجتنبوا کبائر ما تنهون
عنه نکفر عنکم سیاتکم و یا مغفور نباشد لکن از انبیا خود اصرار نیاید همه آن صغیره که موجود آید با استغفار مقرون باشد از بهر آنکه
ثبات کردن بر ذنب اصرار است و از انبیا اصرار روا نباشد لکن با اینهمه ایشانرا با این قدر عتاب آید بزرگی مقام ایشان را
از بهر آنکه هر که را محل بزرگتر جنایت او بزرگتر و هر که را محل خردتر جنایت او اندکتر چنانکه در خبر آمده است که آدم علیه السلام مناجات
کرد و گفت الهی با من چندین نکوئیها کردی باز بیک زلت مرا از بهشت بیرون کردی وحی آمد که یا آدم اما علمت ان جفاء
الحبیب علی الحبیب شدید و گروهی چنین گفته اند که ایشانرا عتاب بصغیره از بهر آن آمد که ایشان از بهر نصب شریعت آمده اند
اگر طاعت کنند بر ایشان هیچ تقصیر نیاید خلق از ایشان اقامت طاعت بیاموزند و خلق را با صلاح تقصیر حاجت بیش
از آن است که با قامت طاعت تقصیری که آن صغیره است نه کبیره و از غیر انبیا اگر آن بیامدی مغفور بودی با جتناب آن کبائر
بر ایشان پس از انبیا این بر دو بار ایشانرا عتاب آید تا عذر ایشان بخواهند تا دیگران بدانند که از صغیره همچنان عذر باید
خواست که از کبیره چگونه باید خواست پس معنی تجویز صغائر بر ایشان اینست و گروهی چنین گفته اند که هم این صغیره بتاویل
از ایشان روا باشد نه بقصد و آن تاویل را وجوه گفته اند یک وجه آنست که در کتاب یاد کرده است قال الجنید و النوری و غیرهما
من الکبائر انما جری علی الانبیاء جری علی ظواهرهم و اسرارهم مستوفاة بمشاهدة الحق گفت انچه بر پیغامبران رفت از
زلت بر ظاهرهای ایشان رفت نه بر اسرار ایشان و سرهای ایشان مشغول بود بمشاهدات حق معنی این سخن آنست که سر انبیا
هیچ وقت از شغل حق فارغ نباشد لکن بر دوام در تفکر جلال و جمال حق باشد گاه در خوف جلال باشد میسوزند و گاه در رجاء جمال
میفروزند آن مشاهدات تفکر باشد نه مشاهدات معاینه و مثال این چنان باشد که چون کسی مشتاق باشد بچیزی غائب یا
خائف باشد از چیزی غائب چون اشوق و خوف بر و غلبه گیرد همگی تفکر او بآن چیز گردد آن غائب او را در فکرت سر چون مشاهد
گردد بظاهر از حاضران غائب گردد آنگاه بظاهر او چیزی بزنند و از زخم خبر ندارد یا بکسی در نگرد و از دیدن خبر ندارد و یا با کسی سخن
گوید و از سخن گفتن خبر ندارد یا کسی با او سخن گوید داری کند و از شنیدن خبر ندارد از بهر آنکه سرش از نفس غائب گشت و نفس از سر
مثل زلت انبیا اینست اسرار ایشان بمشاهدات حق مشغول در تفکر آلا و نعمای او یا در تفکر عظمت و هیبت او و انچه باین ماند
بر نفس ایشان چیزی برود بی قصد و اعتقاد از بهر آنکه قصد و اعتقاد سر راست و سر ایشان غائب باشد و استدلوا علی ذلک
بقوله تعالی فنسی و لم نجد له عزما و استدلال کردند بقول خدای تعالی که در قصهٔ آدم یاد کرد و گفت فراموش کرد و او را در آن کار
قصد نیافتیم آن گروه که تاویل زلات انبیا این نهادند که ما یاد کردیم این نسیانرا فراموشی نهادند تاویل او و این عزم را قصد نهادند
و معنی این سخن آنست که هر کس که چیزی را فراموش کند از آن کند که سر او بچیزی مشغول گردد در مشاهدهٔ فکر آن چیز سر او از این غائب
گردد تا فراموش کند باز گفت و قالوا و لا یصح الاعمال حتی یتقدمها العقود و النیات گفت درست نیاید اعمال تا در پیش عقد

نیت نباشد وما لا عقد فیه و لا نیة فلیس بفعل وانچه در وا اعتقاد و نیت نباشد آن فعل نباشد مراد ازین سخن آنست که عمل را حکم نباشد بی اعتقاد و نیت فاما نفس عمل حاصل آید که قتل بی نیت هم قتل باشد و ضرب بی نیت هم ضرب باشد لکن حکمش چون حکم قتل نباشد که آنجا قصد و نیت باشد نه بینی که هر قتلی که بقصد باشد عمد محض باشد و موجب قصاص باشد و هر قتلی که بی قصد و نیت باشد خطا باشد قصاص واجب نکند پس اعمال نیز که حکم طاعت و معصیت گیرد بقصد و نیت گیرد اما طاعت چون نماز و روزه و حج و زکوة بی نیت روا نباشد فاما معصیت مکره بر معصیت عاصی و معاقب نباشد یا اکراه بر کفر حکم کفر واجب نکند بر مکره و اکراه بر قتل مکره را قاتل نکند و خطا و نسیان همچنین چنانکه پیغامبر علیه السلام گفت رفع عن امتی الخطاء والنسیان وما استکرهوا علیه چون اصل ثابت گشت وما یاد کردیم که اسرار انبیا بمشاهدات مستوفی باشد انچه رود بر ظاهر ایشان بی قصد و اعتقاد رود از بهر آنکه قصد و اعتقاد و سر بآن چیز مشغول باید تا قصد و اعتقاد درست آید چون سر بجای دیگر مشغول باشد درین فعل اعتقاد نباشد و اسرار انبیا چنان مشغول مشاهدات حق باشد که بچیزی دیگر فراغت نیابند و اگر سر انبیا را هیچ شغل نباشدی مگر مراعات وقت و مراقبت امر و انتظار وحی ساعة فساعة بچیزی دیگر خود فراغت ندارندی پس چون مشاهدات جلال و عظمت و هیبت آمد بچیزی فراغت کمتر دارند و با خلق نپردازند و تد نفی الله تعالی ذلک عن آدم بقوله فنسی و لم نجد له عزما و خدای تعالی آن فعل از آدم نفی کرد با آنکه فراموش کرد و ما او را قاصد نیافتیم در کتاب این مقدار یاد کرد که از و بحکم نسیان فعل نفی کرد و احاله فاعل آدم علیه السلام بود از بهر آنکه خدای تعالی از و نفی کرد و گفت و لم نجد له عزما و ازین عجب تر آنکه گفت وعصی آدم ربه فغوی اگر فعل از و موجود نیامدی صفت عصیان و غوایت بر و درست نیامدی اینجا فعل اثبات کرد لکن چون محبت عنایت واجب کرد جنایت او بر کسی دیگر نهاد و گفت فازلهما الشیطان و نیز گفت فدلیهما بغرور و نیز گفت وقاسمهما گفت بلغز انیدش و هر که را بلغزانند بیفتد لکن جنایت بر لغزاننده باشد نه بر افتنده و نیز گفت بفریفتش و ساده دلان فریفته کردند و نیز گفت سوگند دادش و این را تاویل نیکوست یعنی آدم را تعظیم تا بجدی بود که گمان نبردی که کسی با سوگند بدروغ خورد از جهت تعظیم ما فریفته گشت چون فعل از و آمد اثبات کرد چون قصد نبود نفی کرد و ازین نیکوتر هست وعصی گفت تا آدم بخود ننگرد و غره نگردد باز عذر پیدا کرد تا چون بکرم نظاره کند نومید نگردد تا نگاه و دل خویش ببیند و گاه عز حق و این چنان ست که بزرگان گفته اند للعارف نظرتان نظرة الی نفسه و نظرة الی ربه اذا نظر الی ربه دل و اذا نظر الی نفسه خجل اذا نظر الی نفسه افتقر و اذا نظر الی ربه افتخر گفت یا آدم چون بخویشتن نگری وعصی بنگر اگر عنایت ما نباشد تو آنی و چون بما نگری حکم دوستی نگر هر گاه که خویشتن نه بینی اینک معنی نفی و لم نجد له عزما و معاتبات الحق لهم علیها و انما جاءت علما للاغیار لیعلموا عند اتیانهم المعاصی مواضع الاستغفار چون ایشان از قصد و اعتقاد و نیت نیست بخلاف کردن و جفا گفتن معنی عتاب چیست چنین همیگویند این گروه که زلات را تاویل این نهادند که ما یاد کردیم معنی عتاب حق با ایشان آنست که تا دیگران را راه نمون گردد و بدانند که چون ما گناه و معصیت کنیم ما را استغفار باید آوردن و معنی این سخن والله اعلم آنست که ظاهر انبیا آئینه خلق ست چون خلق با ایشان نگرند از اقوال و افعال و حرکات ایشان ادب گیرند و هر چه از ایشان ببینند دین خویش بر آن بنا کنند و اگر چنان باشد که بر ظاهر ایشان تقصیری رود تا قصد و اعتقاد ظاهر و باطن ایشان آلوده گردد ظاهر بتقصیر فعل و

یعنی

و باطن با عتقاد خلاف و اسرار انبیا آلوده روا نباشد پس اسرار ایشانرا از قصد خلاف پاک داریم تعظیم محل ایشانرا و چون بظاهر ایشان
تقصیری رود بی اعتقاد و قصد و نیت نام جانی و عاصی نگیرند لکن هرچند که چنین باشد اگر عتاب نیاید بران تقصیر تا عذر خواهند
امت آن تقصیر را شریعت گردانند از بهر آنکه از پیغامبر علیه السلام فعلی بینند که از ان فعل عذر نخواهند و پیغامبر مقتدای خلق با آن
فعل بوی اقتدا کنند و راه گم کنند پس حق تعالی بظاهر ایشان زلتی براند برین تاویل که یاد کردیم و آنرا مقرون گرداند بعذر خواستن
تا امت را تنبیه افتد بر اعتذار و انبیا منزه از معصیت و جفا انبیا را چنین پاک بیرون آریم و زلات ثابت کنیم تا با ثبات زلات از
اعتزال تبرا کنیم و بظن نیکو انبیا را منزه داریم از بهر آنکه بر ما واجب است بغیر انبیا گمان نیکو بردن با نبیا اولی تر و نیز اگر جای جفا باشد
و ما تاویل نیکو نهیم عیب نباشد باز چون تاویل بد نهیم اگر خطا کنیم دین ما را زیان دارد و گروهی معاتبات حق را با انبیا تاویل دیگر
این نهادند و گفتند چون انبیا باین فعل که کردند بی قصد و نیت نام عاصی نگرفتند ی عتاب با ایشان نه از بهر صلاح معصیت
ست لکن از دیاد محبت ست که تا محبت بر جای باشد عتاب میان محبین جاری باشد چنانکه قائل گوید ع اذا ذهب العتاب فلیس ود
و یبقی الود ما بقی العتاب حق تعالی با ایشان عتاب کند تا بدانند که ما را محل محبت بر جاست و ایشان بعذر مشغول کردند
از بهر آنکه خلق همه در گذار حق مولی مقصر ند و مقصر را از عذر خواستن چاره نباشد عتاب از حق دلیل بقای محبت باشد و عذر از
ایشان اقرار تقصیر باشد و چه مبارک تقصیری باشد تقصیر انبیا که سبب کرد و اثبات محبت را نه چون تقصیر ما باشد که جفوت باز آرد
و مخاطره قطیعت باز آرد تقصیر ایشان عتاب باز آرد و دلیل بقای محبت باشد و اگر حق ایشانرا عتاب باز گیرد طاقت ندارند تا
گروهی در قصهٔ آدم علیه السلام چنین گفتند که چون آدم علیه السلام دید که حق تعالی با ابلیس چه کرد لذت عیش در خطر بگذاشت چون
حق دانست که آن دوست ما را لذت عیش نیست از خطر فراق ما تا ما با وی همان نکنیم که با دشمن او کردیم زلتی بر دوست او براند خواست
آدم دران ساعت که از بیم فراق بسوزد و هلاک گردد ندا آمد الم انهکما عن تلکما الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو
مبین چون معاتبت آمد و لعنت نیامد دانست که اینجا محبت ست و عداوت نیست دل دوستانرا چنین نگاه دارند ظاهر آدم بظاهر عتاب
ملامت گرایان و باطن وی باظهار محبت نازان و درین سخن سری عجب ست که خدای تعالی گفت و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو
مبین من شما را گفتم که او دشمن شماست معنی این سخن آنست که او دشمن من ست از بهر آنکه من او را لعنت کردم اگر شما نیز دشمن من بوده
او شما را دوست بودی از بهر آنکه دشمن دشمن دوست باشد چون او شما را دشمن ست بدانید که شما مرا دوست اید بعتاب منالید با این
دوستی نازید که دوستی با عتاب بهتر از دشمنی بی عتاب و اثبتها بعضهم و قالوا انها کانت علی جهة التاویل والخطاء فیه
و گروهی انبیا را زلت ثابت کرده اند که بر جهت تاویل و خطا بود یعنی انبیا قصد خلاف نکرده اند لکن آنرا تاویلی صواب دانسته اند و خطا
آمد باز دران تاویل سخن گفتند گروهی گفتند که بفراموشی کرده اند نه بعمد و قصهٔ آدم علیه السلام حجت آورده اند که فنسی و لم نجد له عزما
و گفتند روا نباشد انبیا را تاویل خطا افتد از بهر آنکه تاویل مجتهد انرا باشد و انبیا را اجتهاد نباشد انچه کنند همه بوحی کنند و بوحی
گویند چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی و گروهی این را رد کردند و گفتند نسیان نبود
از بهر آنکه خدای تعالی گفت و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین چگونه فراموش کار باشد و ابلیس با یاد او میدهد و نیز گفت ما نهکما
ربکما عن هذه الشجرة اشارت کرد با آن درخت اگر آدم ناسی بودی چون با یادش داد لا محاله یادش آمدی پس بدانستیم که حال نسیان نبود

لکن این را تاویلی بود جز نسیان و گروهی این تاویل را در جنس نهادند نه در عین و این چنان ست که خدای تعالی ایشان را گفت
ولا تقربا هذه الشجرة بنهی اشارت بیک شجره کرد و مراد جنس آن شجره بود نه عین مشار الیه و اندران جنس درخت در بهشت بسیار بود
آدم پنداشت که مراد عین مشار الیها ست نه جنس او بود بر تاویل خطا افتاد از درختی دیگر که از جنس مشار الیها بود بخورد و گروهی چنین
گفتند که زلات انبیا بران معنی باشد که ایشان را بچیزی اطلاق آمده باشد بران بر دیگری قیاس کنند و با جتهاد خویش بر انند و
نزدیک خداوند آن حکم منسوخ گشته باشد ایشان را بآن اجتهاد عتاب آید و گروهی چنین گفته اند که پیغامبران خود بتاویل خطا
کار نکنند و آنچه کنند صواب کنند لکن اگرچه صواب کنند باید که بامر کنند چون امر را نپایند عتاب آید از بهر ناپایستن امر نه از بهر خطا و این
چنان ست که خدای تعالی گفت در قصهٔ پیغامبر علیه السلام عفا الله عنك لم اذنت لهم عفو زلت را باشد و عتاب که چرا کردی هم
زلت را باشد و آنچه او کرد در دین هیچ خلل نیاورد لکن بایستی که منتظر بودی امر را چون امر را انتظار نکرد عتاب آمد لکن در عتاب فائدهٔ
بزرگ آمد و آن آنست که همه اعتاب پیش آورد و عفو از پس و او را عفو مقدم کرد و درین حکمتی ست و آن آنست که چون عتاب
مقدم باشد از عذر چاره نباشد تا عفو آید و چون عفو مقدم باشد بعذر حاجت نیاید عذر خواستن مقام ذل ست همه را مقام ذل آورد
و او را علیه السلام بمقام عز نگاهداشت و ازین نیکوتر فائده هست و آن آن ست که اگر عفو مقدم نبودی طاقت سماع عتاب نداشتی
و اگر عتاب نبودی بر آلودگی بماندی عتاب کرد پاکی را و عفو کرد نگاهداشت دل را و گروهی گفتند که تاویل زلت ایشان آن باشد که
برضای کسی بروند کمتر از خویشتن چنانکه خدای تعالی گفت لم تحرم ما احل الله لك تبتغی مرضات ازواجك چرا حرام میکنی
بر خویشتن آنچه ما بر تو حلال گردانیده ایم یعنی خوشنودی زنان میجوئی عتاب از بهر حرام کردن حلال آمد از بهر جستن رضای زنان آمد
معنی این سخن آن باشد که تو سید عالمی همه را رضای تو باید جستن نه ترا رضای کسی دیگر و ازین نیکوتر هست و آن آنست که
ما ترا خداوندیم و تو ما را بنده و باز دیگران ترا کهترند و تو ایشان را مهتر و من که سید تو ام رضای تو میجویم چنانکه گفت فلنولینك قبلة
ترضها و نیز گفت ولسوف یعطیك ربك فترضى ترا رضای کسی دیگر چرا باید جستن و گروهی چنین گفتند که زلات انبیا
چنان باشد که بتاویل سخنی بگویند و آن تاویل را معنی صحیح باشد لکن خلق ظاهر شنوند و معنی ندانند عتاب آید از بهر آنکه ایشان بیاوی
اند نه تلبیس را و این چنان ست که خلیل علیه السلام زن خویش را گفت هذه اختی و از ان اخت دین خواست چنانکه گفت
هذا ربی و از انجا مراد آن بود که علی زعمکم لا فی اعتقادی و چنانکه گفت بل فعله کبیرهم و از ان
مراد تعلیق بشرط بود یعنی ان کانوا ینطقون فقد فعله کبیرهم هذا باز گفت بل فعله اینجا وقف
ست یعنی فعله من فعله باز گفت کبیرهم هذا مهترشان اینست چرا نگاه نداشت باز گفت فسئلوهم
ان کانوا ینطقون تا گفت بل فعله کبیرهم هذا بخویشتن اشارت کرد که بزرگ ترین ایشان او بود
و مستمعان را چنین ظن افتاد که به بت اشارت کرد و نیز تاویلها گفتند لکن اینقدر کنایت باشد فعوتبوا علیها
لعلو مرتبتهم و ارتفاع منارهم عتاب آمد ایشان را بآنچه گفتند و کردند از بهر بزرگی مرتبت ایشان و بلندی منزلت ایشان
و معنی این سخن آنست که بزرگان را بجزو بگیرند و خردان را بهر بزرگ نگیرند و نا گرفتن به بزرگ دلیل خردی ست و گرفتن بخرد دلیل بزرگی
ست بهر خردی گرفتن نشان بایست ست و آسان فرو گرفتن دوست بداشتن نشان نابایست ست و ازین نیکوتر هست هر کرا

قدر و محل بزرگ نیست اگر آلوده بینند باک نیست باز بر دوست عزیز اند که آلودگی دیدن روی نیست نه بینی که چون پدر و مادر
را بر فرزند مهر بود همه تزیین و تیمار داشت و شفقت همه آنجا بود و چون بر کودک بیگانه مهر نبود اگر چه آلوده بود روا بود فکان ذلک
زجرا لغیرهم آن عتاب کردن با ایشان زجر بود دیگران را معنی این سخن آنست که ما از ایشان این مقدار فرو نگذاشتیم از دیگران
کی فرو گذاریم این تنبیه ست دیگران را تا غره نگردند و ایمن نباشند و گروهی قصه را چنین تاویل مینهادند که حق تعالی گفت وعصی
آدم ربه فغوی از آدم علیه السلام با چندان مقدمات کرامات یکی فرو نگذاشتیم از شما کی فرو گذاریم و او را بیک زلت از بهشت
بیرون آوردیم تا شما غره نگردید و با چندین جفا امید بهشت ندارید و این بر طریق تمثیل و تنبیه باشد نه بر طریق تحقیق و گروهی
این را عکس کردند و گفتند زلات انبیا را تاویل تنبیه اغیار ست بر وجهی دیگر و آن آنست که همه جهانیان را با زمینماید که ایشان با
بزرگی محل خویشتن نتوانستند که در حق ما تقصیر بیارند تو کی توانی تا عاصی بمعصیت و گناه از حق نومید نگردد و حفظاً لمواضع
الفضل علیهم و این عتاب کردن با ایشان از بهر آن باشد که تا جای فضل بر ایشان نگاه دارد و معنی این سخن آنست که حق را
با ایشان فضل بزرگ ست نخواهد که ایشان کفران آرند تا فضل بر ایشان بزوال آید بهر خرده ایشان را عتاب آمد تا بیدار باشند و
فضل خدای را نگاه دارند از بهر آنکه هر کرا بیکی نه بگیری دیگری کند چون بخرد تنبیه نکنی در بزرگ افتد بدرجه اول بگیرند تا بثانی در نیفتد
و تادیبا لهم و این عتاب کردن ادب کردن باشد ایشان را و معنی ادب کردن ایشان اظهار محبت ست نه عقوبت یعنی من شما را بجایی نه پسندم که محل
شما نیست از بهر کسی کار در خور خویش نکوتر چنانکه خدای تعالی گفت قل کل یعمل علی شاکلته و قال بعضهم انها کانت علی سبیل السهو و الغفلة
و جعلوا سهوهم دلالة فی ذلک دفع و گروهی گفتند زلات انبیا بر جهت سهو و غفلت بود و سهو ایشان در چیزی افتاد که فروتر بود از بهر مشغول
گشتن ایشان بچیزی که برتر بود و معنی این سخن آنست که ما را سهو در نماز زبان افتد که سر ما بچیزی مشغول گردد کمتر از نماز تا ما را در نماز سهو افتد و همچنین در همه
طاعتها که ما را خطا افتد از آن افتد که سر ما بچیزی مشغول گردد کمتر از آن طاعت تا ما را از آن طاعت مشغول گرداند تا در طاعت خطا
افتد باز حال انبیا برضد این باشد ایشان را که خطا افتد در طاعت از آن افتد والله اعلم که سر ایشان در آن ساعت بچیزی
مشغول باشد برتر از آن فعل چون جلال خدای تعالی یا قرب او یا هیبت او یا شوق او چنان مغلوب گردد در آن مقام و در آن
فعل سهو کند فاما بقصد خلاف نکند خدای تعالی را و سر خویش را بنقصان باز نیارند و آن از بهر آنست که انبیا ذو طرفین اند یکی
باطن و دیگر ظاهر باطن ایشان همیشه بحق نگران ست و ظاهر ایشان آینه خلق ست در و نظاره کنند و از و ادب گیرند اگر ظاهر
ایشان با خلق نباشد خلق از گرفتن شریعت فرو مانند و اگر باطن ایشان با حق نباشد محجوب گردند و نبوت را نشایند و از گرفتن
از حق باز مانند سر ایشان مستوفی ست حق را هر ساعتی در سر ایشان پدید آید خوف بر خوف و رجا بر رجا و محبت بر محبت و شوق
بر شوق زیادت میگردد و ظاهر ایشان تبع سر هم چندانکه در سر معانی زیادت گردد بر ظاهر آثر آن پدید می آید خلق از و ادب
میگیرند خلق بظاهر ایشان نگران و ظاهر ایشان بسر نگران و سر ایشان بحق نگران سر از حق میگیرد و ظاهر از سر میگیرد
اگر چنان باشد که سر ایشان از حق غافل گردد ظاهر ایشان کژ گردد و چون ظاهر کژ گردد شریعت ویران گردد و خلق راه گم کنند
و این خطای ظاهر باشد و هر کرا این اعتقاد کند دین او را زیان دارد و شک نیست که احوال باطن برتر از معاملات ظاهر ست
از بهر آنکه اگر معاملات ظاهر را تقصیر افتد با درستی احوال باطن دین او را زیان ندارد و اگر اندر احوال باطن تقصیر افتد درستی

معاملات ظاهر او سود ندارد پس چون احوال سر ایشان همیشه بر صحت استقامت باشد و هر ساعت در زیادت باشد تقصیر یکی
ایشان را بظاهر افتد از مشغولی سر افتد و آن شغل سر ایشان زیادت قرب باشد و زیادت معرفت و شوق باشد سر ایشان را
بچیزی مشغول کرداند که آن بهتر از نماز سهوی بیفتد تا آن را جبر کنند تا خلق جبر سهو بیاموزند ایشان ساهی از نماز گردند نه
از حق باز ما ساهی از حق گردیم باز نماز ما را سهو در مقام حجاب افتد باز ایشان را سهو در مقام مشاهده افتد و این هر دو را
در شاهد نظیرست کسیکه عاشق باشد و مهجور کردد از معشوق خویش و مهجوری محجوبی ست در حال مهجوری مغلوب کردد در افعال او را
خطا افتد این مثال سهو انبیاست آن یکی محجوب گشت از دوست راه گم کرد و این یکی موصول گشت در لذت وصال مغلوب گشت و متحیر
گشت و از فعل غائب گشت آن یکی بغیر دوست مشغول گشت تا در خدمت دوست خطا کرد و معذور نبود و این یکی بدوست مشغول گشت
تا در خدمت خطا کرد خطای این برتر از صواب آن از بهر آنکه از خدمت مراد مخدوم ست چون بمخدوم مشغول ست تقصیر خدمت چه
زیان دارد لکن بهر دو حال از جبر کردن تقصیر بدنیست تا در خدمت درست گردد پس باینمعنی که یاد کردیم زلت ثابت شود اثبات
مذهب سنت و جماعت او انبیا را منزه داشته اند صحت اعتقاد و نگاه داشت حرمت را و گفت اقا لوافی سهو النبی ان الذی کان
یشغله عن صلوته اعظم من الصلوة و همچنین گفتند در سهو پیغامبر علیه السلام که او را در نماز افتاد و آنکه او را در نماز از نماز
مشغول کرد از نماز بزرگتر بود و این فصل که یاد کردیم همه بران موافقت آورد که یاد کردیم که زلات انبیا در افتی افتد با علے و حرفی
چند بر انجا زیادت کنیم تا روشن تر کردد و آن آنست که انبیا دو طرفین اند یکی ظاهر و یکی باطن ظاهر ایشان جنسی باشد خلقی بشری
چنانکه خدای تعالی گفت قل انما انا بشر مثلکم و نیز گفت لقد جاءکم رسول من انفسکم و نیز گفت لقد من الله
علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا من انفسهم و باطن ایشان علوی باشد عرشی حقی هوی لاهاتی چنانکه پیغمبر علیه السلام
گفت انا لست کاحد کم و ازین ظاهر خود را نخواست از بهر آنکه ظاهر او همچنان کرد ان ما بود لکن معنیش آنست که لمنا لست
کاحد کم سرا و باطنا و انا بشر مثلکم ظاهرا و خلقة و معنی این سخن آنست که چون ظاهر ایشان چون ظاهر ما بود بر ظاهر ایشان
شایست کرد و آنچه بر ظاهر ما رود از سهو و غفلت همچون ما بخورند و بخسپند و محدث و جنب کردند و مخالطت و عشرت کنند و باز باطن
ایشان ساهی و غافل نگشتی چنانکه از ان ما ازین معنی گفت پیغامبر علیه السلام تنام عینای ولا ینام قلبی بظاهر بخفتی چون
بشر و بر باطن خواب روا نه چنانکه بر حق خواب روا نه چنانکه خدای تعالی گفت لا تاخذه سنة ولا نوم باطن مصطفی را علیه السلام
هم برین صفت کردانید ظاهر او مشاهدهٔ خلق را بود و باطن او مشاهدهٔ حق را چون بظاهر بخفت از خلق غافل گشت اگر بباطن نیز
بخفتی از حق غافل گشتی حجاب از خلق روا باشد و از حق روا نباشد شما را نبینیم شاید و کار بر آید و اگر ساعتی او را نبینیم طاقت
نداریم نوم جزوی ست از موت و موت اعظم موت کلی ست بر ظاهر او نوم روا بود از بهر آنکه موت روا بود چون بر باطن او نوم روا نبود
موت نیز روا نبود از ینمعنی بود که در گور همچنان خبر داشت که در حیات و عدت زنان او منقضی نگشت و نیز پیغامبر علیه السلام گفت
انی ابیت عند ربی انی اظل عند ربی این صفت باطن باشد نه صفت ظاهر ظاهرش در کنار عائشه صدیقه بود و عائشه
رضی الله عنها رب نبود چون ظاهرش با عائشه بود همچون عائشه بخفت و چون باطنش با حق بود همچون حق نخفت در حضرت حق
خواب محال باشد و موت هم محال بود و نیز گفت یطعمنی ربی و یسقینی و اشکال نیست در انچه این نه طعام معهود و نه شراب معهود

عدت زنان مصطفی منقضی نگشت

نه

بود چون بظاهر با خلق صحبت کرد و طعام و شراب از جنس طعام و شراب ایشان خورد و چون بباطن با حق تعالی صحبت کرد طعام
صحبت و شراب مشاهده خورد و طعام و شراب ظاهر سیری کند طعام و شراب باطن گرسنگی و تشنگی افزاید اگر ظاهر از طعام و شراب
معهود جدا ماند هلاک ماند لکن زمانی بقا یابد چون مدتی بر آید آنگاه هلاک شود باز سر از طعام و شراب باطن اگر لحظه باز ماند هلاک شود
اینک صفت خلقت انبیا این ست که یاد کردیم باین دلائل بگفتیم و هر ستری را که از معرفت نشان ست هم ازین معنی نصیب ست
بر مقدار او ولکن کمال انبیا راست علیهم السلام دیگران را خطرات باشد و انبیا را وطنات و حکمت آنکه نهاد انبیا برین وصف ست
که یاد کردیم آنست که ایشان بظاهر در صحبت خلق اند و بباطن در صحبت حق بظاهر بصفت خلق مانند تا خلق با ایشان صحبت
توانند کردن و بباطن بصفت حق مانند تا با حق صحبت توانند کردن پس چون حال ایشان چنین باشد سر ایشان
جائی دیگر باشد و نفس جای دیگر و آنچه نفس میکند سر را از آن خبر نه و آنچه سر بیند نفس را از آن خبر نه تا گروهی از اهل حقیقت
در قصه موسی علیه السلام همین معنی رانده اند چون سوال کرد که ارنی انظر الیک ظاهر او فنا را بود بصفت فانی در بدن
باقی بودن محال بود صفت فانی او را بجبل فانی مشغول کرد فاما سر او از آن بزرگتر بود که بجبل مشغول گشتی چون کوه فانی
گشت ظاهر موسی فانی گشت باطن موسی را با حق تجلی افتاد و نفس از نفس رفته تا آنچه سر موسی دید نفس خبر نداشت فلما افاق
ظاهره قال تبت الیک اگر معنی نه این بودی توبه کردن را فائده نبودی از بهر آنکه از شوق توبه کردن کفر ست باطن مشتاق
بود توبه نکرد ظاهر محل باطن آرزو کرد توبه کرد ظاهر را ادب کردند تا نیز بیحرمتی نکند تا مشغول کردند تا بیگانه میان دوست و دوست
راه نیابد زیرا که بیگانه در میان نگنجد هم آن قصور که ظاهر موسی افتاد بصعق و سر بحق تعالی مشغول زلات انبیا را معنی همین
باشد باطن بدوست مشغول کرد و بظاهر قصور افتد و این خود متعارف ست میان خلق که هر کرا محبت چیزی غالب گردد
از صلاح خویش و از صلاح همه عالم غافل گردد اگر نه آنستی که انبیا مقتدای خلق اند و آئینه خلق اند چون بیکبارگی غافل شوند
خلق هلاک شوند و اگر نه در غلبات مشاهدات و شوق ایشان بایدی که هرگز با خلق صحبت نکنندی ولکن حق تعالی سر ایشان را بخود
مشغول دارد و صلاح ایشان را و ظاهر ایشان را بخلق مشغول دارد و صلاح خلق را پس سهو پیغامبر علیه السلام در نماز باین معنی باشد
پس بچیزی مشغول گشت که آن برتر از صد هزار نماز بود تا او را در نماز سهو افتاد تا حکایت کنند از جنید رحمه الله که او چنین گفت
کاشکی من بآن سهو پیغامبر رسیدمی و گروهی این از ابوبکر الصدیق رضی الله عنه روایت کنند ولکن درست نیست این چنین گستاخی
که جنید کند صدیق نکند گستاخی کردن در مقامیکه جای تو نیست بیحرمتی باشد و بر جنید بیحرمتی روا باشد و بر صدیق روا نباشد

باز در کتاب این را دلیل آورد و گفت لقوله علیه السلام جعلت قرة عینی فی الصلوة روشنائی چشم من در نماز نهاد اخبر

ان فی الصلوة ما تقر به عینه خبر داد که در نماز چیزیست که چشم وی روشن گردد و لم یقل جعلت قرة عینی الصلوة و گفت
روشنائی چشم من نماز ست یعنی نگفت چشم من بنماز روشن کرد درست شد که او را در نماز چیزی بود برتر از نماز تا چشم او بآن
روشن میگشت و روشنائی چشم محب جز مشاهده دوست نباشد و شیخ فقیه رضی الله عنه گفت من این از علوی همدانی یاد دارم
که گفت چون مصطفی را بمعراج بردند آن مقام او را خوش آمد تمنی کرد که هم آنجا باشد و او را از باز آمدن بدنیا چاره نبود تا دعوت
کند خلق را و شریعت گذارد فرمان آمد که باز رود و هر گه ترا آرزوی اینمقام آید بنماز در آئی اگر یکبار ترا اینجا آوردیم تا اینمقام

بریدی هرگاه نماز گشتی حجاب برگیرندی تا باین مقام رسی که محجوب به حال قرب بعیدست و مشاهد هرچند بعیدست قریب ست من حجب
بعد وان کان حاضرا ومن شاهد قرب وان کان غائبا واین قرة عین که او را در نماز نهادند نه بآن معنی بود که بیرون از نماز
محجوب بود تا در نماز مشاهده یافت لکن مشاهده سر او بود و ظاهر خلق را و نماز بندست از خلق هرکه در نماز آمد از خلق ممنوع گشت و
خود را بکلیت بحق سپرد انگاه این کس را نفس تبع سر بود فاما چون سر تبع نفس باشد عقد نماز سود ندارد و ما را سر بنفس نگران ست
هرچند عقد نماز بندیم سر آنجا نگرد که نفس ست باز او را علیه السلام نفس بسر نگران بود چون عقد نماز بستی از صحبت و عشرت خلق
بکلیت منقطع گشتی نفس بسر نگران گشتی و سر بحق همه معانی او سر گشتی و از نفس با او هیچ چیز نماندی و شاید که معنی این خبر آنجا
باز گردد که انس رضی الله عنه روایت کرد از پیغامبر علیه السلام که شب معراج مرا فرمان آمد که چشم فراز کن چون چشم فراز کردم حق تعالی
نور چشم من برداشت و بدل برد تا بدل خداوند خویش را بدیدم شاید که چون در نماز رفتی چشم از نظاره خلق برداشتی چون از دیدن
خلق فارغ گشتی نور بصر سوی قلب گشتی بقلب مشاهده افتادی ازین معنی گفت قرة عینی فی الصلوة و تواند بود که این را
ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که هرکس که بچیزی مشغول گردد بمقدار اشتغال او باین از غیر آن فراغت یابد و این فصل
یا عارفان شناسند یا عاشقان پس مصطفی علیه السلام هرچند بسر محجوب نبود از حق تعالی بیرون از نماز ظاهرش بخلق مشغول
بود مشاهده برکمال نبود چون در نماز آمدی ظاهر از خلق فراغت یافتی از مشاهده سر لذت برداشت سر را مشاهده بر دوام بودی
لکن ظاهر را نصیب انگاه بودی که در نماز آمدی و از خلق نیز او را چیزی نماندی ازین معنی گفت جعلت قرة عینی فی الصلوة و

کل من اثبتها زللا و خطایا فانهم جعلوها صغائر مقرونة بالتوبة و هرکه بر انبیا زلت و خطا روا دارد آنرا صغایر داند
نه کبایر و مقرون دارد بتوبه درین سخن دو معنی ست یکی آنکه زلات انبیا صغائر باشد نه کبائر از بهر آنکه کبائر موجب عقوبت اند
و اهل کبائر بوعید خدای تعالی داخل اند لکن با اینهمه وعید مشیت خدا راست جل و عز و انبیا علیهم السلام نشاید که بوعید خدای تعالی
داخل کردند و نشاید که مستوجب عقوبت کردند و اگر بر ایشان یک کبیره جائز باشد دیگر کبیرها جائز باشند و کفر از جمله کبیرهاست
انگاه کفر بر ایشان جائز باشد و این محال ست درست شد که ایشان از کبائر معصوم باشند و زلتی که از ایشان بیاید صغیره باشد
و دیگر معنی آنست که بر ایشان اصرار روا نباشد از بهر آنکه اصرار بر کسی باشد که از قصد گناه روا باشد و ما بر انبیا این صغائر نیز که روا
داشتیم بقصد روا نداشتیم لکن به نسیان روا داشتیم یا بتاویل چون ایشان را یاد آید که ما غلط کردیم یا خطا تاویل ظاهر کردد و هم
در حال بعذر مشغول کردند از بهر آنکه اگر عذر نخواهند اصرار باشد و اصرار بدتر از قصد باشد و چون این اصل ثابت گشت دو چیز
بباید دانستن یکی آنکه از حق با بزرگان بکاری خرد آن عتاب رود که با دیگران نرود از بهر بزرگی محل ایشان از بهر آنکه حق تعالی
نخواهد ایشان بهیچ چیز آلوده کردند و دیگر آنکه بزرگان بزلتی خرد بیش از آن ترسند که دیگران بکار بزرگ و آن فرط خوف
باشد و آن خوف ایشان از تعظیم حق تعالی باشد از بهر آنکه از خلاف ترسیدن بمقدار تعظیم ست هرچند تعظیم در سر بیشتر خوف زلت بیشتر
و اصل این آنست که هرکسی که او را نزدیک حق تعالی محل بزرگتر در دو چیز باشد تصغیر خویش و تعظیم حق هرچند که بچشم تصغیر بخویشتن
بیشتر نگرد بخداوند بچشم تعظیم بیش نگرد و هرچند در سر او تعظیم خداوند بیش گردد محل او نزدیک خداوند بیشتر گردد چنانکه در خبر آمده است
که از پیغامبر علیه السلام پرسیدند که هل یعلم العبد ما منزلته عند الله قال نعم ینظر ما منزلة الله عنده فان الله تعالی ینزل عبده

یعنی عبودیت خدا است جل و عز

اصرار بر کاری از قصد باشد

حیث ینزل دعه پس هم بآن مقدار که بنده خدای تعالی را بزرگ دارد بزرگی بیابد و هم بآن مقدار که خداوند را خوار دارد خواری یابد نه بینی که پیغامبر در حق ابوبکر صدیق گفت لم یفضلکم ابوبکر بکثرة صلوة ولا صیام وانما فضلکم بشیٔ وقر فی صدره چون توقیر او حق را از آن دیگران بیش آمد لاجرم او را بر دیگران فضل آمد و دلیل بر آنکه خوف ایشان بیشتر باشد قصهٔ داود است علیه السلام چون بر وی زلت رفت بتاویل نه بقصد تاویل او آن بود که خدای تعالی خبر داده بود که اوریا بفلان حرب کشته گردد و زن او ترا گردد باین تاویل اوریا را بغزو فرستاد بیش از آنکه امر آمدی تا خدای تعالی دو فرشته را بفرستاد تا داود را تنبیه کردند والقصة بطولها چون بدانست که او را در آن تاویل خطا افتاده است چهل شبانه روز سر بسجده نهاد و میگریست تا از آب چشم او گیاه برست که او در میان آن ناپدید گشت پس چون قبول توبه بیامد از سر درد و سوز آهی برآورد که آن همه گیاه بسوخت و دو دست خود در پیش چشم برداشت و میگریست تا هر دو کف او پر خون گشت باز دستها سوی آسمان برداشت و گفت الهی ان لم ترحم ضعفی فارحم عبرتی امر آمد که یا داود تذل عبرتك وتنسی خطیئتك نیز زاری کرد امر آمد یا داود تو خصم داری خصم را خوشنود باید کرد گفت خداوندا گور اوریا نمیدانم جبرئیل آمد گور اوریا بداود نمود داود بر سر گور بایستاد و آواز داد که یا اوریا در حق تو گناهی کرده ام مرا حلال کن اوریا جواب داد که گناه پدید کن تا بدانم داود علیه السلام گناه خویش بگفت اوریا گفت حلالت نکنم تا در خبر چنین آمده است که داود علیه السلام هفت شبانه روز در خاک می غلطید که جبرئیل باز آمد که یا داود باز گرد که اوریا از این خصمی برنخواهد گشتن لکن من که خداوندم قبول کردم و از تو پذیرفتم که بقیامت اوریا از تو خوشنود گردانم شیخ رحمه الله میگوید بعضی کتابها دیده ام که داود پیغامبر علیه السلام تا آخر عمر میگریست و میگفت خداوندا اگر چه ضمان کرده که اوریا از من خوشنود کنی آن رسوائی خصمی او بقیامت کجا برم و قصهٔ آدم علیه السلام خود معروف است که بسراندیب بر سر کوهی بنشست و سیصد سال میگریست و نوحه میکرد تا از آب چشم او در همه هندوستان دارو برست و در قصها چنین آورده اند که از چشم آدم علیه السلام چندانی آب میرفت که اگر کشتی بر بار بر آب چشم او فکندی کشتی برفتی و آن آب چشم او کشتی را ببردی و در خبر چنین آمده است که هر چه گریندگان عالم بگریستندی جملگی با زاری یعقوب برابر نیاید که بر فراق یوسف بگریست درد فراق مخلوقی چنین ست درد فراق خالق چگونه باشد و اگر زاری یعقوب با زاری همه خلق برابر کنی آن داود علیه السلام بیشتر آید چون زلت این واجب کند بنگر که جفای بسیار چه واجب کند و اگر زاری داود و یعقوب علیهما السلام با زاری همه خلق برابر کنی زاری قابیل که بر برادر گریست بیشتر آید آنجا عدل کرد که با چندان زاری توبه قبول نکرد و اگر با ضعیفان این امت فضل نکرد چه کردندی و اگر زاری قابیل و داود و یعقوب با زاری همه خلق جمع کنی زاری آدم علیه السلام بیشتر آید که بر زلت خویشتن گریست باز گردیم بقصهٔ مصطفی علیه السلام عائشه میگوید رضی الله عنها شبی پیغامبر را در کنار خویش نیافتم و آن شب نیمهٔ شعبان بود او را می جستم در خانه پس در سجده یافتم او را که میگفت در سجده روی بر خاک نهاد و میگفت هذه یدای وما جنیت بهما علی نفسی فاغفر الذنب العظیم انه لا یغفر الذنب العظیم الا الرب العظیم بی جنایت خوف چنین و با جنایت بسیار ایمنی چنین و در قصهٔ بدر چون عزم کرد فروختن اسیران بدر را بگفتار ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و بعضی از یاران و عمر خطاب رضی الله عنه اشارت کشتن کرده بود عتاب آمد ما کان للنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا والله یرید الآخرة والله عزیز حکیم معنی این سخن چنان

باشد که شما دنیا میجوئید و مولی جوی دنیا جوی نباشد باز آیت آمد لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم
وقیل لولا کتاب من الله سبق انه لا یخطی ابابکر فی الارض لمسکم وقیل لولا کتاب من الله سبق باباحة الغنیمة لهذه
الامة لمسکم نخستین چیزی که مارا حلال خواست کردن و سبب آن حلال کردن چنین خواست بودن پیش از امر تدبیر کردن عتاب باین
بزرگی آمد تا گفت عذاب عظیم تا عذابی که خدای که آنرا عظیم خواند چگونه باشد و هول آنکه دانند عمر رضی الله عنه میگوید دخلت
علی رسول الله صلی الله علیه وسلم وهو یبکی مع ابی بکر رضی الله عنه فجعلت ابکی معهما فقال یا عمر لا تبکی
فانه لا باس علیک ولولا انت لا اضطرم الوادی علینا نارا ولو نزل من السماء عذاب لم ینج منها وقال
منا احد غیرک باز آن فصل را که گفت صغیرهٔ انبیا مقرون باشد بتوبه در کتاب دلیل آورد و گفت قال الله تعالی عن آدم
صفیه وزوجته ربنا ظلمنا انفسنا وقوله تبارک وتعالی فتاب علیه وهدی از عذر ایشان خبر میدهد تا کسی را شبهت
نیفتد که ایشان بر زلت اصرار آورند و خدای تعالی گفت فتاب علیه وهدی و نگفت علیهما از بهر آنکه باول گفت وعصی
آدم و نگفت وعصیا چون عتاب مفرد او را بود خلعت نیز مفرد او را بود و فی داود علیه السلام وظن داود انما فتناه
فاستغفر ربه وخر راکعا واناب وقصهٔ آدم علیه السلام ما را قوی ترین حجتی ست بر جواز زلات انبیا علیهم السلام از بهر آنکه
نص ست وعصی آدم ربه فغوی و نیز توبه اش نص ست فتاب علیه وهدی اما معتزله زلات دیگر انبیا را تاویل نهند و آن
آدم را علیه السلام تاویل ننهند و نبوت او را منکر کردند کمال خذلان را و گویند از آدم عصیان بآن آمد که او پیغامبر نبود و این
خذلان ظاهر ست از بهر آنکه حق تعالی آدم را در اصطفای نبوت با نوح قرین کرد و نیز ملائکه را ساجد او گردانید و ملائکه باتفاق
رسل اند و پیغامبر را ساجدی ناپیغامبری محال ست وایشان نیز این سجود را تاویل سازند و منکر کردند و گویند تواضعی بود
نه سجود کردن اما نبوت آدم علیه السلام باخبار متواتره آمده است که اگر یاد کنیم دراز گردد و شک نیست که آدم علیه السلام مخاطب
بود و بشرائع مامور بود پس از دو بیرون نبود یا او پیغامبر بود تا با او وحی آمد یا پیغامبر دیگری بود تا آدم بشریعت آن پیغامبر
کار کرد و چون اجماع ست میان خلق که پیش از آدم بشر نبود و پدر همه بشر او بود درست گشت که وحی با او آمد نه بغیر او
و چون وحی او درست گشت نبوت نیز درست گشت و این استنباط عقل ست فاما اخبار خود چندان هست که ما را بعقل حاجت
نیست و هر که بیک پیغامبر منکر گشت بهمه انبیا منکر گشت چنانکه خدای تعالی گفت لا نفرق بین احد من رسله و جهودان
همین کردند که بعیسی و محمد علیهما السلام منکر گشتند لاجرم بکل انبیا کافر گشتند و معتزلی نیز چون بآدم علیه السلام منکر گشت
بکل انبیا کافر گشت درین یک مسئله ایشایان با جهودان و ترسایان برابر شدند تم المجلد الثانی من کتاب شرح التعرف

الحمد لله والمنة که کتاب شرح تعرف جلد دوم بعلم تصوف حسب فرمایش حاجی صدیق خواجه خجندی
تاجر کتب بار اول در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو بحسن وخوبی
طبع شد

لا اضطرم ... [illegible]
ان الله اصطفی آدم ونوحا الآیة